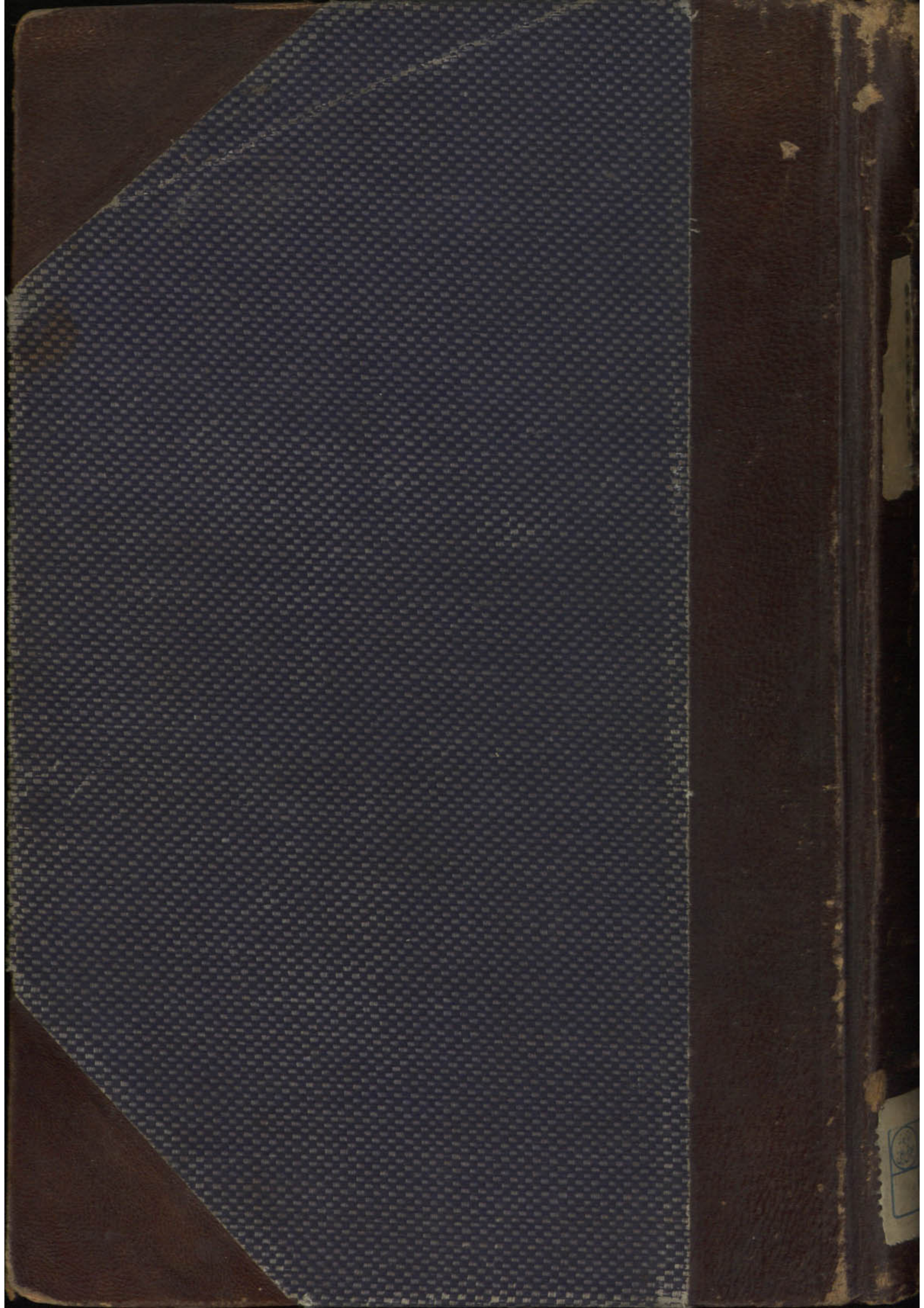
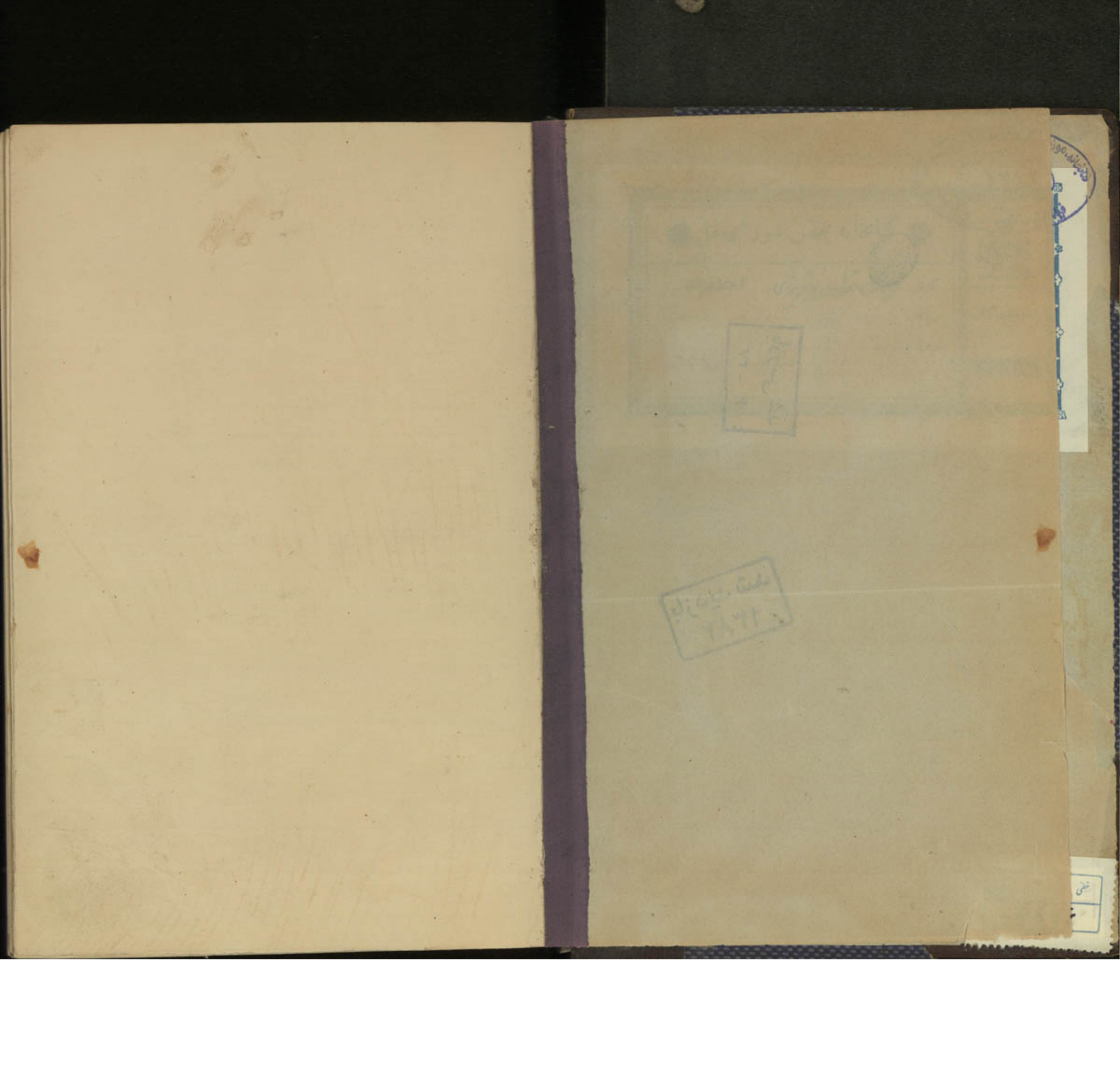
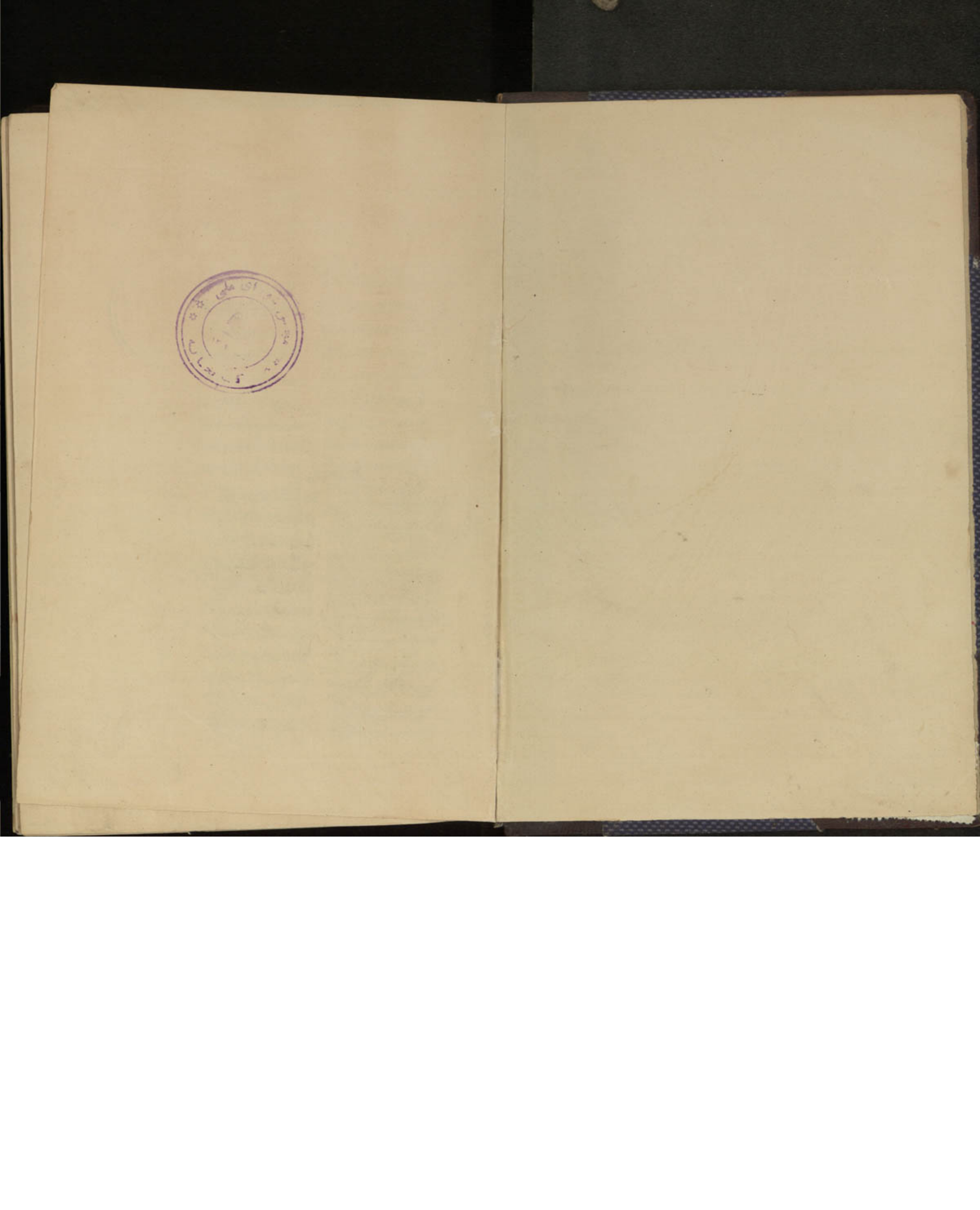




کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان قطران تبریزی
مؤلف
موضوع
شماره قفسه ۴۹۵۶
شماره ثبت کتاب
۵۰۲۷
بازرسی شد
فهرست شده
۴۹۵۶


کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان قطران تبریزی
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
بازرسی شد
بازدید شد
۱۳۸۲







بسم الله الرحمن الرحیم

سرخ گل بشکفت و شد باغ و بستان باصفا — خلد بگشاد است گویی باغ و بستان بابها
بید را از باد بالش سرو را از آب کش — مرغ را از لاله بستر مرغ را از نغمها
شاخ گل گشته دوتا چون عاشقان از بار هجر — ساخته بلبل بر او چون عاشقان بر وی نوا
گل چو شمع افروخته بلبل بران دلسوخته — گل ز گلبن با نوا شد بلبل از دل با نوا
سرخ لاله چون بمشک آگنده جام هر زمان — زرد گل همچون زبرجد گشته جفت کهربا
باغ شد پیروزه پوش و شاخ شد بیجاده بار — زیر زیور شد زمین سیماب سیما شد هوا
بوستان چون بزمگاه و گل شکفته سرخ و زرد — همچو یاقوتین و زرین رطلها از مل ملا
وان دو رویه گل چو روی عاشقان پرخون دل — یا که بر زرین ورقها ریخته ابر بکا
پیرهن گل صبح گردد ز صحبتها صبوح — چون نسیم آرد ز بستان سوی او باد صبا
بلبل اندر فصل گل هر شب نوا آرد همی — چون کسی کش جان عدو باشد ز هجر اندر نوا
من چو بلبل داشتم بسیار فریاد و فغان — لیکن آنگاهی که بود از دلم جان از من جدا

در فراق آن نو آیین شب فراوان داشتم — چشم جام و اشک باده زار ناله ای نوا
در وصالش هر زمانی مجلسی خواهم کنون — تا دمش از نرخ نقلش از لطیفش از لعل ها
تا شد آن خورشید خوبان آشنای جان من — با نشاط و ناز شد جان و دل مرا آشنا
آن چراغ جان و دل محراب خوبان چگل — زد لبش جان را چراغ خود بنزد پیش چرا
گر به بادام اندرش دو رسته تیر خدنگ — زیر یاقوت اندرش دو رشته در بها
پیش موی او ظلم همچون ضیا پیش ظلم — پیش روی او ضیا همچون ظلام پیش ضیا
او سزای وصل ما بصحبت ماسزای او نه ایم — مهر و رو ندید صواب آمد سزا با سزا
تا جهان باشد بنا باشد جان من بی مهر او — تا زمین باشد بنا چشم او بی چهر ما
عیش ما نو خوش دیلان دین از آیین ملک — جان ما نو تازه همچون دین ز داد پادشا
خسرو ایران و خورشید دلیران بو خلیل — چون خلیل و چون سلیمان پادشاه و پارسا
دوستی او بی محل دینار و زر او بی خطر — بخشش او بی تکلف دانش او بی خطا
عقل او نفی عبث فضل او رفع فضول — طبع او خالی ز طمع و رای او دور از ریا
بیم از آن کو مذهب منسوخ باشد خلق را — هیچ شاهی نیست بخشنده حصیر و بوریا
مهر او مهر سعادت کین او کان غضب — عدل او جفت سخاوت عهد او یار وفا
نحل از او گیرد فساد و جود از او گیرد ملا — حال از او گیرد کساد و صلح از او گیرد روا
روی او خورشید رامش لفظ او ماء طرب — رای او در بهای دانش و دست او ابر سخا
ز آب جود او بگردد آسیا دریا دهر — ز آب تیغ او بگردد در دو هیجا چون آسیا
داشت چون تدبیر گردون تدبیر صواب — داشت چون فرمان یزدان فرمانش روا
تا دم دارد ندارد جز بخشیدن هوس — تا عدو دارد ندارد جز بکوشیدن هوا
گر هوا را حلم او خوانی شود همچون زمین — ور زمین را طبع او خوانی شود همچون هوا
شود بخت آنکس بود کو شاه را جوید خلاف — بخت یار آنکس بود کو شاه را جوید رضا

هر که داد ذکر کین او نباید زو گریز — هر که گیرد راه جنگ او نگردد زنده‌ها

پیش روی او بسان ذره گردد آفتاب — پیش تیغ او بسان مور باشد اژدها

لاف زن خواهد که آرد در نبرد کردار خوب — خوی خوب شاه بر کردار خویش اگوا

فضل او فر او فراوان تعبیه جود او بزرگ — سال اش اندک لیک زاد خرد اینست فضل کیمیا

همت عالیش بر گردون بد انجا رسید — کامد او ابدال نتواند رسیدن بادها

چون بنای او ملک هرگز نبود اندر جهان — او بپوشیدن نیاز خلق بگشت ارتبا

رنجهای خدمت او سربسر باشد هدی — لفظهای مدحت او سربسر باشد هبا

دشمنان را هست خشم و کین جنگش روز و شب — رنج و راحت بیند و بیند درد و دوا

دوستان را هست مهر و مدح جودش سالها — کام بدام و رجای خوف و رأی نیعنا

چون سخن گوید جهان از مهر او گردد چو ن — چون فلح گیرد جهان از چهر او گرددها

مهر نی تا نیست اندر دانش و فرهنگ و جود — باشد آسان گفتن اندر مهر بی تاثیرها

در بقای اوست باقی عدل و فضل اندر جهان — تا جهان باقی بود بادش بر برورزی بقا

روز رزمش تا بلا زو چو نگاه گردانند لفظ — زانکه در لفظش نگنجد و نگنجد زو لا

تا ستم هرگز نخواهد خویشتن را مستمند — تا بلا هرگز نخواهد خویشتن را مبتلا

دشمنانش را مبادا جان زمانی بی ستم — حاسدانش را مبادا تن زمانی بی بلا

در مدح ابو نصر مملان

مرا دی رسول آمد از نزد یارا — که زین یاد یاد آوری نزد یارا

دیار تو اینجاست لیکن تو گفتی — کردا بود یادم بود نزد یارا

خوشا روزگارا که ما را اینجا — خوشی بود و شادی و روزگارا

تو مانند روز کاری که هرگز — نیابی بیکجا الچون روزگارا

من اندر غم و عشق دیدن تو — کنم در دل خویش دایم شمارا

تو از مهر من یک زمان یاد ناری — مگر مهربانی نباشد شما را

ز عشق تو ام عبهری گشت لاله — ز هجر تو ام چنبری شد چنارا

بچشم اندرون آب دادم چو آبی — بجان اندرون نار دادم چو نارا

چو مجنون ز نادیدن روی لیلی — کنم نوحه از دل بلبل و هزارا

مرا چند داری به درد جدائی — دل اندر نهیب و تن اندر نهارا

بر پیغمبر دلبر خویش گفتم — که بر من مکن بیش از این کارزارا

چو زاند و من کار او و زاری — مرا نیز زاند و او کار زارا

تو او را بگو ای نگار دل من — که چون تو نباشد بت اندر نگارا

یکی نار گشتم ز نادیدن تو — تو چندین بلا بر یکی تار خارا

تنم جای درد است و دل جای اندوه — بتن خار دارم بدل نار و مارا

مرا بی تو همچون شرنگست شکر — مرا چون خزانست بی تو بهارا

چو بوس و کنار تو یاد آورم من — کنم ز آب دیده چو دریا کنارا

اگر بکشم از آتش دل برآرم — بگیرد دو دست سعد دریا کنارا

ز غم جان برفتی ز تن گر نبودی — مرا شادی از خسرو نامدارا

سر شهریاران ابو نصر مملان — که نامش همی کم کند نامدارا

اگر جود و فضل مجسم ندیدی — دو دیده ببین بیدار او برکارا

اگر برگ گل بر خلافش ببوئی — بمغز اندر آید ز گلبرگ خارا

نه با دست وصال باید محابا — نه با تیغ او چرخ دارد مدارا

مدارج از آسمانست لیکن — ز فضل و پیست آسمان را مدارا

ایا تاجداری که تا بود گردون — نیاورد مانند تو تاجدارا

هر آن سر که بهر گر تو نسائی — سزا باشد ار گر بود تاج دارا

کسی کو خود دهد باده از دست تو
مران باده را کی باشد خمارا

ز جود تو و خوی تو در وی گردون
بزرین نقابست و مشکین خمارا

بجز تخم دادی و نیکی مکارید
همیدون بمان و همیدون بکارا

که چون کار با آفریننده باشد
بجز تخم نیکی نشاید بکارا

چو خشم آوری آسمان لرزه گیرد
ز دود دل بدسگالان بخارا

چو تو مجلس آرائی و جام گیری
ز شیرین زدن تن کنی تا نگارا

پیاده شود دشمن از اسب دولت
چو باشی بر اسب سعادت سوارا

سوار است بر اسب دولت و لیکن
بدست اندرون از سعادت سوارا

همیدون عدو را کجا دولت تو
ز بخت نشاندست در دیده خارا

الا تا بود گل چو رخسار دلبر
الا تا بنالد چو بیدل هزارا

تو بنگر برگ گیتی و بگذار خرم
چنین عید میمون و خرم هزارا

در مدح پادشا ابوبکر ملان

تا دل من در هوای نیکوان گشت آشنا
در سر خیلت دیدم کرد ایند خونین شنا

تا مرا بیند بلا با کس نگردد دوستی
تا مرا بیند هوا کس را نگردد آشنا

من بدو را اینکه جویم که مردم آیدی
من بلا را بیشتر خواهم که مردم را بلا

گر بلا می عاشقی بر من قضای ایزدیست
تن نهادم بر بلا و دل ببستم در قضا

از بتی نادرستم گشتم گرفتاری شیفته
وز بتی ناجسته گشتم بر بلا و مبتلا

ماه روی و قدّ او مانند سرو سهی
سرو قدی روی او مانند ماه سما

نسبتی دارد همانا جان ما با چشم او
گوهری دارد همانا زلف او با قدّ ما

کان چو این دایم نژند است این چو آن دایم دژم
کان چو این دایم نوانست این چو آن دایم دوتا

گر بروی گرهم ز مهر وی دل از من گردد بری
ور جدا گردم ز چهرش جان ز تن گردد جدا

دوی

روی نیکو بر منش فرمان روا دارد همی
باشد آسان کام داند چون بود فرمانروا

من دلی دارم بسان آسیا گردان ز غم
وز سرشک من بگردد بر سر کوی آسیا

از هوا و مهر آن دلبر دگرگون شد دلم
چون ز مهر ماه آبان گشت دیگرگون هوا

کوه دیگرباره سیمین گشت و زرین شد چمن
آب دیگرباره روشن گشت و بیرون شد هوا

گشت خامش خنده تا شد چمن پرده آخته
گشت بلبل بینوا تا بوستان شد بینوا

باد سرد آمد چو آه عاشقان هنگام هجر
بانگ زاغ آمد چو از معشوق پیغام جفا

تا زمانه شاخ آبی را چو چوگان خم کرد
گشت پیدا بر کرانش گویهای کهربا

تا چو بر حقه ز زرین نگینهای عقیق
سیب چون بر چهره سیمین نشانهای بکا

دانست گوئی کیمیا دارد همی باد خزان
باغ را چون کرد پر زر گر ندارد کیمیا

باد خارزمی کنار باغ پر دینار کرد
چون کنار زائران از ابر دست پادشا

خسرو صاحب نصیب بونصر ملک آنکه هست
جسم او صافی ز هر عیبی چو جان مصطفا

دوستانش را همیشه بدره باشد بینوا
دشمنانش را همیشه درد باشد بیدوا

تا عدو دارد ندارد هیچ شغلی جز نبرد
تا درم دارد ندارد هیچ کاری جز عطا

عادت او بی تکلف عدل او بی خلاف
کوشش او بی تغیر بخشش او بی ریا

آتش شمشیر او الماس بگدازد همی
ز آب جود او بالماس اندر صدف روید گیا

خاک پایش مغز را ارزش دهد چون غالیه
گرد اسبش دیده را روشن کند چون توتیا

گاه شادی پیش رویش تیره باشد آفتاب
گاه مردی پیش تیغش خیره گردد اژدها

از فلک خیزد بدی وز طبع او ناید بدی
وز قران آید خطا وز لفظ او ناید خطا

از اجل غمگین کسی گردد که گرد او را خطا
وز عطا خوشنود آن گردد که گرد او را رضا

ای تو پیش چرخ چون پیش سها اندر سهیل
او جهان پیش تو چون پیش سهیل اندر سها

پادشاه پارسائی وز تو مردم شاددل
خوش زید مردم بوقت پادشاه پارسا

گردد از مهر تو نفرین بر موالی آفرین   گردد از کین تو مروای معادی مرحبا

نیم از آن لشکر نبینم هیچ شاهی را اگر   بر درد تو مهر وسال او و سرهنگ و کیا

آفرین باد ایران شمشیر جهان آهنج تو   آن روان دشمنان دین و دولت را روا

همچو پروینه است بر وی نامتر سیم جلال   همچو سیماب است بر وی جنبه سیم بقا

از ضیا و بدنش بر دشمن ضیا گردد ظلم   از ظلم رفتنش بر ملک ظلم گردد ضیا

پرنیان رنگ و آهن را کند چون پرنیان   گند نار رنگ و سرها تیره چون گندنا

تا تو باشی تاج شاهی را نباشد کس سزا   تا تو باشی تخت شاهی را نباشد کس سزا

گوهرت پیدا نبات ذره اندر آفتاب   پیکرت تابنده همچون آفتاب اندر سما

با نیاز و بی‌نوا بودم چو کردم خدمتت   گشتم از تو بی‌نیاز و گشتم از تو با نوا

تا شمار است و عدد در خیل و ملک باید   تا زوال است و فنا در عمر و مال مادوا

مالی

خیل بادت بی‌شمار و ملک بادت بی‌عدد   مال بادت بی‌قیاس و عمر بادت بی‌فنا

و له فی المدیح

ای روان بر شهریاران جهان فرمان ترا   هرچه باید خسروان داده ایزد آن ترا

هر کجا ماهی است پیدا هست باحاجب ترا   هر کجا شاهی است باشد بنده ایوان ترا

گلشن است

١ دشت همچون گلشن است از خیل گوناگون ترا   ٤ مطربان چرب‌دست و چهره پرستان ترا

٣ ساقیان ماهروی چهره بر مردم ترا   ٢ شهر همچون جنت است از نعمت الوان ترا

دولت پاینده همچون گنبد گردون ترا   خانه آراسته چون روضه رضوان ترا

هرچه باره صعب‌تر اندر نشد هموار را   دولت و تایید تو گرداند آن آسان ترا

آفرین خوانند چون در مجلس بزمی ترا   تهنیت گویند چون در میدان بینی میدان ترا

لشکر جنگی ترا یاران فرهنگی ترا   حشمت هنگی ترا و فرهنگ با سامان ترا

همچو ارمن گشت خواهد نعمت سنگی ترا   همچو آن گشت خواهد ملکت شروان ترا

ملکت

ملکت ایران نیاکان ترا بود از نخست   گشت خواهد چون نیاکان ملکت ایران ترا

از نیای تو منوچهر است و نوشروان شها   باز فرزندت منوچهر است و نوشروان ترا

هم نشاط دل بیفزاید بکر دادار این ترا   هم بقای جان بیفزاید بگفتار آن ترا

باز گودرز آنکه جفت تازد آرد دل ترا   ابد مشیر آنکو عدیل کام دارد جان ترا

ملک فرزندان بدادی و ببایند ادهم   ملک فرزندان فرزندان فرزندان ترا

هرچه شاهان را بباید ایزد داده است پاک   من نخواهم نیز الا عمر جاویدان ترا

در مدح شهنشاه ابوالمظفر

هر چیز که بود خرسند هر کس قدرت بالا   هفت اقلیم نپسندد کسی کش همت والا

ز خاک و باد و آب آتش شرف دارد فروتر را   که چون آتش سوی پستی بود میلش سوی بالا

ندارد هیچ مخلوقی بعالم قدرت خالق   ندارد هیچ مولائی بگیتی همت مولا

همیشه همت مولا فراز شیب کل باشد   همیشه همت مولا فراز گنبد اعلا

اگر خسرو فزونی جست در مجلس آمد از جستن   برنج اندر بود راحت بخار اندر بود خرما

نه کاوس از فزون جستن ز چرخ افتاد بر بطحا   نه نمرود از فزون جستن ز ابر افتاد در صحرا

نه باد و دام و دد بود دبیر مان یک سلیمان را   بشد بیرون از فزونی گشته در از مسکن ماوا

بطمع روم شد شاپور زندانی بروم اندر   که بشاند قیصر ملک روم و کین دل از اعدا

پیمبر بود چون خسرو که سختی بود در پی   بداد ایزد وی بخشش این دنیا و آن دنیا

نه از تابوت مرسل گشت وارث تابوت خسرو شد   یکی موسی بن عمران و یکی دارای بن دارا

نه یوسف آنکه در چاه افکندش اخوان   نه بفروختند بسیار شر میان مصر چون مولا

فراوان بود در زندان بمصر ایزدش بخشید   بدو بخشید ملک مصر و ملک شام تا صنعا

شدم از گریه نابینا چو یعقوب از غم یوسف   زلیخا او گشته پیر و این خود بود حق ما

کنون گشتم بینا چشم و بینا جسم از آن بوی   که باز آمد بدارالملک شاد و خرم و برنا

شهنشه بو المظفر کوست یوسف [illegible] / نکو منظر نکو مخبر نکو پنهان نکو پیدا
ملک فضل و کرم گستر دل [illegible] فضل او جود او / ز جابلقا بجابلسا ز جابلسا بجابلقا
بدستش [illegible] شمشیر همچون [illegible] / بگوشش شیهه اسبا چو دستان هزار آوا
ببیند آید بمهر او سر آن آصف [illegible] / بیار آید بمدح او سخن [illegible] مقطع و مبدا
نگردد در ضمیر او که کوشش [illegible] / نگنجد در زبان او هنگام سخا [illegible]
زبان یکتا هر قول و جان پاک از همه عیبی / نفس پاک است همچون جان و دل همچون زبان یکتا
از بر [illegible] داد در مجلس [illegible] / که با هر کس بود یکتا و چون یزدان بیهمتا
عطای او [illegible] و هند اگرچه ملک [illegible] / [illegible] بروم و سند اگرچه جای او اینجا
سنانش [illegible] و کلکش [illegible] / ندستش نگسلد دادی ز تیغش [illegible]
ز [illegible] و خو [illegible] کردند خوبی و خوشی [illegible] / ز تیر و تیغ او کردند ناپید و ظفر [illegible]
عدوی او بود نادان [illegible] / که باشد مردم نادان عدوی مردم دانا
ز شادی [illegible] دولت [illegible] / بود همچون سماع و سمع [illegible] و نابینا
ز زر و سیم بخشیدنش [illegible] / زمین [illegible]
بجای مجلس او خلد باشد کنده دوزخ / بجای خاطر او کند باشد خاطر کند ا
[illegible] / که پندارد که [illegible] کند عدا
عدو را پیکر [illegible] / ولی را چشمه خورشید [illegible] شب یلدا
بدستان خانه آباد [illegible] / ببردی باز دست [illegible] خون [illegible] از اعدا
ولی را گر [illegible] رخ احمر عدو را گر [illegible] رخ اصفر / عدو را گر [illegible] ولی را گر [illegible]
کرا یاری کند یکبار [illegible] / نباشد هوشیاران را نمودن [illegible]
ز سیب [illegible] تاج [illegible] / نه هر سر [illegible] بود مرجان نه هر سنگی بود مینا
نه هر سنگی بود [illegible] که یکی یاقوت [illegible] / نگردد در صدف هر قطره باران لولو لالا

بشنا

شود

نباشد همت اعراض چون پیدا بود جوهر / کجا کل آمد باشد نباشد پایدار اجزا
یکی شاه و دو صد همت دو صد [illegible] / یکی بود و دو صد چشم و دو صد [illegible] یکی دریا
نباید آفرین آنکس که گردون [illegible] / نباید [illegible] آن [illegible] دانش کند [illegible]
شر از نسل سلیمانست لیکن از همه فضلی / نظیرش نافریند این [illegible] نسل آدم و حوا
شود هر زمان سپهرش [illegible] و انجم [illegible] / شود خنجرش ماه و کمر شمشیرش از جوزا
[illegible] / [illegible]
بجود اندر دو صد [illegible] / بجنگ اندر دو صد [illegible]
الا تا خور [illegible] / الا تا خور [illegible] کند هر [illegible]
همیشه [illegible] / همیشه شمع [illegible] باد [illegible] صهبا

در مدح استاد موفق

تا خلد بباغ داد رونق را / خوش گشت نوا مرغ مطوق را
از ناله بلبل و نسیم گل / بفزود هوا دل مشوق را
در باغ هوا بکشد [illegible] نقشی / انگشت گزان کند [illegible] را
آورده صبا [illegible] کوه از گل / طاوس بدل [illegible] ازرق را
مانند بباغ بلبلان از گل / حوران [illegible] معرق را
در [illegible] بنفشه سبز مانند / از دور یکی ستور ابلق را
در باغ دو رو به گل چه آمد / یکروی [illegible] مطبق را
از شاخ بنفشه سر زها [illegible] / مانند بساط [illegible] ازرق را
مانند ز لعل [illegible] آمد / در باغ شکوفه شاخ فندق را
از میغ هوا خلنگ را ماند / مانند چمن از سمن سنبق را
از شاخ شکوفه شاخ سیب [illegible] / مانند عروسان مجنق را

با بوی شمال کس نخواند خوش   مشک و می و نار معرفت را
از ناله فاخته سحرگاهان   خواب آید خوش مرد مدقق را
از سرخ و رخهای گل افزوده   بازاری سرخ مروق را
ابر آید همچو نعره‌ی نازان   مانند کف استاد موفق را
عالی دل و رای بوالمعالی کو   خون شیر کند تن مخلوق را
بادی که کند بگه عطا او   آرام دو صد دل مقلق را
هنگام کلام مناظره او   چون مبحث کند نه مطلق را
از فضل بیک حدیث لکن   بگشاید صد در مغلق را
هرگز نکند فراد بدخواهش   تا ننمایدش جاه مطبق را
بدخواهش ز بیم اسپ تدارک   در چاه بود فراد زیبق را
فرزش بکران کشد بیکسا   از مجمر مانده مرد معرق را
مانند حمائمست مجلس را   مانند رسمست فلق را
ضایع نکند ز جود خدمت را   باطل نکند ز راستی حق را
نو برده سپاه شاه فوج را   نو برده سر برهبر رونق را
بر هر کس هست دست او مطلق   کس پای نداشت دست مطلق را
باران چه شناسد بکسا آورد   چه آشنا سد خر ز عود خرنوب را
گرد و دل دشمنان مشغول اند   بکاهد تپش آن عزم مشفق را
کند است بریش ملک شاه الله   تدبیرش صد هزار خندق را
دارد سخا و فضل صاحب را   چونانکه بیک پلنک حرتق را
شهمات کند بلعب خصمان را   هر گه که فرو کشند بیدق را
تا هر چه بجی بودش چو بجی   با حشو شغف شعر مطابق را

دهنش هواش مرد دانا را   کیش است و غلاش مرد حق را
او را که دهد بمردم عالم را   گوهر که دهد بدل مرزوق را
از صدق خود آمز بدبیز دانش   طعنه نتوان زدن مصدق را
نتواند گفت صد یک از مدحش   گر زنده کند فلک فرزدق را
با بخت جوان ز یاد و پادشاها   تا بوی بود می معتق را

در مدح جعفر گوید

تا داد باغ یاسمن و گل سبو نوا   بلبل همی سراید بر گل بنو نوا
رعد و سرود ساخته بر سرو فاخته   چون عاشقی که باشد معشوق او نوا
مشک و عبیر بار دبر گلستان شمال   درد و عشق کار دو در بوستان هوا
بر نیلگون بنفشه نشاند شکوفه باز   همچون ستاره کان ز بر نیلگون سما
بیش از همه گلی گل رعنا نمود روی   یکروش از نشاط و دگر روش از عنا
روئی چو روی عاشق و روئی چو روی دوست   این برده رنگ تبد و آن لون کهربا
بر سرخ لاله باد دریده نقاب سبز   ابرش کنار کرده پر از دود دل اطلا
چون طفل هندوان نگران اندر آینه   ماغان همی کنند بجوهر اندر آشنا
خیرو چو روی عاشق بیچاره از زلی   لاله چو روی دلبر می خواره از حیا
افتاده در چمن گل بادام چون کسی   بر طرف تا نبشته دوم تا خته تکا
هامون ز سبزه و گل پر طوطی و تذرو   گردون ز میغ دارد پیرایه قطا
تابان چو نار دانه سرخ از بر پرند   بیجاده رنگ لاله ز پیروزه گون گیا
اکنون که شد هوا خوش و باغ ایستاد کش   دارد هوای هجر مرا زار در هوا
اکنون مرا که خلق خورد بر شقاوت   باید بجام هجران خوردن می شقا
اکنون که جفت در تر هائی شود درخت   خواهیم گشت فرد ز یاقوت دجها

بیگانه گشت خواهم از آن چشم نرگسین … اکنون که باغ گردد با نرگس آشنا
اکنون که نوبهار جهان را نوا دهد … من گشته خواهم از دل و دلبند بی‌نوا
اکنون که هر کسی ز جدائی جدا شود … از کام دل بمانم بی کام دل جدا
زان چون گل و بنفشه رخ و زلف دلبرم … چون از گل و بنفشه نسیم آورد صبا
هنگام سنبل و سمن و گل بری شوم … زان گلرخان سنبل زلف سمن قفا
اکنون که شد درخت دوتا از وصال گل … گردد تنم ز هجر گل روی تو دوتا
دوری ز وصال عشق بلا باشد ای عجب … اندر فراق عشق بتر باشد آن بلا
دوری ز دوست سعی نهادن بر او دو … اندر دو غم چگونه شود جان من رها
این راه جز بکشتی نتوان گذشت از آنکه … طوفان همی نماید چشم من از بکا
زیرا که ابر چشم من اندر عراق باز … بانگ آید از سپهر علی الجودی استوا
طوفان دجله کم نتوان کرد از زمین … الا بتیغ جهانسوز پادشا
جعفر که ذر جعفر و از دست وی گشاد … چونانکه نیل با کرهٔ از تیغ او دوا
اندر همی ندارد کالای کس حلال … وز داس او ندارد رنج عدو دوا
از دست او شکوفه بود نیل ابر بلند … وز تیغ او ستوده شود سیل و اژدها
دریا ستاند از کف بخشان او سلف … خورشید خواهد از رخ رخشان او بها
خالی شود ز نخبر کسی کش کند فنا … راضی شود ز بخت کسی کش دهد لقا
بریان شود به نیل در از تیغ او نهنگ … گردان شود بباد به از بیمش آسیا
نزدیک شود ز خلعت او خوار خادمان … هستر ز خدمتش شناس آنچه کیمیا
بر زائران چو عاشق بر دوست شیفته … بر سائلان چو مفلس بر مال مبتلا
بر باد کف رادش بر راست دل دلیل … بر باد روی خویش برخویش گوا
جان موافقان شود از مهرش ارغوان … مر وای حاسدان شود از کینش … ا

منافقان

گردد

گردد هزار شاه رهی زو ببیک خلاف … گردد هزار گنج تهی زو ببیک عطا
داناست بی معلم و داهیست بی دبیر … راداست بی سپاس و کریمست بی ریا
یابد عطا فزونش کسی کش فزون هنر … بیند عفو فزونش کسی کش فزون خطا
بلک نفطر نیست بر دل او خالی از کرم … بلک موی نیست بر تن او فارغ از وفا
زاذار او حذر کن و آن دم او بجوی … کآزار او فنا دهد آن دم او بقا
ای فخر آل آدم شاهنشه عجم … چون جان مصطفی دلت از بهر دین صفا
از سیرتو … تازه شد آیین کیقباد … وز داد تو نواخته شد دین مصطفا
هم مشتری بطالع و هم شمع بخت مال … هم مشتری سعادت و هم مشتری لقا
جوینده بد تر صدعد … آفرین … خرنده بگو هر کان گوهر ثنا
ایزد کناد ملک ترا ایمن از زوال … یزدان کناد عمر ترا ایمن از فنا
از آنکه بر خلاف تو گردون کشی کند … گردون کند بر آتش تیمار گردنا
بر دشمنان ضیا شود از تیغ تو ظلم … بر دوستان ظلم شود از تیغ تو ضیا
ایزد ترا ز جمع ملوک اختیار کرد … چونانکه مصطفی را از جمع انبیا
دشمن چگونه گردد چون تو بزرگ عز … اعمی چگونه گردد بینا از توتیا
ناهید پیش همت تو پست چون زمین … خورشید پیش طلعت تو خرد چون سها
هر رنج را امید و هر از را سبب … هر بند را کلید و هر درد را دوا
در مدحت تو موی موالی شود زبان … از هیبت تو روی معادی شود قفا
از بسکه داد چرخ ز هر دانشی بر … بر خلق تو بر نهد فرزند بر خدا
زیبا دامل ز تو چو امل ترسد از اجل … لرزان قضا ز تو چو قدر لرزد از قضا
تا وصف غرقه گشتن فرعونیان بود … تا نعت کربلا بود و آن همه بلا
بادند دشمنانت چو فرعونیان غریق … خصمانت کشته مرده چو کفار کربلا

نوروز بر تو فرخ و گلگون نبید تلخ   امر تو گشته نافذ بر خلق و خشا

در مدح شاه ابونصر مملان

بهار تازه دارد لب بهار نار و نار بالا   میان لالهٔ نعمان شکفته لولو لالا
دلش یکتا نی اندر مهر و بالا چون دلش یکتا   بدان بالای یکتا نی مرا دارد دوتا بالا
همی غارت کند صبرم بدان دو زلف شب کالا   همی شکر کند زهرم بدان دو زهره ها
نهم سیم سیمای مرا دینار گون سیما   همی نالم ز درد او چو سعد اندر غم اسما
چو مار اندر هوای اوست اهل رشد هوای ما   ببارد دیده از خون چو بارد دیده ملا
مرا خورشید بنماید وصال او شب یلدا   بروز پاک بنماید فراق او مرا جونا
اگر چه صورت مردم بدیبا در بود زیبا   چه دیبا پوشد آید لبر از او دیبا شود زیبا
مگر بگذشت بر صحرا نگارین روی من عذرا   که گشت از لاله و سنبل چو روی و موی او صحرا
گل اندر باغ پیدا گشت و شد بلبل بر او شیدا   ز مهر گل همان دل کند در شاخ او پیدا
هوا چون پشت شاهین شد زمین چون سینه عنقا   ز صلصل ساخته غلغل ز بلبل خاسته غوغا
هزار آوا میان گل گرفته مسکن و ماوا   فزوده بر هزار آوا ز مهر گل هزار آوا
زمین از سنبل و سوسن شده پر عنبر سارا   ز گلنار و گل و خیری شده یاقوت گون خارا
شکفته لاله در سبزه چو مرجان شد در مینا   نشسته ژاله بر لاله چو کهف افتاده بر صحرا
چمن چون منبع لعل هوا چون چادر ترسا   زمین گشته فلک پیکر هوا گشته زمین آسا
می بویا فزاید دگر مرغ گلین شد گویا   بیامد مرغ گویا خور بباغ اندر می بویا
زمین تیره روشن شد چو طبع خسرو والا   جهان پیر برنا شد چو بخت خسرو برنا
ابونصر آنکه با نصرت گرفته تیغ او هیجا   بپای همت عالی سپرده گنبد مینا
سعادت را اول و آخر و عادا مقطع و مبدا   نشاط او لباد مش بنا نزد افت اعدا
همت چون فلک عالی بصورت چون مه ترسا   فلک چون او و بود دهر گر چون او بجا

علو او آتش تیغش ز تن بیرون کند گرما   شنیدی آتشی کو را بود سرمایه از سرما
چنو رادی نجا بلقا نباشد تا بجا بلسا   چنو مردی نجابل آن نباشد تا بجا بلقا
چو ابر آمد که بخشش چو بر آمد که هیجا   برو سرش هوا او ابد بخشش و هم اینجا
اگرچه هنر معطی و گرچه هنر دانا   نجوید جز کهتر بسایل ز فضل کس بر ملا
چو عالی همت او بنشست هفتم چرخ را والا   چو کافی دو کف او بنشست هفت اقلیم را
بر او صد هزاران ز هیبت بادل بی تنها   بروی بنگر و بنگر که بر دانش بیحتا
ز ابر جود او پیدا شود مانند و دریا   ز نفت تیغ او دریا شود مانند و پیدا
اگر او را دهد یزدان بیکروز همه دنیا   ببخشد یکسر امروز نیابد یادش از فردا
ایا شاهی که یا هرگز نگردد دیر بلند لا   تو مولائی بهر شاهی و شاهان دگر مولا
کسی با کوه هر سیار و دل با پیکر منش والا   محال هرگز کار آید بر او پیدا کند سودا
و لیکن صبر مردان را نکی بیشتر آرستی دهنا   بپاید آرزوی دل بصبر آزاده در دنیا
همه دیواست کار او بیان او بود دیوا   بدین تو اجهان خنده بشادی دم کند
و حرا بشادی خور و راوکن و دیر احمرا   که صفراقی رخ من بس نیابد کی تو صفرا
مبین اندیشه امروز بنگر شاد و خرم را   کرد بخت اول شادی و خار است اول آخرها
الا تا قصه دارا و اسکندر کنند انا   تو باشی همچنین اسکندر معادی تو چون دارا

در مدح میر ابوالهیجا منوچهر وهسودان گوید

تا فزون شد مهر و بالا فزون مهر اندر هوا   عاشقان دا بر بتان بفزود مهر اندر هوا
شد انباید هر زمانی بر هوا باد از زمین   در بیاد و بر زمین هر ساعتی ابر از هوا
چون نجم در عقیقین گشته بار منی   قطره شد بر گل نشسته گل شکفته بر گیا
سبزه بر صحرا ها گشت از بو و زهینه   چون خواص کز کنار او شود طوطی رها
تا گل بادام پرده بر بها گسترد است باغ   هر که خواهد بر زمین بود در هکادی ترها

آتش سوزان تف باد از دهان زیر ظلم ‌‌ ‌ لاله سوزان آتشی کو را ظلم زیر صبا
شد زمین رنگین چو دیبای رومی از ابر بها ‌ ‌ شد شمر پرچین چو چین جوش از باد صبا
دسته لاله چو زیر جان در نهفته زلیعا ‌ ‌ گفته نرگس چمن بلبل بود در گرفته کهربا
در فراق دوست شاید گر بود تا گرد کی ‌ ‌ شاخ گل یاره چرا شد روضه گل دو تا
بلبل و قمری بیکجا ساخته اواز خوش ‌ ‌ چون دو مطرب ساخته هر دو بهم زیر و دو تا
از صبا باد و ستان هر سحر گه در چمن ‌ ‌ غنچه چون پرده شکوفه هر جا نگه بر سما
از شکوفه دشت همچون نیلگون گردیده گشت ‌ ‌ هر زمان تا شد بود آن نیلگون گرما بر قفا
بر بنفشه باد نو رونق شکوفه بر بخته ‌ ‌ همچو بر دیبای او از روی بر بخته دیبا
کشتزار از گل بیوی و گونه عود و بقم ‌ ‌ می در او خوردن ببالک عود بفزاید بها
بینوا بر کف بگیرد شاخ گل با جام می ‌ ‌ همچو خسرو جام می بر کف بگیرد بینوا
بینوا گلبن چو از بلبل نوا امید کرد ‌ ‌ زندهٔ می در جام یاقوتی و شاهی بینوا
میر بو الهیجا منوچهر بن وهسودان که هست ‌ ‌ با هش هوشنگ و با فرهنگ فرّ مصطفا
دستش از بیداد رفته از بد و ظلم تا فتنه ‌ ‌ طبعش از آشوب رسته المعش از زرّ صفا
داد و دین از وی قوی بیداد و کفر از وی ضعیف ‌ ‌ زرّ و سیم از وی کساد و مدح و شکر از وی رها
در بیان دوستان بر بخشش او شد دلیل ‌ ‌ چنگ و دست حق بر کوشش او دیر گوا
راه او همچون کمان انبیا نبود غلط ‌ ‌ تیر او همچون قضا این دو نبود خطا
صاعقه با تیر او ریحان بود در روز رزم ‌ ‌ آسمان با دست او سائل بود گاه عطا
بر سپهر از طلعت او شمس گردد آفتاب ‌ ‌ در مصاف از حمله او خیره ماند اژدها
جمله زهر است از شجاعت جمله حلم است از کرم ‌ ‌ جمله دست است از سخاوت جمله صحبت از حیا
بر نیابد بخت او در افضای آسمان ‌ ‌ در نیابد همت او داد عای انبیا
دوست و دشمن از مهر و کین او دایم بود ‌ ‌ رخ نه جفت شقا بود دل از غم جفت شقا

شاید ار گاه خطب همچون پدر او را لقب ‌ ‌ زانکه داد او چون پدر دگر داد او گنهاد لقا
از سنان و تیغ او خیزد همی بیقت و اجل ‌ ‌ وز بنان و کلک او زاید همی خوف و رجا
چون هنر جوید چنو لشکر شکن باشد کرم ‌ ‌ چون سخن گوید چنو شکر شکن خیزد کجا
روز کوشیدن نداند باعد و کردن قرین ‌ ‌ وز هوا و روش بود خرابه بی پایه فنا
نیکخواهش را ز بر آید سر بر افلاک سر ‌ ‌ بد سگالش را به خاک آید عنا اندر عنا
چون ملک شد ساغر او گنج از زر شد تهی ‌ ‌ چون تهی شد ترکش او دشت از خون شد ملا
ماند از جانش خرد همچون سخن اندر خرد ‌ ‌ تو سد از چشمش بلا همچون هنر مند از بلا
از وفا با ناصحان او بنا مرده وفات ‌ ‌ بر عقاب حاسدان او ندارد کس وفا
دست او در دوستان چیز و نبیند جز کیاد ‌ ‌ خشم او در دشمنان چیز و نبیند جز صفا
ای تو داعی خداوند خسار عجم ‌ ‌ ز هیبت ملک خرید این خداوند سما
در سلامت تو سلامت در وفای تو بقا ‌ ‌ مهر تو مهر حیات و کین تو کان عنا
چون فلک گردد بجولان اسب تو روز کرم ‌ ‌ دیده را آهک کند دیده را تو تیا
خدمت تو نام را از اخامان زوین کند ‌ ‌ من بگیتی در ندانم شکر زین کیمیا
آتش تیغ تو جان بیگانه گرداند ز تن ‌ ‌ هر کرا یکباد ای تو گشت آشنا
کی توان هر گز سلامت یافتن از کین تو ‌ ‌ کی توان دریای عمان را گذشتن با شنا
اندر آمیزد به بیند دیدن تو چون قدر ‌ ‌ وندر آمیزد به دشمن هیبت تو چون قضا
با رضای تو ملک بکند موالی را جفا ‌ ‌ با خلاف تو جهان بدهد صعادیرا رضا
هر کرا زصد جرم جرمی هر تو در دل گرفت ‌ ‌ از جفا پاداش یابد وز جنان بعد جزا
شهر خوش در پیرامنت ایوان تو با ستیز و گل ‌ ‌ ناسزا مردم نسازد با دل مردم سزا
هر کجا باشی تو کام خویشتن یابی بجا ‌ ‌ هر کجا گوران بوند آنجا بود آب و گیا
با عزا یابان خوش آید در وطن اندیشه هم ‌ ‌ باز بخشادت وطن بر دان بچون جا

نیابد

تا نگوید هیچکس نفرین بجای آفرین — تا که نیکوتر بود مروا همی از مرغوا

دشمنانش را همیشه نام با نفرین قرین — دوستانش را همیشه حاجت اندر مروا

در مدح شاهنشاه فضلون گوید

کنون دانم که با مردم بد اصل گردون را — که بر تخت شهی بنشاند شاهنشاه فضلون را

یکی سر بود میران را یکی تاج شهان را — یکی مه بود ماهان را یکی مهر اختر گردون را

یکی از هفت گردون عالی همتش برتر — یکی بخشیدنش با دست هر هفتم گردون را

کدا یاری کند ایزد بجود و ملک سلطان — هم ایزد کرد مهر افکن بر آن سلطان میمون را

یقین دانم که پیدا دون گیتی پاک یزدان — نماند باز بر ضحاک بکمال و فریدون را

فریدون همت آن شاه و دارد داد نوشروان — دهد داد از پی بیداد بدخواهان مغبون را

نه هر آنکه درویشان بملک اندر بوند ایمن — فدا او گنج سلطان کرده مال و گنج قارون را

نداند مرد تیغ او هنلک و پیل و ثعبان — نداند دست یاد او فرات و نیل و جیحون را

چراغ آل شداد است و شمع آل بقراطون — بدانش نام که کرد است بقراط و افلاطون را

نعیم بدخواهانش بر خون است [illegible] — هو شوید هر ساعت که گون اندر [illegible] خود را

ندارد دوست [illegible] — چنان چون شاه رده دوست [illegible] شبیخون را

بنوک تیر اگر خواهد ز گردون فرود آرد — بنوک نیزه گر خواهد ز دریا بر کشد نون را

چو ذوالنون در دل نون است بدخواه اندر [illegible] — وها نیست [illegible] ذوالنون را

کند چون حنظل افیون [illegible] — کند چون [illegible] خانه [illegible] خون را

بتن در [illegible] — ز آب تیغ او داند [illegible] افیون را

بدانش خلق [illegible] — اگر باز آید [illegible] استاد هامون را

صلاح هر که [illegible] پیدا کرد شاهی را — پدید آید [illegible] اصلاح [illegible] گردون را

[illegible] داند [illegible] — ولیکن کام بخشیدن [illegible] را

اگر کار بد اندیشان شود مفتون بدولت — پراکنده کند کارش بیک ساعت کار مفتون را

اگرچه چرخ دارد پشت و پیران بر خصمانش — بو پران ندارد بخت طاقت بخت گردون را

معادیش اندرون شهر گشتند محصن وار — بشد بیرون ز گنجی حصین کوجا است بیرون را

خدای عرش بر خصمان نداد او را ظفر چندان — که بر فرعون بر ها تا ظفر موسی و هارون را

ز بس مدحت کجا هر دم روان دادد دانش را — ز بس خلعت کجا بخشد کسادی داد اکسون را

ایا گردون [illegible] — پراکنده چو تر در خاک سیم و در مکنون را

دل ابلهان و نادانان بمهر تو شده بنده — رهائی نیست داده دهر مر دلهای [illegible] را

تو مستثنی بملک اندر بفرخ فال [illegible] — نیاید پیش [illegible] گیتی مردم دون را

همه خصمانت مجنونند و هم مجنون خلافت تو — خلاف عرش فرمود است نبود بخت مجنون را

از آدم باز تا اکنون شهان اکردند [illegible] — بدست تو [illegible] داد ایزد [illegible] مجنون را

سخنهای تو موزونست و [illegible] بخت ناموزون — تو دانی داد دادن نیک ناموزون و موزون را

کهی خندان به بزم اندر [illegible] تیغ هندی را — کهی محزون به بزم اندر بکف [illegible] را

بر افزونی کند نقصان همیشه چشمت شاهان — تو نام و ننگ را کوشی نه نقصان و نه افزون را

چنان چون دوست داری تو خداوندان دانش را — ندارد هیچ شاعر دوست [illegible] را

همه خلق جهان بودند مفتون بر تو [illegible] — بزر و سیم داده کام جان خلق مفتون را

ایا میری که میران [illegible] بهار [illegible] آمد — چو مینو کرد بستان را چو مینا کرد هامون را

ز بوی باد نوروزی عنبر خاک شد معجون — [illegible] گرفت از گل زمانه خاک معجون را

پر آلنهکام [illegible] باغ و راغ و باد و ابر — [illegible] آن بهار [illegible]

نگر کن گل که چون ماند رخ [illegible] — ببین خیری که چون ماند رخ [illegible]

میان بوستان بلبل [illegible] — [illegible]

[illegible] داد [illegible] سامان را اکنون آمد — [illegible] سامان [illegible] را

ستاند گل ز باد گل فشاده بر نفشان | چو کرده بچه فغفور با لبن افغانون را

بهنگام گل بنگین میان گلستان بنشین | بجوی رگلبوی مهمارا ببین گلهای میگون را

الا تا در سر نیسان بود بازار ریحان را | الا تا در سر کانون بود مقدار کانون را

کناد از هر خصمت چو کانون چرخ نیسان را | کناد از هر یاران چو نیسان دهر کانون را

در مدح شاه ابونصر مملان گوید

چو بگشاید نگار من دو بادام دو جادو را | بدین نازان کند دل را بدان رنجان کند جان را

من و جانان بجان و دل عزو بسیم داد و [illegible] | که جان [illegible] دل مرا داد است من جان دادم جانان را

چو تا گفتم دادم دل بنا دیدن آکنده | از آن کاهی که دل دادم نگار دلستان را

من از رشک کمان بیاد ابرو دیده مرجان | چو ان سیمین بر [illegible] دارد دو مرجان را

من آن مرجان جانان را بجان و دل خریدارم | مگر نازان کند روزی بدیع این جان [illegible]

نشاند اندر دل من دو دست هر آلوده پیکان | که جز با جان ز دل نتوان کشیدن نوک پیکان را

وصال بی هجر او اصلی است دایم درد و درمان | بجنبد آشتی مایه است دایم درد و درمان را

بلا هجر خلوت رضوان ز خلد ابجا فرستادم | سبزه بود [illegible] خلوت رضوان را

دل من چون سپندان و آن او چو سندان | نپندارم که با سندان بود طاقت سپندان را

بکفر ایمان شیر گردد و لیکن زلف رهرا | ز جا [illegible] دین و دل بکفر آراست ایمان را

از آن کاهی که پنهان کرد از من روی [illegible] | [illegible] پیدا راز پنهان را

من آن بت را پرستیدم از [illegible] | که هر کز عاقبت نیکو نباشد بت پرستان را

بنزد بخردان عیب است هر کس را پرستیدن | مگر پاکیزه یزدان را و شاهنشاه مملان را

خداوند خداوندان ابونصر آنکه یزدان | ز کین و مهر او کرد است نصرت او خذلان را

بشاد جلد گرداند بکف باد هامون را | بشا موم گرداند بتیغ تیز سندان را

پریشان می کند سامان مجموع اعادی را | کند مجموع بر احباب سامان پریشان را

همه

همه روز از پی سائل گشاده دارد او کف را | همه سال از پی مهمان نهاده دارد او خوان را

بدان داور هنر بیان را که شاهان [illegible] کرید | که تا تا خوانده زو ایشان نباشد دام مهمان را

نه هر آنکه مهمان را سوی ایوان او آرد | گرو بیگاه داد شاه بر درگاه دربان را

اگر یاری کند یکبار شیطان را و مالک را | و گر خصمی کند یکراه حور او رضوان را

کند مانند رضوان خدای از نور مالک را | کند مانند حور از خدا از خشم شیطان را

کند شادان بگفتار و هزاران طبع غمگین را | کند غمگین بپیکار و هزاران جان شادان را

اگر با خان و با قیصر زمانی کینه ورزد | بکند قصر قیصر را ببرد خانه خان را

اگر چند آل سامان از ابنو دانند هنرها | هم آخر بود سامانی پدید از آل سامان را

در آب اعز و خشم شاید بنام میر آتش را | بر آتش کاشتن شاید بفر شاه ریحان را

جهان طوفان نگشتی آتش نعش اگر بودی | که خورده آتش نعش بیکره و فا آب طوفان را

اگر پیغمبری آید را و دار زود بنماید | بیک حد داد معجز را بتیغ تیز برهان را

بدان معجز کند عاجز دم عیسی مریم را | بدین برهان کند حیران کف موسی عمران را

ز بیم و شرم او باشد کنون دیو و پری پنهان | اگر فرمان همی بردند آنگاهی سلیمان را

اگر یابند از او فرمان که گردند آشکارا | بیارایند طاعت را اگر بینند فرمان را

چنان بیند فراز خویش کیوان همت او را | که بیند خلق برگردون فراز خویش کیوان را

ببزم اندر کند پامال دست خویش حاتم را | برزم اندر بدان یاد جنگ بود دستان را

همانا لوح محفوظ است دل پاکش | که در وی هر چه بود است و باشد هیچ پنهان را

همی باشد پرستید نشو فی ز آن مرد دانا را | که می باشد پرستیدن [illegible] یزدان را

بود فرمان یزدان و فرمان [illegible] توام | بود فرمان یزدان کو برد فرمان سلطان را

الا تا در بهاران گونه گون گلها و ریحانها | بیارایند چون فردوس اعلا باغ و بستان را

بود سر سبز چون ریحان و خندان [illegible] چو گل | بدست اندر بری گلگون که دارد بوی ریحان را

در مدح شاه ابوالمظفر

لاله داری شکفته بر مهتاب | مشک داری گرفته بر مه تاب
مشک چون موی تو ندارد بوی | ماه چون روی تو ندارد تاب
پیل با عشق تو ندارد پای | شیر با هجر تو ندارد تاب
گر بهجر اندرون درنگ آید | جانم از تن برون شود بشتاب
صنمان را رخ تو محرابست | چون شمن را صنم بود محراب
نعل بسته ز زلف و غمزه چو طوطی | کرده منقار جفت پر غراب
رخ تو پر ز خوی ز کشتی و شرم | دل من پر ز خون ز درد و عذاب
این چو در بکر با نشانده عقیق | آن چو بر سرخ گل فشانده گلاب
چشم تو جای خواب و معدن سحر | چشم من جای خون و معدن آب
پر ز اشکم بود برو ز کنار | گر بشب بینم آن دو زلف بخواب
گر چه زر داشت زار زرد رخم | چون رخ دعد زار زرد و رباب
سرخ گرداندش بدیدن روی | بوالمظفر شه جهان سرخاب
زین مهان دهر امیر خطیر | کر کنندش ملک ملوک خطاب
دشمنان از اکند بتیغ سؤال | سائلان را دهد ببدره جواب
خلق خوشنود از او درم بگلم | عالم آباد از او خزانه خراب
هر که بگریز جست کینهٔ او | بکند زندگی بغیر حساب
گوش داده بود بقمع سرود | داغ خورده بود بطمع کباب

بطمع سرود

رود و دریاست بی سحاب عطیا | دست او را شده عیال سحاب
لطافت دست او ندارد اگر | سیم گردد که و فلک ضراب
شود از خشم او شراب شرنگ | شود از یاد او شرنگ شراب

بزه

بزه بادای پاک او خورشید | خشک با دست راد او دریاب
هم سخندان و هم سخن یابست | خدمتش را بجان و دل دریاب
گر شیاطین شوند خصمانشا | تیر او بس بود بجای شهاب
اصل زر از تراب خیزد و باز | زر از او خوارتر بسی ز تراب
نان گردد ز بانک سائل خاش | همچو عاشق ز بانک چنگ و رباب
صلح و جنگ و رضا و خشمش هست | شاد بخوانند و ثواب و عقاب
ای شده مالک رقاب ملوک | داده فرمانت را ملوک رقاب
میزبانان بسند چون تو و لی | تو چو بحری و دیگران چو سراب
چون تو والا کجا بوند بنام | پیر برنا کجا شود بخضاب
هر که دام مهر تو بسنجد دل | خاد سنجد شود بر او سنجاب
بخششت اختران زیر نگین | کوششت آسمانت زیر رکاب
شیر چون تیر تو ندارد چنگ | پیل چون تیغ تو ندارد تاب
تیغ تن سوز تو چو آتش تیز | خوی جان توز تو چو عنبر ناب
چه بچشم تو خیل شیر ژیان | چه بچشم هژبر خیل کلاب
بر سر تو نهاده دولت تاج | بر دل تو نهاده آتش تاب
دوستداری مدیح گویا ترا | همچو فرزند بنده بر ایاب
زایران را درم دهی بجراب | شاعران را گهر دهی بجراب
نکند چون اجل سنانت خطا | تیر تو چون قضا شود بصواب
از تو آمد پدید مردی و جود | چون بعنوان بود پدید کتاب
بحردان را ثنا و مدحت تو | خوشتر از عیش و روزگار شباب
شد حقیر از تو زر همچو زبر | خوار گشت از تو سیم چون سیماب

گر بنامت سد آب کار بندی | آب مرده عزبون شود ز سنگ
تا ز عنّاب زینت سر مهر | تا ز شمشاد دو ونق سر آب
سر تو سبز باد چون شمشاد | رخ تو سرخ باد چون عنّاب

در مدح ابو منصور گوید

دارد آن وشی رخ وشی بر وشی لب | دارد گاه و غمزه چشم و زلف گاه و بو العجب
لولوی لالاش را از لاله نعمان صدف | لاله نعمانش را از عنبر سارا سلب
چشم او مخمور و من خوردم بجام مهر می | زلف او لرزان و من دارم ز داغ مهر تب
زلف شبرنگش مرا تا هیچ بنماید بروز | روز رخشانش مرا خورشید بنماید بشب
مهر من بر وی همه زان نرگس انهم باد | عجب او بر من همه زان کژدمان بو العجب
از دل و چشمم همی خیزد جیحون و جحیم | وز لب و زلفش همی خیزد عناب و عنب
بس مرا از عاشقی کز عاشقی خیزد بلا | بس مرا از نیکوان کز نیکوان آید شغب
تا کنون کردم طلب پیوند مهر نیکوان | تا توانم خدمت صاحب کنم زین پس طلب
آفتاب مهتران دهر ابو منصور کوست | از کریمان اختیار و از سواران منتخب
گر نسب دارد عرب را فخر دارد بر عجم | گر سخن گوید عجم را فخر باشد بر عرب
روز کوشش آسمان از تیغ او دارد شگفت | روز بخشش آفتاب از دست او دارد عجب
آن یکی دارد بجان دشمنان اندر بلا | وین یکی دارد بطبع دوستان اندر طلب
پادشاهی را نظام و پادشاهی را قوام | نیکنامی را دلیل و شادکامی را سبب
انکه مهرت ابر فردوس و اجابت حب | انکه خشمت آتش سوزنده واعد لحطب
دست تو چون آفتابست و موالی چون نبات | تیغ تو چون ماهتابست و معادی چون قصب
زانکه زیر سایهٔ کلک تو خلق ایمن بود | ایمنی را شیر دارد جایگاه اندر قصب
آنکه بر دارد تعب در خدمت تو بگذرا | جاودانه زیستر باشد جانش از رنج و تعب

جان دشمن داند از تیغ تو باشد پر خروش | گنج گوهر دارد از دست تو باشد پر شغب
آنچه تو کردی بجان من ز جود و مردمی | نیست هرگز کرده با من خال و عم و آم و اب
تا پدید آرد فلک سنگ و عقیق از یکدگر | تا پدید آرد جهان خار و رطب از یک خشب
هر چه دشمن باد سنگ و آن تو عقیق | قسمت دشمنت باد خار و آن تو رطب

در مدح میر اجل ابو منصور گوید

بنفشه زلف و سیمین بر و عقیق لب | بروی ماه روز و بموی ماه شب
سلبش سرخ و می سرخ در فکند بجام | لبش برنگ می و عارضش برنگ سلب
بلای تن بد و زلف و جفای جان بد رخ | هلاک دین بد و چشم و نشاط دل ابد لب
مرا بطبع لبانش بخشیده نگارش | چنانکه خار ز خلد مرد را بطبع رطب
سیاه زلفش بر سرخ رخ فتاده مدام | هم آنچنان که بعنّاب در فتاده عنب
بنور روی دل و دیش من فکند بتاب | بتار زلف تن زار من فکند بتب
اگر ببندد زلفش دلم مدار شگفت | وگر خلد جگرم جعد او مدار عجب
زبهر آنکه عجب نیست بستن از زنجیر | برای آنکه عجب نیست خستن از عقرب
اگر کند طلب دیدن او دلم نه شگفت | که روی او را حور و پری کند طلب
دلم بدوست بجای و تنم بدوست بپا | مرا از اوست نشاط و مرا از اوست طرب
خدای عاشق عشق کرده و رخ او | چو جود را دو کف شهریار کرده سبب
مکان نصرت میر اجل ابو منصور | که کرد خلق جهان را رها ز رنج و تعب
ز مهر و کینش غمگین عدو و شاد ولی | ز دست و تیغش پیدا ز جود و خشم و غضب
بتیره شب بنماید بدوستان خورشید | بروز پاک نماید بدشمنان کوکب
ز بهر آنکه نسب با عجم کشد سوی ام | ز بهر آنکه گهر زی عرب کشد سوی اب
ستوده اند بفخر زانکه ملوک عجم | گزیده اند بمهر د انکه ملوک عرب

بجز بهر عیب او هر چه ادمی بعذاب — بجز ولایت او هر چه ادمی بشغب
اگر به بیند حاله یکی عطیت او — بباعث اندر گشتی بطبع چون اشعب
برون ز خدمت او نیست در زمانه شرف — برون ز مدحت او نیست در جهان مکسب
بامر او بکند میش گرگ را چنگال — بقهر او بکند کبک باز را مخلب
بابر ماند و خورشید گاه مهر و رضا — بشیر ماند و تنین بگاه خشم و غضب
همه بمژده او سوی خسروان خطا — بنام او بود اندر جهان همه خطب
در افکند بدوستان عطا نفس — برون کنند ز دشمنان به نیزه عصب
چو زر پخته شود بار ضائش خام خام — چو عود تر بشود بار ضائش خشک خشب
بقای خلق بکام از بقای اوست مدام — ز بهر خلق بماناد جاودان یا رب
ایا ملک ز تو یاران چو آفتاب نشاط — عدو گدازان همچون ز ماهتاب قصب
خدای عرش گزیده است مر ترا ز ملوک — هم آنچنان که ستوده است مر ترا ز نسب
ننگ تیغ براقی بد جمله بر گردون — بآب جود براقی بریک بو در رب
هم آفتاب سخایی هم آفتاب سخن — هم آفتاب لقایی هم آفتاب لقب
بطبع راد عقلزم بدست چشمه زمزم — بدل چو رود فراتی بکف چو رود فرب
زمین ز لفظ تو پر نظم لؤلؤ شهوار — هوا ز خوی تو پر بوی عنبر اشهب
همیشه تا که ز خار همچو گل نزاید نوش — همیشه تا چو ذهب بی بهار نارد ثب
رخ موافق تو باد سال و ماه چو گل — رخ منافق تو باد روز و شب چو ذهب

در مدح فضل بن شاورد گوید

کنون که شد حضر بلبل و غراب غریب — بعید شد گل نادره گل بنفشه قریب
هزار دیبا در باغ گسترید صبا — نگارهاش بدیع و طرازهاش غریب
شده چو مذبح عیسی ز بلبل و گل باغ — درخت گل چو ببیرون و عندلیب صلیب

بنالد

بنالد ابر و بگرید بهوستان که صلیب — بیان محبر رهبان سوی کواکب
جهان پیر صبی وار پر حلی و حلل — هواش دایه و پستانش ابر و غنچه حلیب
رقیب لشکر گلها شد است سرو سهی — فکنده بر سر گلها نقاب سبز رقیب
نقیب وار بیاید بیان باغ شمال — فرو کشد ز رخ هر گلی نقاب نقیب
ز بوی گلها در بوستان هزار نسیم — ز بانگ مرغان در گلستان هزار نهیب
هزار دستان در پیش گل خروش کنان — چو لابه کردن عاشق بپیش حاذق طبیب
گشوده سوی سمن نیم خفته نرگس چشم — چنان محب که در دیده بنگرد محبیب
خروش قمری چون راست کرده چنگ نوا — نسیم نسرین چون بوی مشک کرده رهیب
دمیده نرگس و بویش دماغ چنان که کسی — میان مجمر سیمین نهد بر آتش طیب
نوای بلبل بر شاخ گل چنانکه کند — فراز منبر خطبه بنام میر خطیب
ابوالمظفر بن فضل فضل بن شاورد — که بر معادی او بارد قضای بد تعضیب
نواخته دل خواهنده جود او بنشاط — گداخته تن بدخواه جود او چو قضیب
منجمان به و صد سال کرد نتوانند — قیاس جود و سخای حساب حبر حسیب
بگوش عاشق گر چه نسیب خوش باشد — سؤال سائل خوشتر بگوش او ز نسیب
بمهر چهرش کرده ملوک فتنه قلوب — مخالفانش مقلوب دیرشان بقلیب
کسی که خدمت او کرد نام و نان اندوخت — چو خادمش نبود کس در این زمانه کئیب
بسان محتشمان یافته ولیش مراد — بسان ممتحنان حاسدش نشسته رهیب
کسی که صلب نهاد به مهرش اندر دل — شود دش موی بر اندامهاش ما صلیب
تمام گفت که داند مدیح او بجهان — همی که داند کردن شعاب بار شعیب
ایا بصورت و سیرت چو آن بجا کردند — برادرانش معنی و سیرت خوش و مذیب
کسی که بهر تو جوید بگر بود بجوال — کسی که مدح تو گوید درم برد بجریب

مخالفان تو خوارند چون لباس لبیس   منافقان تو خوارند چون سلیم نهیب
عجیب این عجب از عجب باشد بحث   چو بنگری بملوک دگر بود نه عجیب
ولیک بر سر تو این مثل دروغ شدست   کنون عجیب نماند بجنب حق عجیب
مخالفان تو رفتند جمله زیر تراب   دمیده جان و شکسته دل و شکسته تریب
ز جود دست تو آموخت ابر ضرب ضراب   بطعن ضرب کنی بر عدو چو تند خریب
نآفرین و ثنای تو مهر خالی نیست   زبان مرد ذکی و لسان مرد لبیب
کسی که خسته تیغ تو گشت به نشود   اگر بش خضر بود خادم و مسیح طبیب
بر پیش همت والای تو سپهر برین   چنان نماید چون پیش کوه قاف کثیب
کسی که خورده بود شربتی شراب هوات   براو بشربت شود خوش شراب [illegible]
همه اشارة کرده ترا زمانه مصاب   هر مراد ترا کرده روزگار مصیب
سلب چو پوشی روز بلا و شیر دلان   بجای مغفر و درع آرزو کنند سلیب
چو تو جهان ابادی نه بزو بیدین جهان   چو تو خدای جهان نیافرید مهیب
ایا مهیب ملوک جهان و فخر کیان   ز هیبت تو همه سال ابد سگال کئیب
نبات سائل پرسنده را بفضل جواب   بیافت دعوت خواهنده را اجابت مجیب
بود بفضل و ادب بر جهانیانت فخر   چنو تو شاه و فاضل نیامدست و ادیب
همیشه مدح تو ام بر زبان چو ذکر خدا   همیشه مهر تو ام در بدن چو باده ذبیب
بطبع خواهم زاید که پیش تو شب و روز   بپا باشم چون بو نواس پیش خصیب
عزیز دارد شعر رهی و نیست عجب   ادب عزیز نباشد مگر به پیش ادیب
همیشه تا بود از ناز پیش خلق غزل   همیشه تا بود از غم نصیب خلق نحیب
مخالفان تو را باد عمر ز گیتی هجر   موافقان ترا نازها ز زمانه نصیب
همیشه شادان بادی بروی عمر اجل   کتابه شادی با طبع هر دو شاه کئیب

در مدح ابو المظفر سرخاب گوید

شدست بلبل داود و شاخ گل محراب   فکنده فاخته بر رود و ساخته مضراب
یکی سرود ستاید از ستاک سمن   یکی ز بوده و رود اینک کند از محراب
نگر که بر رود گردید آبگیر بدانکه   شکن شکن شد آب از نسیم چون مضراب
شکوفه در نجتر از شاخ نار زیر درخت   چنان نشسته دم پیش رخ چو صراب
صبا بساط حواصل ز بوستان بنوشت   چو مشک بید ببو شد بر سمن سنجاب
شکفته سرخ و سپید لاله چون رخ و داغ   بنفشه دسته چو زلف او به بوی و بتاب
عقیق و مرجان با رنگ آن ندارد پا   عبیر و عنبر با بوی این ندارد تاب
بباغ نرگس بیدار گشت و نا غنود   بجست عنبر ناب و بگونه گل ناب
ببوی و گونه گل هست خاک دو عقیق چمن   ببوی عنبر ناب و بگونه گل ناب
شکفته گشت بباغ اندرون بنفشه و گل   ز بوستان شد آبگیر همچو گلاب
نشاند لاله چو لولو شد رفیق عشق   نوای صلصل و بلبل چو چنگ و رباب
خروش رعد بیابان اندرون چو ناله رعد   فروغ لاله بجوید اندرون چو تقد باب
ز ابر گشته بکردار دیده و تن خاک   ز باد گشته بکردار موی زنگی آب
میان بستان نرگس بیاد میر خطیر   بجام سیمین اندر فکنده زرد شراب
ابو المظفر سرخاب کو بتیغ کبود   دل سپاه بد اندیش کرده پر زنداب
گناه دشمن بگذارد از کرم بعفو   خطای دوست بپوشد ز مردمی بصواب
دهنده سائل خواهنده را هزار عطا   دهنده سائل پرسنده را هزار جواب
بجای همت گر بود بجای سرب   بجای دستش دریا بود بجای سراب
هفته مردان با قدر است سپهر برین   کر نیست با هنر جدش با لیان [illegible]
مخالفانرا بر دل ز تو همیشه حرب   موافقانرا بر زر ازاو همیشه جراب

بگیتی اندرون داد آنچنان بگسترداند — که کرده یزدان ایمن روان او ز عقاب
چنانکه میش کند بچه در نشیمن شیر — چنانکه کبک نهد خایه در کنام عقاب
بداد کرد همه شهرهای شاه آباد — بجود کرد همه گنجهای خویش خراب
چه سنگ باشد با تیغ تیز او چه پرند — چه زر باشد با دست راد او چه تراب
کسی که راست نشد دست در رکاب شهش — بروز حشر دهندش بدست راست کتاب
خمار باشد هر عدوی او ز نبید — چو درد باشد بهر حسود او ز کباب
ز تاب تیغش جان عدو بفرساید — چنانکه کتان فرسوده گردد از مهتاب
خدای گوئی از دوستان او برداشت — بدان سرای عذاب و بدین سرای حساب
ز طبع حاسد او رفته از نهیب شکیب — ز تن مخالف او گشته از عذاب بصد تاب
همیشه باد دل و طبع این رفیق طرب — همیشه باد تن و جان آن عدیل عذاب
کسی که طالع گیرد نبرد خصمانرا — کند ز دوده چو روی مخالفان ملاب
مگر که سوختن آتش ز تیغ او آموخت — چنانکه رادی آموخت از دو کفش آب
چنانکه خاک بحلمش نسب کند بدرنگ — چنانکه باد بطبعش نسب کند بشتاب
بکاه ماند بدخواه و خشم او بشمال — بدیو ماند بدساز و خشم او بشهاب
بروی خوبتر است از مه دو هفته بشب — بلفظ نوشتر است از شراب وقت شباب
گه بهار ز خلقش برد نسیم صبا — گه خزان ز نوالش برد سرشک سحاب
چنان خوش آید آواز سائلانش بگوش — که گوش عاشق مهجور را خروش رباب
خراب گردد پیش سنان او خاره — سراب باشد پیش بنان او دریاب
سرای پرده جاه و جلال او اکر — همی زند بگیتی ها ز چرخ طناب
همیشه تا که خورشید چشمه سیماب — یکی بلرزد و دیگر فروغ دارد و تاب
نه عالم باد ابرجانش تافته خورشید — تن حسودش لرزان ز بیم چون سیماب

در مدح ابو البشر گوید

اگرچه من نکنم عاشقی بطبع طلب — کند طلب دل من عاشقی ز بهر طرب
گهی ز دیده خروشم که زاوست دل بعذاب — گهی ز دل کنم افغان که زاوست دل بتعب
ز دیده جیحون باران ز دل جحیم نشان — ز هول هر دو بلا جان من گرفته هرب
بهیچ چیز نباشند عاشقان خرسند — نه شان بهجر شکیب و نه شان بوصل طرب
بروز هجر بود شان ز مهر وصل خروش — بروز وصل بود شان ز بیم هجر کرب
یکی منم همه ساله ز هجر و وصل نشان — دلم خلیده ز تاب و قدم خمیده ز تب
دلم ببست بزلف و تنم بخست بچشم — همی سهیل بنا گوش و مشتری غبغب
ز خضر جان بستاند بسحر بندد چشم — ببنگ خال دهد جان بطعم لعل دو لب
سرشک من سبب سرخی دو عارض اوست — چو هست سرخی گل را سرشک ابر سبب
سرشک ابر و نسیم شمال بستان را — بدیع تر شهوار آراسته ز عنبر اشهب
فشانده شاخ گل زرد و بر بنفشه شکفت — نشانده باد گل سرخ بر شکوفه عجب
یکی چو بخته دینار بر کبود پرند — یکی چو بخته یاقوت بر سپید قصب
درست گوئی جو را بوستان بگذشت — بگل سپرد حلی و بسبزه داد سلب
چو گلستان را باد بهار خلعت داد — نثار کرد بشادی فلک بر او کوکب
شکفته لاله بر اطراف جوی چون عناب — روند آب بجوی اندرون چو آب عنب
چو رای پاک سپهبد همی فزاید روز — چو بخت تیره خصمش همی بکاهد شب
سپهر دانش و خورشید رای ابو البشر آنکه — بیمن و بیرش فتح و ظفر کنند نسب
زمانه جز بدانا ابد و دهنده خرد — ستاده داد بازا ابد و کننده ادب
بسبزه و گل ماند بوقت حلم و رضا — بسیل و صاعقه ماند بوقت خشم و غضب
بدانکه راد کند زو عجم بدین سبب — بدانکه راد کند زو عرب بدین حسب

بدین جهان همه ملکت حال هر عجم | بدان جهان همه خلد است و حور هر عرب
گر آب جود کف او کند ببادیه راه | ببادیه نتوان کرد راه قیر بوب
وگر عصا بر معصیت شاه بنده شود | برون کند بعصای بلا ز بیم عصب
ببرج ناصح او مشتری گرفت مقام | ببرج حاسد او بر زحل نهاد ذنب
چو او میانه مجلس روان کند غنا | چو او میانه موکب عنان کند مرکب
ولی بیالد همچون ز آفتاب سمن | عدو بریزد همچون ز ماهتاب قصب
ایا بلای تن دشمنان بزخم پرند | ایا شفای دل دوستان بشیر ضب
ز بحر مهر تو دریاست آن خصم فلک | ز نار خشم تو نور است وان حطب
کسی که گرد تو گردد بکام دل برسد | بعالم اندر از این به کجا بود مکسب
اگر بدولت با چرخ نرد بازی تو | ز دست تو نبرد دستی از هزار ندب
رضای تو بدل اندر خوری چون غفلت | خلاف تو بتن اندر گزنده چون عقرب
همیشه تا نکند کس خیال حله قیاس | همیشه تا نکند کس رطب بخار طلب
چو حله باد در پشت دوستانت خلعت | چو خار باد در کام دشمنانت رطب
خجسته بادت نوروز و عید و روز گشا | بنام تو همه آفاق راست کرده خطب

در مدح میر سید ابو الفضل جعفر بن علی گوید

نسیم باد بماند ببوی عنبر ناب | سرشک ابر بماند بلؤلؤ خوشاب
گرفت باز کنون لاله برده جای زنخ | گرفت باز کنون عندلیب جای غراب
جای برف
خروش بلبل بر شاخ گل بوقت سحر | چنانکه عاشق و معشوق در شب مهتاب
هر آنچه بلبل گوید کندش منوود | هر آنچه قمری گوید همی دهد سار جواب
اگر شگفتی خواهی ز شاخ بید نگر | که بر خلاف همه عالم آمد از بی تاب
بگاه سنجاب اندر لباس سبز بود | بگاه سبزه کرد او لباس خود سنجاب

بباد

بباد بر گل رعنا چو عاشق مهجور | بخون دیده رخ زرد خویش کرده خضاب
چو دست داماد اندر بنی عروس شرم | همی فرو کشد اندر وی لاله باد نقاب
شکفته لاله چو جام شراب و شراب او | چو کفهای رخشان اندر میان جام شراب
چو جان عاشق مجروح شد ابر بر گردون | چو ناف خوبان در پیچ آب در گرداب
ز بس شکوفه بر شد سیم رنگ شاخ درخت | ز بس بنفشه شده مشکبوی روی تراب
ز خون آهو بچاده رنگ چنگ پلنگ | ز خون تیهو یاقوت فام چنگ عقاب
زمین ز دیبا آذین نهاد و زهر نثار | برو همی گسلد عقدهای در سحاب
سرشک باران بر برگ شنبلید بجو | چو بر زنند بر افشان ز بهر کلاب
درخش باران هر بار ز ابر گوهر باد | چو تیغ بران از دست میر دشمن تاب
دشمن
امیر سید ابو الفضل جعفر بن علی | که گاه خشم چو نار است و گاه مهر چو آب
سپهر کشتی که همه وعده هاش هست وفا | عدو کشی که همه رایهاش هست صواب
از آنکه هست چو زوبین او شهاب اندود | بود گریزان همواره اهرمن ز شهاب
سراب گردد با کف رادا او چو بحار | بحار گردد با تف تیغ او چو سراب
شتاب باد بود با شتاب او چو درنگ | درنگ خاک بود با درنگ او چو شتاب
بروز کوشش بانگش بگوش گردون در | بود بهول چو تندر بفعل چون سحاب
اگر ندید کسی عقل و نیافت دانش | مقالهاش ببین و حدیثهاش بیاب
ندیده هرگز بر گنج او کسی گنجور | ندیده هرگز بر باب او کسی بواب
سبیل دارد بر هر که چیز جوید گنج | گشاده دارد بر هر که بار جوید باب
ایا شهی که ترا هست چرخ زیر نگین | ایا کسی که ترا هست مهر زیر رکاب
همه بروزی با جود تو نگار شده | اگر بهشتان شود سیم و آسمان ضراب
همیشه تا ز پس هر فراز هست نشیب | همیشه تا ز پس هر عقاب هست ثواب

موافقان تو را بی نهیب باد فراغ | مخالفان ترا بی ثواب باد عقاب

در مدح میر ابونصر گوید

فراز ماه بتا زلف مشکبوی متاب | متاب زلف و دل ما بداغ مهر متاب

وگر بتابی زلف و دلم بتابد روی | بجای دل تن و جانم بتاب و زلف متاب

رخت بگونه عناب خورده آب عنب | دهانت پرده عناب کرده عنبر ناب

بپیش عارض تو روی من چنان باشد | که پیش چشمه خورشید ذره و اصطرلاب

لب تو برنگ می و بوسه خوشتر از می | رخت بلون گل و خوی در او ببوی گلاب

می لبان تو پرورده ام میان لبان | گل رخان ترا داده ام ز خون دل آب

شود بلور ز عکس رخت بلون عقیق | چو او فتد ز قدح بر رخت شعاع شراب

در سرای تو محراب من شده است چنان | که هست درگه خسّان ملوک را محراب

ملک مسدد بونصر سید الامرا | که گشت عمران از عمر او جهان خراب

سر مخالف ملک اندر آورد بنشیب | چو او نبرد کند با مخالفان بشتاب

ز خوی خویش جز و بیت عنبر سارا | ز لفظ پاکش همچون لولو خوشاب

دو گام نا زده باشد پیش او زوار | عطاش رفته بود پیشتر ز صد پرتاب

رخ معادی گردد ز بیم او پرچین | دل مخالف باشد ز کین او پر تاب

چنان دهد بثناگو هر او بکان هند | بزر سرخ درمهای تیره گون مضراب

ز طعن ضربش جان عدو چنان ترسد | که مرغ جسته ز مضراب ز سد از مضراب

کند صواب معادیش روزگار خطا | کند خطای موالیش کردگار صواب

بدشمنان همه پیکان دهد بجای سلام | بسائلان همه گوهر دهد بجای جواب

هیبت خلق ز میران و هیبت میران زو | بلای کبکان باز و بلای باز عقاب

ز مهر و کین وی ایزد کند بروز شمار | عقاب دوست ثواب و ثواب خصم عقاب

چو میش باشد با شیر و با حسامش شیر | چو آب باشد با خشت و با سنانش تاب

اگر ببیند حساب با زمانه به جنگ | بساعتی ببرد شصت بار با حساب

مخالفانش اگر چه بهیبت فلکند | ز بیم و هیبت اوشان بشب نیاید خواب

امیر خسروان گیتی گشا چو کاوس است | ابوالمعالی رستم مخالفان سهراب

قوام دولت و دین شهریار شمس الدین | که او نبیند دشمن مگر عنا و عتاب

لقب عزیز بدینسان خسروان دگر | ز دانش و هنر خویش یافت او القاب

اجلش زیر سنان و املش زیر قلم | بقاش زیر نگین و فلکش زیر رکاب

ایا سپهبد شاه جهان و میر جهان | روان خصمان شیطان و هیبت تو شهاب

بگیتی اندر هول و هوان هیبت تو | چو آفتاب بگسترد ابرد و قتاب

مخالف تو نیابد بروزگار طرب | دلش ز درد بلا و تنش ز رنج عذاب

اگر سداب بکارند و ز تو یاد کنند | سداب مردمی و دین فزون شود ز سداب

کسی که جنگ تو جوید کشد عذاب و عنا | کسی که کین تو ورزد خورد عنا و عذاب

یکی نهاده بود گوش بر امید سرود | یکی چشیده بود داغ بر امید کباب

بنزد مردم دانا پرستش تو بود | که جز تو خرد ندانند اندر این جهان ثواب

نیاز باد ترا در جهان و رنگ تو از | ز عشق خوشتر و شیرینتر از شراب شباب

چنان کنی همه کاری که کس نداند کرد | ز روزگار نیابی بهیچ گونه عتاب

سؤال سائل گوش ترا چنان خوشتر | که گوش عاشق سرمست را خروش رباب

ببانگ کوس دلت روز جنگ شاد شود | چنانکه شاد شود [illegible] از سرود رباب

بجای بیش دلت چون جهانست پیش بحار | سحاب پیش کفت چون سراب پیش سحاب

تو مهتری و همه مهتران ترا کهتر | تو صاحبی و همه صاحبان ترا اصحاب

سپاه خصمت با خیل تو بروز نبرد | ندارد ای ملک خسروان عالم تاب

بروز کین بتو دشمنت در آویزد
کمند تو چو شبانگ برزاند بروز بلا

همیشه تا قصب از تاب مهر بفرسایا
چو زاب باران گل شاد گردد و شادا

ولی بگوش گل باد و شهریاران بارا
عدو بسان قصب باد و کینشان بعنا

(شهریان ظ)

غجند باد شما را غجند عید خلیل
ز هر دو ایزد خشنود تا بروز حسا

چنانکه هست ز قربان خفنا مکه نجوی
ز خون دشمنشان باد دشت و کوه حنا

در مدح مهر فرماید

خدایگانا جان منا بجان و سرت
که جان بشد ز برم تا جدا شدم ز برت

چو موی گشت تنم با خبر شنیدن تو
چگونه باشم با جان که بشنوم خبرت

اگر چه خواب بخورم چو زهر گشت دلت
هر کجا که تو ئی نوش باد خواب و خورت

ز خورد و خواب ندارد خبر تنم شب و روز
ز هجر طلعت فرخنده چو ماه و خورت

اگر تو اندیوی دی براه رفتن در
بسر بیامدمی همچو نال در اثرت

(دوری ظ)

کسی که با تو بود در سفر بود بهشت
که دوزخست بمن بر ز دوری حضرت

جهان نبینم از این بیشتر مگر که بچشم
اگر بچشم نبینم ز عید بیشترت

(زان بیشتر که کرم ظ)

چو حال راه تو دارد گذر بخوزستان
چرا ندید من بر نبود ر هگذرت

خطر ندارد زین خلوتی بی سالار
کنون بجان و دل آگاه گشتم از خطرت

در این سفر چو سکندر بکام دل بر سی
ز هر آنکه چنو بس دراز شد سفرت

بسی کشید و درد و بسی کشید و غم
دهاد گیتی از این بیش کرد کار برت

نیافرید بمردی و مردمی جفت
بپرورید بر ادب و راستی پدر گهرت

هزار طبع شود نازه از یکی سخنت
هزار دیده شود روشن از یکی نظرت

گهر بتو سفالست و زر بپیش تو سنگ
بدان که بیشتر است از همه شهان گهرت

هزار گنج بود یک عطای حضرت
هزار نکته بود یک حدیث مختصرت

هنرت گوئی هست از هنر فزون خردت
خردت گوئی هست از خرد فزون هنرت

بسی نماند که تا کرد کار هر دو جهان
دهد ز هر دو فزونتر بجایگاه ظفرت

بود زمانه بجنگ مخالفان سپهت
بود ستاره بپیکار آسمان سپرت

مرا نباید رفتن بر پدر و شوار
اگر ببینم شادان بخانه پدرت

اگر چه هست هنر عاجز از قضای خدا
همیشه باد قضا گشته عاجز از حذرت

در مدح شاه ابو الخلیل گوید

کاخ ملک خوبتر ز خلد برین است
با همه دیدارهای خوب قرین است

پیکر او آفت بضاعت روم است
صورت او کاهش صناعت چین است

گوئی خاک اندر او بزر خفته است
گوئی باد اندر او بمشک عجین است

باشد غازی ابر سپردن مغرور
گر بنگارد نسیم خلد چنین است

زینت خلد برین ز باده و حور است
مردم را آرزوی خلد برین است

باده او خوبتر ز باده خلد است
ساقی او خوبتر ز حور العین است

خلد برین بگذران بر این نگر ایمند
از پی آن کان ثلث و این بیقین است

روی زمینش ز بوسه دادن میران
یکسره پر نقش روی و نقش جبین است

شاه چو مهر است و پیشگاه سپهر است
میر چو شیر است و پیش فخر عرین است

شاه جهان بو الخلیل کز کرم و داد
روی زمین از خوشی چو خلد برین است

حصن حصینش بکار ناید هرگز
دولت او خود هزار حصن حصین است

ناصح او شادو کامکار و عزیز است
حاسد او زار و مستمند و حزین است

ملک صلت او هزار گنج روان است
ملک سخن او هزار در ثمین است

جان و دل دوستانش پر طرب و ناز
پشت و رخ دشمنانش پر خم و چین است

او بیکی زین همی هزار سوار است
دشمن او مار اسب و آفت زین است

نازش شاه‌ملک همیشه جفت بهشتست | دولت و بخشش همیشه یار یمین است
در همه کاری وفا و جود دگر بدعت | از پی آن کز ملوک دهر گزین است
خواسته خوار است از او و فضل گرامی | زفتی او لاغر است و جود سمین است
جود بنزد دلش او برابر جانست | داد بنزد دلش او برابر دین است
خاسته نزد دلش او فراز نگیرد | گوش با خاسته طبیع بکین است
هست هلاک سپاه خصم کمانش | مرگ نگر در کمان او به کمین است
پاسخ سائلش روز بخشش هان است | پاسخ دشمنش روز کوشش هین است
تیغش مانند بحر خونین موج است | دستش مانند ابر در آگین است
از پی جود و وفا و حلم و بزرگیش | جان همه کس بدو ستایش رهین است
همچو زمانه و زمینش باد بقا کو | ماه زمانه است و آفتاب زمین است

در مدح ابو نصر مملان گوید

نگار من بلطیفی بسان پاک هواست | سزاید و چو خرد را بجان پاک هواست
اگرچه ابر شد از اشک چشم من فلکت | که چون هوا شدم از اشک و جای ابر هواست
بدیده دیبا آراستم دو چشم و دو رخ | کساد گشتم بر دوست گرچه هر دو رواست
اگر کساد شدم من بنزد او شاید | ورا بنزد دل او جان من رواست
میان شکر و بادام آن نو آیین است | دلم همیشه گروگان و جان همیشه نواست
مرا بخلوت بر روی آن بهشتی روی | سرشک دیده شرابست و زار ناله نواست
سرشک دیده بعشقش مرا بس است گوا | اگرچه هیچکس از کس گواه عشق نخواست
گواه چه باید در عشق آن نگار مرا | که روی خویش بر هستی خدای گواست
اگرچه سنبل مشکینش سایبان گل است | وگرچه گوهر سرخش نقاب لاله لعلست
چرااش چندین برکشی و چرااش چندین ناز | بروی نیکو چو نیز بزرگوار چراست

ز

نه آفتاب سماء و نه پادشاه زمین است | نه این و آنست بحق و نه ستید الوزراست
عماد دین پیمبر عماد ملک خدای | که چون روان پیمبر تنش ز عیب جداست (عمید — جهان)
مکان نصرت و ارکان سعد بونصر آن | که کان دانش و دین است و گنج جود و سخاست
دلش ز جود نگیرد همیچون ملال | ز بهر آنکه تن و جان او ز فضل ملاست
بجای همت والای او سما چو زمی است | ز فر مجلس میمون او زمین چو سماست
اگرچه هرگز مر سنگ را نما نبود | ز ابر کف راد اوش امید نماست
چو او بتخت همی بر بجز تمی بنشست | ز جان دشمن او دود داغ و درد بخواست
بخلق عالم یکسر سخای او برسید | ضمان رزق بنی آدم است این نه سخاست
بود دلیل فنا باستان میان سلخ | چنانکه بامدح اندر بقاد دلیل بقاست
چو آفتاب بگسترد نام در همه جای | که آفتاب نوالست و آفتاب لقاست
نصیب ناصح او زآسمان همی طرب است | چو قسم حاسد او در جهان همیشه عناست (از)
بر عون ز مدحت او قول خلق بهتانست | جدا ز خدمت او کار روزگار هباست
دل ملوک ز لفظ لطیف او شکفد | دل ملوک گل و لفظ او نسیم صباست
روان ملک بمردی و مردمی پرورد | دل زمانه ببرادی و راستی آراست
کدام راست که با کین او نگردد کژ | کدام کژ که با مهر او نگردد راست
بنان و تیغش دایم بلای نیک و بد است | سنان و کلکش دایم دلیل خوف و رجاست
چنو که بود و نه بود و نه نیز خواهد بود | خلاف باشد گفتن چنین که هیچ کجاست
مطیع اوست اجل چون امل مطیع اجل | اسیر اوست قضا چون قدر اسیر قضاست
امید و بیم جهانش به تیغ و قلم | نیاز و ناز جهانش بخشم و رضاست
بدیع دهر بدانش غریب عصر بجود | بدیعت را دلیل سلامت عز بقاست
بکام کار دی مانند سلیمانست | یکی بخانش دو صد بار به ز ملک سباست

از آنکه داد دیا کرد کار یکتا دل … ز بهر خدمت او قامت ملوک دو تاست

سؤال سائل در گوش او بشغولی … درست گوئی آواز زیر و بانگ دو تاست

همیشه سائل خواهنده را نوازد کفش … همیشه سائل پرسنده از دلش بنواست

بپای فضل رونده بدست علم دراز … بچشم فکرت بینا بگوش دل شنواست

بجوی خدمت آنکس کجا سزا نبود … همیشه خدمت او کن بجان و تن که سزاست

همیشه خادم اوراد و قاید ندبهاست … ز روز کار مکان ذکر و کار جزاست

بسان دستر جانی بود همه بخشش … ولیک یک بخشش را هزار بدره بهاست

کجا حسد داو شد همه بلا و بدیست … کجا تفضل او شد همه رهی و بهاست

کسی که کینش بیفزود و دشمنیش نمود … نشاط خویش زیان کرد و عمر خویش بکاست

مدام راحت و خنده است کار یارانش … همیشه پیشه خصمان او بلا و بکاست

هزار علم فلاطونش در یکی سخن است … هزار گنج فریدون نثار یک زکوتی عطاست

که بحر گوئی چون دست او منتهی هست … که هست گوئی دستش بنان بحر عطاست

بطبع شیر عدو زو و عدوش یار نشود … عدوش گوئی کوه آمده است و شیر صداست

چنانکه برد ز بهرام گور برده راه … بعرضه کردن بر خلق خرد و مرد نداست

ولیش گر چه بود بود جاودان باقیست … عدوش گر چه بود خضر زود اسیر فناست

کشیده باد بر آتش بروی خصم و علوش … که راه او همه ساله عدو و بهره و دباست

همیشه تا بود از خاک و آب رسته گیاه … بقاش باد چندان که خاک و آب و گیاست

در مدح شاه ابو البشر گوید

سرشک ابر بکرد در لو لو لالاست … نسیم باد بکرد در عنبر ساراست

سپاه سیب بسند و سپاه لاله پدید (گذشت) … خروش زاغ نشست و خروش فاخته خاست

هر کجا نگری پیش چشم تو گلزار است … هر کجا گذر کنی زیر پای تو دیباست

سما شبانگه گوئی که پر شکوفه ز نحاست … زمین بصرگه گوئی که پر ستاره سماست

اگر نسیم صبا بشنوی ندانی کان … نسیم عنبر هندیست یا نسیم صباست

ز لاله های دگر گونه باغ چون بیناست … ز سبزه های دگر گونه راغ چون میناست

هزار گونه نگار است هر کجا وادیست … هزار گونه بهار است هر کجا صحراست

کسی که یافت کنون بوستان بهشت بهشت … کسی که دید کنون گلستان سپهر نماست

شکفته لاله بکردار آتش است ز دود … که دود آن نه پیدا و نور او پیداست

شمال دعوی زمین را همه بمشک اندود … سحاب روی هوا را همه بدیبا آراست

هزار گوئی از یار خویش مهجور است … که همچو عاشق مهجور با هزار نواست

سپید روز چو بخت سر جهان بفروز … شب سیاه چو بخت مخالفانش بکاست

یمین دولت شاه جهان ابو البشر آن … که بر یمین و یسارش همیشه علم و سخاست

نه دولتش ز چه دولت ستوده و زیبا … نه از زد است و چو از دبند لب بجاست

ز عار بحر عدو زهر و بهر او بهره است … ز نخل بحر عدو خار و بهر او خرماست

فریشته سیر است و فریشته هنر است … فریشته نظر است و فریشته سیماست

چنو جواد کجا و چنو سوار کدام … چنو کریم کجا و چنو رحیم کجاست

مظفر است آهنگ سال و ماه بدوست … اگر هنر است آهنگ سال و مه بسزاست

روان او ز هنر یمن بروز رزم بویست … زبان او ز نوال بروز بزم حباست

هگرز عدو بعزد انکرد بخشش را … مگر بد اند کام ور زرا ز پی خرد است

ثبات خلق بیسر باد کوه باشد او … بحلم چون کوه است و بجود چون دریاست

اگر بمردی و رادیش بر گواه خواهی … بر آنش تیغ نشان و بر ابرش دست گواست

ایا برابر سنان کرده پشت دشمن کج … ایا بکبرش کمان کرده کار ملکت راست

جهانیان بتو خواهند نیکو ان ز خدای … مگر که نام تو بر خلق مستجاب دعاست

بر وعد بخشش کف تو آفتاب سخا   بود ز کوشش تیغ تو اژدهای بلا
چراغ رادی از کف راد تو افروخت   درخت مردی از تیغ تیز تو پیراست
چنان که کام زمانه رواست بر همه کس   همیشه کام و هوای تو بر زمانه رواست
بجاست نامور اندر جهان چنانکه توئی   که راست نیکو فعالی اندر جهان چنانکه تراست
گر بجز نتواند عدو ز نیزهٔ تو   مگر عدو قدر و نوک نیزهٔ تو قضاست
همیشه تا ز پس هر بدی امید نکوست   همیشه تا ز پس هر وفا امید جفاست
مخالفان ترا بر همی نوید بدیست   موافقان ترا بر جفا امید وفاست

در مدح ابو نصر مملان گوید

اگرچه جانان کس را عزیزتر چو جان نیست   مرا جهان و سر و جان بجای جانان نیست
نباشد اندُه جانان چو آمد اندُه جان   مراست اندُه جانان و اندُه جان نیست
شفا و راحت جان من آن دو مرجان بود   چگونه باشد جانم کش آن دو مرجان نیست
در ابر زلف نهان بود ماه عارض دوست   کنون بگرد دو آن ابر هیچ گرد آن نیست
نهان نبود ز من تا در ابر پنهان بود   نهان شده است ز من تا در ابر پنهان نیست
بگلستانی ماند نگاهبانش دو ما   رخان او که چو در جهان گلستان نیست
همی چدیم گل آنگه که با نگهبان بود   کنون همی نتوان چید که با نگهبان نیست
رخان جانان بستان سنبلستان بود   اگرچه کس را بستان سنبلستان نیست
ز بیم طمع کسان کرده مشک‌بیخ و اکنون   فراق سنبل هست و وصال بستان نیست
برفت و راه بیابان گرفت دلبر من   وز آب دیدهٔ من در جهان بیابان نیست
ز هجر آن لب و دندان نشست روی چو نیست   بسان موی که بیز خم دست و دندان نیست
ز درد هجران نالم همی و معذورم   که هیچ درد بسختی درد هجران نیست
ز آب دیدهٔ من بیم سیل و طوفان است   وز آتش دل من بیم سیل و طوفان نیست

بدین که کرد بنا عاشقت پشیمانست   مباد شاد بروی تو گر پشیمان نیست
ز هجر کاستن خویش در تو نقصانست   فزود مهر تو و در تو هیچ نقصان نیست
بگرد جانم جولان عشق بیشتر است   کنون که زلف ترا گرد روی جولان نیست
نبود گوی دلم تا ترا دو چوگان بود   چو گوی گشت دلم تا ترا دو چوگان نیست
بدان ز بهر فراق تو در همی که مرا   فراق خدمت میمون میر مملان نیست
خدایگان جهان آفتاب جانداران   که شغل او بجز اندر رزم و بزم و میدان نیست
ز جود او درم ارزان شد و مدیح گرانست   اگر بجان بخری خدمت وی ارزان نیست
بحکم یزدان ماند بلند همت او   که هیچ چیزی برتر ز حکم یزدان نیست
کدام فضل شنیدی که در وی اندر آن   کدام دانش دیدی که نزد وی آن نیست
هیچ چیز من او را صفت ندانم کرد   که او بدان صفت اندر هزار چندان نیست
هزار دیوان در مدح او بگوی رواست   که گر نگاه کنی فضلش اندر دیوان نیست
هر آن دلی که نبود در نشان کینهٔ او   بدان درست که در وی نشان ایمان نیست
چه زان شگفت که فرهنگ او فراوانست   که زان شگفت که سالش بسی فراوان نیست
چنانش میل نبینم همی بمال و منال   که سفله را و دفتر اعمال اصیلان نیست
سپهر گردد جانا بکام او گردی   که جز بدولت او هیچ گونه سامان نیست
اباشتهی که چو از فضل تو قیاس کنم   سخا و جود کفت را قیاس و پایان نیست
ز نحس کیوان کنها چنان همی کردی   که ظن برند که بر چرخ هیچ کیوان نیست
اگر تو دعوی پیغمبری کنی بمثل   ز تیغ و دست تو بهتر دلیل و برهان نیست
کسی که کین تو جوید بلا کرد آنست   کسی که مهر تو ورزد بدانکه نادان نیست
بنام نیک فکندی ز جود بنیادی   چگونه بنیان کش بیم ز ابر و باران نیست
همه ره باری دُر و سیم و زر بزندانست   کجا تو باشی زر و درم بزندان نیست

ز زر و درم

کدام منعم کو مر ترا بطاعت نیست — کدام مفلس کو مر ترا بفرمان نیست

همه بزرگان در خانهٔ تو مهمانند — درم یکی شب در خانهٔ تو مهمان نیست

بدانکه نیست گهر و کان بدست تو درست — دلی نماند که در دست تو گروگان نیست

کدام شاعر در مدحت تو خرم نیست — کدام زایر از نعمت تو شادان نیست

کدام کس که بر او مر هزار صلت نیست — کدام کس که بدو بر هزار احسان نیست

همیشه ملک سلیمان و عمر نوحت باد — که هیچ مرد چون نوح و چون سلیمان نیست

در مدح شاه ابو الخلیل فرماید

تا دیده سوی دوست دلم را دلیل گشت — بیخواب گشت و جای خیال خلیل گشت

دیده بجفت لعل از آن کو دلیل بود — راهی که گم شد اول ثانی دلیل گشت

هاروت وار گشتم از آن نرگس [illegible] — بادام او بسحر بابل کحیل گشت

مژگان چو نیش نحل و میان چو [illegible] — بی او تنم ز نوحه و زاری نحیل گشت

تا آن بنفشه زلف جمال جمیل یافت — جانم اسیر عشق چو جان جمیل گشت

اندر ره عشق تا روی من چو نال شد — وز درد عشق قطرهٔ دل همچو نیل گشت

از هول آن دو چشم بد آهنگ چون فلک — از حزن دل دو چشم چو رود نیل گشت

با او دلم چو قدش بی بند راست شد — بی او تنم چو زلفش بی حال و حیل گشت

هرچند نیکوییش ز خشار افزون شد — هرچند عاشقیش دلم را عدیل گشت

شاید که تا ز دام آن بت و کشی کند بدام — کز نیکوان بدل ستدن بی بدیل گشت

نه هر که خوب گشت چنو دلربا شود — نه هر که پادشا شد چون بو الخلیل گشت

آشوب جان خصمان آرام جان و تن — جعفر که نزد جعفر او زو ذلیل گشت

امید خلق هست بیزدان ز کفش گهر — کفش بر یزد خلق ز یزدان کفیل گشت

از بس بکف که زر و گهر داد خلق را — زر و گهر ز بخل چو رنگ سبیل گشت

با خلق او جبال خراسان خفیف شد — کینش ز سنگ همچو دو دست بخیل گشت

آنکو پسندید نه ملک بخت و ملک بود — از بیم او بخت بیدار بد خیل گشت

ای آنکه هر که علت ملک تو دید اگر — مانند خضر بود فنا را علیل گشت

هرچند دجله باید گاهی ز تشنه سیل — نز سیل تشنه گردد و نز تشنه سیل گشت

تشنه سراب دیده ز مهر تو یاد کرد — بر وی سراب یکسره چون سلسبیل گشت

وانکو بدیت گفت و بچشم بدیت دید — دست قضا بسوی جانش طویل گشت

آن کو هشت کین تو اندر دل او نشست — چونانکه بر پیامبر ما سبیل گشت

دندان بکامش اندر چون کفته خشت شد — مژگان بچشمش اندر چون تفته میل گشت

تا هر وجود ها را جود تو مخبر شد — گمراه جهلها را الفاظ تو دلیل گشت

بس میر کو بزم تو اندر ندیم شد — بس شاه کو بشهر تو اندر وکیل گشت

گیتی بفضل و اصل تو را با نبی و لیک — گر بود نه عدو فاضل و خصم اصیل گشت

آن کش نزول مهر تو در دل طرب فزود — روز نزول او همه روز رحیل گشت

بر نصیحیل اسب بود چون صفیر مرغ — وز بیم تو صفیر بر اعدا صهیل گشت

آنکو ره سلامت در عادت تو جست — بر دوستان پیامش سیف صقیل گشت

بس کهتری عمی که بجای تو رنج برد — از جاه و دولت تو امیر جلیل گشت

بس خسروی جلیل که با تو بجست فضل — بسیار خوارتر ز سگان ذلیل گشت

ناصح که مهر جوی تو باشد بروز و شب — با فر و بیز و دو روز جبریل گشت

آنکو بنفس دون و همت حقیر بود — چون خلعت تو کرد شود او جلیل گشت

از شعر تو بشعری و شاعر بسا میر — با فرقد از عطای تو فرقد عدیل گشت ×

رنج قلیل را از تو گنجی کثیر یافت — وین رنج و گنج نزد تو کثیر و قلیل گشت

با دانش تو حکمت لقمان فتاده شد — با لفظ تو کلام عرب قال و قیل گشت

تا وصف تو مثیل کند حدیث نوح　　کز معجزات نوح بآخر مثیل گشت

بادت بقای نوح که بدخواه ملک تو　　در بند رنج و محنت چون در سبیل گشت

عبد خلیل حرمت بگذار با خلیل　　کز بهر خلیل عدو و عدو و لخلیل گشت

فی المدیحه

ای میر جهانگیر چو تو دادگری نیست　　چون تو بکرم کوشش و بخشش دگری نیست

ناداده ترا گردش گردون شرفی نیست　　نسپرده ترا طالع میمون هنری نیست

بر نعل سمند تو زمین را مگهی نیست که تا حشر　　از سم سمند تو بر او بر اثری نیست

ناداده کف راد تو صد بار بمردم　　در گنج ملوکان زمانه گهری نیست

بی خنجر و گرز تو بجستی بلعی نیز　　تا سفتن تیر تو بجستی سپری نیست

بی شکر تو در دهر گشاده دهنی نیز　　بی امر تو در گیتی بسته کمری نیست

مانند تو در مجلس دینار دهی نیست　　بر سان تو در میدان لشکرشکری نیست

از جمع امیران جهان چون تو یکی نه　　وز جمله شاهان چو تو اندر خبری نیست

در مدح و ثنای تو گهر به سخنی نیست　　بی تیغ و سنان تو ستوده ظفری نیست

نزدیک تو کس رنج نبرد است بخدمت　　کز دولت گنج تو بر او تاج زری نیست

دانا و توانا بسفر گردد مردم　　از قصد بدرگاه تو بهتر سفری نیست

هر چند بدرگاه تو من قصد نکردم　　چون من بجهان نیز ترا مدح گری نیست

وقفست ز دو میر دهی خورد دشمن　　در ده بجز از حیف من و ضیر دگری نیست

یکروز مرا باشد و یکروز مرا نه　　زیرا که در این نعمت پیوسته سری نیست

هر کار دگر ناری که بدین ناحیت آمد　　گوید که مرا برده تو برگذری نیست

چون راست شود کارش ازین بشنید　　گوید که مرا جز بده تو نظری نیست

در قسم نشد گوید در قسم شد دگر　　در نیمه من کس را آن داد و دهی نیست

هر چند

هر چند بگویم سخن من نشنوشند　　گویند در این معنی ما را نظری نیست

غم نیست بگیتی که غمی نیست فزون زان　　بد نیست در آفاق که زان بدتری نیست

من باز نمودم بنوای میر همه حال　　کز گفته من هیچکسی را مزوی نیست

آن اخطری نیست بر تو بر جهانا　　کان ز ابر من کرد همی ام خطری نیست

خالی نکناد ایزد گوش تو ز رشتا　　زیرا که بجود تو بگیتی بشری نیست

بادا ز تو و یاران تو بنیاد فلک دور　　کاندر همه آفاق چو تو دادگری نیست

فی المدیحه

تا ملک باشاه ختنش یار و هم دمیار گشت　　گوهری کان نخفته بود از کان کین بیدار گشت

دوستانش از نعمت دست گوهر بار شد　　دشمنانش از محنت دیده گوهر بار گشت

گرچه از یک گوهر بدند از خوی یکدیگر بدند　　در خوی و مهر گوهرشان ز دست اینیا گشت

گر یکی اندر میانشان کینه و آزار بود　　هر دو را از کینه و آزار دل بیزار گشت

وانکه شان آزار جستی از پی آزار خویش　　از خوشی بیزار گشت و جانش پر آزار گشت

بس کسا کز جنگ ایشان روزگار آسان گذشت　　روزگارش تلخ شد و ارامش دشوار گشت

چندگاه از خلق بد شان در میان آزار بود　　از میان رفت آن بد گوهر و بی آزار گشت

در میان از تیغ ایشان هر کس نظار یافت　　باز شد نظار خواه آنکس که رونظار گشت

دوستی بی باشد و دشمنی بسیار را　　دشمنی بسیار بود و دوستی بسیار گشت

از نشاط عهد ایشان و ز نگار دو قسم　　بوستان برار گشت و آسمان عطار گشت

ماه گردون انچه از آن گشت همچون آفتاب　　ماه کانون ز آنچه این چون زمین آزار گشت

داستی بیمار بود از عهد ایشان شد درست　　کاستی از وصل ایشان خسته و بیمار گشت

هر دو را زادل ز دوی یکدگر پیوند شد　　دشمنان و حاسدان را جان و دل پر نار گشت

هر که مصلح بود این بشنید و خرم یار شد　　هر که مفسد بود این بشنید با تیمار گشت

هر دو اندر چرخ دولت همچو خورشید و مه‌اند   مهر میلان در میان‌شان مشتری کردار گشت
طالع او مشتری و روی او چون مشتری   مشتری و مهر از دل دو شاه گیتی دار گشت
بر کسا کو پشت بود از دست این بالا شکست   بر کسا کو بنده بود از فر آن سالار گشت
هر که بود از خواب غفلت خفته زین بیدار شد   هر که بود از باده خم مست از آن هشیار گشت
هر کجا دیدند جنگ و هر کجا بنشست جنگ   نام خیل از جنگ ایشان یکسره با عار گشت
از سخاشان دوستان از جام پر دینار شد   وز وغاشان دشمنان از روی چون دینار گشت
لؤلؤ شهوار بر خصمانشان چون سنگ شد   سنگ بر یاران ایشان چون لؤلؤ شهوار گشت
بر کسا کش کار ایشان تازه کردن بود کام   مهر ایشان تازه گشت و کام او بیکار گشت
فتنه‌ها را در ببست و فرّها را در گشاد   جورها پوشیده گشت و عدلها دیدار گشت
یاد خصمان رنج گشت و رنج یاران باد شد   عار خویشان فخر گشت و فخر خصمان عار گشت
گر از مردم خوار شد با مشک سوی آمود   انچ دید ار ایشان گر از مردم خوار گشت
شیر جفت میش گشت و مار جفت مرغ شد   مفسد از از پی این موی بر تن مار گشت
از سخای هر دوان هم با کهان هم با مهان   سیم بی قیمت نبود و زر بی مقدار گشت
داده گشتند هر دو ایزد دادار را   داد دهشان از پی این ایزد دادار گشت
از پی دیدار ایشان در میان کوه و دشت   سنگ چون یاقوت گشت و خار چون گلنار گشت
آنکس اکش با مدح خویش باغ و راغ او   سرو شد همچون گیاه و لاله همچون خار گشت

در مدح ابو الخلیل ملک جعفر عز الدین

که بهار همه خلق جفت یار بود   مرا ز یار جدائی که بهار بود
مرا چگونه بود در فراق یار قرار   که در وصال کنون یار بیقرار بود
کنون که خلق همه در کنار یار شدند   بجای یار مرا اشک در کنار بود
سزد ز دو دری آن در شاهوار مرا   که جزع من صدف در شاهوار بود

بوقت

بوقت آنکه گل کامکار بوی دهد   ز وصل یار دو دوام کامکار بود
ز نو بهار گل کامکار بهره من   بلید بید و بید اندر خلیل خار بود
مرا ز یار گسستن بوقت لاله و گل   با اختیار بود کی گر اختیار بود
بنفشه وار دل من نژند و زار بود   کنون که خود و دن می در بنفشه‌زار بود
ز نوحه کردن و زاری تنم نزاری یافت   تنی که زار بود شاید ار نزار بود
ز پیش آنکه تن من بکار زار شود   دلم ز هجر بتان بکار زار بود
تن نزار و دل زار دارم از غم هجر   همه جهان ز افریاد این چهار بود
دو کس همیشه گرفتار درد و غم باشند   ز درد و غم دل و جانشان نژند و زار بود
یکی کسی که ز دلبند خویش دور شود   دوم کسی که بد اندیش شهریار بود
ابو الخلیل ملک جعفر بن عز الدین   که بی رضاش همه فخر خلق عار بود
یکی امان ندهد در نهار خاسته‌ها   جهانش دایم در زیر زینهار بود
موافقان همه زو بهره تاج و تخت برند   خلاف او نکند هر که بختیار بود
کسی که خورده می کهن او بجام خلاف   بهوشیاری دایم درو خمار بود
کسی که دم بزند بی هوای او یکجا   همیشه تا بزید دود دم دمار بود
کند سوار عنانش که را پیاده بود   کند پیاده سنانش که را سوار بود
کسی که پایه او جست جان بداد و نیافت   بجست پایه اش آنکس که هوشیار بود
بکام خویش نبیند چنین معیشت را   که را خدای همی در زمانه یار بود
نبود شاهی تا این دیار بود چو او   نه نیز باشد تا صد چنین دیار بود
بپیش قدرش گردون چو پای مور بود   بپیش دستش دریا چو چشم مار بود
ز هفت گردون بگذشت قدرش و ز این پس   بهفت گردون بر یک عطاش بار بود
یکی و لیک ببخشد هزار بخشش او   کند نگون بخطش گر عدو هزار بود

ترا شها ملکا روزگار هست همی   همه مراد برآید چو روزگار بود
اگرچه کام دل خویش دیر یافته‌ای   چو با هنر بود این کام پایدار بود
بگاه دشمن تو هست مستعار شها   نه پایدار بود هر که مستعار بود
شکار زایر و سایل بود خزینهٔ تو   ولایت ملکان مر ترا شکار بود

در مدح ابونصر محمد

تا زآمدن دوست بر من خبر آمد   گویی سرم از ناز بخورشید برآمد
چون شاخ گلی بودم پیوسته بهار   بر من ز گل شادی پیوسته برآمد
روزی همه درد و غم مردم بسر آید   او چو که همه درد و غم من بسر آمد
شب گرچه بود تار آن او را سحر آید   آخر شب تار آن مرا هم سحر آمد
کان همه با رنج و عنا پر گهر آید   کان از پس رنج عنا پر گهر آمد
هم بگذرد اندیشه و تیمار نماند   اندیشه و تیمار مرا هم گذر آمد
پیوسته بود کار سفر ماه سما را   ماهست بتم زان همه کارش سفر آمد
گویندم هر روز که امروز در آید   بگذرد و نگویند که امروز در آمد
گر در بر من باشد دلدار سه بار   مانندهٔ او گوید ز لب دگر آمد
اوی مگر آمد بر من لیک پس من   در فرقت او پشت شد و بی مگر آمد
گر آید و ناید دلم از شادی گوید   کو نامد و این اوست جز او نیست که آمد
آن را بدهم مژده کلاه و کمر کو   گوید که خداوند کلاه و کمر آمد
گر جان و جهان از پی او خواهم تنها   کز جان و جهان در بر من دوستر آمد
صد سال ببابل در نیابد بگه سحر   هنگام سخن کو را در از خزر آمد
هم پردهٔ کافورش مشک آمد و عنبر   هم پردهٔ لولوش عقیق و شکر آمد
دادست گر او حور بگوی رخ بنماید   کز خلد ز بهر ملک داد گر آمد

تاج گهر آزاده ابونصر محمد   کز رادی و آزادی تاج گهر آمد
فخر بشر از گوهر او گشت حقیقت   با داد و همه فضل چو فخر بشر آمد
پاکیزه روان آمد و پاکیزه تن آمد   فرخنده خصال آمد و فرخ سیر آمد
دلش از کرم آمد همه جانش از ادب آمد   سرش از خرد آمد همه تنش از هنر آمد
با خصم قیاس او آب آمد و آتش   با او بمثل دشمن خار و شرر آمد
تیغش چو اجل گشت و مخالف چو امل شد   تیرش چو قضا گشت و معادی قدر آمد
آباد بر آن دست عطا ده که برادی   دریا بر او که ز شمار شمر آمد
ز آب حیوان نفع نیابد تن او را   کز آتش شمشیر امیرش ضرر آمد
دانی که ببر باشد پایندگی تن   گیتی چو تن او بمثل همچو سر آمد
در خانه نشاید شدن الا ز ره در   در خانهٔ اقبال و سعادت چو در آمد
جان ولی از دیدن او توش و توان شد   در چشم عدو صورت او نیشتر آمد
صد لشکر جنگی شود آواره که ناگاه   گویند که شاهنشه لشکرشکر آمد
زیرا که کریمی و وفا جفت دل اوست   در معرکه زان رای جفت ظفر آمد
از بخشش و بخشایش بهرام دگر بود   و ز مردمی و مردی سام دگر آمد
دیدیم بدین هفته عیانش بصف اندر   کز جنگ عدو نیز چو رستم بتر آمد
در جنگ سپه گر سپر شاهان باشد   او با دگر جنگ سپه را سپر آمد
آنجا که شده بود ز دشمن خطر جان   هم دشمن و هم جانش بی خطر آمد
دشمن که در او کرد نبرد از پس ده سال   گر نیل بکشتند برش معصفر آمد
عمر همه خصمان و بقای همه ضدان   آن شب بسر آمد که ملک را پسر آمد
چندان که بگردون بر سیارهٔ تابان   بر طالع او شان و سعادت نظر آمد
شمع است پدر او بمثل همچو چراغ است   شمعی است پسر او بمثل چون قمر آمد

تا هست جهان دیده فزون زید او با   چونانکه پسر دیده فزون پدر آمد
تا حشر بقای پسر و جد و پدر باد   کز هر سر جهان را شرف و فخر فر آمد

در مدح ملک ختلان

تا ز ابر آسمان پر لؤلؤ عمان کند   کوه و صحرا را صبا پر لاله نعمان کند
بوستان پیراهن از پیروزه گون دیبا کند   گلستان پیرایه از بیجاده گون مرجان کند
باد نوروزی بشاخ گل برآید بامداد   لؤلؤ و مرجان به بستان اندرون ویران کند
چون سحرگه سنبل تر در گره گل بشکند   از هوای آن بنفشه پشت چون چوگان کند
این برنگ خویشتن یاقوت را خاره کند   آن برنگ خویشتن پیروزه را ارزان کند
باد هر ساعت صنوبر را بر افغان آورد   ابر هر ساعت بگریه باغ را خندان کند
هر نگاری کو بچین مانی همی دشوار کرد   باد نقشش در میان گلستان آسان کند
هر زمان بستان و صحرا را بر نگی ابر و باد   رنگ دیگر گون فزاید نقش دیگر سان کند
هر کرا باید بهشت آشکارا در زمین   خانه را مانند بجای و دو روزی بستان کند
بر خروش آید بانگ بلبل بامداد از بوستان   وز خوشی گویی مگر مدح ملک ختلان کند
آن امیری را که الله گلستان از مهر او   بلبلان را آفرین گوی و ثناش خوان کند
گر کند بلبل بجان خویش او را مدح   باز او را گل خدای عرش در قرآن کند
گر کسی با وی خلاف آرد بروز کارزار   موی بر اندام او مانند ثعبان کند
از کرم وز مردمی با هر کسی همت شود   از سخا و راستی با هر کسی احسان کند
هر چه با دشمن بگوید از جفا انگیختن   هر چه با زایر بگوید از سخا چونان کند
باد جاوید آن خداوند جهان و شهریار   کو همه کاری ز مهر نام جاویدان کند
هر که را دل با کژی و بسته اندر معانی خشم او   تیغ شمس الدین سر او را چو بی جان کند
بو المعالی آنکه او یزدان ختلان ...   خدمت ختلان بسان خدمت یزدان کند

مفلسان را دست گوهر بار او قارون کند   غمگنان را لفظ شکربار او شادان کند
از بهشت عدن نامد یاد با ایوان او   گر بهر و خورنق آرایش ایوان کند
دست او بر دجله و جیحون همی شبخون زند   تیغ او بازی همی با پیل و با سندان کند
باد با سامانش عمر و باد با شاهانش ملک   کو سخا و مردمی با خلق بی سامان کند
باد تیره روز خصم هر دو شاه خشمگین   کاین جهان را دولت ایشان همی خندان کند
صد هزاران جشن نوروزی بر ایشان فرخ   کاین جهان آرایش و آرامش از ایشان کند
تا همی خرشان زمین را باد فروردین کند   تا هوا را تیره ابر از باد آبادان کند
گر ببیند دینار او خندان کند گر بنده را   خنجر شمشیر او بدخواه را گریان کند
درج با جود او در کان نماند زر و سیم   خوان ز خواهنده زر و سیم او چون کان کند

در مدح شاه فضلون

ابر آزاری بلؤلؤ باغ را قارون کند   در چمن بیجاده از هر گوشه‌ای بیرون کند
گر نبد گنجور قارون ابر در افشان چرا   هر بهار از گنج قارون باغ را قارون کند
گوشوار میوه را از لؤلؤ لالا کند   روی بند میوه را از دیبه اکسون کند
ابر نیسانی اندر آمد چون روان بود   باغ و بستان را چو روی و رای افریدون کند
بلبل اندر باغ تخت از بسد و مینا کند   آهو اندر دشت فرش از غالیه پرخون کند
گل برنگ خون بجای شاخ از آن شگفت از آنکه   آسمان در ناف آهو مشک ناب از خون کند
بر کران گلستان نرگس شکفته بامداد   همچو گردون مهر و پروین از فلک بیرون کند
لاله نعمان صبا خوید چون عطار چین   در میان جام عقیق از مشک جان معجون کند
گر نه عجبا لب بستان هر زمان از بهر چه   گونه دیبای بستان هر زمان افزون کند
چون پری داران درخت گل همی لرزد ز باد   چون پری بندان همی بلبل بر او افسون کند
گر ز گردون بنگرد حور اسی هامون کنون   از خوشی حور از گردون قصد سوی هامون کند

برشیون بروزن افیون
در اینجا بمعنی ... است

عاشق سوزان بدین بازی بجان خنده همی / داد بر مه دلستان پنهان پدیدار چون کند
گل به شب مدح ملک خواند مگر پیش هوا / کش هوا هر شب دهان پر لولو مکنون کند
نیکبخت آنکس بود کاکنون ز بوی گل بتان / بر گل سیمین ز گلگون می دو رخ گلگون کند
این تواند کرد هر کس نیکبخت آنکس بود / کو همیشه خدمت ملک ملک افزون کند
تاج شاهان بو المظفر آنکه هر ساعت خدا / تاجش از خورشید سازد تختش از گردون کند
کلک او دینار مدفون را همی پیدا کند / تیغ او خصمان پیدا را همی مدفون کند
گه فراز تخت مهر از دل فروزنده همی / گه میان جنگ شیر شرزه را محزون کند
کس نداند جز جهان کو چند بخشد خواسته / کس نبیند جز هوا کو جنگ شیران چون کند
شاعر از اجناس معنی کند معزون بریخ / زان جهت تا شعر گفتن با تعب مقرون کند
او بصد معنی وجود داد و دین و داد از آن / رنجش آن باشد که معنیها او موزون کند
مر او شکر خواب چشم بد اندیشان او / زانکه شکر بر بد اندیشان بخشم افیون کند
بدسگالان را عنان بر سر عیون خون شود / چون ز بهر جنگ خیل او همی بیرون کند
آن پدید آورد کو کو چون نون بود گر چون الف / چون الف بالای شاهان جهان افزون کند
گو چه پیروزه است بر وی بحر لولو خورد / دیده ها را دیده زین پر لولو مکنون کند
گاه چون آتش گه چون آذر و بد خواه را / سوخته چنان بر آذر زند آذر گون کند
هیچ نباشد که از میغ آفتاب آید برون / چون شهنشاه از سپاه گاه کین بیرون کند
گنبد گردون اگر با تو جفا کند با دوستان / نیکوئی با مردمان ناسزای دون کند
صلح با مردیش باید کرد با فرعون کند / جنگ با هامانش باید کرد با هامون کند
کس نماند الا بقر شهریار شیر گیر / مهر او بر خسروان فضل و نعمت افزون کند
او خداوندی که در سرمای کانون تیغ / دشمنان را جان و دل چون ماه کانون کند
از بسی دیبا که بخشید همی کمتر کسی / بستر از مطرفی و بالین ز سقلاطون کند

از پی آن را که فخر آل بقراطون توئی / در جهان بقراط خدمت پیش بقراطون کند
حاسد ملعون که با دشمن سگالد بد ترا / تا قدم ناکه دشمنت را حاسد ملعون کند
آن درختی کش تو بادی باد تند بون جاودان / گو بدانش باغ دولت را همی زیبون کند
دولتش پاینده باد و عمرش افزاینده باد / تا جهان را هر زمان با دیده دیگرگون کند
تا بر نیسان گل نشان چهره لیلی دهد / تا بکانون ابر وصف دیده مجنون کند
تیغ با نزهت بهی جان و دل دشمن کناد / آنچه با گلهای نیسانی دم کانون کند

در مدح میر ابوالهیجا منوچهر بن وهسودان

هر که جانان را بمهر اندر عدیل جان کند / گر تواند جان خویش اندر ره جانان کند
هر که جوید او دلبر کی رضای دل کند / هر که خواهد کام جانان کی هوای جان کند
سرو بالا دلبر تیر افکن پیکان مژه / بی کمان هر زمان دل را جای آن پیکان کند
روی او از ارغوان بر پرنیان خرمن زند / زلف او از غالیه بر ارغوان چوگان کند
پرده مرجان کند لولو بر غم جان من / تا دو جزع من ز غم پر لعل و مرجان کند
روی من همچون ستانست و رخش خورشید چهر / راز من پیدا شود چون رخ ز من پنهان کند
باز کرده خود دل از مهر تنان مادم بدو / گفتم این عهد بدو دل را وصل او شادان کند
روزگار او ره هجران بیکسر پا اندرون / وصل خوبان روزگار بد همی هجران کند
ماه می شاید که باشد جاودانه در سیر / سرو دیده کو چو ماه آسمان جولان کند
کی بود کان ماه روز از خانه در باغ آورد / کی بود کان ماه روز از ره سوی بستان کند
هر که دل پیوسته دارد با بتان لشکری / لشکر دریا باید را جان و دل قربان کند
وانکه دل آسان رها گرداند از خیل هوا / هر چه دشواری بود بر خویشتن آسان کند
گر کند یکسره جان خود از بند هوا / میر ابوالهیجا منوچهر بن وهسودان کند
آن خداوندی که گر خواهد بخشم و قهر / خصم را بیجان کند جان در تن بیجان کند

مرکب شبرنگ را چون لاله نعمان صفت کند — مر اگر بیجان بدخواهان او جولان کند

روز و شب مهمان پرستی فرض داند چون نماز — کفر داند گر بهر دم دانش آن مهمان کند

خسته او را اندرین ساعت خیر در میان ملک — خستگان آسمان را دست او درمان کند

او همی گیتی بفرمان آورد همچون زنید — من نپندارم که یکساعت درم پنهان کند

تا درم باشد بگنج اندر نپاید در نشست — ور بماند ذره‌ی گنجور را فرمان کند

کف رادش بشکند زندان همی بر سیم و زر — هیبتش گیتی بخصمان بر همی زندان کند

هرچه در آرام نقصان بود افزونی دهد — هرچه در آشوب افزونی بود نقصان کند

خواند در قرآن ملک چندان ز رحمت بر ملک — نامور شاه آن بود کش نامور یزدان کند

از حشم تا زند دیگر شهریاران روز و شب — او همی تا زاد کسی دارد کش او احسان کند

روز کوشش چون بپوشد روی گردون خیل او — تیغ او ارواح را جسم عدو عریان کند

گاه مرگ تیغ او چندین بدن بیجان کند — گاه رادی دست او چندان درم باران کند

کاسمان را نیست طاقت گاه رزم آن این کند — کابرها را نیست قدرت در بهاران آن کند

آن کجا رادی نشان حاتم طائی دهد — وان کجا رزمی بسان رستم دستان کند

همچنان باشد که وصف قطره جیحون کند — همچنان باشد که نعت ذره ثهلان کند

معرفت و دشمن را صله گاه سخا بکشاید — با پلنگ و ببر تا کوشش روز کین یکسان کند

عمر این و بر این شد از بیداد بدگوهر — عمر او هر روز جهان چون خانه عمران کند

که بود گوئی که فرخ بخت و نیکو روزگار — دعوی بنیاد ناپیشینه نادان کند

داشت گیتی چند گه غمگین دل آزادگان — چند گه گیتی دل آزادگان خندان کند

رسم جود اینست که بودش اکنون بر پشت زمین — هر کجا ویران کند باز از سری آبادان کند

بس نماند تا خداوند جهان داد از جهان — تا جهان از جور چنین سازد تخت از کیوان کند

تا مر این شاه آرایش بوستان دیبا کند — تا مرین لباس گلستان کتان کند

بر بد اندیشانش نیسان چرخ چون همی کند — بر هواخواهانش همی بخت چون نیسان کند

در مدح شاه ابو الحسن

باد نوروزی همی آرایش بستان کند — تا نگارش چون نگارستان خوبان کند

سبزه‌ها را هر زمان پیراهن از مینا دهد — شاخها را هر زمان پیرایه از مرجان کند

ابر پنداری که با باد بهاری دشمن است — کابر در افشان کند چون باد خلک افشان کند

در میان لاله زار آید برغم ابر باد — تا که گریان گردد ابر و لاله را خندان کند

کوه و صحرا را ز بار خلعت صنعا دهد — باغ و بستان را همی چون روضه رضوان کند

چون هوا مشکین سپر دارد شمر سیمین جو — گلبن از پیروزه تیر و بستان پیکان کند

هر کسی اندر نشاط وصل باشد پشت راست — چونکه بلبل در وصال گل غوان افغان کند

چون شب هجران خوبان روز بیفزاید همی — شب چه روز وصل بیدان همی نقصان کند

چونکه در هجران میوه شاخ دارد پشت پست — هر بنی افغان و زاری از غم هجران کند

عاشق مهر است نیلوفر که چون او شد نهان — اندر آب چهره روی از هجر او پنهان کند

مرغ دستان ساز بر گلبن همی دستان زند — یاد دستان باز با عاشق همی دستان کند

دلبری پیوسته دستان بر دل من چیره شد — وز نبیذ چند در دل درد او هر بیجان کند

دیده و دل آن دلستان را تا نمی شد بند دل — چون نباشد جان بدل داد و دیده را دیبان کند

هر که چون من دل فدای دیدن دلبر کند — هر که چون من جان فدای صحبت جانان کند

هرچه در عالم عنا باشد عنا دل کند — هرچه در گیتی بلا باشد قرین جان کند

دلبری کز ارغوان بر غالیه خرمن زند — لعبتی کز غالیه بر ارغوان چوگان کند

لاله نعمان حجاب لولو لالا کند — عنبر سارا نقاب لاله نعمان کند

تا دو یاقوت گهر پوشش ببیند چشم من — چون کف شاه جهان هر دم گهر باران کند

آفتاب شهریاران جهان میر اجل — آنکه تیغش با اجل هر ساعتی پیمان کند

خسرو لشکرشکن سالار شاهان بوالحسن — آنکه شان شاهیش با معطیان احسان کند
آن هنر گردن نهد او را اکثر جهان گردن نهند — آن کند فرمان مر او را اکثر فلک فرمان کند
چون شود دشمن او عریان که حلل از نیابا — بد سگالان مر او را ز کالبد عریان کند
همچو کلب نوح طوفان از تنور آید پدید — آتش است آن تیغ و از خون عدو طوفان کند
هر چه آسانست بر دشمن شود دشوار از او — هر چه دشوار است بر ما بخت او آسان کند
دشمنانش هر کجا باشند در زندان بوند — زانکه دایم او جهان بر دشمنان زندان کند
چرخ گردون هست پیوسته بفرمان دلش — کانچه اندیشد دل او چرخ گردون آن کند
چون کند شادی ز میدان روی در مجلس کند — چون کند مردی ز مجلس روی در میدان کند
میل بازی بر بد اندیشان کند گر دعوی کند — مشتری بر بند خواهان سیم و زر ارزان کند
گر بدان گیتی ز حور الطبع او گردد نفور — ور بدین عالم ز شیطان طبع او میلان کند
صورت شیطان قضا چون صورت حور اکند — خلقت حور اندر چون خلقت شیطان کند
روز کوشش پیش رخش او بود سندان چو موم — چرخ پیش رخش خصمش موم چون سندان کند
روز و شب مهمان او باشند سرهنگان و نان — دام و دد را تیغ سرهنگان او مهمان کند
هر چه غمگین است در عالم از او شادان بود — هر چه ویرانست در گیتی همی آبادان کند
فصل نیسان زان همی آرایش کانون کند — تا بکانون در جهان آرایش نیسان کند
بر وفای سفلگان دوران مزاج چرخ کرد — بر وفای رادمردان زین سپس دوران کند
این زمانه شد که چون خیل اشاه و دهد — وان ولایت شد که چون طغرل بلو اسلطان کند
زانکه دانست او که روزی پیش فرزندش رود — روح را این ملک را نوروز در شعبان کند
این جهان بود است دایم ملک سامانیان — خاست سالار حق خدا ایزد ملک سامان کند
نیست کس در گوهر سامانیان چون بوالحسن — تا پس آن چون نیاکان شاهی ایران کند
همچو افریدون بگیرد ملک عالم سر بسر — وانگهی تدبیر ملک خیل فرزندان کند

روم و گرجستان بفرمان منوچهر آورد — هند و ترکستان به حکم نوشروان کند
او بتخت ملک ایران بر نشیند در صبوح — ظفر ز عز بر بند خود در امصار ایران کند
تا همی گردون گران از خاک را ساکن کند — تا همی نقد بر بنهان چرخ را گردان کند
ملک اعدا را ز زوال ایمن همی گردون کناد — جان او را از فنا ایمن همی یزدان کند

در مدح شاه ابونصر

بوستان را مهرگانی باد زرد آگین کند — دیگر اندر بستان ز گلها باده رنگین کند
روی هامون را کند مانند سوسن گون زرد — هر گیاهی را ابر او چون سوسن زرین کند
دختران تاک رز را گر ببیند باده خوار — آرزوش آید که سر در جان بیدوان کابین کند
گر بعز و ردین ندارد مهر خشم و کین چرا — بستر مهر از چمن نقشی که فروردین کند
سیم نرگس را بهاری باد زر آگنده کرد — زر آبی را بهاری باد سیم آگین کند
گر نماند نرگس و نسرین به بستان باک نیست — چشم و روی دوست کار نرگس و نسرین کند
دین و دل بستاند از کس نرگس و نسرین ولی — چشم و روی یار ما را ابله و بیدین کند
آفت روزگار است آن بت چون روزگار — هر کجا تسلیم یابد مهر دل پر کین کند
پاسخ تلخ از لب شیرین برون آرد کجا — تلخ باده روزگار از شکر شیرین کند
چون بخندد مشک و مروارید بار دار لبانش — راست گوئی هر شبی مدح علاء الدین کند
قبله شاهان عبدالملک بونصر آنکجا — شاه چین خواهد که مسند در سر بالین کند
آنکه دیگر که بیغاری فرستد سوی چین — پشت و روی خسرو چین پر ز خم و چین کند
و حدیث خوش بگوید با فزون جاکری — قدر او بر تر ز قدر خسروان چین کند
تا شنید هر چه علی هست و باشد داند او — جبرئیلش هر شبی گوئی همی تلقین کند
چون مدیح او دهی کردار او معنی دهد — چون دعای او کنی روح الامین آمین کند
سائل از دستش بیابد بخشش و هر که کند — باعطای دست او گر دست زر تضمین کند

اندیشه اندیشان بزین اندر نماند هیچ کو | چون برو ز حرب بر اسپ شجاعت زین کند
طین قسطنطین نماند از شهر او خیلی بجا | گر بقهر جنگ قصد قسطنطین کند
طین بدست نیکخواهان بر کند چون مشک ناب | مشک بر دست بداندیشان بسان طین کند
زود با ارد خصم او مانند یقطین لیک او | آن کند با خصم کاندر ماه با یقطین کند
هر چه بنمایندش از بد دیده زو خیر آورد | هر چه یاد آرندش از نیکوی اندر حین کند
مرد مسکین را رضا و مهر او قارون کند | مرد قارون را خلاف و کین او مسکین کند
راستی و دادی و عهد و وفا آیین اوست | هر کرا ایزد بود یار این چنین آیین کند
بدسگالان را شکر بر دل شرنگ آکند تا | نیکخواهان از احزان بر دل چار آیین کند
هر که یک ساعت ببندد زآفرین او زبان | جاودان بر جان او چرخ برین نفرین کند
تا ز کالا مرد شادان گرد خود خرمن زند | تا ز لولو مرد غمگین پیش رخ آذین کند
دوستانش را بگاه اندر جهان شادان کند | دشمنانش را بچاه اندر زغال غمگین کند

فی المدیحه

روی مرجانی ز چشم دوست پنهانی کند | تا سرشک چشم من چون روی مرجانی کند
چون نظر بیند بلعل رمانی لبش بانظر گو | ای لبا چون خویشتن بیند لعل رمانی کند
چون کمان ابروش دارد قامت من چون کمان | زلف چوگانش پشتم گوی چوگانی کند
هجر او چشم ز خون چون چشمه گرداند ز غم | زاب چشم خانه را مانند طوفانی کند
هیچ باولی ندارد صبر یاران فراق | وین دل بی تاب من از صبر یارانی کند
گر بکیتو در نباشد باد و باران باک نیست | آب چشم و موی من بادی و بارانی کند
زانکه چون لعل بدخشانست او را روی و لب | آب چشم روی چون لعل بدخشانی کند
گشت گریان چشم من تا گشت بریان جسم من | چشم گریانی کند تا جسم بریانی کند
هیچ اندامی نماند در تنم ناسوخته | جز زبان کو شکر میر را دا برانی کند

انکه

آنکه جودش نخل گیتی پاک ناپیدا کند | وانکه عدلش جور عالم پاک پنهانی کند
گرچه آبادانی اندر گیتی از شمشیر اوست | دست او در گنج زر و سیم ویرانی کند
گاه جود او توانگر پیشه درویشی کند | گاه فضل او سخندان پیشه نادانی کند
کین او مر دشمنان را جفت غمگینی کند | مهر او مر دوستان را یار شادانی کند
آتش تیغش کند با دشمنان خاکسا | آنچه با برگ درختان باد آبانی کند
آنچه دشوار است از گردون خدنگ داد او | زود تیغ و کلک و کف او بآسانی کند
چون تو باشد بنکهت و بنکر هند بلدها | آنکسی کو دانظر در چشمها مانی کند
بر جهان و پیشکاران فخر دارد جاودان | آنکه روز بار تو بکر وزر دربانی کند
داغ و درد افزون کند هر ساعتی آن بدکال | ساعتی در خدمت تو شانه تصافی کند
برعدو خرمای سیحانی کند مانند خار | بر موالی خار چون خرمای سیحانی کند
مهر او را آفت و دل باد دوستان | داست در هر کار همچون مهر تابانی کند
ای خداوندی که گاه جود کف راد تو | در گهر پاشی حکایت ز ابر نیسانی کند
گر کسی دیگر کند مر خویشتن را چون تو شاه | راست همچون بنده باشد که یزدانی کند
باد چندانت بقا در خرمی تا در جهان | ابر نیسانی گهر با بحر ارزانی کند

در مدح شاه فضلون

تا ترا اگر دمد از مشک سیه پرهون بود | در تمنای رخت جان و دلم مرهون بود
گر ترا یار ابجای من بود یار دگر | در دو چشم من بجای خواب هر شب خون بود
تا بود معجون مشک ناب تاب زلف تو | آب چشم من بجای جان و دل معجون بود
زآتش رخسار تو جانم همی سوزد بدو | تاب زلف ابراو بر تاب دل چون بود
گر لب چون شکرت گلگون بود شاید نکو | گل بنزد لب ز طعم شکر لب شکر گلگون بود
هست تاب زلف مشکین تو دلها را چو نون | زانکه گه چو جیم و گه چون میم گه چون نون بود

از رخ و زلفت بکانون در گل و سنبل رسم | شاید ار مهرت بجانم تا فتد کانون بود
از پس آن کز عشق تو شوریست در دلها بجفت | هر زمان گویند شور رستخیز اکنون بود
هر کجا روی تو باشد تیره باشد ماه و خور | بحر باشد هر کجا دست ملک فضلون بود
آنکه بیند مجلس میمون او تا جاودان | عیش او مسعود باشد اخترش میمون بود
وانکه باشد یک زمان از درگه عالیش دور | تا بود از نقد عمر خویشتن مغبون بود
جان و دل با مدح و مهر او قرین دارم مدام | هر کرا باید که با ناز و طرب مقرون بود
هر چه او بخشد بشبها ندانند آنچه روز | وانچه در مستی بگوید آن همه موزون بود
هر چه آن کرد است فاروق او را کند است باز | هر که مدحش گفت یکره جاودان قارون بود
شاه دانا دوستر بود در جهان هرگز نبود | شاه دانا دوست دشمن کاه و روز افزون بود
چون جهان باید گرفتن دیگر اسکندر بود | چون سپه باید شکستن دیگر افریدون بود
بر زمین همچون پدر بوهر هنر شد مشتهر | هر کجا باشد پدر چونان پسر ایدون بود
آن هنرها کو همایون میر ها باد آورد | جاودان باید که شادان بر کش آذر بون بود
چون بود برخاسته مفتون بجنگ اسکندست | دایم او برخاستار خاسته مفتون بود
مدح او بخوان گر از چشم بد اندیشی همی | گر بلای چشم بد مدحش ترا افسون بود
ور همی اکسون دهد خواهندگان را گاه جود | ور عطا بخشد روی بخواهان ز جود اکسون بود
او خداوندیست کز هر کز طبع شد مامون | کمترین مامور او تو گاه از آزاد مامون بود
گر چه از جود تو خارون هر کرا او مفلس بود | گر چه از لفظ تو شادان هر کرا او محزون بود
بیکالانرا ملک پیش تو هامون کشد | گر چه بربار در جود ذوالنون در دریا هامون بود
چون عطا بخشی جهان پر زر شاپور شود | چون سخن گویی جهان پر لولو مکنون بود
با رصد گردون بود با [illegible] تو هنگام جود | شاید ار تاج تو ماه و تخت تو گردون بود
از بر گردون بود جاش اگر باشد بر زمین | آنکس ار کش عطاش با رصد گردون بود

دجله و جیحون بود با تیغ تو چون باد به | باد به با دست تو چون دجله و جیحون بود
گوهر آگین گنج با کین تو باشد چون سفال | آهنین دیوار با خشم تو چون هامون بود
جود تو بنوید و جنگ تو معزم و بزم تو | گر نعت وصف جز و در جهان بیرون بود
دل بیغم وندر تو دانا آموزد ز تو | گر هم آورد ست همی لقمان و افلاطون بود
چشم بد در باغ دولت کی نیاید سوی تو | کار بد خواهان تو چون کار ایشان وارون بود
سنگ در دست ثناگویان تو باشد گهر | نوش در کام بداندیشان تو افیون بود
ساعتی مهمان نباشد نزد تو زر و گهر | گر چه نزد شهریاران سالها مسجون بود
من نپندارم که با کان کف تو [illegible] | در و زر و گهر پر زمین مکنون بود
بر تو فرخ باد میمون جشن نوروز و بها | تا جهان باشد همی فرخ و میمون بود
باده خور با دوستان در بوستان اکنون که | بوستان از گونه گون گلها چو بوقلمون بود
از گل و شمشاد چون مه بوی چینی شد چمن | از می گلگون همی باید که دل پر خون بود
تا بحوض اندر بگینه نیل نیلوفر بود | تا بباغ اندر بگینه آذر آذریون بود
بادگردون با بداندیشان تو خصمادرون | گر چه دایم میل گردون با کاستادون بود

در مدح ابو الیسر

همی بشعیر بروز لف باد باشمشاد | شگفت نیست که از وی همیشه باشم شاد
گهی بپیچد و بستر بپیچد از دو بیا | گهی بشاند و شمشیر سازد از شمشاد
ز سبزه بر گل خندان هزار سنگ بست | ز زلف و صبر تابان هزار نافه گشاد
گره گشاید از او باد و مشک بارد ماه | زره نماید از او ماه و مشک ساید باد
بخشنده دل چون عشق و تیر چون هجران | عزیز بر دل چون داد و خوار چون بیداد
ز روی بخ زنخ نماید و ز چهر چهره فزای | ز رنگ کفر نشان و ز بحر بحر نهاد
دو دست گوئی او را صبا بشکر سپرد | درست گوئی او را نسیم غالیه داد

چو دید چنین وی از چنین خود فرمی اکره — چو دید بوی وی این بوی خود بر دار باد
اگر شکست مرا داغ او چگونه شکست — وگر فتاد مرا در بدر چگونه فتاد
زمانه گوئی آنرا بخون من بگرفت — دو تاش کرد و بد و بوزش بند نهاد
تو اهمیشه نشانی دهد برنك و ببوی — ز نعره دشمن استاد و از خوی استاد
سر جهان و چراغ جهان ابو البشر آن — که افتخار بشاد است و اختیار نژاد
چنو کریم کرمی ندید و مردی مرد — چنو رحیم رحیمی ندید و رادی راد
بجود گرد برآورد کفش از دینار — بزخم دود برآورد تیغش از پولاد
اگر بکینش بسنگ اندرون کنند نگاه — وگر هنند بمهرش بر آب بر بنیاد
یکی نماند چندانکه بنگرش تمام — یکی بماند تا روز رستخیز آباد
بر آن هوا که چنو آورد هزار ذری — بر آن زمین که چنو پرورد هزار آباد
ایا ز تیغ تو ترسیده مهر در کشمیر — ایا ز کلک تو گسترده داد در بغداد
هر آنکه پیش تو هنگام جود دست کشید — هر آنکه پیش تو هنگام جنگ پای نهاد
نشاط آن بفزودی بکف ابر نشان — روان این بربودی بتیغ بر نهاد
بکهتر تو همیشه حسد برد مهتر — ببر بندهٔ تو همیشه حسد برد آزاد
بعز نام تو بیرون دهد در اندر دی — ز روی نقره و پولاد سوسن آزاد
تو مونس همه خلقی و چرخ مونس تست — همیشه چنین باش و همیشه چنین باد
ز کف راد تو گویند گاه رادی و جود — ز تیغ تیز تو آرند گاه مردی یاد
نخواست چون تو ز دشمن بگاه مردی کین — نداد چون تو درم را بگاه رادی داد
زره ز تیغ تو خواهد ز خصم بر زنها — درم ز دست تو خواهد بدره بر فریاد
همیشه تا نبود مهر دو بود آبان — همیشه تا نبود تیر دو بود مرداد
موافقان ترا باد نعمت پرویز — مخالفان ترا باد محنت فرهاد

در مدح ابو البشر

هر که او را میل خاطر سوی ارزانی بود — او برنج و خواری ارزانی و ارزانی بود
من بچشم یار ارزانی خوادم کار زان یافتست — چون ببینی خواری هر چیز ارزانی بود
بر جفای صد تبش تا بد پشیمانی شبی — بر وفای یک تبش صد شب پشیمانی بود
چون مرا شادان ببیند جفت غمگینی شود — چون مرا غمگین ببیند یار شادانی بود
تا بود یاقوت رمانی مرا او را کام دل — جزع من پر در و پر یاقوت رمانی بود
جان برنج دل ز درج اندر گرفتار بود — تن بدرد جان ز درد اندر گروگانی بود
تا نباشد پیش چشم من بخانه در مقیم — چشم من خم باشد و خانه‌ام خالی بود
در دل من عشق او دایم بافزونی بود — در دل او مهر من دایم بنقصانی بود
سرو دیدستی که بارش ماه گردونی بود — ماه دیدستی که قدش سرو بستانی بود
هست چون نوروز مستانی شب وصلش مرا — روز هجرانش چو شبهای زمستانی بود
تا زمستان اندر آمد شب چنان بالا گرفت — کانکه در وصلش بود شبهای هجرانی بود
کوهسار اکنون پر از کافور قیصوری بود — شاخسار اکنون پر از لولوی عمانی بود
لاله در بر خاک تا یکچند مستواری بود — خاک در بر برف تا یکچند پنهانی بود
باد چون سوهان شد است و آب چون سندان شده است — باد سوهان بود و چون آب سندانی بود
گوسفند و هیزم و گندم همی باید مرا — ورنه روشن بود و میر بوسلطانی بود
گرچه ابو دشوار باید هر کرا بو البرکه — دست بگشاید ببخشش بر او آسانی بود
آفتاب مهتران دهر استاد خطیر — آنکه دشمن را همی زو جفت پیشانی بود
اوست بی همتا و هر گز خلق بی همتا نبود — اوست بی ثانی و هر گز خلق بی ثانی بود
گنج و ملک و مال شاعران و زایران آباد از او — گرچه گنج و ملک دشمن زو بویرانی بود
او همی داند ولیکن هر چه خواهد بود و هست — اینچنین باشد کسی کو فر یزدانی بود

فیلسوفان جهان عاجز شدند از شعر او　　شعر بردن نزد او ما را ز نادانی بود
شعر او پیش آوردم با شعر استاد عرب　　پیش او آن کو با طبع اندر سخندانی بود
تا نگوید کس مرا کان نیکتر باشد از این　　کو خراسان دیده باشد با خراسانی بود
تا بماند قصهٔ نوح و سلیمان در جهان　　عمر او نوحی بود نامش سلیمانی بود

در مدح شاه ابوالخلیل

آن پری شگفت اگر از خوبرویان برتر بود　　کز بنفشه و سنبل او را بر سر افسر بود
شکر و لولو نابت آن لب را ش فزای　　گر میان شکر اندر چشمهٔ کوثر بود
اندر آن بالا و روی او پدید آید همی　　آنکه در کشمیر باشد وانکه در کشور بود
گر ببوئی آن دو زلف و گر ببوسی آن دو لب　　جاودان در دو کام عمرت عنبر و شکر بود
در خور آمد چون روان دیدار او و آن چهرت　　گر بدو بجویی گران کان چون روان در خور بود
روی او مهر است پنداری و من ماهم که را　　کاملش چندان نیابم کو مرا همبر بود
آن بر آیین سان باشد و در دل [illegible]　　از چه آن پی آذر این هموار پر آذر بود
چنبری شد پشت من زان زلف کو بر برگ گل　　گاه چون زنجیر باشد گاه چون چنبر بود
چون بمجلس در بود پیرایهٔ مجلس بود　　چون بلشکرگه بود آرایش لشکر بود
بنگر آن چشم سیه وان غمزگان دلگذار　　گر ندیدی نرگسی کش بر کجا خنجر بود
گرش بینند هر زمانی خون رود از چشم ما　　آنکسی کش آرزوی آن پری پیکر بود
تا بود بیچاره بی دلبند آن گوهر بها　　جزع من دایم ز مهر آن گهر گستر بود
در دو چشمش خار باشد چون ز لبش دور بود　　چو ز لفش سهل باشد چون ز خطش [illegible] بود
از دو چشم من همیشه ابر پر لولو بود　　از دو زلف او همیشه باد پر عنبر بود
مرد با جان آن زمان باشد که با جانان بود　　مرد با دل آن زمان باشد که با دلبر بود
دلبر بودی ای پسر زنهار طمع جان مکن　　زانکه جان دیگر نباشد گرچه دلبر دیگر بود

گرچه

گرچه ترسانی مرا بر بد ز جان زان دو چشم　　کاین دل من زو همیشه معدن اخگر بود
گر مرا بیجان کنی در تن بجای جان مرا　　مهر جان افزای خورشید جهان جعفر بود
آن خداوند خداوندان و تاج سروران　　آنکه نعل بارهٔ او تاج هر سرور بود
مرد نیک اختر شود در خدمت او هر کسی　　سوی او باید بخدمت تا نیک اختر بود
گر همیشه اگر چه سراسر بر تو پنهان از فلک　　همتش از جمله برتر بر تو پیداتر بود
زان که شاه از کشتن زن ننگ دارد روز جنگ　　آنکه در خوردش بود خواهد که چادر بود
از پسر زادن بر ایشان شادمی بیش از این　　شادمانیشان کنون از زادن دختر بود
گر بمیرد مؤمنی بی مهر او پیش خدای　　روز حشر سرفکنده تر ز هر کافر بود
ای خداوندی که پیش خیل تو خیل عدو　　هیچ پیش بادشندی تل خاکستر بود
این جهان مانند اندامست و تو او را سری　　باشد آن اندام بی اندام کو بی سر بود
چاکر تو را زین سپس چاکر بیرا ز خاقان بود　　کهتر تو را زین سپس کهتر بیرا ز قیصر بود
چون تو کشور گیر در گیتی نبوده است و نیست هست　　هم نخواهد بود و زین پس تو باشد گر بود
بیم در هند است هموار اگر تو ابدری　　گرچه تو در هند باشی امر تو ابتر بود
آنکه بستانی مرا هر گاه داوم دو سر　　زانکه نام در میان خطبه و منبر بود
در میان دیگر ایلازان مر این فخر بس　　کهچنان چون تو خداوندی ستایشگر بود
سردمان بی خرد گویند قطران کودکست　　وانکه او را سال کمتر دانش کمتر بود
مصطفی را شصت و سه بود عمر از [illegible]　　وان کجا کو بید جز این دیگر حدیثی خر بود
تا بت و مجلس بزی تو تا بت و مجلس بود　　با می و ساغر بمان تو تا می و ساغر بود
تا بیاشد روزگار و تا بگردد آسمان　　روزگارت بنده باشد آسمان چاکر بود

فی المدیح

دیر آمدن شاه بر آورد ز من دود　　گر دیرتر آید برود جان ز تنم زود

از بسکه همی داد دم در صفت غم شاه   خون دل دیده چشم زیره دهن بپالود

با پشت خم آگنم و با کام دم آگین   با چشم دم آلودم و با جان غم آلود

چون لاله رخم زرد در آذر چو زر گشت   چون کوه تنم زار در آذر کاه و بفرسود

هرگه که حدیثی بشنیدم ز اراجیف   از درد تو بر جانم صد درد بیفزود

رنجورم و معذورم که بر یاد شهم دود   بی او فلکم رامش و آرامش بنمود

آنکو بنود برده ولی نعمت خود را   جز ناله و فریاد بد و عقل نفرمود

بود ندبر بنده ز من امید همه کس   ایزد بکرم بر من بیچاره ببخشود

هرچند بلا دیدم خشنودم از ایزد   بخشایش ایزد همه را دارد خشنود

هر کو بکند درد با ایزد نو زند دست   بر هر چه رود بر سر او باشد ماخوذ

این خلق ز دیر آمدن شاه چنانند   کز سبزه تهی بستان وز آب جدا رود

دلها همه پر درد و دعاها همه پر گل   رخها همه پر گرد و زبانها همه پر دود

رنجور شد و بیم زده خلق جهانکار   تا شاه جهان آن ره دشخوار بپیمود

باز آمد و هر جان بشود زاید نشر یاد   این رنج همه راحت و این بیم زبان سود

با آفت بدگوی چنان باشد جانش   چون حال خلیل الله با آفت نمرود

از خصم کی آید چه حال که بهتر   کردار نزار آکند ز گفتار دز اندود

پاینده همی باد ملک اندر چندان   کاین چرخ فلک باشد و این مرد فلک بود

در مدح … مسعود

دل بدو دادم که جان از روی او شادان شود   جان من همراه او شد گر دل اندر جان شود

گر براو ناز دود دل و جان بیشتر فرزان کجا   دل سوی دلبر گراید جان سوی جانان شود

چون گل خندانش رخ چون لاله خندانش لب   گریه بر خلق اوفتد از عشقش اگر خندان شود

لاله نعمان توان چید از رخش در ماه دی   ور بخندد بزم از او پر لولو عمان شود

ور فروغ روی رخش بر لولوی عمان فتد   لولوی عمان برنگ لاله نعمان شود

قطره باران شود لولو و هم لولو شود   گر ببیند آتش نمای قطره باران شود

روز رخشان گر بود از زلف سیاهش تیره شب   ور رخش چون روز رخشان تیره شب رخشان شود

ابر پر افشان شود گر بگرید دو چشم من   ور ز لعل او برآید باد مشک افشان شود

ماه برنهاد ای نگارا آفتاب مجلسی   فتنه [illegible] بر نو دل (جان و) در هر زمانی زان شود

دوست آن باید که او را دوستدار خویشتن   گاه در مجلس خرامد گاه در میدان شود

هر که با تو بیشتر باشد بکسل غم چون بخ   دور ماند هر که با او زد ملک مسعودان شود

آنکه بی فرمان او در عهد ایزد جاودان   هیچ اندر عهد او بکرونی فرمان شود

از کریمی هر چه از پیمان بگردد دشمنش   چون ظفر یابد بر او هم بر سر پیمان شود

کفر گردد کین او گر در دل مومن نهی   مهر او گر در دل کافر نهی ایمان شود

دشمنان ملک او گرچند روز افزون بوند   چون خلاف او کنند افزونشان نقصان شود

لالهاشان خار گردد و تشان خار آن شود   نقد ماشان نیسر گردد حفظشان نسیان شود

سوی او با تیغ و تیر آیند اندر دشتشان (اجمه و شمشاد)   تیغ گردد دستهاشان سوفارها پیکان شود

هر زمینی را که در وی با عدو جنگ آورد   خاک و خار و سنگ و چوبش او عدو بدگرسان شود

خاک او شکر گردد خار او زوبین شود   سنگ او یاقوت گردد چوب او مرجان شود

پیش تیر او شود سندان بسان موم نرم   پیش تیر دشمنانش موم چون سندان شود

ای خداوندی که هرکو خفت جفت کین تو   گر فرشته باشد اندر خواب جاویدان شود

از پی آن تا تو روزی گوی در چوگان نهی   گاه مرجون گوی گردد گاه چون چوگان شود

گر کهی نکبت رسد ملک ترا چون عاد   سینه پر فروند غم زین دشمن شادان شود

خسروا از دل نباید خسته در خستی بدانکه   شیر بی چنگال نبود ور چه بی دندان شود

چون کنی آهنگ او ز یعذ بر گردد چهرشا   از پشیمانی و غم ناخویشتن بیجان شود

هرچه اندر طالع تو نیکبختی بود آن گشت — زین سپس ملک تو بیش از ملک نوشروان شود
بس نباید تا تو در روی زمین سلطان شوی — وز همه کس چاکر تو زود تو سلطان شود
هم پشیمان گشت خصم از دیدن و دیدار تو — زین پشیمانی و غم هر دم دلش بریان شود
وان کجا پرسد که حجتهای تو نادان گرفت — گرچه دانا مرد چون پرسان شود نادان شود
خسروا پیران کجا یارند دیدن روی تو — گرچه ایمن باشد آنکو با تو در ایمان شود
گرچه معبر بند دستان پیش دارد اندر شیر — چون ببیند شیر را بی بند و بی دستان شود
ورچه از شاهین کبوتر تیز پر باشد به پر — چون ببیند روی شاهین خیره و لرزان شود
ورچه انجم صد هزار است و یکی هست آفتاب — چون برآید آفتاب انجم همی پنهان شود
ور نخود چون بنگری تو بهتری او کهتر است — عز دارد کهتری کز بهتری ترسان شود
تا جهان باشد مباد از وصل تو خالی جهان — زانکه پیش از رستخیز از هجر تو ویران شود

در مدح ابوالمعمر

آمد نوروز و گشت مشک فشان باد — ساحت باغ از نسیم باد شد آباد
چون دل بیمار دیده برگ بنفشه — چون زره زنگ خورده خوشه شمشاد
چون برخ دوست برفتاد سر زلف — برگ بنفشه ببرگ لاله بر افتاد
دشت بخندد همی چو چهره شیرین — ابر بگرید همی چو دیده فرهاد
کوه چو خرخیز گشت و دشت چو تبت — باغ چو فرخار گشت و راغ چو نوشاد
چرخ بگوهر شاسفند کرد ستاره — دریا گوهر بباغ مجمر فرستاد
دشت شد از باد پر طرائف عمان — باغ شد از ابر پر طرائف بغداد
لاله بصحرا شکفته چون قدح می — کبک چو مطرب نهاده دست بفریاد
جز قدح می مبر بوقت چنین پیش — جز طرب دل مکن بوقت چنین یاد
بر طرف جوی رسته تازه بنفشه — پیش در افکنده سر چو دشمن استاد

شمع بزرگان ابوالمعمر کو کرد — جان و دل ما نبند درد و غم آزاد
پولاد آنجا که عزم اوست چو موم است — و شی آنجا که حزم اوست چو پولاد
رادان باشند با سخاوت او زفت — زفتان گردند با سیاست او راد
روزی در وهم او نگردد ناحق — کاهی در طبع او نگنجد بیداد
بر کس بیداد خویشتن نپسندد — کس ز تن خویشتن چنو ننهد داد
ایدل مردم بچشم عقل گشاده — چشم کرم همی ز دست داد تو بگشاد
علم همیشه ز نوک کلک تو زاید — گوئی علم جهان سراسر از او زاد
صاحب رای و فضل و عقل تو گشتی — حاتم نام سخا و جود بتو داد
رادی و شادی ز طبع پاک تو خیزد — شاد مباد آن کجا بتو نبود شاد
تا نبود لاد پایدار بر برق — تا نبود کاه پایدار بر باد
هیبت تو باد باد و دشمن تو کاه — خشم تو چون برق باد و خصم تو چون لاد

در مدح ابونصر محمد

آباد بر این برکه و این طارم آباد — در هر دو خداوند جهان کامروا باد
این برکه افروخته چون چشمه خورشید — وین طارم آراسته چون حجله نوشاد
با آن نبرد هیچکس از ماء معین نام — با این نکند هیچکس از خلد برین یاد
از آب روان آن همه مانند دجله — از نقش و نگار این همه چون حله بغداد
آرایش این تابان چون چهره شیرین — فواره آن باران چون دیده فرهاد
این را همه دیبا و پرند آمده پوشش — آن را همه از بیرون رخام آمده بنیاد
پیرامن آن کاشته سرو و سمن و بید — بر دامن این رسته گل و لاله و شمشاد
این طارم شاهانه و این قصر نو آیین — در برکه جهان باده بیالین تو برآباد
چون رای ملک روشن و چون طبع ملک شاد — چون دولت شه محکم و چون ملک شه آباد

خورشید همه میران بونصر محمد / کایزد همه فرهنگ و همه فضل بدو داد

هم مردی و هم رادی و هم دانش و هم دین / هم بخشش و هم کوشش و هم دولت و هم داد

با هوش دل پیران با داد جوانان / هرگز نبود خلق بدین هوش و بدین داد

پیش کف کافیش چه سنگست و چه یاقوت / پیش شل هندیش چه موم است و چه پولاد

ای شاه نهاده دل شاهی بجهان کیست / کو پیش تو بر خاک بجان سر ننهاد

با دست تو دینار بود خوارتر از خاک / با تیغ تو پولاد بود نرمتر از لاد

دعوی تو وفا پرور و عدل تو کلاه / آباد بر این روی و بر این رای تو آباد

آنکس که ترا کشت همه فر ز خود کشت / آنکس که ترا زاد همه فر ز خود زاد

گیتی چو نیام است و تو اش باشی شمشیر / عالم چو عروس است و تو اش باشی داماد

در هفتم مرداد به پیروزی موجود / بگذار به پیروزی تو سیصد مرداد

تا شادی و غم پیدا از نیک و بد آید / وز هر دو نباشند جدا بند و آزاد

بعیش بزیاد آنکه دلش نیک تو خواهد / در غم بزیاد آنکه دلش نیست ز تو شاد

فی المدیح

ای خداوندی که یزدان از خاصه آزادت آفرید / وز همه عیبی تن پاک تو آزاد آفرید

دست تو نیکو سرشت و رای تو نیکو نهاد / دولت تو نیز گردون دست فرداد آفرید

گرچه شد گیتی همه ویرانه ز بیدادها / نعمت تو یکسر از داد تو آباد آفرید

دوستانت را نشاط عیش پرویز داد / دشمنانت را بلا و رنج فرهاد آفرید

کوشش تو کرد از آتش بخشش تو کرد از آب / حلمت از خاک آفرید و طبعت از باد آفرید

گرچه از گودرز و کشواد نگهدار کرد / هر از هفتاد گودرز و ز کشواد آفرید

بخشش ما دو سه دانش ما موبد داد / ونیز تو او دبیر ما نند بغداد آفرید

چرخ هفت اختر هفت بحر هفت اقلیم هفت / فضل تو بر هر یکی افزون ز هفتاد آفرید

خاد چون باشد به پیش باز هنگام شکار / مر ترا باز آفرید و خصم را خاد آفرید

شاید ار شاهان همه پیش تو شاگردی کنند / کایزد اندر هر هنر طبع ترا استاد آفرید

گاه کوشیدن سخن تو از پولاد کرد / گاه بخشیدن دل نرم تو از لاد آفرید

آفرین بادا بران شاهی که گاه مهر و کین / ایزد اندر صنعت او لاد و پولاد آفرید

خسروا غمگین پسندی بوده تو جان کسی / کایزدش ز همه خلق جهان راد آفرید

مفسدان شهر از بهر سگی کردند قهر / کش خدای از فتنه و آشوب و بیداد آفرید

بندی را فریاد رس شاها دخصمی آنچنان / کایزد از خصمان تو ابیداد و فریاد آفرید

مر بفرمان تو قصری ساختم تو شاه راد / از پی باغی کش اجداد را ولاد آفرید

گر نبا بود داد بگذارم بجای آن قصر زود / ور چه ایزد قصر من خوشتر ز نوشاد آفرید

خدمت تو هم به شهر اندر کنم بر جای غم / گرچه ایزد جان من در شادی آباد آفرید

فی المدیح

خزان بر درز بستان هر آن نگار که بود / هوا خشن شد و کهسار خاک و آب کبود

نگارهای نوایین ز گلستان بسترد / پرندهای بهاری ز بوستان بربود

ز کلهای بهاری نه بوی ماند و نه رنگ / ز حلهای بهاری نه تار ماند و نه پود

شکفته نار و به بیدار گشت و گل بشکفت / غنوده نرگس بیدار گشت و گل بغنود

لباس گردون مانند چادر زرهاست / فراش هامون مانند طیلسان کبود

درست گویی کردند نار و سیب نبرد / ز زخم در تن هر دو جگر ز هم بشخود

ز درد و سیب گل نار گشت خون آکند / ز زخم نار رخ سیب گشت خون آلود

چو چشم جانان نرگس بباغ چشم گشاد / چو روی عاشق خیری بباغ رخ بنمود

چو سوگوار بماند پشت شاه نیلوفر / در آب غرقه و رخسار زرد و جامه کبود

بلاد و مخالفان شهریار بدگهر او / که زاو عدو را شادی بکاست غم بفزود

ط ل دل

بروز بخشش او بر درم بگرید گنج / بروز کوشش او بر عدو بنالد خود
ز بسکه کشت عدو گوشهای تیغ بخست / ز بسکه بست عدو حلقهای بند بسود
همیشه جود او گفت هر چه گفت شنید / همیشه تیغ او کشت هر چه کشت درود
ز گرد رنج برامش دل ولی بسترد / ز زنگ آینه بخشش غم ولی بزدود
هر آن شهی که سپهر سوی او کشد بنبرد / بخون خویش و بخون سپه شود ماخوذ
ایا شهی که بود وعدهای دیگر دیر / ایا شهی که بود وعدهای تو زود
گزیده نیست هر آنکس که مر ترا نگزید / ستوده نیست هر آنکس که مر ترا نستود
عدوت دوش ره بیم و دو داوی جنگ تو کرد / برفت و باز دلش کیل گشت و غم بیمود
همی شکفتن تو خواست خویشتن بشکفت / همی غنودن تو خواست خویشتن بغنود
ز جوی شاه نکو نسار باز گشت چنان / که باز گشت ز جوی خدای ما نمرود
همان کسی که نخفتو د هیچ با مردم / چنان برفت که دشمن همی براو بخشود
ز بیم آتش تیغت چو بعذر رفت بشب / مراد وی آنکه بشب مجلسش بچند درود
ز نخجوان طمعش بود تا کنون اکنون / برفت و کرد بیکبار نخجوان بدرود
مرا کسل کن شاها اگر از نشستن من / مرا زیان بود و مر ترا نباشد سود
همیشه تا بر نبید اندر است خوش خطا / همیشه تا برود اندر است رامش رود
مباد دست تو جز زلف یار و جام نبید / مباد گوش تو جز بانگ عود و رود و سرود

در مدح میر ابو نصر

بابروان چو کمانی بر الفکنان چو کمند / لبانت سوده عقیق و رخانت ساده پرند
پرند لاله فروش و عقیق لولو پوش / کمان غالیه بوز و کمند مشکین بند
شکفته نرگس داری بر پرخم کمان / دمیده سنبل داری بر پرند کمند
بخط جادوی آراسته پرند نمک / ببسته بکوی آمیخته عقیق بقند

دو چشم و دو لب و دو عارض و دو زلف تو هست / نشاط و انده و ناز و نیاز و سود و گزند
هوات بر دل من چند گونه دام نهاد / بلات بر تن من چند گونه بند افکند
میان دام و چشم همی نبیند دام / بزیر بندم و چشم همی نبیند بند
برنک روی تو اندر هزار بلبل و زاغ / بر بند زلف تو اندر هزار چنبر و بند
بنا پشیمنست آن دو زلف مشک آگین / و بنا حال مراست آن دو چشم سحرآگند
اگر نه پشت منست آن چرا شدست دو تا / و گر نه حال مراست آن چرا شدست نژند
تو ایدری و شم زلف تو رسیده بما / رواست گر شمنان پیش روی تو دشمند
چو نور قبله زردشت بود رو رخ تو / نوشته گرد وی اندر ز مشک و غالیه زند
دلم و چشم ببردی بزلف بسپردی / اگر بجان نگرانم بدل شدم خرسند
ز هیچ بند نترسم که طبع من بگشاد / عطای خسرو کشورگشای دشمن بند
بلند رای و بلندی فزای بو نصر آن / که پست باشد با قدرش آسمان بلند
ملک نهاد و ملک سیرت و ملک دیدار / ملک نژاد و ملک همت و ملک پیوند
همال مردی چو در باغ مردمی بنشاند / درخت نیکی او بوم سفله گو بر کند
بسا کسا که وی از بند شاه بند آموخت / که روزگار ندانست دادن او را پند
چنان ببالد از آواز سائلان شر جان / که جان مادر از آواز گم شده فرزند
عدو ز خنده تیغش همیشه نالا نال / ولی ز نال تو ز پوش همیشه خندا خند
هیچ وعده او در شنو فتد تاخیر / هیچ لفظ وی اندر شنو فتد ترفند
چو دست برزند او روز کین بدسته تیغ / بجای تیغ بلا ان آرد و کند کمند
هر آنچه داد و دهد آن را بساط پیوست / هر آنچه شاد و دهد آن را بعمرها آکند
یکی برزم سنانش بساعتی بگسست / یکی بر او دو دستش بجزم بپراکند
هر آنچه نامراد ایزد بخلق باد دهد / بنام نیک بگرداست ازین میانه پسند

بجود او نرسد وهم هیچ زیرک‌سار   بفضل او نرسد دست هیچ دانشمند
نه انجمست که داتش فعل چون شاید چون   نه قلزمست که مال چند بخشد چند
چنان ستوده بود در جهان بفضل خود او   که هر چه گوید از او دیگری بود سوگند
اگر بخواهی کز تو بلا گسسته شود   هوای او را با جان خویشتن کن پیوند
ایا نوایین شاها همیشه بخت تو نو   ز بهر خدمت تو این فلک بسان نوند
بیاد ساقی با جام می فراز سریر   بشیر ساقی با تیغ کین فراز سمند
دبا کسا که خدایش جهان بداد عطا   مخالفا بر نخورد و نه بوی یافت نه گند
ترا بداد خدای این جهان نکو داد   بدانکه کرد ترا زانچه داد و روزی مند
مباد داد دن میدان هیچ کس نکوی   مباد و دی تو چه بیگانه و چه خویشاوند
همیشه تا نکند کس قیاس قند بزهر   همیشه تا نکند کس قیاس باد ببند
چو قند باد بر دست دوستان تو باد   چو زهر باد در کام دشمنان تو قند

در مدح شاه ابو الحسن گوید

ای نگار خنده خندان بکر ما تن با من بخند   تاکی این خشم تو تا کی چند از این ناز تو چند
شرم بودا راز میان وجام می بر دست من   بند بگشا از میان و لب بخندیدن بخند
گر مرا بی بند خواهی بند بگشا از میان   ور مرا بی گریه خواهی شاد بنشین و بخند
مرخ می مانا بجام درد هی داد مرا   آن لب و می مرا اندیشه در دام افکند
کاین چرا آمد برون ز لفظها مجهور   وان چرا چون زهر کرد هر دو فنهای چون قند
حرف چندین در جهان مکتب فن آن عکسها   فرق چندین در میان مکتب فن آن دو بسند
هر این خواهم لب جام و لب جانان بهم   تا بود گردد دلم دایم بشادی در سفند
ای عدیل نرگس بر کین تو مشکین کمان   وی رقیب لاله دلگیر تو پروین کمند
ماه کردار است زلفت از قبل پیچ پیچ   کز دم آهن است حسن تو ز بس بند بند

دل فتون دادم و مهر روی ماه آن نگار تا   دشمنان دارند جان از کین شاه شیر بند
خسرو بندگان و ایران مهر ایران بو الحسن   آن چو خسرو بر سریر و آن چو بهمن بر سمند
تیره باشد پیش روشن رای او روز سپید   پست باشد پیش عالی قدر او چرخ بلند
کیقباد ار زنده بودی مهر او جستی بجان   زرد هشت ار زنده بودی مدح او خواندی بزند
گاه بخشش نیز ندارد رای او روی و ریا   گاه کوشش نیز ندارد طبع او دستان و بند
لشکر او اکشت کور امر او انوشروان کشت   قلعه رفت را کند کور اوج شنوانست کند
زانکه شمشیر او دارند جان در زینهار   هست نالان و طپان مانند بر آتش سپند
لشکر فضلون هم آنجا کرد مکنده در فضا   شاه خصمان را فکند و خصم یار از افکند
بد رسد گویند شاهان را ز دستور ابد   جو کنون این داستان را کو بیابد در پسند
ای جهان پیشکار ای روزگار زیر دست   ای سپهرت رهنما ای روزگارت یار مند
گوسفند و گاو کشتن فرض هست این عید را   کاندر این آمد حساب ایزد بیچون و چند
این دار زهر عید هست امروز راضی تر زتو   زانکه کافر کشته بر جای گاو و گوسفند
تا بود کرم از گزند و نابود آرامش ز سوء   تا بود از سود خرم هیچ از ماتم نژند
بد سگال از جفت ماتم نیکخواه جفت سود   دولت ایشان از سود و دشمن جفت گزند

در مدح ابو المعمر

ببین ای دعا اگر سرو بلند قد باید   ببین آن زلف اگر بر ماه مشکین کند باید
لب و دندان او چو بیدی رخ و زلف او خود هند   که از مرجان لؤلؤ پوش و مشک گل پوش باید
دو زلف و دو رخش بوبید و چشم و دل بنی تو   کسی کو را گل و شمشاد و بادام و شکر باید
کسی کش زعفران باید ز روی زرد من جوید   ز دو لعل او جوید کسی کش قند و زر باید
کسی کو را ابد بی بادی اندر مهر او بندد   پس آنکه در تو شام بر وی اگر از سیم بر باید
همیشه مهر او جوید کسی کش درد دل باید   همیشه وصل او خواهد کسی کش درد سر باید

هر آن روزی سر زلفش ربایی خون دل و جانی | مرا هر روز باز لفش دل و جان دگر باید

ایا از مهر گشته گرد گردون بخت میمون آن خداوند | که جانش هر شبی بار بر آتش سپر باید

چنان چون بر لب من هست چشم اظفر | مرا روزی به بوسه بدان دو لب ظفر باید

بیاید آن روزی خوش روزی هر کسی لیکن | ز بر دانش بقا باید ز استادش نظر باید

ستوده بوالمعمر کو معمر کرده گیتی را | ببینی کار گیتی را چو خیر البشر باید

بجوید لفظهای او بخواند نامه‌های او | کسی کش بیکران علمی بلفظ مختصر باید

ز جود و لفظ او جوید ز دست و چشم او یابد | کسی کش کان و دریا و جمال و گهر باید

کرد آن تیغ غم زر بدر مهر او زده باید | کرد از شیر نو بوستان مدح او سپر باید

کسی کو داروان باید بصد شهر اندرون یابد | چو او داهی مردی برابر علی بصر باید

بصد شهرش خرد باید بصد شهرش سخن باید | بصد شهرش گهر باید بصد شهرش هنر باید

عیان این جا گفتم فزونست از خبر زیرا | عیان بهتر از عالم افزونتر از خبر باید

ببین هنگام گفتارش گر از بحر سخن باید | ببین هنگام کردارش گر از چرخ هنر باید

بدانجا رسید است او هر فضلی کجا خواهد | فلک بایدش سر او و تاج او قمر باید

ایا داده بداد و جود یاد مردم گیتی | تو را باد از همه گیتی خدای دادگر باید

چه خوشی دید خصمت تو از مغز بد اندیشان | که در مغز بداندیشان روز و شب مغز باید

همیشه خفتنش در دل همیشه رفتنش در سر | شرابش خون دل باید طعامش مغز سر باید

ز هر کس بیش تو بوده است هر جایی مر اینکه | بفضل تو ز هر جایی اینجا بیشتر باید

بدست میر خلعتها مر روز همی بخشد | بدست دشمنانم فر و بیش از تو زر باید

درخت بخت تو دایم بپروردی بر بادا | درخت بخت آزادان ز فر تو بر باید

در مدح میر ابوالهیجا منوچهر

چون شمال اندر کاز اندر هوا پیدا شود | زاغ گنگ اندر میان بوستان گویا شود

نار چون بیجاده گردد سیب چون مرجان شود | آبی چون پیرزنه گردد ز خال و چون مینا شود

هست هم دینار و هم دیبا اگر آبی از چه رو | خوار گردد زرد چون دینار گونه بیضا شود

گر گل رعنا برفت از گلستان پژمان بباغ | سیب سرخ و لعل همرنگ گل رعنا شود

گر هزار آوا برفت از باغ و بستان باک نیست | بر عصیر اکنون هزاران کس هزار آوا شود

بوستان گردد پر از قندیلها از ترنج | و آسمان از ابر سیه چون چادر ترسا شود

نقطه‌های سرخ پیدا بود اگر ان سیب زرد | همچو عاشق ابر رخ بر خون دل پیدا شود

شب چو روز هجر میر و باز کند بالا اندر از | روز چون شبهای وصل نیکوان بالا شود

لولو لالا شود همچون شبیر تاک رز | هم شبه ماننده عقد لولو لالا شود

شاخ بی شد گوشه‌ها بر داکرم کر بانها | که گهی چوگان و گوی میر ابوالهیجا شود

مهتر و مولا منوچهر آنکه اندر سپهر | چهر او داهر زمانی بهتر و مولا شود

ها و بیر با فر او ماننده جنت شود | باد بیر با جود او ماننده دریا شود

جبا او داکرد والا کرد کار اندر رسم | بس نماند تا چو جد خویشتن والا شود

حکمها را کرد کار اندر ازل بخشید و کرد | این ملک امروز گردد آن ملک فردا شود

گر ملک مملکت عربدی بخشد جود و خرد | او بجیل و مملکت و الاتر از آبا شود

مر ترا گویند کاین بادی پس از میر اجل | آن زمان نازم که نیمی از جهان او را شود

حسن یوسف دارد و تا بید یوسف ز قیل | مرد نابینا اگر بیند روی او بینا شود

از خلاف و کین او برنا شود پیر خوف | وز رضا و مهر او پیر خوف برنا شود

بر هواخواهان او و بر ثناگویان او | سنگ چون یاقوت گردد خار چون خرما شود

هر کجا صید ابود با تیغ او مقطع شود | هر کجا مقطع بود با کلک او صید اشود

مدح او گفتن کند بلعقلی فضایلهای او | شاعر نادان بگاه مدح او دانا شود

آفرین بر حاسدان او همی نفرین شود | ز غو این ناصحان او همی مروا شود

مردم کانا کرد از مهر او دانا شود　　مردم دانا که جوید کین او کانا شود

او چنان تازد میان صف دشمن بعد جنگ　　کانکه در جنت علی پیدا در خود را شود

روز کوشیدن بگیرد دشمن او پیش وی　　واست گوئی در میان دشمنان عمدا شود

شاد و خندان خصم او گر دور است او زخم　　شاد باشد هر که سوی داوران تنها شود

ای خداوندی که گر روی تو اعمی بنگرد　　از فروغ روی تو بیناتر از زرقا شود

باز نزد تو بنگرد شاطرتر از شاهین شود　　زاغ زی تو بگذرد نیکوتر از عنقا شود

چون تو نیکو روی و نیکو صورت و نیکو لقا　　کس نبیند گر جابلقا بجابلسا شود

بر بداندیشان تو بر دشمن خویشان تو　　پرنیان چون خار گردد در تن چون خار شود

تا سرشک ابر از خضرا بیاید سوی بوم　　تا غبار از بوم سوی گنبد خضرا شود

باد با نام تو راهش گر بشورستان فتد　　خاک شورستان از او چون عنبر سارا شود

باد سر خضرا ز شادی نیکخواهان ترا　　تا ز غم روی بداندیشان تو غبرا شود

باد فرخ بر تو عید ماه مهر و مهرگان　　تا دل خلق جهان در مهر تو یکتا شود

در مدح ابو منصور

رخ چو برگ لاله دلبر گل خود　　زلف چون میغ در شب دیجور

باید از رنگ آن بهار بهار　　خرد از بوی این بخار بخور

وبال کرد است غم برنج مرا　　ساج بر عاج و مشک بر کافور

زان میان چون میان زنبورش　　زرد و زارم چو زیر بر طنبور

تنگدل زان دهان چون شکر　　برگ لاله بسوزن زنبور

شیره بارد همیشه دیده من　　از غم آن دو خوشه انگور

می هجرانش می‌خورم هر شب　　همه روز آن دو چشم او مخمور

دهنش پر ز لولو منظوم　　سخنش همچو لولو منثور

لیک با من سخن نگوید هیچ　　گر بخوانم بر او هزار زبور

تن و جان من ز چشم او پیچان　　دیده و دل ز زلف او رنجور

همچو از تیغ و تیر میر اجل　　خان خاقان و قیصر و فغفور

تاج میران و مهتران جهان　　ناصر الدین امیر بومنصور

کین و جنگش دلیل ماتم و غم　　مهر و صلحش نشان سور و سرور

نشود هیچ عیب از او پیدا　　نبود هیچ غیب از او مستور

خیل ابخاز پان از او مقتول　　قوم قاورد باد از او مقهور

نکشد بار تیر او باره　　نکند سود با سنانش سور

تیغش از لشکر کیا اسیری　　کرد گرگان و کرد کسار لمور

گر چه از چرخ کشید بیژن را　　رستم از دست تو زد خرتور

او بتیغش سپهر فضلون را　　بستد از کف کافران کفور

کافران دلیر چون رستم　　میرشان چون فراسیاب غیور

پس از این هیچ نامه جهان　　نبود جز بفتح او مسطور

تخت شاهی از او شده روشن　　همچو از نور ایزدی که طور

هر که بلت سطر مدح او بنوشت　　نکشد رنج نیزه و ساطور

کشتگان نیاز و سختی را　　جان دهد جود او چو نفخه صور

ای امیری که تو را هستند　　همه میران و سرکشان مامور

هم سرابی ز تو شود دریا　　هم خرابی ز تو شود معمور

طمع آن اگر او چراغ کنی　　چرخ هر شب شود چو پشت سمور

آن کسی کاندرش کند باری　　وان شهی کش خرد بود دستور

بر سپاه مخالفان همه سال　　چون تو باشد مظفر و منصور

بر زمین نام تو بمردی چون … هست چون مهر بر آسمان مشهور

جود و مردی ز تو عجب نبود … همچو از مشک بوی و از مه نور

تو بخواهنده شاد تر باشی … که بمعشوق عاشق مهجور

ناصبوری بگاه دادن چیز … باز هنگام کارزار صبور

مردی و رادی از تو هر دو پدید … نفرت و زشتی از تو هست نفور

هرچه بادی همه ببخشی پاک … نشوی غره زین جهان غرور

در دیاری بود که جوب کنی … جاودانه معصفری عصفور

بر زمینی شود که سازی بزم … سنگ چون تیره و خاک چون کافور

ای بهنگام رزم چون بهرام … وی بهنگام بزم چون شاپور

دوری آن جو یا ز بوی که بود … ببرد بو جان او مز دود

هم شاد نیست هر جان را … شاد بادی نه کرده کار غفور

همچو منشور اولش بدهی … بد و گیتی دهاد او منشور

شکر این بنده از تو نیست عجب … که همه عالم از تو هست شکور

گر نیابد همی بخدمت تو … دار او را بمردمی معذور

که چنانست پایش از نقرس … که بر او چون تنور گشته قصور

تا بود زادی از نمودن دیو … تا بود شادی از نمودن حور

باد زاری ز دوستان تو فرد … باد شادی ز دشمنان تو دور

در مدح شاه ابوالخلیل جعفر

با ماه تو تا ملک شد برابر … چون ملک بجوشم همی بر آذر

از بسکه مرا آذر است بر دل … آزاد بجویم بدل آذر

از بویه تو هر زمان بنالم … چونانکه ز فرزند مرده مادر

از بسکه بخواب اندر بگریم … زین دست عیانست پیکان تر

آن شب که ببینم بخواب زلفت … شبگیر بود بسترم معنبر

کافر شود از غمزه تو مومن … مومن شود از بوسه تو کافر

تا کی رخ تو چون هوای شتا … تا کی رخ من اندر او چو آذر

همبر نشود با نشاط جانم … تا بر نکنم یار تو همبر

مشتر چو رخ تو ندید دیبا … عسکر چو لب تو ندید شکر

تو دانی دل من بدانی از رخ … من غیب دل تو بدانم از بر

دیدار تو با دل همیشه عکس … گفتار تو با جان همیشه همبر

از تنگ دهان و لبان تو شیفته … چون یافته گلبرگ زخم نشتر

وان خال سیه زن در آن لبانت … چون مهر ز عنبر بمهر جان بر

هست آن دهن تو خزینه در … بی مهر نباشد خزینه را در

ای مال و وزن مفلسان گیتی … من خالیم از مال و مفلس اندر

هر روز مرا عاشقی فزون تر … گشته است سر خانه خزینه زر

از روی بدینار گشته خارو … وز دیده بلولو شده توانگر

چون دانش و داد امیر عادل … چون دولت و فر شه مظفر

شاهنشه ایران شه دلیران … تاج ملکان بوالخلیل جعفر

لاغر شده زو بخل و جود فربه … فربه شده زو دین و کفر لاغر

فرغر شود از دست او چو دریا … دریا شود از فر او چو فرغر

از خون دلیران بدشت شیران … از ناوک او پر کنند شاغر

در بزم طرب خسروان ایران … بر یاد کفش پر کنند ساغر

از فتح بر او بر هزار نامه … وز فتح بر او بر هزار دفتر

نیکیش که اندر دل نیکان | خواهند بدیش مردم بد اختر
چادر بخرند از بهای جوشن | معجر بخرند از بهای مغفر
با فضل و سبال الله ربه تعالی | چوبی که بر او برگ هست با بر
هر عید هر آینه می بیابد | از خطبه وی چوب خشک منبر
داننده هر غیب همچو ایزد | پاکیزه ز هر عیب چون پیمبر
بازاری دین و دولت وی | از باز نترسد دگر کبوتر
جاهش بعراقین و جای ترا یغا | هویش بخراسان و ما بخاور
فرخ ملکی که آفرینش را | همواره ملک باشد آفرینگر
در لشکر خصمان او همیشه | آید پسران را حسد بدختر
دشتی که در آن حرب کرده روزی | مرجان شود اندر صیاغش بر
گر برنزد هر جای هفت جا | از همت او بنیست جای بر تر
با رادی و با راستی است موافق | با مردی و مردمی است برابر
با دانش او علم هفت گردون | با بخشش او دخل هفت کشور
صد بیت ز هنرهاش گر بگویم | نادیده ندارند خلق باور
از بر ملکان آفرین کنندم | چون من خوانم آفرینش از بر
ای آن ملک گوهری که بارد | از دست و زبانت همیشه گوهر
از بس که ز دست تو بیند خواری | دینار بچهره شده است اصفر
تا سرخ بود لاله ماه نیسان | تا سبز بود مورد ماه آذر
تا بلبل هر نوبهار خواند | وصف گل سوری بگلبن بر
چون لاله بود سرخ جاودان رخ | چون مورد بود سبز جاودان تن
از طلعت تو فخر باد نوروز | فرخنده بتو ز جشن ماه آذر

در مدح ابو دلف

مهی سرو بالا و سرو سمنبر | دو شمشاد دارد ببر سیمبر
رخش همچو سیبی که گل بار دارد | برش همچو سیبی که دارد سمنبر
روان کرده از باد و رویش منقش | سخن گرده دارد ز صفت لفش معنبر
بجا زلف او باشد و قامت من | نه چوگان بکار آید او را چنبر
برخ بر شب و روز دارد فروزان | فروزان بکی هر شبی روز آذر
بسوزد همی زلف او زان رخ | مر او را از آتش دل بسوزد همی بر
گر از کودکان دل ستاند پریر | بیادام و شکر عجب نی و منکر
عجب دان سبت چو دکودل ستاند | ز پیران جادو بیادام و شکر
سخن شد چنان که بیابی ... | بنزد یکی آن آفتاب سخنور
پری پیکر من شد آگاه و آمد | گذشته خود و شد لش اندو پیکر
فراز آمد من آمد خوشاد چو بستان | دو دیبا پر از لولوش اندر و عنبر
شده سیمگون لاله اش و زرد گون رخ | شده نیلگون تن شده نیلگون بر
تماشی همی خست مرجان بمرجان | زمانی همی سود مرمر بمرمر
ز نسرین همی کند برگ بنفشه | ز نرگس همی ریخت آب معصفر
دلش گشته لرزان ز بیم جدایی | چو از باد مر صبح درخت صنوبر
مرا گفت هر سال اینوقت شغلت | همه باده و رود و می بود و ساغر
کنون شغلت افزون بر ابرو پالان | حدیث نهامون و اسب و استر
ز جوفی که کنده بر آب دشمن | ز تیغی که کشتی مخالف بر و بر
بدو گفتم او را چنین بود دایم | یکی کند کان و یکی یافت گوهر
قضا روزی خضر کرد آب حیوان | کشید بظلمات سختی سکندر

تو از حکم یزدان گر آگه شناسی | گذر نیست از حکم یزدان گذرگر
توانگر نخواهد که درویش گردد | چو درویش خواهد که گردد توانگر
من از تو نبر برخیو برتم ولیکن | گهی خیر باید کشیدن گهی شر
برفت از بر من نزاری و فریاد | یکی دست بر دل یکی دست بر سر
نشستم بر باره باد تک من | که هم کوه مالست و هم کوه پیکر
سبق برده از رخش و شبدیز ما را | که رخش پدر بود و شبدیز مادر
ز بالا به پستی قضای الهی | ز پستی به بالا دعای پیمبر
قمر دایره از زخم گوشش مثلث | زمین دایره از شکل نعلش معقر
بیابان درون همچو موسی عمران | بر آتش درون چون براهیم آذر
همش دم گشاده همش بال بسته | همش پشت فربه همش ساق لاغر
سمش دشتها را چنان درنوشتی | که انگشت مردم ورقهای دفتر
سرانجام بیابان نهاده من و او | همه جای دیوان و غولان سراسر
در او رسته پیوسته خار مغیلان | چو دندان افعی و چنگ غضنفر
یکی همچو زوبین یکی همچو سوزن | یکی همچو پیکان یکی همچو نشتر
چو طبع هجی دست و دشنام دشمن | چو طبع هوا پیشه و جان کافر
در او دیو بنشسته چونانکه باشی | بلی در سروش اهرمن را مسخر
چنان کز فسونگر گریزند دیوان | بسی حیل از ایشان گریزد فسونگر
هزیمت گرفتند کاغاز کردم | بجای فسون مدح میر مظفر
خداوند کامل شهنشاه عادل | ملک بو دلف خسرو بنده پرور
بجائی که تیغ اوست دیوار آهن | کجا دست او خاک دریای اخضر
بپای لفظش اندر دو صد علم یونان | بپای جودش اندر دو صد گنج قیصر

بود

بود خشک پیش کفش هفت دریا | بود تنگ پیش دلش هفت کشور
تهی کرد گیتی ز مردی و رادی | ز کردار نوعی زد آثار جعفر
درخت بریده نبالد ولیکن | ز نامش ببالد هر آدینه منبر
از او بخل پوشیده شد چو پیدا | از او عدل ظاهر شد چو مضمر
ولایت ز کردار او شد معلی | بزرگی ز آثار او شد مشهر
چنان چون صدف شد گرامی ز لولو | چنان چون عرض شد مشهر ز جوهر
ز شمشیر وی دیده او دشمنان را | بدینها مشقق جگرها مجدد
شود خار با مهر او شاخ طوبی | شود زهر با یاد او آب کوثر
چو اخگر شود گر شود جفت کینش | دل شیره بد سگال بد اختر
دل اوست انگشت و کین ست آتش | ز انگشت و آذر چه زاید جز اخگر
از افسر بنازد سر شهریاران | چنان کز سر وی همی نازد افسر
جهان همچو دریاست او همچو کشتی | زمانه چو موج و کف او چو لنگر
جهان از ستم کرد خالی ولیکن | کفش بر درم هست دایم ستمگر
برش خوار دینار و دانش گرامی | خرابست از او گنج و عالم معمر
بجنگ اندرون تیر خصمان او را | شود پر چو پیکان و پیکان شود پر
اگر عام عالم بخوانی به پیشش | بیاموزد و باز خواند مکرر
ایا شهریاری که گیهان ندیدست | بلند بیر و فرهنگ تو نا مخیر
بر شاخ دولت بخیل آمد آنکس | که یک بیت مدح تو بر خواند ابتر
همت راستی کار و هم رادی آیین | که هم مال بخشی و هم دادگستر
نه یاران ترا با تو حاجت بخواهش | نه خصمان ترا با تو حاجت بداور
از یراکه پیدا انکه داست ماری | سخای تو واحسن و فضل تو اثر

امیر اجل از پی آنکه روزی / شد از طلعت فرخ تو منور

تو دلبند اوئی و پیوند اوئی / از او بیش بودی بنزد برادر

از ایرا ز هر مشورت و مشاوری / ترا کرد با میر بونصر یاور

چو لشکر کشیدی بجنگ لعینان / زدی هم بر لشکر او معسکر

سپاهی گرفتی ز گردان شیران / ز گردون گردان بتازی سکندر

بدست اندرون تیغهای مهند / بزیر اندرون باره های مصور

همه را لشان تیغ و پالیز میدان / همه ترکشان بالش و درع بستر

همه بانگ کردند و گفتند یارا / همه خیل عالم نیاید برابر

یکی خیل ما و یکی خیل دشمن / یکی باز تنها و دشتی کبوتر

ز بس گرد اسبان و خون سواران / هوا گشته اغبر زمین گشته احمر

ز آواز مردان و از گرد اسبان / ز باران زوبین و از تاب خنجر

همی ماند لشکر بابری که او را / شده برق و باران و تندر بهم بر

خلایق او فتاده میان دو لشکر / بلا ایستاده میان دو کشور

ز جنگ تو آگه نبودند خصمان / وز آن تیغ دلسوز و آن تیر صفدر

چو بنهفتی آن پهلوی تن بجوشن / بپوشیدی آن سروری سر بمغفر

ز بیم و ز هیبت تو آن خیل دشمن / بر آن خیل گوران پلنگان به بر

بیک حمله تو چنان شد که خصمان / همه عرض کردند مغفر بمجمر

سپاه تو افتاده در خیل دشمن / چو شیران جنگی چو ثعبان شدند

سر نیزه آلوده از خون عدوان / سر خصم آلوده از خون خنجر

بیک سرکشی پر شکستی بر آنکسان / رضای ترا سر نهادند یکسر

دو و بدنه تن زدیک تو خاکبوسان / همه خورده خاک و همه برده کیفر

که گر سر ز راه تو بیرون کشیدیم / بلا از حسام تو دیدیم در خور

گرفته است کافر گذر بر مسلمان / که آهنگ کافر در اینشهر گیرد

بر آن صلح کردی که چون بازگردی / کنی جنگ با کافر شوم ابتر

ایا پادشاهی که نیکو تر آمد / ز مخبرت منظر ز منظرت مخبر

رهاند از تو کافر علو را ولیکن / رهاندی تو مر مؤمنان را ز کافر

اگر بنده هر سال نامد بخدمت / تو آن عذر از آفت بنده بشمر

که من بنده بودم بفرمان شاهی / که همچون تو میری نبد کاوه در خود

مرا بود در خدمت تو همیشه / همی دل از این بیش بود و پر کینه ارزد

کنون هم کرم بداد است فرمان ربینه / بنزد تو ای میر پاکیزه گوهر

هوای تو با جان پاکیزه بستم / گشادم ز مدح تو بر دل دو صد در

الا تا بود در جهان آذر و گل / الا تا که آذار باشد چو آذر

رخ دوستان تو بادا پر از گل / دل دشمنان تو بادا پر آذر

در مدح میر ابونصر

شب شنبه و شادی و اول مه آذر / ز خم بر افکن بعود و عود بر آذر

باده فراز آر و دل بریغ مزادا / شاد دل از یار باش و باده همی خور

آن بت عیار و فتنه بت فرخار / آن بدو رخسار چون دو لاله احمر

عارض چون لاله بر لب بر طرف رشا / بالا چون زیر ماه شاخ صنوبر

چون بنشیند بماه ماند و خورشید / چون بخرامد بسرو ماند و عرعر

کبکش خوانند سرو کبک برفتار / ماهش خوانند ماه حور بمنظر

کبک فرح کش که دید سرو کلاهکش / ماه بر مجلس که دید و حور بلشکر

گر نه همی جادوئی کند سر زلفش / گاه چو چوگان چراست گاه چو چنبر

گره جبینش هزار سلسله تنگا | گرد رخانش هزار چنبر عنبر

نقش چو رویش نداشتند بکشمیر | سرو چو قدش نکاشتند بکشمر

دلبر باید همی بجزع دو بادام | جان برباید همی بلعل چو شکر

گشته رخم لاله گون ز آذر مهرش | همچو چمن زرد گون شد از مه آذر

لشکر آذر کشید چادر زرین | گرد همه بوستان و باغ و که و در

باد شد سرد و برگ بید شده زرد | چون رخ بیمار و آه عاشق غمخور

شاخ گیاهان شد چو سوزن زرین | برگ درختان نمود چون ورق زر

آبی بر گرد و زرد چون رخ بیدل | دیدن و بویش چو ناف و نکهت دلبر

لاله سیراب رفته آمده آبی | سوسن آزاد خفته آمده عبهر

سیب و ترنج آمده بباغ و از آنج | گشته ملون درخت و باد معنبر

چون بهر شاخ ترنج برگذرد باد | شاخ وی از باد و بار چنبر گردد

گوئی هنگام عرض لشکر میرند | سجده کنان پیش او به برزن مغفر

ماه ظفر آفتاب نصرت بو نصر | آن گه بیگاه بر ملوک مظفر

آن بگه بزم یادگار فریدون | وان بگه رزم یادگار سکندر

دلش همه دانش است و دست همه جود | جانش همه رامش است و روی همه فر

کام حسودان او همیشه بود تلخ | دیده خصمان او همیشه بود تر

ز آب کرمیش یک سرشک بود بحر | زآتش خشمش یکی شراره بود شمس

سایه شمشیرش ار به پیل برآید | پیل نماید بچشم خلق چو عصفر

گوهر اصلیش هست و گوهر تیغش | این دو بیکجای که بود بجهان در

تیغ بگوهر بود که زخم برآرد | او هست چو تیغی که زخم دارد و گوهر

نابتوان یافتن بخدمت او راه | راه نگیرد خرد بخدمت دیگر

ایلک

ایلک از راستی و داد چنانک | کز تو نه فرد است هیچ خلق نداور

هر که بود نیکبخت مهر تو جوید | کین تو جوید هر آنکه هست بد اختر

بخت شود پیش بندگان تو بنده | چرخ شود پیش چاکران تو چاکر

کافر اگر با رضای تو بد همه دل | مؤمن اگر بر خلاف تو بنهد سر

کافر خیزد میان محشر مؤمن | مؤمن خیزد بروز محشر کافر

روزی و مرگی میان مجلس و میدان | راحت و رنجی میان خامه و خنجر

خشم تو بدخواه را بسوزد چون برق | فر تو بر نیکخواه تابد چون خور

تیغ تو بحر است و موج او همه آتش | دست تو ابر است و سیل او همه کوثر

نعمت بزمت فزون ز نعمت جنت | هیبت رزمت فزون ز هیبت محشر

تا همه درویش نگذرد غم دل | پیش تو آنکه همیشه بوده مسخر

باد ز شادی عدوی جان تو درویش | جان تو باد از نشاط و ناز توانگر

در مدح شاه ابوالخلیل گوید

دگر نگار بنشاند دلم ز هجر نگارا | دگر نشاند رخم ز خون دیده نگارا

تنم ز چادرها گشت و اوفتاد بکار | دلم بتو بپیوست و در گشت تنا

بوصل آن بت گلرخ کجا روا بتو | گلی همیچ هباد و بتی همیچ هبا

مقام زلفی اندر ز تو او چو بهشت | بنام زلفی اندر روی او چو جبا

نثار مشک فزا لعبت او کنم چندان | که در فراقش کرده‌ام ز دیده نثار

کنار من کنم از روی او چو لاله گل | که در جدائی کرده‌ام ز آب دیده کنار

سرای من شد از روی او چو لاله ستان | کنار من شد از موی او چو سنبل زار

بسی چشیده دریشو و کشیده غم | بیاده غم بکستان ز دست باده گسار

بتی بروشنی همچو دلستان و ماه | مهی بتیزی باد و بگونه گلنار

چه مهر مهری کو را بود نشاط فروغ	چه ناز نازی کو را بود سرور شرا

جهان اگر نه ز عیار شریف کار ملوک	بباغ نیکو نگرد خلق را بطبع غبا

نبی نیاید مبخوار و کام خویش چنان	که یافت شاه بتدبیر مهر گیتی دا

خدایگان جهان بوالخلیل جعفر کو	بزهد و تقوی باشد چو جعفر طیا

بمهر شو اندر شادی بکینش اندر غم	بصلح اندر منبر بجنگش اندر دا

زمال تا بود او هیچکس نیابد بخت	زملک تا بود او هیچکس نیابد با

بگاه گاه کند عدل و گر کند بیداد	گهی نماید شادی گهی کند تیما

بگاه کینه وری راست که بکار جهان	چنانکه هیچکس از هیچکس ندید آثا

ز رنج نار پدید آورد ز شادی غم	ز درد دارو پیدا کند ز دود شرا

چنانکه با همه آفاق راست داری کند	بداشتی راست همه کارش ابر بیدا

جهان ز خلق بزنهار می سپرد ولیک	درم نیابد زنهار دست او زنها

از آن شده است گرامی به نزد خلق که هست	ثنا گرامی نزدیک او و خواسته خوا

بشود ز مهرش چون نوش زهر زود گزای	شود ز کینش چون زهر نوش زود گوا

بفضل هست تمام و بعقل هست تمام	بتیغ هست سوار و بملک هست سوا

چو مصطفی است بخلق و چو تیغ حیدر است بخلق	امیر ملک از او چو حیدر کرا

بمهر جوی مرادم همیشه مهربان	بکینه جوی مرادم همیشه کینه گزا

همیشه دشمن شد پست و پادشاه بلند	همیشه ناصح شد شاد باد و دشمن خوا

بجز تقی بگذارند هر دو مرکز هست	مدام شان خود آموز کار بلیکا

جهان مسا و گردون مطیع بخت او من	خدای پشت و خداوند بوالفوا

نه روز کوشش او را پدید هست قیا	نه روز بخشش او را پدید هست شما

بدست ابر مثال و بتیغ صاعقه فعل	بملک شهر گشا و بتیغ شیر شکا

اگر بیابا خشمش چو کاه گردد کوه	وگر ببیند جیشش چو موم گردد خا

بدان کسی که مر او را بدشمنی نگرد	شود بچشمش مژگان چو نافه مسما

از آن گذشت بعدل از همه ملوک زمین	که تا ندارد دنیا و درم مقدا

نه رخت او هست بمردانگی کس از عالم	نه بار او هست بفرزانگی کس از دیا

چو شب کند بمعالی برای عالی روز	چو گل کند تو بلی بر دو کف کفا

همیشه تا بدمد گل بنو بهار بباغ	همیشه تا بکفد نار در خزان ببا

رخان ناصح ایشان همیشه باد چو گل	دو چشم حاسد ایشان کفیده باد چو نا

بجشن باد ابر شاه نوجوان گیتی	بحالت فانش خوار و معاند انش زا

عزیز باد چو دینار و دین بجام و ...	که او برآید دین و فزون شود دینا

در مدح شاه ابو الخلیل

همیشه بود اندوه درد فرقت یار	نه بوقت گل و صبح روزگار بهار

کنون که باد بهاری کنار پر گل کرد	همی شدا است مرا از گل و بنفشه کنار

بیاد دو بش بر من حصار کرد فراق	کنون که لاله و گل بر تعین کند حصار

ز درد فرقت آن چون چنار قامت دوست	همی بنالم چون فاخته بشاخ چنار

ز هجر سیم ود و لولو و دو عقیق گشت	مرا دو جزع چو دو شنبلید لولو بار

گل وصال دلم شاد کام داشت کنون	همی خلد دل ما ز غم فراق بخار

وصال حالی برند بیکشان فراق	چنانکه مستی بربند بنبر و ز خمار

چگونه باشد از این خسته تر بگیتی دل	چگونه باشد از این بسته تر بگیتی کار

ز دوست خرم شاد با غمانش گشتن جفت	ز یار دور شدن با بلا گشتن یار

شدن ز یار جدا و نه یار باشد صبر	چگونه باشد گشتن جدا ز یار و دیار

غم فراق تو دینار کرد گلنارم	فراق تا بچه دینار کرد از گلنار

بوصلش اندر بسیار خوش همی دیدم
بهجرش اندر خواهم گریستن بسیار

اگرچه هست تنم چند از جدائی دوست
وگرچه هست دلم تافته ز فرقت یار

فراق یار فراموش کنم چو یاد آرم
ز دولت ملک شهر بخش گیتی دار

ابو الخلیل خداوند خسروان جعفر
که نام جعفر بستد دستش از دینار

چه سنگ باشد در دست او چه سیم حلال
چه خاک باشد در دست او چه زر عیار

کسی کجاش بود بر رضای او گفتن
کسی کجاش بود بر هوای او دیدار

بکامش اندر دندان شوند چون سوزن
بچشمش اندر مژگان شوند چون مسمار

اگر جهان بستاند همی نیارد فخر
وگر ببخشد سیصد خزانه دارد عار

از آنکه نیست جهان را بنزد او قیمت
از آنکه نیست درم را بنزد او مقدار

ز درّ و گوهر زی او ثنا گرو خوشتر
سؤال خوشتر نزدیک او ز موسیقار

بکام حاسدش اندر چو مار گردد شیر
بجام ناصحش اندر چو شیر گردد خار

بباکه روز شمار ایستاده خواهد ماند
اگر کند شمار عطاش روز شمار

ز سنگ رو بپالان برجی ولیکن سیمین
ز آب خیزد از این بر لب جدولش خار

ایا بسط اندیر کرده ملکت راست
جهان براعدا کرده چو نقطه پرگار

بکف رادی قرائی بجا تو در روزی
بلفظ خوب نزدانی ز طبعها زنگار

ز آب ابر سخای تو علم هست سرشک
ز تف آتش تیغ تو دوزخ است شرار

بخواب تو شیر اندر شدند خلق بدان
که هست رای تو بیدار و بخت تو بیدار

ایا بدیدن تو چشم خلق گشته حریص
ایا بدولت تو یافته زمانه قرار

همی روی بسعادت بدیدگر سلطان
جهان روشن بر بنده کرده خواهی تار

بهار من چو تو آنجا بوی بود چو خزان
خزان من چو تو اینجا بوی بود چو بهار

اگرچه بر من دوزخ شود ز فرقت تو
شود سپاهان از خدمت تو جنت وار

اگرچه مارا تیمار بی نشاط رسد
رسد ز سلطان بر تو نشاط بی تیمار

از آن عزیزتر اندر جهان ندارم چیز
که باز گردی تو شادمان و خرم خوار

چنان نثار کنم در مدیح تو دل و جان
که تا جهان بود از نام من بود آثار

همیشه تا بود زردان ز دار بادرنج
همیشه تا ملکان را ز بخت باید کار

تو موافق تو باد دایم از بر بخت
بر مخالف تو باد دایم از بر دار

کسی که مدح تو گوید ز بخت بر بخورد
همیشه باش تو از ملک خویش برخوردار

در مدح ابو منصور

بتا گل رخ تو کرده از بنفشه سپر
دو زلف تست دو چوگان بنفشه بر

ز نرگس چشم تو نسرین شد گل رخ تو
ز مشک ناب زره کرده و از بنفشه سپر

میان زلف تو و چشم تو نبرد افتاد
ز حلقه آن مدد آورد و این ز تیر ظفر

از آن شکسته شد است آن دو حلقه هاش بیش
که چون هزیمتیان بر فتاده است بسر

میان باغ بود سرو را همیشه مقام
فراز چشمه بود نال را همیشه مقر

تو از چه بر همان سرو باغ دارد ماه
مرا ز چه بر همان نال چشمه دارد در

میان او تنم را بدید نیست نشان
دهان او دلم را بدید نیست اثر

تو آن یکی بفغان دانی و یکی بهوا
من آن یکی بسخن دانم و یکی بکمر

طراز عنبر داری کشیده بر آتش
سرشک باران داری نهفته بر شکر

ز شکر تو گداز از قطره باران
ز عنبر تو فروزد ز تابش آذر

چو اسپناه دل من بر زلف تو کرد
که باشد از شب تاری نفور نیلوفر

همیشه کاخ من از عارض تو چون کشمیر
همیشه باغ من از قامت تو چون کشمر

چرا همی شدی از من تو بی گناه نفور
چرا همی کنی از من تو بی بهانه حذر

مگر تو نیز شناسی که صاحب الحجاب
بمن نظر نکند چون بحاضران دگر

امین دولت و جان جهان ابو منصور | که اختیار تو زاد است و افتخار دگر
بدو قوام جهان را چو جسم را بروان | بدو نظام فلک را چو چشم را بنظر
نزاد و نامد دای بد و نه عقل خطا | نزاد و نپذیرد نام بد و نه آب صور
ایا خدیو با زینت چون روان بخرد | و یا هنر بتو بایسته چون نگار بهنر
جهان عزیز به هر از تست گرچه زو نو | صدف عزیز در است گرچه زوست درر
در امرهای تو عاصی شدن بود عصیان | بفعلهای تو منکر شدن بود منکر
ز یاد تیغ تو کردن روان شود پرخون | ز نام کف تو بردن دهان شود پر زر
حدیث کردن جنگ تو هم بود مردی | شمار کردن جود تو هم بود مفخر
دل سخا را نوری تن کرم را دل | سر وفا را هوش تن نعم را سر
دغای تو بد بساز و سخای تو بد بود | درفش تو صفدار و سنان تو صفدر
قمر گرامی باشد بشب بخت بدانکه | بنعل اسب تو ماند بشب بخت قمر
اگر نشان سنان تو بشنود خاقان | وگر فروغ حسام تو بنگرد قیصر
یکی حسد برد از بنده که باشد کور | یکی حسد برد از بنده که باشد کر
فروغ روی تو مر سنگ را کند یاقوت | نسیم کف تو مر خاک را کند عنبر
تو بر خلاف جهان آمدی بعلم و سخا | اگر همیشه جهان بود بر خلاف بشر
هنر گرامی بود است از آن و دانا خوار | ز تو گرامی دانا شد است و خوار گهر
ایا بمردی ملکت گشای و دشمن بند | و یا برادی گوهر فروش و مدحت خر
ز هر کسی همه جای بیشتر بودم | اگر بنزد تو هستم ز هر کسی کمتر
وگر براستی نداری حدیث بنده همی | گوا تو خواهی از شاعران بخواه ادیب
گرم بشعر کسی همسری تواند کرد | هر آن سخن که شنیدی ز من دروغ شمر
همیشه تا پی گردون ببنیت باشد بلند | همیشه تا رخ اختر بچرخ باشد و شمر



زهی دولت تو باد گردش گردون | برای ملکت تو باد تابش اختر

در مدح شاه ابو خلیل

چون دود بر کشید سر از قیرگون چرخ | بر کوهسار زر زده بگسترد چون زریر
چون زرد گون حریر شد از عکس او بلون | یاقوت زرد در بچکید بر زرد گون حریر
چون شنبلید زاد میان بنفشه زار | از گوشه سپهر روان مهر دلپذیر
با چون غدیر بود پر از آب نیلگون | از زرد زورقی زبر آب آن غدیر
گوئی نشسته خسرو چین بر سر سریر | زو بس سپر بداشته در پیش آن سریر
کو از فروغ آن شده پرتوده هاله زر | دشت از شعاع آن شده پر چشمهای شیر
از ماه تا بماهی اگرچه تفاوتست | بگرفته از در ثری آن نور تا اثیر
اندر اسد نشد بلم چو مهر بتافته | وندر حمل نتافتم اید وقتش مستنیر
گسترده بد بنزگاه سحر تا گه زوال | سوزنده در زمستان چون در تموز تیر
در پیش تافتنش نه کاد بیت بهید | وز نور داد نش نه حلیتی است خیر
مانا بسعد فرد و در فال مشتری | در روی نشاط زهره و تدبیر رای تیر
ایزد بکاست دیده زهر خیره بخش | یزدان فزود عمر شهنشاه شیرگیر
چون مهر چهر خویش نهان کرد در یمین | از گوشه سپهر برآمد مه منیر
ز دلیت زرد میانش و صد بار تابناک | چون در کمان سیمین زرین نهاده تیر
اندر میان جوزا تابنده ماه نو | چون در کمر نهاده نگون تاج اردشیر
چون موی بنده حورا چون پاره پری | چون ناخن بریده چو ابروی مرد پیر
چون نیم طوق فاخته از زر ساخته | چون ماه روی در زر فشان زر شمیر
قطب و قرار ملک جهان میر ابو خلیل | کز روی اوست چشم جهان جهان قرین
از نقش تیغ شاه شرار بیت آفتاب | وز آه دشمنانش بخار بیت زمهریر

شاه سریر اگر بکشد سر ز طاعتش — گردد سر سپهبد گران بر شتر سر بر
فتح عدو ز قصر ملک ار قصد او کند — دستش ز قصر ملک کند تیغ او قصیر
ور کین او سکالد سالار قیروان — قیران روزگار کند رای او چو قیر
فارغ مباد جان عدویش از عذاب عصیر — خالی مباد دست ولی از ساغر عصیر
جستن خطای او خطر جان و تن بود — باید کند حذر ز خطر مردم خطیر
حاسد فتد مدام چو اسپش کشد صهیل — ناصح رسد بکام چو کلکش کشد صریر
از جان دوستان غم و ناله کند نفور — وز جان دشمنان بکشد ناله و نفیر
کلک و بنان اوست همه روزه دستگیر — تیغ و سنان اوست بفتح و ظفر بشیر
خصمانش را ز دهر بود جز زهر یار — اعداش را ز چرخ بود جز تیغ و تیر
بر دشمنان چو تیر کند خشم او جهاد — بر دوستان خویش کند چون جهان نیر
چون خاک و باد آب و هوایش درست نحج — دیدنش ناگزای و گزیدنش ناگزیر
بر حاسدان جهان شد از هول او حصا — بر جانشان خلافش چون نار بر حصیر
در مغز بدسگال بود تیغ او سعر — در رهروی روزگار بود رای او خبیر
خواهان فخر و ناز کبیر گردش عمیر — وان راه بدنگرد کو باشدش بشیر
ای روزگار چون تو نیاورده شهریار — شاهان ترا شکار و امیران ترا اسیر
گاه سلام و جود چو کاوس و کیقباد — گاه کلام و فهم چو ناموس و اردشیر
هنگام رزم پیلی و هنگام بزم نیل — در نثر چون خلیلی و در نظم چون جریر
دارد چهار گوهر در طبع تو سرشت — هستی ز چار گوهر بی مثل و بی نظیر
از مهر تو سعیر شود بر ولی بهشت — از کین تو بهشت شود بر عدو سعیر
خصمت سلیم باد و غم و رنج او سلیم — بدگوی تو بصیر و تو در کارها بصیر
ای لفظ تو بجود بماننده زبور — گر هر مدیح تو همه خلق جهان زدیر

اندر مدیح شاه جهان ظن برم که نیست — کس را بداده قدرت من ایزد قدیر
آن شاعری که نیز بجهان نقص شعر من — کو وزن شعر می نشناسد به از شعیر
تا بانگ زیر باشد در بزم شاه باش — تا هست نام میر و شاهی کن و ممیر

در مدح شاه ابودلف

تا بیشتر زند بدلم عشق نیشتر — باشد مرا بمهر بتان میل بیشتر
اندیشه یکی پسر اندر دلم فتاد — هرگز نیامدم بسر من چنو پسر
تا عشق آن پسر بسرم بر نهاد رخ — خون دلم ز دیده برخ بر نهاد سر
زلفینش باژگونه و من باژگونه‌تر زو — کردارهای او ز همه باژگونه‌تر
بنوازدم بناز و بجنبد از دم بوخ — در خواندم ز بام و برون راندم ز در
چون ماه زیر ابر رخ او بزیر زلف — چون ابر زیر ماه دل او بزیر بر
زلفش بسان مشک سرشته بغالیه — رویش بسان سیم زدوده بعصفر
با مشک زلفکانش و با دو سبز خطانش — گاهی برشتم درو گاهی بشوشتر
از روی او همیشه کنارم چو قندها — از قد او همیشه سرایم چو غاتفر
ای حور ترک پیکر وای ترک حور وش — هم زینت بهشتی و هم زینت خزر
عشق تو گوهریست که جانش بود بها — روی تو آتشی است که عشقش بود شرر
تا کی بود ز عشق رخم زرد و اشک سرخ — تا کی بود ز هجر لبم خشک و دیده تر
بیداد دور کن ز دل و داد پیشه کن — تا مهربان دلم نشود بر تو کینه‌ور
بیداد تو نگاه مکن آنکس که دیده اش — دید و سیاست ملک داد دادگر
تاج شهان ابودلف آنکو بکف او — هم نازش گهر شد و هم کاهش گهر
هنگام جود خامه او آفتاب خیر — هنگام حرب خنجر او آفتاب شر
شیرین‌تر از روان و نوآیین‌تر از خرد — نامی‌تر از روان و گرامی‌تر از بصر

گرد و ستیزش در دل ماران کند نشان / ورد و شمیمش در دل مرغان کند اثر

ماران برآورند همه بال و پر و پای / مرغان بیفکنند همه پای و بال و پر

هرگز نکرده چشم بد بسوی او نگاه / هرگز نکرده سوی دل او بدی گذر

اندر وفای اوست دل از انشان نفع / اندر جفای اوست عدو را دل از ضرر

ای چون خرد شریف و خرد از تو شرف / ای چون روان خطیر و روان از تو خطر

از بهر آنکه گوش بنوشد ز تو سخن / از بهر آنکه کر فکند سوی تو نظر

هر گوش کر ترا حسد آید ز چشم کور / هر چشم کور را حسد آید ز گوش کر

از بهر آنکه سیم بود ز تو بی محل / از بهر آنکه زر بود از تو بی خطر

اندر میان سنگ بود جایگاه سیم / اندر میان خاک بود جایگاه زر

در جود تست جود که مردمان چنانکه هست / در آینه ز صورت مردم بود صور

گوهر بود بنزد همه خلق پایدار / مهمان بود بنزد همه خلق برگذر

همواره پایدار بود ز تو میهمان / همواره برگذر بود از نزد تو گهر

فی المدیح

ز روز نامهٔ شاهان چنین دهند خبر / چنین کنند بزرگان چنین و دست ظفر

که شهریار زمین گرد و پادشاه زمان / امیر سید و خورشید خسروان جعفر

اگرچه دیر همی داد داد او گردون / و گرچه دیر همی جست کام او اختر

کنون که دادش این داد چیست کارش آن / از او نتابد تا پید دعوی تا محشر

ز بهر خدمتش آورد شهریاران / سپاه خویش برای نبرد بسته کمر

یکی بتیر فکند از نشان آرش نو / یکی بدست درید از نشان رستم زر

بجای جامه بر تنشان همیشه بود جوشن / بجای تاج بسرشان همیشه بر مغفر

بسال و ماه بود طرف نیشان بالین / بسال و ماه بود پشت اسبشان بستر

نباید

نباید از دهن آواز سوی گوش خصمانشان / کجا بود ز کمان تیرشان بسوی بصر

بتیغ مغز شکاف و بنیزه دیده گذار / بتیر شیر شکار و بگرز شاه شکر

بتن چو کوه ولیکن شتاب کوه شتاب / بتک چو باد ولیکن بستم باد سپر

پناه ایشان در بیشه که بود همه / چو زلف خوبان کاندر شکنج پیچد گرد

بچاره کردی باد اندر او همیشه گذار / بیابان کردی دیو اندر او همیشه گذر

بماه آذر از برق تیغ لشکر شاه / بغزو ایشان اندر فروخته آذر

بدان سپاه نبود او بنا بر مندی لیک / بدان سپاه شهان خواند تا هر که بود

خبر دهند که چون او دو و بجربی عدد / بود بلشکرش اندر شمار اوان وجرد

همی بفخر بخوانند جنگ بیژن گیو / که او میان گرانی بزد بیک خنجر

بیک خدنگ ملک لشکری شکست کجا / گر از بود همیشه غذای آن لشکر

بتن موافق پیکار کین شاه جهان / بدل موافق گفتار دین پیغمبر

سپاهشان را کردند تار و مار همه / زمینشان را کردند پاک زیر و زبر

فراز تیغ ایشان جگر بجای سنان / میان سینه آنان سنان بجای جگر

از آن زمینها چندان غنیمت آوردند / که از شنیدن و دیدنش عالمی بشگفت

همی نداند کردن مهندس او واحد / همی نیارد کردن محاسب او را مر

عدو در اول آذر مجست کینه شاه / کشید کینه از او هم در اول آذر

همان عدو که خداوند خدایگان جهان / که گفت نیست کسی در جهان ز او بهتر

همیشه افسر شاهی مرا سزد که منم / بخسروان و بشاهان دهر چون افسر

خدای داد بدست خدایگان جهانش / بجای افسر بر سر همی کشد معجر

زهی مؤید کشور گشای دشمن بند / زهی مظفر پیروز بخت نیک اختر

از این ظفر که تو کردی بتر از دو قرن نشان / از این هنر که تو جستی بروم رفت خبر

شگفت نیست گر از بندگی کند خاقان | عجب نیست گر از چاکری کند قیصر
سر مخالف در زیر چنبر ادب است | اگر ز چنبر پیمانت گردد بیرون سر
اگر بجست رضای تو زود کیفر برد | وگر رضات بجوید دگر برد کیفر
ایا فزوده ز تو نام لشکر اسلام | و یا شکسته ز تو فر لشکر کافر
سنان تو اجل است و سپاه خصم اجل | سپاه تو قدر است و سپاه خصم حذر
ایا ز بخشش تو خجل آز گشته هبا | و یا ز دامش تو خون شرم گشته هدر
یکی فرو شود از هیبت تو ناشها | یکی فرا رود از نعمت تو نامحور
بشعرهای دگر در تو راهی گفتم | که ملک دشمن خواهد شدن ترا یکسر
بود هر چه بگفتم من و دگر باشد | پدید گشت بخت اندرین نشان سعر
همه کسان سخن من بفال نیک شمرد | تو نیز هم سخن من بفال نیک شمر
همیشه نازش چاکر بود بخدمت تو | اگر زمانه شود چاکر ترا چاکر
همیشه مهر تو جوید اگر چه نیست آنجا | همیشه شکر تو گوید اگرچه هست ابتر
هزار بیت نتواند ز فضلهای تو گفت | اگر ز مدحت تو می کند دو صد دفتر
همیشه تا نبود هیچ شکری چون سم | همیشه تا نبود هیچ آهنی چون زر
بدست ناصح اندر چو زر بود آهن | بکام حاسد اندر چو زهر باد شکر
هزار شهر بگیر و هزار تاج ببخش | هزار شیر ببند و هزار صف بردر

در مدح ابونصر محمد

یکبار بود عید بیکسال و بیکبار | همواره مرا عید ز رخسار تو هموار
هر بار بسال اندر یکبار بود گل | روی تو مرا هست همیشه گل بر بار
یکروز بنفشه چنم از باغ بدسته | زلفین تو پیوسته بنفشه است بخروار
یک هفته پدیدار بود نرگس دشتی | وان نرگس چشم تو همه ساله پدیدار

نرگس

نرگس نبود تازه که بیدار نباشد | تازه است همه نرگس تو خفته و بیدار
باشند سمن زاران هنگام بهاران | بر سنبل تو هست شب و روز سمن زار
از جعد سیاه تو رسد فیض بسنبل | کاین مایه جان آمد و آن مایه عطار
این را وطن از سیم شد آنرا وطن از سنگ | این از بر سرو سهی آن از بر گلزار
با جعد تو هرگز نکنم یاد ز سنبل | با روی تو هرگز نکنم چشم بگلنار
سرو است که در باغ همه ساله بود سبز | مانند تو آن نیز بود گوژ و نگونسار
یکچند بود لاله و گلنار همیشه | تو لاله ز لب داری و گلنار ز رخسار
پیرایه گلنار تو از عنبر سارا است | وان لاله بود پیرهن لولو شهوار
گلنار یکی هفته بود بستان آرا | بر ماه دو هفته است ترا دایم گلنار
از معدن زنگار پدید آید لاله | بر لاله ترا باز پدید آید زنگار
چون حلقه پرگار دهن داری مشکین | کوچک دهنی داری چون نقطه پرگار
ای باغ همه گشته بگلنار بهشتی | پوینده چو چرخ و نگارنده چو فرخار
حوری بسپاه اندر و ماهی بصف اندر | سروی گه آسایش و کبکی گه رفتار
گر حور زره پوش بود ماه کمان کش | گر سرو غزل گوی بود کبک قدح خوار
بر نار ترا وقف یکی نور چه دو کند است | از آهوی مشکین شده هر دو بیکبار
این با قمر از جوش و گیرنده ز خشم | وان با قمر از نافش و بندنده دلدار
دل شیفتگان را ز لبان بست بزنجیر | الا بدلارائی و شیرینی گفتار
هر چند مرا زلف چو زنجیر تو بسته است | نزد تو مرا دو لب تو کرده گرفتار
هرگز نبود خلخ و فرخار چو تو حور | مانا که ترا رضوان بوداست فرخار
حوری که فروشنده او رضوان باشد | او را نسزد جز ملک راد خریدار
بونصر محمد که برادی و بمردی | چون حاتم طائی بود و حیدر کرار

نازندهٔ اعلا و برازندهٔ اقران | سازندهٔ احرار و نوازندهٔ زوّار
بر ناصح او مار زبون‌تر بود از مور | بر حاسد او مور قوی‌تر بود از مار
با دانش و با رامش و با بخشش و اخلاق | دورند ز دود و پشی و بدکنشی و تیمار
ای پیشهٔ تو ملک بداندیش گرفتن | و اندیشهٔ تو برتر از گنبد دوّار
از تیغ تو زنهار همی خواهد پروین | وز دست تو فریاد همی دارد دینار
خواهنده ز فریاد بکی رسته ز فریاد | و اسلام ز زنهار بکی یافته زنهار
در هیبت تو نیست در آفاق دیاری | بیرون نتوانند شدن آرام ز دیار
شدکار شود در آب سخای تو چو جیحون | جیحون شود از آتش خشم تو چو شدکار
در بزم همه لفظ تو آکنده بدانش | در رزم همه قول تو النار و لا العار
هر روز بنو بر تو پدید آید فرّی | امروز بر از دی بود امسال بر از پار
نادیده هنرهای تو گفتن نه عجب | چون بنگری اندر تو بود پاک پدیدار
گر مدح تو صد سال کسی گوید بیدیغ | چون نیک ببینند نبایدش استغفار
تو بحر بزرگی و دروغی که بگویند | از بحر بگفتار تو بود راست بگفتار
مؤمن چو بکین تو کمر بندد بکردن | جاوید بود با کمر کین تو در زنار
چون کافر زنار بمهر تو ببندد | از نار رها داردش آن بستن زنار
چون نار بسوزاند کین تو تن خصم | وز غم دل و جانش کند آکنده تو از نار
سرخ است بدان می که بیاد تو شود نوش | زرد است بدان زر که ز کف تو شود خوار
آباد بران خطه و بران کف زرافشان | آباد بران روی و بران دو لب میخوار
نیکست بحقیقت بود و بد بمجازی | جودت بطبیعت بود و لفظ بمیاد
قومی که نه بر رای تو یکبار بگردند | گردند دگرگون نه پدیدار و بکردار
میرانش اسیران و بزرگانش فقیران | برناش چو پیران و درستانش چو بیمار

هرگز

هرگز نکشد بار غم و درد دل آنکس | کو یابد یکبار بنزد تو ملک بار
تا کوه صبا آذر و بهروزاند مردم | تا باغ بآذار بیاراید دادار
بادا دل خصمان تو چون کوه بآذر | بادا رخ یاران تو چون باغ بآذار

در مدح شاه ابوالمعالی

اگر ببرد ز بستان خزان نسیم بهار | ببارد بزم چو بستان ز زلف و روی نگار
چو زلف او ندهد هیچ اسپرغم نسیم | چو روی او ندهد هیچ روزگار نگار
نسیم آن بهار است و آن این همه روز | نگار این همه سال است و آن او بهار
رخان دوست همی بین اگر شد نسرین | لبان دوست همی بوس اگر شد گلنار
بجای لاله ببین نقش دو رخت دیبا گون | بجای مشک ببوی آن دو زلف عنبربار
بجای سوسن بس باد دوستان بر دوست | بجای نرگس بس باد چشم دل بر یار
اگر نثار نیابد بنفشه زار دوست | کند دو دیدهٔ من بر بنفشه بار نثار
سحرگهان بشنو زاری من ار نکند | تذرو زاری در سبزه مرغ در کهسار
بجای نالهٔ بلبل بس است ناله و زیر | بجای لالهٔ نعمان بس است جام عقار
اگر باصل خزان از بهار هست نصیب | چرا شود بخزان بوستان بسان بهار
چرا نثار کند در بهار شاخ درم | نثار شاخ خزان چرا کند دینار
چو روی دلبر من خار و گل نهفت و نجست | بدست باد دی چون آه عاشق غمخوار
بنافهٔ جانان ماند فراز شاخ بهی | ز مشک مشکین زلفش بر او نشسته غبار
ببین سپید و سرخ و زرد او اندرون نگری | دلت طلب نکند گلستان و نرگس زار
چو صرّه‌های بدخشند نارها و چنار | دو دیده یاب یاب چو صرّه کفیده ملیب نار
فراز تاک رزان خوشه‌ها سیاه و سپید | چو زنک و روم بهم در شده معاشر و یار
یکی شکفته رخ زرد بین من بر زن تاب | یکی شکفته تن زار خود بیرخ آزار

یکی چو زر که ز آب رز بر آید زرد — یکی چو نار کز آب عقیق بار دهاد

نشسته زاغ سپید بر درخت گوهر هست — بوزن جانوران از خدای بر فتاد

خزینه بخش و ولایت ستان ملک ختنان — دماغ جان بد اندیش و آفتاب نهاد

جهانش گشته برادی و راستی خوشنود — زمانه داده برادی و راستیش اقراد

قرار خلق جهان از قرار دولت اوست — بدولت و طربش باد جاودانه قراد

از او شد است که همچو پایند زمین پست — ور او شد است گرامی مدیح و خاسته زاد

نصیحش اندر شادی بجنگش اندر غم — بمهرش اندر عنبر بکینش اندر داد

بنانش هست زمینی که روزی آرد بر — سنانش هست درختی که مرگ دارد بار

نشاط و ناز و خوشی باد کار او هر سال — که با سعادت او رنج و غم ندارد کار

همه جهانش بزنهار تیغ و تیر در است — درم نیابد از دست او ز زنهار

دل موافق با مهر او چو باد از نهیب — تن موالی با فر او و بوی ز نهاد

موالیانش بلبل و هزار در طربند — معادیانش ندانند لیل را از نهار

ز بیم خصم سراسر حصار بند جهان — همی کشند به پیمانه بر فلک دیوار

اگر حصار ندارد ز خصم باکش نیست — بر است در کف شمشیر خصم بیخ حصار

قوام ملک و دل دین و تاج فخر ملوک — ابوالمعالی که شمع گداز شیر شکار

دخت ران جهان بیش هست مقدارش — از آنکه خاسته راست نیست او مقدار

اگر مخالف با کین او کمر بندد — ز کین او کمرش بر میان شود زنار

بدین جهاندار لعانش فروغ سست و نور — بدان جهان تن پاداش ایمن است ز نار

بتن جوان و لیکن برای و دانش پیر — بسال اندک لیکن بداد و دین بسیار

ز شاعران بخرد آفرین بسیم حلال — ز زائران بستاند دعا بزر عیار

چو او ستاند با تیغ سخن بعامش خوی — کجا کسی سخنش را خود کند معیار

بنافرید برادی چو او فلک مخلوق — پدید و دید بمردی چو او فلک دیار

ز وصف خویش خالی نماند آنچه بود — ز نام جودش فارغ نماند هیچ دیار

ز آب خنجر و آتش ز ابر با نشش بدید — ز آتش آب برید و ز نام نیکش عار

از او هزار عطا و ز ولی سؤال یکی — یکی پیاده از او و ز عدو هزار سوار

اگر بجوید آرام از او زمانه سزد — کز و نیافته است ایچ دادم و آزاد

اگر چه دار کسی مدح او کند بحساب — چنان کند که نماند کس از نشاطش زاد

بمدح او نرسد رنج مدح گویان را — که طبع نیز نباشد ز نیز بی آزاد

بداد و دانش و دین و بفر و بخت و ظفر — چو کردگار ز همت جدا نیست هیچ از یاد

مخالفش نشناسد که چون بود شادی — موافقش نشناسد که چون بود تیمار

ز بیک عطاش توانگر شود دو صد درویش — شود درست ز تیک دیدنش دو صد بیمار

همیشه بادی از ملک خویش خرم و شاد — همیشه بادی از ملک خویش برخوردار

در مدح ابو الیسر

نگار کرد رخ من بخون دیده نگار — کنار کرد بیکبارگی مرا ز کنار

من از جدائی آن دلبر فرشته خوی — ز خورد و خواب جدا مانده ام فرشته وار

ز بسکه هجر همی کاهدم چنان شده ام — که مهر بر سر دیوار و کاه بر دیوار

بسان نار کفیده شد است دیده من — ور او سرشک رونده بسان دانه نار

گرفت از آن لب چون باده جان من مستی — گرفت از آن دل چون روی او دلم زنگار

همیشه رنج مرا و دو زلف او پیچان — همیشه درد مرا و دو چشم او بیمار

نشاط من بر بود و بخصم داد نشاط — قرار من بر بود و بهجر داد قرار

اگر بشرنگ بدادی برابر لب دوست — و گر ز ذره بدادی مقابل رخ یار

بیاعز اندر گردد و شرنگ همچو شکر — بیاعز اندر گردد ز ذره چون گلنار

ایا مهی که ز تو خوار شد مه گردون ‏ ‏ ایا بتی که ز تو خوار شد بت فرخار

بقد سروی گر سرو ماه آرد بر ‏ ‏ بروی ماهی گر ماه مشک آرد بار

ز رنگ و بوی تو من بی نیازم از نرگس ‏ ‏ ز بوی زلف تو من بی نیازم از عطار

که پیش روی تو مانند خار باشد خیر ‏ ‏ که پیش زلف تو مانند قیر باشد قار

اگر ببویم زلفین تو کنی پرخاش ‏ ‏ وگر ببوسم رخسار تو کنی پیکار

سپاس دارند کان بوی نیست زلفین ‏ ‏ پسند کار نه کان بوی نیست رخسار

که دیده باشد و بوسیده صد هزار ملک ‏ ‏ رکاب عالی و مجلس سپهسالار

چراغ ناموران جهان ابوالیسر آن ‏ ‏ که یمن و یسر ازو هست بر یمین و یسار

بجود بر سر گردون همی زند افسر ‏ ‏ بجلسه بر سر شیران همی کند افسار

ولی همیشه فرازان بد و ز دشمن نیست ‏ ‏ عدو همیشه فروزان بد و خاکسار

ز باد آمده تا سخن رسند شود ‏ ‏ هر آنکسی که بد بداد او بپاید باد

بطبع ناید چندان بصد قرون مردم ‏ ‏ ز کان بحر چندان بصد قرون دینار

که او بکشت گر کند آهنگ یکراه ‏ ‏ که او بداد گر بزم ساختن یکبار

ز بسکه کشت تهی کرد عالم از اعدا ‏ ‏ ز بسکه داد تهی کرد عالم از دینار

بدستش اندر شادی بتیغش اندر غم ‏ ‏ بمهرش اندر منبر بکینش اندر دار

ز کین او بهار اندرون همیشه خزان ‏ ‏ ز مهر او بخزان اندرون همیشه بهار

شماره گشت بفرهنگ و فضل او چو شود ‏ ‏ زمانه داد بیند بهر ورای او اقرار

ایا نشانده بباران جود گرد نیاز ‏ ‏ وبا نموده بجز شمشیر فضل عنوار

سخا ز دست تو پیدا چو ذره از خورشید ‏ ‏ وفا بتیغ تو پیدا چو نقطه از پرگار

تو چون سپاس و دیگران همه چون درد ‏ ‏ تو چون فذلکی و دیگران همه چون شمار

ز بخشش تو نماندست زر خواهش ‏ ‏ ز دانش تو نماندست نقطه بیار

همیشه

همیشه تا نتوان کرد خار فرد از ورد ‏ ‏ همیشه تا نتوان کرد نور دور از نار

ز نار باد ابر جان دوستان تو نور ‏ ‏ نور باد ابر چشم دشمنان تو خار

در مدح ابو الیسر

مگر نگار گر چین شده است باد بهار ‏ ‏ که او بنقش نگار است بوستان چو بهار

همه کرانش لاله همه میانش گل ‏ ‏ همه هواش نسیم و همه زمینش نگار

ز بوی و رنگ یکی گشت مشک و گل کردار ‏ ‏ ز لون و عکس یکی گشت در و مرجان خوار

دمیده لاله بروز و چکیده ژاله بشب ‏ ‏ بسان بلبل طوطی گرفته بر منقار

فشانده باد شکوفه ز شاخ بر لاله ‏ ‏ چو در عقیق نشانیده لولوی شهوار

بنفشه بر زده سر جای جای در سبزه ‏ ‏ چو جای جای پراکنده نیل بر زنگار

بسان مطرب چیره همی نوازد زیر ‏ ‏ بسان عاشق بلبل همی خروشد زار

پدید گشت گل و سیب شب گشته نهان ‏ ‏ گرفته سبزه فزونی و برف کرده فرار

ز ابر قطره باران نشسته بر خیری ‏ ‏ ز باد برات بنفشه فتاده بر گلنار

یکی چو اشک ببارد به روی بر عاشق ‏ ‏ یکی چو زلف نگار اندر چهره رو دلدار

همی بباغ ماند شکفته آذر گون ‏ ‏ که عنبر بیش و بسته بین دیوار

گل دو رویه برون آمده ز غنچه بغنج ‏ ‏ بشنبه آنکه بدیدار بر زنی عنجار

نسیم نسترن از فاخته ربوده شکیب ‏ ‏ خروش فاخته از عاشقان ربوده قرار

سپاه ابر سماطین زده است بر گردون ‏ ‏ سپاه لاله مغانی کشیده بر کهسار

چو آهوان بهم اندر شده گروه گروه ‏ ‏ چو طوطیان بهم اندر شده قطار قطار

میان باغ بهم بر شده بنفشه و گل ‏ ‏ بسان عاشق و معشوق را گرفته کنار

هوا خوش است شب و روز و مجلس شاه ‏ ‏ چو طبع رادی و دل روشن سپهسالار

پناه جان و روان جهان ابوالیسر آن ‏ ‏ که یمن و یسر بیادند بر یمین و یسار

همیشه خوش منشان را بدو فتوی باد | همیشه بدکنشان را بشاه از او بیداد

درم ندارد با دست راد او حرمت | گهر ندارد با رای پاک او مقداد

همه جهان را خشنود کرد و این عجب است | کرد خلقش اندر داد و هست [illegible]

میان بزم بود شمع صد هزار افراد | میان رزم بود پشت صد هزار آزاد

جبین پاکش گوئی کلید اسرار است | که رهمان شنوانند از او هفت اسراد

اگر بخشم کند چشم بدسگال نگاه | وگر بکینه کند پیش چشم خصم گذاد

چو مار گردد بر چشم بدسگال [illegible] | مژه بدیده خصم اندرون شود مسماد

بروز بخشش چون باد بی قرار بود | کند میان مصاف اندرون چو خاک قراد

ابا بدانش بی جفت و با سخاوت جفت | ابا بدولت پیدا و با سخاوت یاد

نه جز سخای تو چیزیست از ستودن بیش | نه جز دعای تو کاریست بر زبان گشاد

همیشه شادی و رامش کنی مگر خواهم | گر آمرزش بیرون کنی همی نیماد

ز بسکه خون عدو و بخنجی نبیندادم | که رفت هیچ عدوی تو از جهان آزاد

ابا نوازش تو دعوت مرا معنی | ابا فصاحت تو دانش مرا معیاد

نرفت نام فی جاه تو هیچ زمین | نبود جا هم فی نام تو هیچ دیاد

اگر بنزد تو باشم وگر بدیگر جا | بجز بدست تو دشخوار من نگردد خواد

ببوی جاه که خود اسیری فرستادی | گشاده گشت بد و چند گونه کار مراد

بد و کشیدم دینار سیصد از بادم | بنی هنوز بجمل اندر است آن دیناد

همیشه تا بود اندر جهان ولی و عدو | همیشه تا بود اندر زمانه منبر و داد

سر ولی تو بالای فراز منبر بر | سر عدو و بعد او فراز دار بداد

در مدح ابو المعمر

بتی که راستی از قد او ربایند تیر | بتیر غمزه ز گردون فرود آرد تیر

نه سیب سرخ بود با رخان او همبر | نه بار نرنج بود با رخان من همبر

ز خواب دیده پر آب من ندارد بهر | و ز آب دیده بخواب من ندارد بهر

اگر ببیند زلفین او بخواب شود | پر از عبیر دهان کند ز تعبیر

عقیق پیش رخ او چو زر پیش عقیق | حریر پیش بر او چو سنگ پیش حریر

بدل دبودن بادام او کند تعجیل | ببوسه دادن یاقوت او کند تاخیر

بروی همچو نسیم اندرون گشاده عقیق | بزلف همچو بمشک اندرون سرشته عبیر

همیشه وعده او نادرست همچو درست | همیشه او بجفای هنر پر و روی هنر

بلای او بکشد هر که نوش نیست شکیب | جفای او ببرد هر که نوش نیست گزیر

ابا گلی که ترا شد چمن دل عاشق | ابا بتی که ترا شد شمن بت کشمیر

بدانکه در ببیند پری شدم برگزند | چنانکه در ببیند پری مرا بکی بپذیر

اگر بهجر تو اندر تن من است کمان | وگر بعشق تو اندر دل من است اسیر

چرا همیشه بود با دو چشم تو جادو | چرا همیشه بود با دو زلف تو زنجیر

سعیر باشد با روی تو مرا چو بهشت | بهشت باشد بی روی تو مرا چو سعیر

بغمزه هستی چون تیغ اوستاد اجل | بقد هستی چون رمح اوستاد خطیر

ابو المعمر کافی که آنکه دست ویش | نیاز ابر مطیر است و رشک بحر غزیر

بود کثیر عطا زد او همیشه قلیل | بود قلیل ثنا زد او همیشه کثیر

عنای جان معادی بود مبارز شا | سرور جان موالی بود فراز سریر

بطبع بخشش او آز باز کرده ز فر | ز بیم کوشش او چرخ برگرفته زفیر

بکردن صفت او غنی شود و ثنا | ز گفتن سیر او شود بزرگ سمیر

بگاه نثر شود تیره زود روان خلیل | بگاه نظم شود خیره زود روان جریر

بدانش و هنر خویش یافت او همه نام | گمان مبر که کسی نامور شد است بحجر

همیشه تا ز موالی بکلک گوهر بخش　　همیشه ز تیغ معادی بتیغ کشور گیر
یکی نه شاب و لیکن بروز برده شباب　　یکی نه پیر و لیکن بعقل و دانش پیر
یکی چو چرخ کزاو را بجرم هست گذر　　یکی چو مرغ کزاو را بصفیر هست صفیر
یکی چو خورشید اندر میان چرخ ستیر　　یکی چو غواص اندر میان بحر ضمیر
یکی همیشه میان تن و روان چو ضمیر　　یکی همیشه از او جان دشمنان بنفیر
یکی ز بازوی استاد راد گشته دلیر　　یکی ز خاطر استاد راد گشته خطیر
ایا ز جود تو بنیاد خلق کرده قرار　　ایا ز کف تو دیده ابر جود گشته فقیر
ز بیم تیغ تو گردان زره کنند ز تیغ　　ز بیم تیر تو مردان قلم کنند از تیر
جلیل نیست کسی کش نکرده‌ای تو جلیل　　حقیر نیست کسی کش نکرده‌ای تو حقیر
شجاعت تو بدهر افکند همی شورش　　سخاوت تو برانداخت از جهان تشویر
شود ز هیبت تو تیر از کمان پرتاب　　شود ز حشمت تو باز از فلک نخچیر
نشاط کن که برآمد ز دست تو کاری　　که کس نکرد بدهر از همه صغیر و کبیر
بر اسب کام تو از کرده‌ای تو میر سوار　　شگفت نیست که از تو همی بنازد میر
خنک مر آن پدری را که هست چون تو پسر　　خنک مر آن ملکی را که هست چون تو وزیر
همیشه تا نبود جای خاک نافهٔ مشک　　همیشه تا نبود جای شیر چشمهٔ قیر
چو مشک باد در دست دوستان تو خاک　　چو قیر باد در کام دشمنان تو شیر

در مدح میر ابو منصور

گل شکفته نماند مگر بصبو ز جود　　خروش رعد نماند مگر بنفخهٔ صور
همی رسد ز هوا بر زمین نثار درود　　همی شود ز زمین بر هوا بخار بخور
اگر چه هست زمین جای دیو و معدن دود　　اگر چه هست هوا جای حور و معدن نور
ز ابر گشت هوا جای وحش و معدن طیر　　ز لاله گشت زمین جای حور و معدن حور

گسسته

گسسته ابر بهاری طویلهٔ لولو　　شکسته باد شمالی شمامهٔ کافور
یکی ز خاک نماید همی دبیر منقوش　　یکی ز تاک فشاند همی لولو منثور
بسوی صحرا تازد همی ز کوه غزال　　بدانکه کوه بماند همی بپشت سمور
چونکه گاه سلیمان شده است باغ و راغ　　ز بهر کرده چو داود پا شکوه زبور
جهان بمرجان خطی نوشته بر مینا　　قلمش ابر و مدادش مطر دبیر دبور
زمین چو خرقه ملون بگونه گونه نبات　　هوا چو شعر مطرز بگونه گونه طیور
ز لاله کوه چو از نقش مانوی دیبا　　ز گل درخت چو از نور ایزدی که طور
شکفته لاله چو رخسار دلبری خواد　　دمیده نرگس چون چشم لعبت مخمور
برای و معنی و تدبیر و در بلندی همت　　چو بخت حاجب پیروز امیر بو منصور
ز نام او نشود خالی نیکبختی مرد　　ز رای او نشود پای نیکنامی دور
بکار جود در غیب و شغل حرب حریص　　میان مجلس پاکن میان صف صبور
بلند ملک ز تیغ وی و معادی پست　　خراب گنج ز دست وی و جهان معمور
نه هیچ غیبی با رای او بود مدغم　　نه هیچ گنجی با جود او بود مستور
تن مخالف او باد جفت بند و گزند　　دل موافق او باد جفت سور و سرور
بروز رزم کند شادی معادی غم　　بروز بزم کند ماتم موالی سور
چو روز گردد با یاد مهر او شب داج　　چو خار باشد با یاد کین او گل جور
نعدل او همه آفاق با نشاط عدیل　　ز جود او همه گیتی ز فقر و تنگی نفور
بدان خوشی که بسائل سپار داد و ثنا　　کسی درم نسپارد بمشرف گنجور
برون ز خدمت او فخر هر چه خواهی عار　　برون ز مدحت او هر چه راست گوئی زور
بزور سیل و دل شیر اگرش وصف کنم　　در این نباشد هیچ ان در آن نباشد زور
سؤال السائل باشد بگوش او چنانکه　　بگوش عاشق سرمست نالهٔ طنبور

زان عجب کرد ز دزدان هند با عدلش / ازین عجب که روند ایمن از اسود و نمور
رها نباشند از تیر او بداندیشان / اگر ز تیر بخواهند داد گوش ز مور
کند همیشه سفر تیر او میان عدو / کند همیشه گذر رخش او میان صدور
ایا ز تو مدد دوستان همیشه پدید / ایا ز تو نفر دشمنان همیشه نفور
مخالفان ز خلاف تو زیر بند عذاب / موافقان ز رضایت بری ز رنج حضور
ز خون حلق معادی معصفری گردد / اگر پرد در هوا نگاه تو عصفور
اگر شکال تو بینند بخواب در قیصر / و گر حسام تو بینند باب در فغفور
یکی بنالد بر بوم زاد و مرز روم / یکی بنالد بر خلق تو در نوبت تور
ولی همیشه بلند از تو و مخالف پست / درم ز تو بشکایت مدام و خلق شکور
جهان بدانش شاه مود بود مامور / گهی ببیدی مأمون ز آشتی مسرور
کسی که مهر تو جست از خدای ثواب یافت / در این سرای مراد و در آن سرای قصور
بداد و بخشش داد جهان همی بدهی / نبود شاد کسی جز تو بر جهان مغرور
هر آنکه سطری مدح تو خواند از لوح / کند نامش با نام انبیا مسطور
مگر ز کف تو دیوار و دایران نادان / ستان ز دست تو نادان و دشمنان بجور
میانه هست میان تو و میان جهان / چنانکه باشد مابین ظاهر و مضمور
بعمر باقی کرده فلک ترا تو فیع / بملک باقی داده جهان ترا منشور
هر آنچه خواهی داد است چون خدای انکه / بوند ذی همه کس حاجبان تو معذور
همیشه تا بود زاد در سرای زمین / همیشه تا که زمین بود هر شه مستور
سرای جان تو آباد چون سرای زمین / گشوده خانه خصمت چو خانه زنبور

نیز الیه

ای کرده شیر روز معادی بتیغ و تیر / آمد بخدمت تو گرانمایه ماه تیر

بنشین

بنشین بناز شاهی و باده ز دست خور / لبر ز نوش مهر و جان را نباد تیر
رفتی بتاختن بسوی شهر دشمنان / تا چون بجا رود ز کمان سوی صید تیر
آن خیلها شکستی کش بر دل کتا / آن قلعه ها گرفتی کش سر فرازتر
پژمرده شد ز تیر تو جان مخالفان / چونانکه لاله پژمرد از باد ماه تیر
اکنون که خیلها بشکستی تو شکر کن / و اکنون که قلعه ها بگرفتی بپسند گیر
او چو که تو بگیری ملک همه جهان / چونانکه ملک ایران از دشمن اردشیر
این کارها که بر تو گشاده شود همی / باشد دلیل آنکه شوی بر ملوک میر
در دشمنانت گرچه کثیرند خیر نیست / چونانکه گفته اند لا خیر فی کثیر
گردون ترا مطیع و زمانه ترا سمیع / یزدان تو را ظهیر و زمانه ترا نصیر
باشد میان ترکان عدت ترا از آنکه / نبود ترا شبیه و نباشد ترا نظیر
چنان کجا ز سندان نیز تو بگذرد / سوزن بجهد نگذرد از توشی حریر
در کام دشمنانت شود شهد چون شرنگ / در دست حاسدانت شود زر چو زریر
گردون بجای همت تو پست چون زمین / دریا بجای دو کف تو خرد چون غدیر
چون در عرب همیشه بری از بر سمند / چون بر سپهر بوی از بر سریر
از کف تیغ تست همه اصل اصطناع / وز زهر خشم تست همه اصل زمهریر
گیتی بدانش و هنر خویش یافتی / کس پادشه نگردد بر خلق خیره خیر
تا یابک ناوی ز بر کند گوشها چو گل / تا زخم تیغ و تیر کند چشمها چو تیر
چشم عدوت باد پر از زخم تیر و تیغ / گوش ولیت باد پر از بانگ نای و زیر
تا این جهان پیر بود باش تو جوان / وز خیل دشمنانت مباد آنچه خلق پیر

در مدح میر ابومنصور

یاقوت سرخ شد ز می از ابر در بهار / شاخ درخت دارد یاقوت و در بار

چون بربط نواختند و چنگ خشا / قمری و فاخته بخروشند بر چنار

گل بر زمین بخندد مانند روی دوست / ابر از هوا بگرید چون چشم من بزار

گویی مشاطه گشت بباغ اندرون صبا / کز فعل او شدند درختان عروس وار

اینجا چو پیرهن و معجر آرد روی بند / از عقیق ازار بود و ز زر گوشوار

چون ابر جای جای بماند بر آسمان / بر دشت جای جای بر اطراف کوهسار

گردون چو چادر دبیقی نارمیغ نو / هامون چو مطرد دبیقی گلش پود سبزه تار

لاله شکفته سرخ و سیاهیش در میان / نرگس شکفته زرد و سپیدیش در کنار

این چون درون ساغر سیمین نبید ده / آن چون میان آتش رخشنده دود تار

بلبل گهی بگرید و گه ناله سر کند / این از نشاط گل کند آن از فراق یار

سیمین شد از شکوفه همه باغ و بوستان / مشکین شد از بنفشه همه جوی و جویبار

زیر درخت پیش فکنده بنفشه سر / چون پیش داور اندر مرد گناهکار

چون در تری بخندد بر بوستان سبز / بر سبزه او فتاده شکوفه ز میوه دار

وان صد هزار لاله شکفته میان کشت / گویی میانه ریا شمع است صد هزار

بر برگ لاله قطره باران نگاه کن / چون بر عقیق ریخته لولوی شاهوار

چون از بر نشد دوان پرواز کرده باز / ابر ایستاده از بر گلزار و لاله زار

بر عف دوان ز حصار و بصحرا فرو نشین / مه خور بصحرا که لاله برون آمد از حصار

بین بر زمین گروه غزالان ز پی گروه / بین بر هوا قطار کلنگان از پس قطار

اینان ز بیم یوز بسبزه درون مقام / وان را ز هول باز بآب اندرون قرار

ما را شتاب کرده دل از آرزوی صید / جای قرار کرده دل از بوی نوبهار

خو خبر داد گشته که از گونه گون نبات / فرخار وار شد چمن از گونه گون نگار

آن شنبلید گفتی چو رخسار دردمند / آن ارغوان شکفته چو رخسار شاهدا

آن

از پیش سرو بید خمیده بروز باد / چون پیش شهریار بزرگان روزگار

میر بزرگوار ابونصر کز ملوک / چون او نیافرید خدا کس بزرگوار

رادی و راستیش بر او ده زبردست / مردی و مردمیش بهر ده در کنار

تا ملک عدل بود نبود جز و غاش فعل / تا بکند دم بود نبود جز سخاش کار

گردون بود بنزد دل او چو پای مور / دریا بود بنزد کف او چو چشم مار

هرگز ز چار طبع نیابد چنو پدید / چونانکه هیچ طبع نیفزاید از چهار

گویی مراطمال جهان کف داد او / کش سوی هیچکس نبود جز بدو گذار

گردون بد و داد و نکند هیچ بند و رنگ / گیتی بد و داد و نکند هیچ مکر و چار

او هست سرفراز و همه خلق زیر پی / او هست پیشگاه و همه خلق پیشکار

گر برگ بخت خواهی کار وغاش کن / ور بار سعد خواهی تخم هواش کار

از بهر خاکسار کند گرد خاسته / ور بهر آن شدند بزرگانش خاکسار

بی عیب و بی عوار بود جاودان چو او / آن ند فضل را که سعادت نکرد عار

گر آب را جدا کند از پیر کسی بطبع / با هیچ کس بر آب پدید او ردنگار

گر چه جدا ز دادی آن میر تاجور / آید پدید از دهی میر نامدار

ای آنکه چون تو در همه گیتی سوار نیست / هم بر سخا سواری و هم بر سخن سوار

چون تو جوان ندیدم بالطبع با هنر / چون تو سخی ندیدیم بی کبر و بردبار

فخر آورد بطالع مولود تو فلک / کسر آورد بوعده عمر تو روزگار

ذاتی نماند جود تو نادیده چند ره / دشمن نماند هول تو ناخورده چند بار

ای با ولی برادری سازنده تو ز آب / ای با عدو ببردی سوزنده تو ز نار

هم دوستدار خویش بود دوستدار تو / کز دوستیت راست شود کار دوستدار

تا من بدوستیت ببازاسم روان / بر من بقیه دولت تو راست گشت کار

اینم همی درم دهد و آن کند عمل / آنم همی نگر دهد و این کند وفاد
آنجا که هیچکو نبرد ندارد دلم امید / چون نیکوئی بجنب تو گردد امیدوار
تا نادکفته باشد بر شاخ در خزان / تا گل شکفته باشد در باغ در بهار
خندان لب تو باد بسان شکفته گل / چشم عدوت باد بسان کفیده نار

در مدیح شاه ابو منصور

بلای غربت و تیمار عشق و فرقت یار / شدند با من دلخسته این همه آفت بار
همیشه بود نشاط دلم ز دیدن دوست / همیشه بود عزا ز تنم بصحبت یار
برفت یار و مرا غم گرفت جای نشاط / برفت یار و مرا تب گرفت جای قرار
پری ندیدم و همچون پری گرفته شدم / ز درد فرقت آن لعبت پری دیدار
بشب ز حسرت آن روی چون ستاره روز / ستاره بارد و چشم بود ستاره شمار
مرا بزاری گوید چه کارت آمد پیش / هر آنکسی که مرا بیند که من بگریم زار
ندوست بودم از این زار تر چه باشد حال / نیاید هرگز از این صعب تر چه باشد کار
میان آتش و آب اندرون گرفتادم / که جانم آتش کانون و دیده دریا بار
ز هجر آن رخ رنگین چو نقش بر دیبا / بمانده ام متحیر چو نقش بر دیوار
گمان بری که دو رخساره ام نیافته باز / سرشک دیده همی باز کردم از رخسار
ز آب دیده ندیدم کنار خویش همی / از آن بگی کرد ز من آن بتم گرفت کنار
همی ندانم چاره فراق و نیست عجب / که هیچ عاقل خود کرده را نداند چار
یکی زمان نزد لم عاشقی چه انده بود / چنانکه مردم از طبع شاه گیتی دار
خدایگان جهان شهریار ابو منصور / که اختیار ملوکست و افتخار تبار
برزم شهر گشا و بفکر دشمن بند / بتیغ ملک ستان و بدست ملک سپار
بروز رزم بگیرد بدست او شمشیر / بروز بزم بگیرد بدست او دینار

شمار چرخ و شمار زمین اگر دانند / بروز خاستن دادن ندانند هیچ شمار
همه سخاوت پیشش بر بنا و یمین / همه شجاعت پیشش بر یمین و یسار
شب مخالف او را اگر چه گردون روز / گل موافق او را اندیشه گیتی خار
نه اسب و جامه بنزدیک او گرفته درنگ / نه زر و سیم بنزدیک او گرفته قرار
درست گوئی کز اسب و جامه دارد ننگ / درست گوئی کز زر و سیم دارد عار
موافقانش بلندند ملک بر سر تخت / مخالفانش بلندند ملک بر سر دار
بروی جود برآورد عدل او شمشیر / بچشم بخل فرو کرد جود او مسمار
ایا حسام تو هنگام جنگ شیر شکر / ایا سنان تو هنگام حرب شیر شکار
چه مؤمنان بخلاف تو بر کمر بندند / چه کافران بخلاف تو بر کمر زنار
گهی شکار وطر انی گهی مصاف افروز / مگر ز بهر تو کرد آسمان مصاف و شکار
نه دشمنان را با تیغ تو بود امید / نه آهوان را با یوز تو بود زنهار
همیشه تا نبود در میان نار شطوق / همیشه تا نبود در میان آب غبار
غبار باد نصیب مخالفانت ز آب / شطاق باد نصیب موافقانت ز نار

در مدیح شاه ابوالحسن

ای دلارام و دل آشوب و دلاویز پسر / عهد کرده بوفا با من و نابرده بسر
غم عشق تو روان در طلب آورده بلب / درد هجر تو زمانم بسر آورده بسر
شمنان چون تو ندیدند و نبینند صنم / پریان چون تو نزادند و نزایند پسر
تا فراق تو خبر بود عیان بود تنم / تا فراق تو عیان گشت تنم گشت خبر
گر بنالم کنم از نفت جگر دیده خشک / ور بگریم کنم از آب مژه هامون تر
تو بزر اندر پوشیده همی داری سیم / من بسیم اندر پوشیده همی دارم زر
نه همی کم شود از نفت جگر آب مژه / نه همی کم شود از آب مژه نفت جگر

من بپایم دایم هر روز در خانه اثیر شاد … تو بپائی هر روز میان انجمن
قمر از چرخ دو صد بار مرا بیجهه برد … گر یکی بار کنم وصف رخانت بعبر
من بخیلی نکنم هرگز با تو بروان … تو بخیلی چکنی با من چندین بنظر
نکنی شکر مرا گر بت ببوسم بلبی … که برا و کرده بود مدح خداوند گذر
آفتاب همه شاهان جهان لشکر آن … که گر خشم بشر نکند و گر جود شکر
بو الحسن آن دل احسان که ز گفتار بود … علی آن گنج معانی که ز ذکر او دارد در
نه درم را بر او هست که جود محل … نه عدو را بر او هست که حیلت خطر
بخت یار و محل آمد چو فلک را انجم … ملک را زو شرف آمد چو صدف را ز درر
ای همه سال مظفر شده بر خیل عدو … بر تو تا با فتنه بکرو ز عدو تو ظفر
نیک خواهان ترا آتش همی گردد خیر … بد سگالان ترا خیر همی گردد شر
درم از دست تو باشد همه سال النقصان … اجل از تیغ تو باشد همه سال الحذر
مگر بزم چه درم شکری و چه شکر … مگر بزم چه دریا شمری و چه شمر
تو همه جنگ سگالی و بداندیش گریز … تو همه تیر فشانی و بداندیش سپر
همت تاج بسر باشد و اکنون که تو فخر … تاج احوال تاج است همه همت سر
برده از جود تو انصاف همه سال الحشم … برده از گنج تو ارزاق همه سال الحشر
شاعران سوی تو آرند همی گنج ثنا … زایران پیش تو آرند همی کان گهر
بلکه گنج ثنا شان تو دهی گنج درم … عوض کان گهرشان تو دهی کان هنر
تو از خشت تو بچشم اندر ماند چو زر … تو از تیر تو بچشم اندر ماند چو بصر
در عوض هست نسیبی لیکن در خور سخا … گهر هست نسیبی لیکن در خور گهر
رهیان تو بر تو دهبان تو بوند … نبوند دهی ارشان بکبر دو و دو بر
من همی سر بتو افرازم و فخر از تو کنم … گر بر تو بوم و گر بر شاهان دگر

نا

تا در تاریکی همواره نشان دارد ابر … تا درخشانی همواره اثر دارد خور
باد تاریکی بر حاسد تو کرده نشان … باد درخشانی بر ناصح تو کرده اثر

در مدح شمس الکفاة ابو علی حسن

چون او بتی شمن نشاید بصد جهاد … چون او گلی چمن ننماید بصد بهار
گوئی که هست در لبش از بسد عقیق … تشبیه در لبش ز عقیق و بسد مدار
پیرایه عقیق ز برجد کجا بود … بسد کجا شود صدف در شاهوار
زلفش بگرد روی رخ رنگین شکن شکن … چون گرد لاله زار بهار و بنفشه زار
گاهی ز عشق لاله کنم ناله و فغان … گاهی بگریم از غم هجر بنفشه زار
از مشک زلف اوست مرا چهره چون ختن … از عود جعد اوست مرا باغ چون قمار
چون آن بت تماری آمد قدح بدست … از مشک بستر ز گل رخساره اش خمار
بر تخم کو کنار توان کوه باد کرد … کو هست عشق و هست دلم تخم کو کنار
بنگر چو تو بتی نگارید و نا فرید … چون خواجه بزرگ خدای بزرگوار
شمس الکفاة شیخ زمن بو علی حسن … کاحسانش کرده مر علما را بزرگوار
در زیر بهار اوست جهان سر بسر ولیک … از دست او نیاید دینار زینهار
تاورد بخت بد همه گرد عدوی اوست … روز عدوش هست ز تاورد پرغبار
باغ است این جهان و همه خلق بار اوست … هنر از این وزیر نیاورد باغ بار
بی امر او امارت زر قیمت و مکرمت … بی رای او وزارت و زر دارست و مستعار
از بهر دوستانش بر آید ز خار گل … وز بهر دشمنانش بر آید ز خاک خار
از مهر او بدست چو شکر بود ترنگ … وز کین او بدست چو چنبر بود چنار
بر دشمنانش گردد چون نار هر چه نور … بر دوستانش گردد چون نور هر چه نار
هر کس کند شکار و بکف زر و سیم او … رامش کند ز گیتی دایم دلش شکار

کافر چو دید صورت او سیرتش شنید / در هستی خدا او نباشد بدل شک آر
از جود او شداست زمین گوهرین سلب / وز خوی او شداست هوا عنبرین بخار
خواهی که کینش جوئی از بهر آزمون / پیشانی پلنگ و دل اژدها بخار
هم بخت یار باشد و هم شور بخت خلق / از گشت چرخ اوست همه خلق بختیار
آن کس که اختیار کند چرخ دار او / بر معدن پیاله باشد کرده شب اختیار
مردیش بی تکلف و دادیش بی ریا / خوبیش بی کران و کرمیش بی شمار
با مهر او هلاهل نگزاید و شرنگ / با کین او گزاید شهد و شکر چو مار
بر جسم بدسگالان چون مار کرده موی / در دست نیکخواهان چون موی کرده مار
ای افتخار عالم وای آفت درم / از خدمت تو بهتر باشد چه افتخار
از سعد روزگار موالیت یار گل / وز آفت زمانه اعادیت جفت خار
راه تو نام بد نپذیرد چو آب نقش / سرواست فضلها چو سبک اندرون حصار
هم با گهر بکینی و هم با دو دم بکین / هم بر سخا سواری و هم بر سخن سوار
روی مخالفانت چو دینار جعفری / روی موافقانت چو گلبرگ و گلانار
شیران جهان بوند ز تیغ تو روز جنگ / شاهان دونا روند ز پیش تو روز بار
گر نامدم بخدمت بپذیر عذر من / کو هست بستر باز دیگر کار استوار
از دست خسروانم بر پای پای بست / از کار چاکرانم در دست دستوار
تا هیچ خار باشد بر لعبتان برنگ / تا چشم خوبرویان باشد چو لعبت بار
در دست دوستانت همواره زر نفت / بر چشم دشمنانت پیوسته نوک خار

در مدح شاه ابو خلیل گوید

هم مساعد یار دادم هم مساعد روزگار / بخت با من ساز کار و یار با من سازگار
لیکن از گفتار بدگویان ز من دور اوفتد / لیکن از کردار بدخواهان ز من فرد است یار

دردمندم روز و شب لیکن نه چون من دردمند / بی قرارم سال و ماه و نیز چون من بی قرار
دانهای نار دارد در میان ناردان / نار دارد بر سمن گلنار دارد بر چنار
از فراق نار و گلنار و چنار و آتش / اشک من چون ناردان و چشم من چون گلنار
زان زمی آنکه گیرم در کنار آن ماه را / شد کنارم ز آب دیده راست چون دریا کنار
تا جدا ماندم هنوز از آن لب گونار او / از فراق او مرا هر ساعتی گیرد خمار
بر گل رخسار او نارسیده دست من / درد هجرانش مرا هر ساعتی خار و بخار
روزگاری خرم و خوش بگذرانم گر مرا / با مساعد یار بنشاند مساعد روزگار
گر بیارآید روان من بیک ره بیدل دوست / من بیارایم دو صد دیوان بمدح شهریار
شاه گیتی بو الخلیل آن در سخا و در سخن / میزبان و خوش سخن همچون خلیل ابهر بار
حاسد از او نشانه و ناصحان را زو نشاط / دشمنان را زو نهار و دوستان را زو نهاد
هر کجا جان و تن بر نهاد دستش برد تا زید / جانش یابد زر و هیبت و تنش یابد زر نهاد
بدسگالان در حصار اند از نهیب تیغ او / خاسته باد است او هر کز نباشد در حصار
با دغم برخاسته باشد جان آن مدام / کو بمعز اندر نیابد نزد او یکبار بار
گنجش از دینار خالی مجلس از مهمان ملا / عدلش از داد است پر مرز زبی خالی از نوال
کرده گردون کار گردونی برایش برد نشان / کرده یزدان فر یزدانی برایش بر نثار
طبع او ماننده آب است از پاکی و لطف / طبع او ز فتنه نگیرد آب بنیند بر نگار
کوه بگدازد ز کین او بسان پای مور / بر عدو گیتی کند خشمش بسان چشم مار
خاکسار از مدح او خاکسار است از طبع / همچو دینار و درم را سفله باشد خاکسار
از قطار زر ایران بر در گشت او همه شاه / وز مصاف دشمنان در لشگرش دایم قطار
بر نکوخواهان شرنگ از مهر او گردد شکر / بر ثناگویان خزان از فر او گردد بهار
زر و سیم آشکار از دست او گشته نهان / گشته از تیغش نهان راز گرهان آشکار

او مطیع تاجران و خسروان او را مطیع — او شکار سایلان و سرکشان او را شکار
پیشکاران را کند هنگام مردی پیشکار — تاجداران را کند هنگام رادی تاجدار
تا جهان باشد جهان یکسر بکام شاه باد — دوستانش تاجدار و دشمنانش تاج دار
پیشکارانش فریدون وار پیشگاهش جهان — پیشگاه آن جهان او را همیشه پیشکار
هرگز اندر حادثات او کس نبیند اختلاف — هرگز اندر وعدهٔ او کس نبیند انتظار
از شگفتی گر بگویی وصف جنگش پیش خلق — تا بجنگ اندر نبیند آن ندارد استوار
بل عطایش افزونتر ز حرص مفلسان صد زمین — بل عفوش افزونتر ز جرم کافران صد بار
آتش دوزخ به پیش آتش شمشیر او — همچنان باشد که پیش آتش دوزخ شرار
تا بگیتی خوشگوار و جانستان نوش است و زهر — آن تن و جان را امان این و بدین و در آن زنهار
باد بر یاران او چون نوش زهر جانستان — باد بر خصمان او چون زهر نوش خوشگوار
عید فرخ باد سال و ماه شاهنشاه را — خرم از نشر خاکبوس و دشمنانش خاکسار

در مدح شاه ابو منصور

شد ز فر ماه فروردین جهان فردوس وار — باغها دیبا سلب شد شاخها در جان نگار
صد هزاران فرش رنگین دیده هر بوستان — صد هزاران شمع رخشان دیده هر کوهسار
از بهاری باد گیتی گشت چون خلد برین — گویی از خلد برین آید همی باد بهار
از سر شاخ ابر لاله کرد پر لولو دهان — وز نسیم باد سوسن کرد پر عنبر کنار
از بنفشه مرزها گسترده دیبای چین — وز شکوفه شاخها بر بستر در شاهوار
چشم بگشاده است نرگس همچو چشم نیکوان — از شجر بیرون شود مانند یاقوت از حجار
زیر شاخ لاله رسته زیر شاخ شنبلید — قطره بین بر شنبلید افتاده ز ابر نثار
آن یکی زر عیار است از بر سیم حلال — این یکی سیم حلال است از بر زر عیار
با نگار خویشتن رفتم بباغ خویشتن — باغ را دیدم بسان جنت پروردگار

با هوای

با هوای اوست گویی هر چه در گیتی نعیم — بر زمین اوست گویی هر چه در عالم بها
اندر رخشان اندر آن مانند حور از بهشت — از زمرد جامه و ز یاقوت مرجان گوشوار
از میان جوی آن آب روان همچون گلاب — شاخهای گل شکفته بر کنار جویبار
بود هر جا بر نشسته هنگامه با نقل و نار — گلستان در گلستان و میوه اندر میوه زار
یار من گفتا بهشت است این شگفت این باغ نیست — گفتمش با غبطه خرم چون بهشت کردگار
این بهشتی بر زمین آن بهشتی بر سپهر — این بفعل است آن بقیمت آن نهان این آشکار
آن مکافات نماز است این مکافات مدیح — آن عطای کردگار است این عطای شهریار
اختیار دهر بو مسعود منصور آنکه هست — بندگانش را امیران بر هزاران افتخار
دست و بخشش آب و آتش مهر و کینش خیر و شر — امن و بیمش دار و منبر لطف و خشمش نخل و دار
بدخواهانش پست و بدسگالانش بلند — نیکخواهانش بتخت و بدسگالانش بدار
عالمش زیر رکاب و فلک زیر نگین — آفتابش زیر دست و روزگارش پیشکار
روزگار خلق پاک از روزگار دولتش — تا جهان ماند بماناد این خجسته روزگار
انتظار او براه سایلان باشد مدام — سایلان با جود او هرگز ندارند انتظار
پیش یزدان خلق را سپاه و پاید بیش باد — گر کند یزدان شمار جود او روز شمار
دوستانش را بر آید ز سنگ خاره گل — دشمنانش را بر آید ز برگ لاله خار
روز کوشش بر زمین از دست او گردد همی — روز بخشش بر زبان از دست او خواهد زنهار
خلد بنماید موالی را بروز بزم و طوی — حشر بنماید معادی را بروز کارزار
ای امیر نامدار شکر جوی و مدح جوی — ای خداوند کریم حق شناس حق گزار
چون ز شهر خویش رفتم شد عفا را امن جدا — هر کسی گفتی برفت از تو عفا دوهم فرار
گر عفا از من بشد دارم خداوندی چو تو — کو ببخشد بیتی شعری چند بر عفا
دوستانم را اکنون کردی شادمان و شاد دست — دشمنانم را اکنون کردی پر درد مند و سوگوار

نقل و جام می
بهشت خرم چنان — گفتم این
افتخار
صلح و جنگش — مهر و کینش
روز بخشش — ماه

گر هزاران دهان در هر یکی صد زبان — شکر نیکیهات نتوانم یکی گفت از هزار
تا همی هنگام جام آرد درختی بار و برگ — تا همی هنگام خزان آرد درخت نار بار
روی خویشان تو بادا از نوی شادان و ورد — روی خصمان تو بادا از غم بسان کهنه نار

هزاریم — در رخ خندان برلیک

در مدح شاه ابو منصور

چون رخ معشوق خندان شد بصحرا لاله زار — ابر بنشاهی گریه بر عشق لاله زار
از نسیم باد خارستان همه شد گلستان — وز سرشک ابر شورستان همه شد لاله زار
باغ شد خرخیز بوی و راغ شد فرخار رنگ — کوه شد گردون و هامون و دشت شد غرچه وار
همچو چشم نیکوان نرگس نماید در چمن — همچو جسم عاشقان شد خیری اندر زار زار
باز نشناسی سحرگه کوهسار از آسمان — باز نشناسی شبانگه آسمان از کوهسار
لاله چون ناری که باشد دود او اندر زبر نور — گرچه باشد زیر دود اندر همیشه نور نار
بانگ بلبل چون غلبه بیدلان اندر نبید — گونه گل چون رخان دلبران اندر خمار
باد بگشاید ز روی نرگس و نسرین نقاب — ابر بزداید ز روی سوسن و خیری غبار
بلبل و صلصل سرایان سرکش آیین در چمن — سار و قمری باربد کردار نالان بر چنار

نقش

دشتها از نقش گون گون همچو ارتنگ فرنگ — مرزها پر رونه پوش و شاخها چادربار
صابری گردد دهار و عاشقی گردد فزون — تا همی اندر فرود رفت و بلبل اندر هزار
دوستان را آرزو بانگ خنیاگر و رود — یار را آرد ز بانگ ارغنون آواز یار
چون بساط خسروانی از طرایف بوستان — چون درفش کاویانی از زواهر مرغزار

لطایف

این چو مجلسگاه صاحب روز جشن خرمی — وان چو لشکرگاه صاحب روز جنگ کارزار
از نسیم باد پر مشک تتاری غار و کوه — از فروغ لاله پر خون شفق کوه و غار
آفتاب جود ابو منصور کو دارد جهان — بر موالی چون بهشت و بر اعادی چون حصار
مهر یار او ز ماه رنج بزداید کسوف — آب جود او ز دشت آز بنشاند غبار

کردگارش

کردگارش ناصر است و روزگارش پایدار — آسمانش چاکر است و اخترانش پیشکار
کار مردی جز بطبع او نگیرد انتظام — بند رادی جز بطبع او نگیرد استوار
شاعران از هر زمینی نزد او گشته گروه — زائران از هر دیاری نزد او گشته قطار
گمرهان جهل را داده دل پاکش دلیل — تشنگان آز را داده کف رادش نغار
کرد کار او را بنور خود پدیدار و دیار — کرد دین و دانش و جود و وفا بر وی نثار
در هزاران وعده او هرگز نبینی یک خلاف — در هزاران جود او هرگز نبینی انتظار
ای شکار دولتاران پیوسته زکردار تو — وی روان دشمنان همواره تیغ ترا شکار
چاره بیچارگان و یاور درماندگان — سایه آزادگان و گرد و غمگنان را غمگسار
هرکجا گیری قرار آنجا سعادت گیرد مقام — هرکجا گیری مقام آنجا وفا گیرد قرار
ای بدانش رهنمایان سخن را رهنما — وی برادی خواستاران درم را خواستار
هرکجا من بوده‌ام مدح تو ام بوده است شغل — هرکجا من بوده‌ام شکر تو ام بوده است کار
سال و ماه از حرص نادیدن دیدار تو — بود جان من نژند و بود جسم من فکار
صد هزاران شکر بادا کردگار عرش را — چون بمن بنمود چهر تو شادی کردگار
تا نگردد موی مار از گشت چرخ آسمان — تا نگردد مار مور از گشت چرخ روزگار
روی خصمان تو بادا از تشان مار و مور — بر دل بادان تو بادا از تشان مور و مار

فی المدیح

بفرخی و فال خرم بخت و میمون روز و نیک اختر — بدار الملک باز آمد شهنشاه اختر از لشکر
شکسته لشکر جنگی بسان خیل افریدون — گشاده قلعه محکم بسان سد اسکندر
چنانچون اژدها گشته پیچان بر لب دریا — رساننده زهی شیر و بنال و بر به برش پاسر
ندیده هیچ منعی را کرباد و بپاد از فر او بفر — ندیده هیچ مرغی را کر پر پید از سر او سر
جهانگیری چو تو هرگز نبود است و نباشد هم — از آدم باز تا اکنون وز اکنون تا که محشر

چنین بود لشکر ترکان و بیکان بیداند شان — بر فرق قلعه بگرفت و بردم اژدها پیکر
بدین زودی ظفر که یافت بر محکم دژ دشمن — نه رستم یافت بر کنک و نه حیدر یافت بر خیبر
بچشم دوستانش بر جمالش همچو خوب خوش — بچشم دشمنانش بر سنانش چون سر نشتر
بدست حاسدانش گل شود چون شعله آتش — بر بدخواهانش آتش شود چون دیبه ششتر
سپرده خدمتش را جان امیران جهان یکجا — نهاده طاعتش را سر بزرگان جهان یکسر
انا ورا خصم شده سلطان از او عاجز شده دشمن — خدای آسمان او را گشاده باد نیکی در
امیرا از تو بدخواهان غلط کردند کز کرتن — ندانستند کز دانش تمیز است و خرد رهبر
نباید هیچ روزی تو که نخوی تو بستانی تو — نباشد هفته دیگر که نستانی تو دیگر
همه کردارهای تو جهان و خبر داند همی — همی بینند در عمری نباشد شان همی باور
بروز بزم در مجلس سخا باشد ترا مونس — بروز رزم در میدان ظفر باشد ترا یاور

همه چون بانگ

ببانگ سازها آن جانت بیغم ونزد تیغ کاهها — ببانگ کشته فرزند بغرد زود دل مادر
چنان گشتست زر و سیم خاد از کف راد تو — که دارد سنگ از نیسان و دارد خاک از آذر
همیشه هم دانش همیشه هم سمت و هم دانش — همیشه بخشش همی کوشش همیشه منظر همی مخبر
امیر اینده معذور است گر ماند ببر بانو — که شش چون چوگان و پاشد بی چنبر
الا تا آرزو نکند بوسن بر کسی سوزن — الا تا کسی نکند کسی حنظل شکر
بزیر و پشت بدگویان سوزنا د چون سوزن — میان کام بدگو باشد حنظل باد چون شکر

در مدح ابو منصور مملان

مه نیسان بروز آورد بر صحرا یکی لشکر — که با فرهنگ گون در عقد یا بیجاده گون مغفر
شبیخون برده بر خرخو و تا دش بوده بر ششتر — شده پوشیده پیروزه از ایشان دشت و که و در
بجز د بوستان زیر و بگرید آسمان از بر — یکی چون چهره عاشق یکی چون دیده دلبر
ز بوی باد نوروزی جوان گشتا جهان از سر — بنفشه زلف و نرگس چشم و لاله روی و سیمین بر

اگر

اگر گر بعون همی خواهی بکوه و بر بوستان بنگر — وگر جنت همی خواهی یکی در گلستان بگذر
لباس گلستان خضرا و فرش بوستان عبقر — شکفته هر سوی لاله دمیده هر سوی عبهر
یکی چون عقد یاقوتین و پنهان اندر او عنبر — یکی چون مجمر سیمین و رخشان اندر او آذر
درختان گل اندر باغ هر یک چون بت آزر — همه با چادر اخضر همه با معجر احمر
گرازان گور بر صحرا نواخوان مرغ بر عرعر — ز مرجان کرده این بالین ز مینا کرده آن بستر
دهان لاله پر لؤلؤ کنار گل پر از گوهر — شقایق در ستاره یکسو و یکسو سیسنبر
ببستان اندرون بلبل نماید مدح گل از بر — چو اندر مجلس صاحب کشیده بانگ خنیاگر
ابومنصور مملان کو بنوک خامه و خنجر — کند خاد موافق گل کند خیره مخالف سر
بروز بزم چون حاتم بروز رزم چون حیدر — ز تیغش پنج بر آهو ز کفش جود بر گوهر
اگرچه تیغ او اینجا و گرچه کف او ابر — یکی بیمش عشرت ... یکی جودش نجاه ودر
دعا ز کم زانترا همیشه هست چون لشکر — شاده چاکرانش را همیشه هست چون چاکر
بصید شیر همی آید بروز شغالی از کاوز — ز نیک صحت برون آید ز کف او همی کوهر
ندانم هیچ کانی را از کف راد او بهتر — ندانم هیچ بحری را از بحر مدح او برتر
ز دولت داد بستاند کسی کو باشد شاد اور — نگر بد یار درد و غم کسی کو گرد شادا ور
ایا آرایش مجلس و یا آرامش لشکر — ببزم اندر چو افریدون برزم اندر چو اسکندر
ز کف تو پدید آید ز سنگ خاره گوهر — ز خوی تو پدید آید نقال سوده عنبر
ز کفت راحت مومن ز تیغت آفت کافر — یکی را هم ز تو خرم یکی را هم ز تو غمخور
الا تا رنگ دارد گل الا تا نور دارد خور — ازین خرم بود بستان و زان روشن شود کشور
مبادا دست تو خالی ز زلف و لب و از ساغر — بنا لاله با دوست رخ بسان مورد بادت سر

در مدح ابو الفتح

اگر بتگر چنو داند نگاریدن یکی پیکر — روا باشد اگر دعوی یزدانی کند بتگر

نه چون او پیکری آید ز حور العین چو زاید — نه گر باشد پری شاید چنو هرگز پری پیکر
بدو رخ چون شکفته گل بدو لب چون [illegible] مل — یکی چون دیده بر سنبل یکی چون [illegible] گوهر
بگلبر تافته زلفش هم بر تافته زلفش — بعنبر تافته زلفش [illegible]
[illegible] اگر شهر خبر [illegible] — همی فریاد خواند روز و دان مؤمن و کافر
بدل عاشقش آهن ز دوستی کرده پیراهن — بپای اندر کشان دامن همی آید بچاکر
قبای زرد پوشیده [illegible] جوشیده — خمار و خواب کوشیده هم اندر دل هم اندر سر
دو چشم از خواب شبگیران بسان چشم نخجیران — چو تیران [illegible] شکسته زلف چون چنبر
نگار مجلس افروزی [illegible] — همی داد [illegible] روزی ز غم مالی بر نج اندر
هر آنگه کو بیاد آید همه [illegible] باد آید — از او بیداد و داد آید [illegible]
[illegible] شد کام ز کام خویش ناکام — که شاید [illegible] کام جدا گشته [illegible]
بناز و ناز هم نوشی [illegible] — ندارد سود خاموشی [illegible] عشق تو دیگر
[illegible] شمع [illegible] تو [illegible] — [illegible]
تو ماهی [illegible] ماه [illegible] کام — برخ ماننده کام گشاده [illegible]
بدان بادام [illegible] سیاه صبر من بشکن — چو صف لشکر دشمن [illegible]
سر گردان ابو الفتح آنکه [illegible] — [illegible] زمین گردان [illegible]
علی که همت عالی جهان اگر [illegible] — به پیروزی و [illegible]
جهان را پای پیش او جهان را جای پیش او — [illegible] پیش او [illegible]
همی آراید ایران را همی [illegible] — [illegible] و خنجر
بدشمن تاختن خواهد [illegible] — جهان پرداختن خواهد [illegible]
همه جود است گفتارش همه [illegible] کردارش — کسی کو دید [illegible] نخواهد [illegible]
[illegible] اقبال او همی پاید مال او — فزون تر باد سال او [illegible]

شوم
تیغ
جنگ

چو بر بالا همایون او برزم اندر [illegible] — بود فرخ [illegible] او عدو [illegible]
چو او در کار زار آید عدو را کار زار آید — درخت کین ببار آید چو او [illegible]
[illegible] از کمند او [illegible] بند او — ز بیم جان بجنگ او زمین اندر [illegible]
چو او شیر و ببر گیرد قضا را [illegible] — زمانه [illegible] گیرد چو او [illegible] خنجر
از او رادی پراکنده [illegible] — سخا پیش او [illegible] پیش او چاکر
ایا دارنده کیهان که هم [illegible] — کند دولت همی پیمان که از تو بر نتابد سر
عدو اندر دریغ از تو [illegible] تیغ از تو — ندیده کس گریغ از تو بروز رزم در لشکر
سعادت یار باد تو [illegible] شکار تو — [illegible]
ایا چون [illegible] خوش [illegible] — شه دشمن کش و کین کش گشاده [illegible]
الا تا در بهاران خوش [illegible] آتش — الا تا آب در آتش [illegible]
بباغ اندر بگاه گل پدید آید [illegible] — بنفشه در پناه گل چو گل اندر بر آذر
به پیروزی بقا بادت همه کامی [illegible] — از این جان جدا بادت [illegible] فرخ فر

در مدح ملک محمود

کسی را [illegible] کند گردون چه باشد [illegible] لشکر — چه باشد [illegible] لشکر که [illegible] دولت [illegible]
چه باید کشتن آن تخمی که [illegible] بار آید — چه باید کندن آن کانی که [illegible] گوهر
چه باید [illegible] آنکس را که باید [illegible] — چه باید داد آنکس را که باید [illegible]
چو بنده رنج بر دارد چه باید [illegible] — چو کهتر کار بگذارد [illegible] شغل [illegible]
ملک چون لشکر [illegible] — فرستاده بهر شهری [illegible]
[illegible] هر روز [illegible] لشکر [illegible] — سر [illegible] دشمن دیگر
اگر بگذشت آن [illegible] — ملک محمود [illegible]
شگفتی نیست از محمود [illegible] — [illegible] آن گوهر [illegible]

شگفت آید از حاجب خسرو کرو پیل و گردون — سپاهی که با خود آورد از آن کشوران کشور
بزخم تبر چون آرش بزخم خشت چون قارن — بزخم گرز چون رستم بزخم تیغ چون نوذر
کجا خسرو چنین باشد نشاید جز چنین حاجب — کجا مهتر چنین باشد نشاید جز چنان کهتر
ایا شاهی که بر شاهان همی زیبد ترا نازش — ایا میری که بر میران همی زیبد ترا مفخر
بیک حاجب تو آن کردی که کردار نیست افریدون — بیک چاکر تو آن کردی که کردار نیست اسکندر
سپاهی کجا بودند بر مال دشمن را — بیاوردی بقهر او و اشکستی بال کینه‌ور
زمانی تا ز تازش ایشان دیر ولایت اندر بودی — زمانی حملهٔ ایشان با آذربایجان اندر
نبود از تازش ایشان کسی بر چیز خود ایمن — نبود از حملهٔ ایشان کسی بر مال خود مهتر
همیشه تازش دشمن از ایشان بود بر هر کس — کنون از طعنهٔ ایشان نهاد در کشتن لشکر
کنون شد یار دشمن غم کنون شد دور دشمن شادی — کنون شد خاک دشمن باد کنون شد خیر دشمن شر
تو چون جمشیدی و حاجب ترا مانندهٔ آصف — تو چون پیغمبری حاجب ترا مانندهٔ حیدر
اگر دیو و پری بودند فرمانبر سلیمان را — ترا بودند فرمان‌ها که باشد چرخ فرمانبر
ترا ایمان تو ماند بگیتی نقطهٔ کفران — ترا معروف تو ماند بعالم نقطهٔ منکر
بگوهر بار کلک تو همی نازد دل مومن — ز جوهر دار تیغ تو همی سوزد دل کافر
اگر باشد بتن راه روم با این لشکر دارا — وگر باشد بتن ضد هند با این لشکر فغفور
ز بیم تیغ تو گردد چو زندان خانهٔ خاقان — ز هول تیغ تو گردد چو دوزخ قصر قیصر
الا تا سرخ گلنار باشد در مهر نیسان — الا تا سبز شمشاد باشد در مهر آذر
وفاجویان ترا همواره چون گلنار باشد رخ — ثناگویان ترا همواره چون شمشاد باشد سر

در مدح میر ابو منصور

تا سپاه گل همی بشکست خیل ماه تیر — از ترنج او چو خفت بستان چو سپهر از ماه و تیر
با سقط سیب گویی نار کفند گرد جنگ — این بجست آن را بتیغ و آن بجست این را بتیر

کان یکی بر کف ندارد زخمها از تیغ هم — وین بروی بر نقطه‌ها دارد ز زخم تیر بر
روشنی پیداست گویی آبگیر از آسمان — تیرگی پیداست گویی آسمان از آبگیر
شاخ آبی گشت چون چوگان بتا بوستان — گوی‌های زر بر وی پر از گرد عبیر
چون دل برنا کنون بر مهر می گردد بکار — بر ز باد مهر برنا گشت و گیتی گشت پیر
گشت می برنا و گیتی پیر و برنا شد پلید — آن بگونه چون عقیق و این بگونه چون زریر
زیر برگ سبز او بین تیره خوشه چون شبه — زیر برگ زرد او بین خوشه چون پروین منیر
آن چو خیل زنگیان پوشیده زنگاری ردا — این چو خیل رومیان پوشیده گلناری حریر
از شبه هفتان کنون بر جان برون آرد نبید — چون ز چشم خصم خون آرد برون پیکان میر
میر ابو منصور منصور و مظفر بر عدو — آنکه کیهان را نگهدار است و سلطان را نصیر
آن کجا نو یافت نادیده اندر روزگار — وان کجا نو شد بیک حمله بسا قصر امیر
قیصر از بیمش بقیصر اندر نیارامد همی — بر سریر از هیبت او نغنود شاه سریر
چون خرامد بر سرای از وی بغرد جنگ‌جو — چون نشیند بر سریر از وی بغرد سریر
دشمن از کینش نیابد هیچ از روز گریز — دوست از مهرش نیابد هیچ از نعمت گزیر
مشتری با طلعت میمون او باشد تمام — آسمان با همت والای او باشد قصیر
دیده سایل چشم او را خوشتر از دیدار زر — باشد ناید گوش او را خوشتر از آواز زیر
شور بوده ملک از دیدار او با نام او — کور گشته دیده‌ها از دیدار او گرد نفیر
زانکه میرا از مهر او بیفزاید خطر — خاطر اندر مهر او بفزاید میرا خطیر
سیم نزد او ذلیل و مدح نزد او عزیز — زر بنزد او قلیل و شکر نزد او کثیر
از دم شمشیر او سست اصل صاعقه — وز دم سرد عدوی او سست اصل زمهریر
هیچ گویا را نباشد فارغ از مدحش زبان — هیچ دانا را نباشد خالی از مهرش ضمیر
ای بتو افکنده ایزد در همه گیتی نظر — هم بمردی بی‌عدیلی هم برادی بی‌نظیر

نیکخواهان را ز پستی همچو یوسف سوی تخت | بدسگالان را ز هستی همچو قارون سوی زیر

هر که جوید کین تو یا بدسگالد غدر تو | دیده گرداند ز خون دل کنارش چون غدیر

دال در دریا بنالد چون کند اسبت صهیل | گوهر اندر کان بگرید چون کند کلکت صریر

ناوریده چون تو گردون عالی پاشنده مال | نافریده چون تو یزدان در بوینده شیرگیر

از هزاران یک نتوانند گفتن مدح تو | گر به فر تو فرزدق زنده گردد با جریر

صد یک از مدح تو نتوانند بستودن بهشت | گر بدیوان در دبیر تو شود گردون دبیر

تا نکو نبود ببوی و مزه هر دو حنظل و مشک | تا یکی نبود برنگ و طعم هر دو قیر و شیر

باد بر دست هواجویان تو چون خاک مشک | باد در کام ثناگویان تو چون شیر شیر

در مدح ابو العباس

گلستان شد چون نگار از فر ابر نوبهار | بوستان آراسته چون لعبتان اندر بهار

فرش دیبا زی نوشت از گلستان باد صبا | نقش کافوری سترد از بوستان ابر بهار

آن یکی گسترده از زنگار و نگاری بساط | وین یکی پوشید از شنگرف شنگرفی ازار

گرچه شد دینار بار از ابر آذر بوستان | ورچه شد کافور پوش از ابر بهمن کوهسار

آن یکی را ابر آذاری کند زنگارپوش | وین یکی را ابر نیسانی کند یاقوت بار

برگ گلنار اوفتاده در میان شنبلید | قطرهٔ باران نشسته در میان سبزه زار

آن یکی چون مانده از خون بر رخ عاشق نشان | وین یکی چون مانده از خوی بر رخ جانان نگار

باد هر ساعت کند پرواز گرد بوستان | ابر هر ساعت کند ناورد گرد لاله زار

آن یکی هر لاله را کرده پر از لؤلؤ دهن | وین یکی هر سبزه را کرده پر از عنبر کنار

ابر هر ساعت فشاند گوهر اندر باغ و راغ | برق هر ساعت نماید آتش اندر کوه و غار

آن یکی چون کف شمع هنر خورشید زمان | وین یکی چون تیغ تاج خلق و دیهیم تبار

شمع آزادان سپهر کار ابو العباس آنکه | پیشکارش روزگار و یارمندش کردگار

آن یکی دایم مر او را یمن دارد بر یمین | وین یکی دایم مر او را یسر دارد بر یسار

گر منجم گرد دارد گشت فلک سنگ چار | ور مقوم گرد دارد دور جهان آب بحار

آن یکی بر جود او را کرد نتواند صفت | وین یکی بر فضل او را کرد نتواند شمار

خاتمی بخشید ابر انگشت بخش آسمان | جامه پوشید آن را گشت بخش روزگار

آن یکی را از خرد حلقه است و از دانش نگین | وین یکی را از ظفر پود است و از تأیید تار

داستان گوید به جان دوستان مدح اندر او | نفع مدح و ضر تیغ او بدید آشکار

آن یکی آزاده گویا شد بطمع مدح او | وین یکی نازاده شد از بیم تیغ جانسپار

گر بهر او شود دریای عمان خاکستر | ور برای او کند گردون گردان روزگار

آن یکی را کف او روزی نماید جنگ بیگ | وین یکی را تیغ او روزی نباشد پایدار

پیش کف او نباشد جود هرگز نامدار | پیش عدل او نباشد جور هرگز آشکار

آن یکی از وی نگردد دور چون از نار دود | وین یکی با وی ندارد پای چون از آب نار

نوک کلکش را قضا باشد همیشه زیردست | نوک تیرش را اجل باشد همیشه پیشکار

آن یکی آگه ز خیر و شر و اصل خیر و شر | وین یکی آگه ز عز و عار و اصل عز و عار

از پس پشتی کند پیدا ز تیغ او پولاد درخت | وز پس خاری کند پیدا از کف او زر عیار

آن یکی دارد بسنگ خاره در دایم مقام | وین یکی دارد بخاک تیره در دایم قرار

کلک او ابر است و رزق دوستان او سرشک | تیغ او بحر است و مرگ دشمنان او بخار

آن یکی دارد روان دوستانش شادکام | وین یکی دارد روان دشمنانش سوگوار

او برادا بر شادی بخت فرخ همچو شید | وی برادا بر بد و ولت روزگار آموزگار

آن یکی بر کینه جویان تو دارد تیره روز | وین یکی بر بدسگالان تو دارد تیره کار

بدسگالان ترا گیتی همیشه بدسگال | دوستداران ترا گردون همیشه دوستدار

آن یکی دارد مر آزادان افکار و نژند | وین یکی دارد مر اینان را به کام و شادخوار

ناپسندیدی مرا یا من سعادت گشت جفت   تا پذیرفتی مرا یا من سلامت گشت یار

آن یکی بفزود جاه من بنزد مهتران   وین یکی بفزود نام من بنزد شهریار

خدمت تو مر مرا بفزود هر جایی محل   دولت تو مر مرا بفزود هر جایی قرار

آن یکی دارد مرا از دیگران بی نیاز   وین یکی دارد مرا بر کامکاران کامکار

جز ثنای تو ندارد هیچ شغلی آشنا   جز دعای تو ندارد هیچ کاری روزگار

آن یکی گوید که بادت با بقای من بقا   وین یکی گوید که بادت با عدای من مدار

در مدح ابونصر مشکان

چون کمان توز چنبر دارد عشق یار قد چو تیر   مهر رخساری که مهرم سوختن دارد چو تیر

لاله از رنگ رخ او بشکفد در ماه دی   باده از باد دل من بشکفد در ماه تیر

گونه گیرد برگ گل اندر هوای روی او   رنگ خواهد باد رنگ اندر روی من هنگام تیر

مردم اندازند دل ای برگشایش از نگه   برگشایش نی دل از مردم اندازند تیر

مشک را زان زلف قیمت باده را زان لب نصیب   سرو را زان قد مستقیم و ماه را زان خد منیر

روی رنگینش ربوده نور ماه و رنگ گل   زلف مشکینش گرفته بوی مشک و رنگ قیر

بوزد بوی از مهر او هر ساعتی با دم عشق   بر عشق او ز چهر او هر ساعتی با دم زریر

گر من اندر هجر آن گلرخ فغان دارم رواست   بلبل اندر وصل گل باری چرا دارد نفیر

از نفیر او بنالد جان عاشق زار زار   از فروغ گل بماند چشم عاشق خیره خیر

شاخ گل بر کف نهاده رطلهای سرخ می   برکشیده هم بر او عندلیب آوای زیر

مرغزار از سبزه پوشیدست زنگاری پرند   کوهسار از لاله گسترداست شنگرفی حریر

ابر چون غواص بر صحرا همی بارد درر   باد چون عطار در بستان همی بیزد عبیر

آب چون جوشن شدست اندر غدیر از باد فصل   باغ جوشن پوش گشت از نسیم باد اندر غدیر

گشت مشکین بوستان و گشت مشکین گلستان   گشت پر ز آسمان و گشت پر می آبگیر

ابر بفروزد بباران پرورد گلزار همی   ابر چون دایه است و گل چون کودک اطفال شیر

گاه از قمری نوا و گاه از سار سرود   گاه از بلبل فغان و گاه از صلصل صفیر

چرخ شد تیره ز ابر چون از گرد لشکرگاه شاه   باغ لعل از لاله چون از باده مجلسگاه میر

میر ابونصر آنکه سالش خرد و فرهنگش بزرگ   میر ملک آن بشر بنا بفضل و عقل پیر

پیر از او گردد جوان غمخوار از او یابد نشاط   زو قوی گردد ضعیف و زو غنی گردد فقیر

شیر بینی و شرر آنکه که باشد بر سمند   مهر بینی و سپهر آنکه که باشد بر سریر

گر بجا لفظی بگردد هست خسرو در بوند   ور معادیش گردد هست ادبارش نگیر

دشمنان را جان بنالد چون کشد اسبش صهیل   دوستان را دل بخندد چون کند کلکش صریر

گر کند او در نظم بار لفظ او در نظیم   ور نگارد نثر آرد کلک او در منیر

کر بپیند او دلش را ایزد از عقل جلیل   کر بپیند او تنش را ایزد از جان خطیر

از نفس شمشیر او جز و بت اصل صاعقه   از دم بدخواه او هر بیت باد زمهریر

جان مضطر گشته از گفتار او یابد قرار   چشم تاری گشته از دیدار او گردد قریر

لفظ او مانند الماس و دلش مانند کوه   آن نکو دانش نگار و این نکو دانش پذیر

دشمنانش را بود اصل مقر تحت الثری   دوستانش را بود خاک قدم چرخ اثیر

تاج فرق دشمنان او بود

زیر امر او جهان او زبر امر دست و دل   هست اسیر او سپهر و دست و دل او را امیر

از خیال مهر او گردد بپنداری بهشت   از مثال خشم او گردد بپنداری سعیر

پست باشد پیش عالی رای او چرخ بلند   خشک باشد پیش کان کف او بحر غدیر

یاد او کردن بکین با جان خطر کردن بود   وز خطر باشد کرانه خاطر مرد خطیر

نام و دست او بلند و لفظ و عقل او درست   فضل و جود او بزرگ و رای و روی او منیر

ای خداوندی که تا آورد فلک ایزد عدیل   ای جهانداری که تا آورد جهان ایزد نظیر

همچو جان بایسته‌ای همچون خرد شایسته‌ای   همچو دولت پادشاهی همچو نعمت ناگزیر

بحر با دستش سراب و نار با خشمش عذاب — خلد با باغش خراب و چرخ با قصرش قصیر
خلق را ذمی گران باشد و تو بود سبک — خلق را مدح و قلیل از تو بود گنجی کثیر
تا نشان و نعت یوسف هر کسی خواند ز بر — تا حدیث و وصف قارون هر کسی خواند ز بر
باد چون یوسف ولیشان از بشر فرد سوی بخت — باد چون قارون عدوشان از بخت و رفتن سوی

در مدح ابو نصر مملان

گرد کافور است گویی بیخته بر کوهسار — تیغ پولاد است گویی ریخته در جویبار
تا زمین کافور گون گشت و هوا کافوربار — راست همچون طبع کافور است طبع روزگار
ابر گسترد است قاقم بر رخ انبوه بید — زاغ پیدا چون دم قاقم میان لاله زار
کوه زیر برف همچون غار پوشیده به سیم — برف زیر زاغ همچون سیم آلوده بقار
باد خاره زی هامون اندرین اکنون زند — غارها سازد ز کوه و کوهها سازد ز غار
نیکبختا نز اکنون با آتش و باده است شغل — نیکمردا نز اکنون با بربط و نای است کار
باده باید کنون چون توده یاقوت سرخ — آتشی باید کنون چون خرمن زر عیار
با همه جفتم و لیکن مردم از دید دوست — با همه یارم و لیکن ور دم از بی چند یار
کاین همه باشد نباشد دوست باشد نگار — کاین همه باشد نباشد یار باشد کارزار
تا جدا گشت از کنار من نگار سیمتن — از دو دیده سیم بارم من همیشه در کنار
گل همی چیدم گر وصل از رخان آن صنم — می همی خوردم گر بوسه از لبان آن نگار
زان گل اکنون نیست حاصل اندر دل جز خلد — زان می اکنون نیست حاصل اندر سر جز خمار
بر همه کس کامرانم عشق بر من کامران — با همه کس کامکارم عشق با من کامکار
عشق او بیمار گشت و طبع من بیمار کش — عشق او ماند و گشت و جان من اندوه خوار
هم ز عشقش برگزیندم هم ز هجرش بر عجب — همچو صیدش پایدارم همچو زلفش بی قرار
چون روان من بنالد رعد هنگام فراق — چون سرشک من ببارد ابر هنگام بهار

تبیع

برف افشاند شد مانند تیغ پادشاه — ابر بارد سیم همچون دست راد شهریار
آفتاب شهریاران میر ابو نصر آنکه هست — از بزرگان اختیار و بر ملوکان افتخار
نیکنام و نیک فرجام و شادکام و نیک نظام — پادشاه بر افراد و شهریار بر احرار
مردمی زو گشت افزون سفلگی زو گشت کم — آفرین زو شد گرامی خواسته زو گشت خوار
دشمنان از تیغ گوهر دار او گوهر گسل — دوستان از کف گوهر بار او گوهر بیار
گوهر از دستش نیابد روز بخشیدن امان — دشمن از تیغش نیابد روز کوشیدن زنهار
گر نبودی اختیار مردم گیتی همه — از همه گیتی نکردی دولت او را اختیار
خسروانش زیر دست و زایرانش زیر دست — مهترانش برده بار و شاعرانش برده بار
در زمینی کو بود روزی نبرد جنگجوی — در مکانی کو بود روزی نشاط و باده خوار
در کشاد آن زمین باشد همیشه جنگجوی — گنج زار آن زمین باشد همیشه میگسار
دیگر شد بیدار امروز آنکه هستش بیدلی — دیگر شد بیدار فردا آنکه هستش هوشیار
زانکه فضل تو دهد هر ساعتی او را آسمان — زانکه فر تو دهد هر ساعتی او را روزگار
آنکه باشد بخت یار او را نباشد بدسگال — وانکه باشد بدسگال او را نباشد بخت یار
بر سپهر مهر او تابنده اندر دولت نجوم — بر درخت بخت او بارنده اندر دولت ثمار
رایت او آفت جان معادی روز جنگ — طلعت او راحت روح موالی روز بار
گر کند ابلیس مهرش را بجان اندر نشان — ور کند جبریل کینش را بطبع اندر نگار
آن رود با هر عقابی در جنان روز حساب — وان رود با هر ثوابی در سقر روز شمار
او همیشه دوستدار خاکسار زرد و سیم — همچو زر و سیم دارد دوستش سفله خاکسار
نام اگر جنگ تو جوید باز گردد سوگوار — فخر اگر کین تو جوید باز گردد سوگوار
روز هیجا تا سپر گیرند گردان پیش تیغ — تا بزوبین صید گیرد مدام را گیر زار
باد شمشیر ترا جان بداندیشان سپر — باد زوبین ترا جان بداندیشان شکار

در مدح شاه ابو منصور

عشق دارد هر کسی را مستمند و خوار و زار / خوار باد آنکس که دارد عشق و کار عشق خوار

چون گرفتار آمد اندر عشق هاروت ملک / در چه بابل شد آویخته سار موی نگونسار

عشق شیر از ابر اندازد بکوه اندر نثار / عشق عزما نا فرو دارد ز کردون مرغزار

از بلا چو عاشقی گردد بیان کبک باز / وز برای عاشقی گردد بیان مور مار

با حدیث عشق ناید هیچ پندی سودمند / با کمند عشق ناید هیچ بندی استوار

یار بد بیدار زلیخا در ره دل عاشقی / عاشقی داد و در آید بجود کرد و سوکوار

آرزوی یوسف گم کرده یعقوب را / دیده بگرفتار گریستن چه حیلتی زار زار

چون زلیخا باز برنا گردم اندر پیار روزگار / باز چون یعقوب بینا گردم از پیوند یار

بر من از نابوده عشق بر دم آمد رستخیز / مردم نابوده عاشق را بمردم کو شمار

خوش بود معشوق هرگه خاصه اندر بهار / سخت باشد هجر هرگه خاصه هنگام بهار

بار من در چشم من هر روز نو آیین ترست / تا بهشت آیین بدست از باد کوه و دشت و غار

شد پر از لعل بدخشانی ز لاله بوستان / پر ز یاقوت کبود است از بنفشه جویبار

بوستان بیجاده گون و گلستان بیجاده رنگ / ابر مروارید بیز و شاخ مروارید بار

رعد زیر را چیره کرد و نای زن را بر کنار / بانگ کبک از شاخ و بانگ بلبل از شاخ چنار

نرگس آمد چون زر پرورده بر سیمین قدح / لاله آمد همچو در جام عقیقی سوده قار

تا ز رنگ لاله و گل خوار شد یاقوت سرخ / شد ز بوی نرگس و شمشاد مشک ناب خوار

با نسیم باد ناید باد مشک تبتی / با سرشک ابر ناید باد در شاهوار

چون بصحرا بگذری یابی نسیم اندر نسیم / چون به بستان بنگری بینی نگار اندر نگار

باده روشن گشت همچون آب اندر ماه دی / همچو اندر ماه آبان باده گشته آبدار

برق هر ساعت همی تابد چو تیغ پادشا / ابر هر ساعت همی بارد چو دست شهریار

خسرو ایران ابو منصور سلطان آنکه هست / ابرگاه باده خوردن ببرگاه کارزار

تا فنا است هر فخر از روزگار او کند / یکزمان بی روزگار او مبادا روزگار

روزگار شد راست آموزگار هر کسی / روزگار شد راست تیغ آموزگار

از عطای او کنار دوستانش چون بحار / دشمنانش را چو اشک غم مبادا در کنار

هم سوار از تیغ او گردد پیاده روز جنگ / هم پیاده روز جود از دست او گردد سوار

بر بساط او همیشه خسروان گسترده چهر / زی سرای او همیشه زایران گسترده بار

هدیه آنها سراسر کرده پر زر و گهر / بوسه ایشان بساطش کرده پر گرد و غبار

یادگار است از ملوکان زمانه خلق را / اینجهان از وی مبادا هیچکس را یادگار

آفتابش زیر پی باد افلاکش زیر نگین / آسمانش پیشرو باد از ما نیز پیشکار

چشم بد زو دور و دست هر بدی کوتاه از او / روزگارش نیک و بخشش نیک و کارش نیکوار

پیش آب آتش بود پیش سنانش هر سپاه / پیش آتش نی بود پیش حسامش هر حصار

خاکسا از تیغ او شاهان گیتی سر بسر / خاکبوس از پیش او میران عالم روز بار

تا نشان از فال باشد همچنین باشد مدام / دوستانش خاکبوس و دشمنانش خاکسار

ای خداوندی که با دست تو و شمشیر تو / نیل نبود آبدار و پیل نبود پایدار

دوستان از دیدن روی تو دایم شادکام / دشمنان از خواندن وصف تو دایم خوار و زار

مستعار است اینجهان شاهان عالم را ولی / عار دارد مردم دانا ز چیز مستعار

راست دارد کار تو یزدان چو کار خسروان / دشمنانت را نمی باید همی هیچ کار

خسروان باشند در میدان شکار تیغ تو / همچو باشند آهوان دشت بوزن را شکار

شهریارا اگر بگویم جز ترا هرگز مدیح / ای خداوند ببر امیر امعذور دار

من ترا گویم مدیح و کرده کار دبار اکنون / زانکه روزیم از تو است و جانم از یزدان دگار

از همه میران عالم اختیار من تویی / زانکه یزدان از همه عالم ترا کرد اختیار

وز پی یزدان ملک خوانده است چندین مرا   جاش از آن جاه و ملک باشد بهنگام ثنا

تا بود بی خار لاله تا بود بی خاک مشک   وان دو دار هرچه باشد جاودان افزا

هر چه تو باد ملک و هر چه خصم تو خاک   دشمنت تو باد لاله دشمن بدخواه خار

در مدح شاه ابونصر

باد فروردین بگیتی در کشد هر شب عبیر   اوستادست از سفر کردنش گیتی بی‌نظیر

بوستان شد چون نگار چینیان از رنگ و بوی   کوه چون یاقوت و چون پیروزه سرو غاتفر

بلبل اندر گلستان هر ساعتی دارد نفیر   وز نفیرش در گلستان گل همی نازد بهر

آن شقایق همچو در منقار طوطی مانده   وان گل دورویی چونه بند سوده معصفر

ابر تاری در میان او عیان گشته درخش   چون سپاه زنگ بر آهیخته گرد شرر

باغ و راغ از بوی گوناگون نقش گونه گون   این بنات النعش است و آن بیان شوشتر

نرگس اندر بوستان مانند بت لعبتان   ساعد از مینا و انگشتان ز سیم و کف ز زر

عارض از یند گوی چون ابد باد جوش   آبگیر از باد سبز گلبن از طاوس پر

بر کنار جوی بر سبزی بنفشه جای جای   چون فشانده بر پرند سبز عنبر اشقر

عرض کرده دریا یاقوت و لولو باغ و راغ   عرض کرده سیم بار مرجان و مینا کوه و در

همچو روی مه میان ابر رنگین شد چمن   همچو موی زنگیان از باد پرچین شد شمر

خوشتر از باغ چون جنت بیاراید همی   تا شده پیروز گردون کند اش مگر

دادگر بو نصر خسرو گیتی ستان   کز همه کس برگزیدش کردگار دادگر

گر سخا نازد بدریا اوست دریای سخا   ور هنر نازد بگردون اوست گردون هنر

از پی خواهنده و مهمان همیشه دارد او   هم نهاده خوان دولت هم گشاده سیم و زر

او ولایت را نگهبانست و مردم را امید   کز پی مردم بگیرد بخشد دیگر دار مدد

حمله با کینش شود بر دشمنان همچون خدنگ   زهر با مهرش شود بر دوستان همچون شکر

در خیال آب جود او هزاران گونه خیر   در شرار آتش جنگش هزاران گونه شر

عمر از او سیری مباد و ملک از او خالی مدام   زانکه هست از آفت آفاق مردم را سپر

تا بود عالم در او ناید دگر مثلش پدید   عالمی باید دگر تا چون امیر آید دگر

علم افلاطون بود یا نعمت قارون بود   در حدیث مختصرش و در سخاوت ما حضر

چون سخن گوید ببیند پیش دوست و دشمن باز   دوستان از نوش خوردند دشمنان از نیشتر

او برادر بر جز بخت و بمردی نظیر   خسرو نیکو فعالست و شه فرخ نظر

هر که با وی سر ندارد سلسلت دولت بکام   کام دل که گرید از او جهان اثر آید بسر

عمر بدخواهان سپردن رو ببر کار تیر   خسرو یاکش بود چون مر شمس الدین بسر

بو المعالی شاه عالی همت عالی مکان   از همه شاهان برآورده به بزم و رزم سر

مدحت او خوان همیشه تا غنی گردی ز مال   طلعت او بین همیشه تا جوان گردی ز عمر

آنکه خویش نایدش دیدن طلعت او کور باد   وانکه نتواند شنیدن مدحت او باد کر

مجلس میمون او خالی مباد از مدح خوان   خانه بدخواه او خالی مباد از موی گر

آنچه بخشد بنده سیم و در و دعو و ذهب   هر دو تو نارد بعمری کان و کوه و بوم و بر

گاه رادی آز کاه و گاه کین دشمن بکاه   لفظ او شکر شکن شمشیر او لشکر شکن

آن هنر دیدند از او مردان بمیدان جنگ   کز ملک محمود خیل خانیان اندر جگر

نیست مال و ملک عالم را ابر دست او محل   نیست گیتی را بخلقش ابر داو خطر

خشم او با دست کوه آتش و غم باشد نسیم   جود او ابر است کو را گنج و کان باشد مطر

در خلاف اوست بیم و در رضای او امید   در عنان او قضا و در سنان او قدر

دست گوهربار او در بزم باشد آذر   خشت آتش بار او در رزم باشد داوری

گر کند شادی شب تاری پدید آرد ز نور   ور کند رادی ز گل باری پدید آرد گهر

ای امیر آفرین فخر ملوک شمس دین   آفریده نا آفرین و فره و فرهنگ و فر

یار و هم پیرایه کردی نیکوی از هر گونه … از کرم کردی پیرامن سال نیکی بیشتر

چون سرای پیر زند بنا زود زرم کرد بیخ … من کنم گیتی بمدح تو پر از در و گهر

تا گمان بر دل نیارد چون یقین هرگز نشان … تا خبر بر دل نیارد چون عیان هرگز اثر

عمر تو بادا یقین و عمر بدخواهت گمان … ملک تو بادا عیان و ملک بدخواهت خبر

در مدح ابو المعمر

نگه کن روی آن دلبر چو نقش لعبت بربر … دو گلنارش ببین پربار و دو مارش شبه پیکر

لبش مانندهٔ مرجان دو گیسو مانندهٔ عنبر … رخش پیرایهٔ کشمیر و قدش فتنهٔ کشمر

لبانش برده رنگ از می رخانش برده نور از خور … بشب روی خوش خوبش ز می [illegible]

بچین زلف چون سنبل بتاب جعد چون عنبر … چو چوگانست در چوگان چو چوگان [illegible]

بگرد ابروش لولو بگرد نرگس نشتر … ز پیکان زخم ابروهش بشکر طعم آن خوشتر

دلم برگشت چون نیلی بسان نیل نیلوفر … چو من سوی هوا پوید شود یارم بنا بر

ایا از جان گرامی تر ز بخت نیک فرخ تر … مرا دادی ز عشق تو دو لب خشک و دو رخ تر

مرا از لب بمهر آید ز چشم آب و ز جان آذر … وی از دو رخ گل آزاد و از دو لب مل آذر

ز گل بر سوسن پرده ز سنبل بر گلت معجر … خم زلفانت چون چوگان زر کانت چون خنجر

زبانت مهربان با من روانت باد کین آور … یکی پیدا دگر پنهان یکی دیگر باد کرداو

جگر سوزی بد و نرگس دلفروزی بعنبر … چو کلک و نیزه استاد در ایوان و در لشکر

نبرده بوالمعمر کوست جان خلق را یاور … مهیا گشته زو ملک و معمر گشته زو کشور

بگاه رزم چون رستم بگاه بزم چون نوذر … گرفته بر چون سلمان که پرهیز چون بوذر

بلند تیغ روان آورد از دست گهر گستر … عدو را گل کند بالین ولی را گل کند بستر

کمالش ملک را پیکار و کاکش فضل را مسطر … ولی را خانه زو خرم عدو را کار زار او مضطر

ندیدی او بیفروزد سرای مجلس و محضر … بفر او بماه دی شود خالی سپاه اخضر

فلک با همتش هامون و دریا با کفش فرغر … زبانش چون دش مل اگر بود عنقا چهر

بدان زخمی چو الماس و بدان شمشیر چون آذر … همان جود و همان معجر همان درع و همان جوشن

شود بر در رگش ظاهر همه زنگ و بیشتر … وز آتش گشت مردم عود و دهنها کهر

بمنظر هست از مخبر بمخبر هست از منظر … ز کیوان در بر شوخ چون گر بوده بر سر

ز حلم او شود در که ز خشم او شود کوه در … سرای مهر و کین راهست شمشیر و کف او در

ولی را ناز از او و فزون عدو را ناز از وی … یکی را مهر و نعمت بین یکی را مهر زنگار

ایا اعدای تو بودار و احباب تو بر منبر … کر آتش باد تا نو نو ز برکه

اگر چه زاد تو اینجا و گر چه جا تو اید … بنو ترسانا اندر سند و چین و فغفور

بجوشن دارد و مغفر نگه بین موزونگار … نگه دارد بروز کین تن تو جوشن و مغفر

الا تا هر عرض قائم بود در اصل جوهر … الا تا گوهر و مردم ستوده باشد از گوهر

جهان بادا بتو قائم چو از جوهر عرض اندر … کفت گوهر فشان بادا مدام و دیگر

سمع المدیح

چون عروسی جلوه گر شد باغ و ابر شد جلوه گر … بر نگارش هر زمان رنگی بیفزاید دگر

از بنفشه بر زر او چون شانه بر زر نگار … از شکوفه شاخ او چون هشتر بر مینا گهر

بوستان پر حور گشت و گلستان پر نور … این یکی گر بود مثال و آن یکی جنت صور

باد بر مینا بباغ اندر همی بوید دم … ابر بر مینا بکوه اندر همی بارد درر

از سرشک ابر شده لولو و مرجان رنگها … وز نسیم آن شده کافور و عنبر خطر

مرغ بر گلبن سرایان همچو مستان از نشاط … گوی بر صحرا خرامان همچو خوبان از بطر

از بر باغ ایستاده ابر شبگیر و حیا … ماده گر بود بر داز از بر طاوس نر

باز کرده چشم نرگس باز کرده چشم ناز … باز سر افکنده آبی برکشیده لاله سر

گونه این همچو بر کافور سوده زعفران … چهره آن همچو بر مرجان دو مید معصفر

بوستان شد چون بهشت و شهر شد چون بوستان
فلک آن بیرون ز حد و نقش این بیرون ز مر

زیر دیبا کوه و برزن زیر کالا باغ و راغ
زیر زر بوم کاخ و ایوان زیر نرگس کوه و در

باغ چون شهر است و شهر از نقش‌ها شاداب
شهر چون باغ است و شهر از هر نقش بیش

آن ز فعل ابر و این از دست میر ابر دست
آن ز داد مهر و این از داد شاه دادگر

راست پنداری درخشانند هنگام بهار
زان زمان مطرب چو مرغ از شاخ هنگام سحر

هست بر هر بام کوئی صد بهار از نقش‌ها
هست در هر کوی کوئی صد طراز از شوشتر

گوشها زیشان به نوش و دیده‌ها خوش دیدنی
دستها دینار بار و پایها دیبا سپر

بوم روشن گشته چون چرخ از نشان [illegible]
چرخ تاری گشته چون بوم از بخار عود تر

گرد فرزندان خسرو بر صد بیجاده صد
پیش دلبندان خسرو بر نفر باران نفر

مطربان نغز گوی و ساقیان ماه روی
مهتران نام جوی و سروران تاجور

رسم و راه پور آذر گشته نو از پور شاه
شهر چون بتخانه آزر گشته سیم و زر

مشتری دیدار گوهر ... ز بر هر یک
چون دو ماه آسمان و دو سرو نغز

از پس کاهش پدید آید فزونی ماه را
سرو را بفزاید از پیراستن بالا و فر

خسروا شاد باش با سور
نیست جز سور و سرور کار گر

دل بپیوندی بکاری چون کنی کار
جا بیارایی بسوری چون بری سوی سفر

شاه گیتی دار لشکر پرور دهقان
دو بزرگ ماه دیدار و دو سرو سیم بر

چون دو سرو ... کلبن چو باغ
چون دو ماه بلند و دو کوکب چو شمس و قمر

کرده سور دو پسر چونانکه کس دیگر نکرد
کرده از آن هنر شادی از سور دو پسر

از چنین سور و چنین شادی عجب نه آمده
مهتران نامدار از شهرهای مشتهر

بر تن و جان پسر آمد بشارت زین نشاط
تا نگردد خلعت تا کس در آفاق از شهر

با سخا باشند شاهان و نباشند شاه
با گهر باشند میران و نباشد شاه هنر

او

او وفا پیش از سخا دارد سخا پیش از وفا
او گهر پیش از هنر دارد هنر پیش از گهر

مشتری بر دوستان او همیشه مهربان
آسمان بر دشمنان او همیشه کینه‌ور

تا بجود باشد و نبود دشمنی با آنکسی
کز همه خلق جهان دارد خدا ایش دوستتر

تا به بزم اندر بود کارش مباد الا نشاط
تا به رزم اندر بود شغلش مباد الا ظفر

در مدح ابو علی

مرشک ابر آذاری زمین را کرد پر گوهر
نسیم باد نیسانی هوا را کرد پر عنبر

ز گلبن گل همی خندد ز شاخ آذین همی بندد
کنون نرگس بپیوندد بهم مینا و سیم و زر

هوا غلغلستان گردد زمین سنبلستان گردد
گلستان گلستان گردد ز دو رخ چرخ بخش خود

بیارایند درخت گل شود پیروزه بخت گل
شود پیروزه تخت گل چو یاقوتی کند افسر

گلستان چون نگارستان پر از نقش و نگار چین
چو تخت شهریار چین درخت گل پر از گوهر

هوا چون خوی دلبندان گهی گریان گهی خندان
چو ایوان خداوندان زمین ابریشت فرنور

شکفته لاله در هامون چو مشک آمیخته با خون
دمیده بنفشه آذرگون چو عود افکنده بر آذر

بر آید باد شبگیری ز نسرین و گل خیری
جهان پیراهن پیری ز تن بیرون کند یکسر

بنفشه چون دل اسیری که کش از هجران رسد رنجی
و یا چون نیلگون گردی فراز دشت اخضر

بنفشه بر چمن بینی فراز او سمن بینی
یکی را چون شمن بینی یکی را چون بت آزر

سمن با ارغوان آمد سمن با این و آن آمد
تو گوئی کاروان آمد بباغ اندر و هوا از ششتر

شمالی باد بر خیزد ز هر شاخی در آویزد
چنان شادی و هم آمیزد که تا نشناسی ایشان از یکدگر

هر باغی و بستانی پدید آید ز نو باغی
یکی چون نامه مانی یکی چون قبله آذر

درخت گل همی بالد بر او بلبل همی نالد
صبا عنبر همی مالد بر وی بوستان اندر

ببین اندر و نسرین را که مانند است پروین را
ببین باغ و بساتین را و بنگر [illegible] یاسمن و سیسنبر

ز مینا ابر [illegible] نو روزی
چو سالار دهر روی کوه سلطان اختر

بنزده بو علی آنکو جهان را کرد بی آهو | ز عدلش با پلنگ آهو همی آید با بشخور
بود ابر چرخ جای او بسان خاک پای او | فلک روشن بنزد او و زمین اندر وی او انور
بود انشا خرد جوش دل شاه ردی معشر | بیک بخشش بپرداند همه گیتی ز سیم و زر
فلک شاید زمین او عز باید نگین او | کرد اکنون است کین او نگردد زنده در محشر
ایا با دوست با دشمن چو فرزین کرده و چون هیون | چو جان شاد ببینند درت چو هش باشند در
نشاط داد و پشت دین جهان آباد از این | بگاه مهر و بگاه کین عدو سوز و ولی پرور
ایا دارنده مولا بر اوج همت والا | بدان با چرخ هم بالا بدین با مشتری همبر
چو بر جان است تو بیار آید دست تو | بود مرغی بشست تو سر اندر دو دو از آزر
بود مثل از عجائب او بود ایوان ز ساج او | بر ره هست تاج او اگر از مشک و گر از عنبر
دلش گنج گهر دارد سرش در تر و گهر بارد | گردش پدید آرد نگارد مشک بر آذر
بسا مهر آکه کرد او که بسا کین آکه کرد او | سپاست زو بود فر بر ولیکن حلم او لشکر
همیشه در شمشیرش آهن که کارد مر سیر از این | بخسبد بان با دشمن بیک بالین بیک بستر
از او باید خرد هر کس از او دانش برد هر کس | از او مغز گردد هر کس از استاد او گردد مغز
ایا دارنده کیهان همت برتر از کیوان | بکیوان بر سر ایوان بگردون بر سر منظر
همه گفتار تو موزون همه کردار تو میمون | بدین استاد افلاطون بدان استاد اسکندر
الا تا گل همی روید الا تا مل همی بوید | الا تا خور همی پوید بسوی مشرق از خاور
چو گل بادی بخندانی چو مل بادی بجان ... | چو خور بادی درخشانی همیشه بخت کام آور

در مدح ابو خلیل جعفر

ای ماه خوش حدیث نگار نکو کنار | با شاخ زمرد آن و یکی تازه کوکنار
کرده همی ز دانه ز مانه میان او | کرده پر آب لاله همه نقش روزگار
مانند مانده نار و بر شاخ نار بر | بگداخته نشاد درون دانه های نار

زان

زان آب نار و لاله بپیمانه می خورند | آزادگان بنام شهنشاه تاجدار
خورشید روزگار جهاندار بو خلیل | جعفر که هست مفخر میران روزگار
چون او نیافرید خدا هیچ تاج بخش | چون او نپرورید جهان هیچ نامدار
آنکس که هست ناصح او تاجدار باد | وانکو که هست حاسد او باد تاج دار
خرم شود ز زایر چون مفلس از درم | شادان شود ز سایل چون عاشق از نگار
مجلس چنو ندید به بزم اندرون جهان | میدان چنو ندید برزم اندرون سوار
در حلق دشمنانش زبان بود کمند | در دست دوستانش شادی بود سوار
تا آفریدگار جهان را بیافرید | چون تو نیافرید بفضل آفریدگار
مانند چرخ علم دو گیتی نگاشته است | بر طبع او جهان چو بپولاد بر نگار
چونانکه گاه مردی شاهان شکار او | گنجش بگاه رادی خواهنده را شکار
مردی و مردمی بجهان گشت زو پدید | رادی و راستی بزمین زو شد آشکار
تا شاد کام باشد یاران و نوش جفت | تا سوکوار باشد با درد و رنج یار
خیل موافقانش باشند شاد کام | خیل منافقانش بادند سوکوار
بر شاه باد خرم و فرخنده فرودین | چشم عدوش دایم چون ابر نوبهار

در مدح شاه ابو نصر

از غم هجر طراز همه خوبان طراز | زرد و باریکم و لرزانم چون تار طراز
با امید خبر یار و بطمع نظرش | بشبان بسپرد پرو بروزان دراز
اگرم گوش بجا ماند بنرم دست بگوش | اگرم خواب بگیرد بکنم دیده فراز
ای برزم اندر لشکر شکن و رزم افروز | وی ببزم اندر شکر شکن و بزم طراز
بتوان راز بوصل اندر پوشیده ز خلق | بفراق اندر پوشیده کجا گردد راز
بحقیقت دل من برد و روغش بسفر | هر زمان خبری باز فرستی بحجاز

چند کوشم که کنم راز تو پوشیده ز خلق

[illegible]

خور و خواب از من شد تا تو ز چشم شدی | تا تو نائی باز این هر دو بمن نایند باز
همه جان را بهمه چیز نیاز است بسی | از همه چیز جهان بتوام هست نیاز
چند ازین تیر و کمان دست بیاد کن و جام | چند ازین رنج و ستم خیز و بیار ای و بساز
که نیارام تا شب فراق تو برود | که بخسپم بشب اندر هجر تو تا بانگ نماز
نه بوعد تو معول نه معول بجلال | نه بتو میدهی حظ و نه با میده جواز
گرچه بنده بغمخوار غمهای ترا | بگسارم بعطای ملک بنده نواز
میر ابونصر محمد که سر دولت او | هست چون دین محمد همه ساله بفراز
او بتیر بزو شده نام بزرگیش عصر | او بتیر بزو شده هیبت تیغش بطراز
گر بخواهی که بیابی سوی تو دولت و بخت | بدل و جان بسوی درگه عالیش بتاز
او هنرمند مکن عرض هنرهات برش | بر تا نفع فرمان خیره خوالک مناز
تن بدخواه بشمشیر چنان پاره کند | که کسی پاره کند برگ گل و بید بگاز
او همه روی زمین یافت از دو عز نو نود | وی همه خلق جهان یافت از جود نواز
سر نگون مرد که بگروند از اخلاص که هم | از عطای تو سرافراز شد و سینه فراز
هر که او بر تو بدل جوید هوش شود | مردم بهش چو بید بدل اندیشه پیاز
هر اسد ز تو هر چند هنر دارد مرد | هر اسد ز عقاب ار چه هنر دارد باز
باز از آن شد سر دولت که کند خدمت تو | سوی او باز کند دولت فرخ صد باز
بشجاعت ز طرازی بسخاوت ز عرب | بلطافت ز عراقی و بفصاحت ز حجاز
تو شهنشاه چو شاهی و فلک همچو عری | دولت و بخشش برابر و گنبدش همباز
تا بود شادی دهقانان از باده و باغ | تا بود خشم دل از رعد داران ذ گراز
باد خصمت بگداز غم و دلخسته مدام | تو بباغ اندر با باده و شادی بگراز
عید فرخنده فراز آمد جشن بگذار | چه پرداختی از عید بگیر بزم بساز

همه برگاه نشین و همه با ماه فراز | همه با ساغر سوز و همه با دلبر ساز

فی المدیح

شاد روی بما دولت و سعادت باد | نه رنج و درد بدل داد مان سلامت باز
گرفت سعد فراز و گرفت نحس نشیب | گرفت رنج نشیب و گرفت ناز فراز
هفته سود در آمد ز خواب دولت و بخت | حقیقت آمد و اندر نوشت کار مجاز
برست تن ز عذاب و برست دل ز نهیب | برست سر ز گزند و برست تن ز گداز
دو هفته مانده ز روز جشن آمد عید | بدین همه اندر نوروز جشن گر در آغاز
بسا کسا که فرو برده بود سر بجگر | بسا کسا که جگر خسته بد بگرم گداز
گرفته بود دلی چند مش موطن شیر | گرفته بود دلی چند زاغ مسکن باز
کنون بجایگه خویش شیر باز آمد | کنون بجایگه خویش باز بر شد باز
از آنکه شمس ملوک و از آنکه شمس ملک | بداد ملکت خویشتن نسب فراز
بآفتاب برآمد سر سعادت مهر | سر عدوش فرو شد بچاه سعد باز
مخالفانش همه سرنگون و بخت نگون | موافقانش همه سرفراز و سینه فراز
اگر چه رنج دراز آزمود داو خلق | کنون بدید او شد بجای رنج دراز
کناد و فقر بر این خلق جای مهر خدای | که خلق مهر پرستند و مهر خلق نواز
ابا فزوده جهان از بطاعت تو ولی | ز روم تا یمن و ز عراق تا بطراز
هر آنکه را اگر خلاف تو افتد اندر دل | نهد همی تن و جان خویش بر سر آز
چو عقد را بپیامد چو تیغ را بگهر | چو حلقه را بنگین و چو جامه را بطراز
بزهره راست چو شیری بزور راست چو پیل | بزخم همچو پلنگی بحمله همچو گراز
چنانکه سهم تو افتد سوی نشان عدو | نشانه را نزند سهم هیچ تیرانداز
اگر شهنشه را هواز با تو کین سازد | شود دش موی بتن چو کژدم اهواز

سزد که مردم ازین پس ترا برند سجود / سزد که مردم ازین پس ترا برند نماز
بقدر خویشتن انباز کرد چرخ ترا / کمان مبر که کند چرخ غدر با انباز
چنان شدند ز دوری تو شاهان کز / گناهکاران یابند زی بهشت جواز
فراز گشت در بخت خلق تا کردند / ترا ثنا که تو کردی در سعادت باز
نبود طاقت ایشان که بر زنند نفس / کنون بطاق فلک بر همی زنند آواز
همیشه تا که بتابد مه و ببالد سرو / بسان سرو ببال و بسان ماه بناز
دریده باد دل کور دشمنانت بخشت / بریده باد سر شوم دشمنانت بگاز

در مدح میر ابو نصر گوید

نکو چهرگان

ز چین زلف نگار نکوان چین طراز / همیشه سلسله ساز است باد و مدح طراز
گهی ز میغ زند بر سر دو هفته رقم / گهی ز مشک کند بر گل شکفته طراز
ز زخم او همه راهیم و دست او سلیم / که هست گاه زره پوش و گاه تیرانداز
نکوتر است صرانی او ز جنبش باد / گهیش کوته بینی بچهره گاه دراز
گهی بپیچد و گیرد دو لاله را بکنار / گهی بتاند و باد و عشق گوید راز
دگرش بینم کیش و دگرش بینم شاه / دگرش بینم دین و دگرش بینم ساز
نوان چو زاهد و محراب کرده آنگاه / دوتا چو راهب و خورشید را برده نماز
بگونه شبه و شب ببوی مشک و عبیر / بخم و چین چو چوگان بزخم خنجر و گاز
گهی بصورت نون و گهی بشکل الف / گهی چو پر غراب و گهی چو چنگل باز
بسان تیر شود چون فرو کشی بحلک / شود بسان زره پوش گاه تیرانداز
اگر مثالش جادو دهد امید مثال / همان مثالش نرا دهد امید گداز
گهی ز چاه زنخدان فرو شود بنشیب / گهی ز ماه بنا گوش بر شود بفراز
همی بمالک جهان از پی ولی وعده و / خلی دهد بولایت خلی دهد بجواز

مکان نصرة ابو نصر سعد بن مشکی / که سعد و نسر بپرند بر سرش بپرواز
چنان کسی که نیابد جواز عدل ازوی / چنان کسی که نگوید خبر سرش بجواز
لطیف تر بهدام اندرون ز اهل عزی / فصیح تر بکلام اندرون ز اهل حجاز
بجای کوشش او کوشش سپهر محال / بجای بخشش او بخشش سنان مجاز
کنار سائل او همچو بدره ضراب / سرای زائر او همچو کلبه بزاز
از او گریز اندهگین چو شاد خوار از غم / از او منافق لرزان چو جانی از غماز
سوال سائل خوشتر شد از نوای سرود / چنانکه قصه تر از پر ساغر بگماز
ایا نیاز همه مردمان بدانش تو / بگنج جود تو بنیاد آز و بیخ نیاز
ز نقش کلک تو روشن شب دو چشم ملک / ز زخم گرز تو تاری بروز چشم گراز
گر از مرد جوان بگذرد ز روی یمن / چنانکه ناوک تو بگذرد ز پشت گراز
چو تیغ و تیر بر اندام دشمنان تو سوز / چو شیر و شکر با طبع دوستان تو ساز
عدو چو بشنود آواز تو برون برد / فرو فتد ز ماهی دیگر نماندش آواز
بجنگ اندر سوک و بصلح اندر سور / بکیف اندر دوزخ و بمهر اندر ناز
جهانیان همه گشتند بنده تو بطبع / بدانکه هستی دشمن گداز و بنده نواز
بر پیش فضل تو فضل جهانیان چو شبه / بر پیش صنع خداوند صنع لعبت باز
هر آنکسی که بود کام وی بخدمت تو / بر آسمان برین او کند پر کند چو باز
همیشه دولت و آرامش و نشاطت هست / همیشه جان تو با رامش و خرد انباز
موافقان را جود تو هست گنج آگین / منافقان ز خشم تو هست جان پرداز
بروز رامش تا زد بروی تو دل و جان / بگاه کین تو یازد بتیر تازی تاز
ز بسکه خط خطا ناید از تو خلق تو / عطای نامخور انجا که تو بوی خوشناز
همی فغان کند از رنج در بنان قلم / بکی بنه قلم و سوی ساغر می تاز

همیشه تا در ناز و نیاز نعمت و رنج / بود بمردم گاهی فراز و گاهی باز

همیشه روز تو امروز خوشتر از دی باد / همیشه باد تو انجام بهتر از آغاز

در مدح ابو الیسر

گوید

بهشت وار شد از نوبهار گیتی باز / در بهشت بر او کرد چرخ دیگر باز

درم درم شد روی زمین چو پشت پلنگ / شکن شکن شد آب شمر چو سینهٔ باز

سرشک ابر کند هر فراز را چو نشیب / نسیم باد کند هر نشیب را چو فراز

اگر نگشت هوا جای آهوان ختن / وگر نگشت زمین جای بتگران طراز

چو آهوان ختن آن چراست مشک افشان / چو بتگران طراز این چراست نقش طراز

ز نافه باد همی کرده طبلهٔ عطار / ز حله ابر همی کرده کلبهٔ بزاز

سحاب گرد گر اندر همی کشد پرده / شمال گرد گل اندر همی کند پرواز

کنون که سرخ گل اندر [illegible] پرده باز گرفت / بنارخ گلت از من چرا گرفتی باز

همی ببندی خواب بزلف عاشق بند / همی ستانی صبرم بچشم جادو ناز

ز شنگ کردی جانم بدان دو چشم شنگ / دراز کردی غمم بدان دو زلف دراز

تو خند خند همه سال و من گری گری / تو ناز ناز همه روز و من نیاز نیاز

مرا همی نتوانی مگر ندانی تو / که هست مهتر من او شاد بنده نواز

سپهر دانش و دریای جود بو الیسر آن / که جود و دانش یابند باز از او [illegible] ناز

بخشم جان آشوب و بمهر جان آرام / بتیغ جنگ انجام و بمهر جنگ آغاز

بطمع سود بداندیش او اسیر زیان / بطمع ناز بداندیش او اسیر نیاز

بساط او ز لب مهتران گرفته نگار / رکاب او ز رخ سرکشان گرفته طراز

ز عدل او بجهان اندرون نماند جور / ز جود او بجهان اندرون نماند آز

ایا همیشه ولی را بکف جان پرور / و یا همیشه عدو را بتیغ جان پرداز

روان شود بهوای تو با خرد همراه / روان شود بمدیح تو با هنر انباز

سپهر هست سرای تو و زمانش بساط / زمانه هست عروس تو و جهانش جهاز

ذو تجنیس

ندیده هیچ حصاری چو تو حصار گشای / ندیده هیچ سپاهی چو تو سپاه طراز

برزم رزم گشائی ببزم بزم آرای / بتیغ تیغ گذاری بتیر تیر انداز

شهان پیش تو اندر برند بطوع سجود / سپهر پیش تو اندر برد بطبع نماز

موالیان تو همواره با نشاط و سرور / معادیان تو همواره با گزند و گداز

تو ایدری و نهیب تو هست در بلغار / تو ایدری و نهیب تو هست در ابخاز

اگر نبوده بدانی شگفت نیست بدانکه / زمانه از دل و از رای تو نپوشد راز

همیشه تا نه پی هرگز نه باشد سود / همیشه تا نه پی هر نیاز باشد ناز

تو جفت سود و بداندیش تو عدیل گزند / تو جفت ناز و بداندیش تو عدیل نیاز

در مدح میر ابو نصر مملان

صبر من کوتاه گشت از عشق آن زلف دراز / کو گهی با گل ببر است و گهی با مل براز

تا ندیدم زلف او کژدم ندیدم [illegible] / تا ندیدم چشم او نرگس ندیدم مهره باز

آن همی آزاردم دل کش خریدم بجان / وین همی [illegible] جان کش بپروردم بناز

مر مرا گویند یاران باز دار از دوست دست / از جهان جان ندارد کس [illegible] دوست باز

گرچه غمگینم ز عشق آن دو زلف سرنگون / شادمان گردم ز مدح شهریار سرفراز

و در مدح ابو نصر بن مملان گوید

میر بو نصر بن مسعود بن مملان آنکه هست / روز کین لشکر شکن روز طرب مجلس طراز

یک زمان خالی نباشد مجلس و میدان او / از سواران چگل از ماه رویان طراز

خسروان ترسان از او بر [illegible] / مهتران لرزان از او مانند کبکان ز باز

دست گوهر بار او بر [illegible] نگین / تیغ گوهر دار او بر جامه [illegible] طراز

هم بتیغ او خداوندان مشرق را امید / هم بهیبت او خداوندان مغرب را نیاز

نو بر آمد رایت جود و فرو شد خیل بخل | زو تهی شد گنج و بنیاد و ملا شد کان آز

هر که یکره دور شد از خدمت درگاه او | خیره روز و دور شد از نعمت و هشیار باز

گر همی خواهی که دولت سوی تو نازان شود | گرد درگاهش بگرد و سوی او انده مناز

مردم بی بر گرایدش منتش صد البرد | مردم با شاه دایم منتش صد الباز

با وفای او بگیتی در نبیند کس جفا | با سخای او بعالم در نیابد کس نیاز

نز فراز دوستان با مهر او گردد نشیب | نز نشیب دشمنان با کین او گردد فراز

زخم کاز مهر او بر دوستان چون برگ گل | برگ گل با کین او بر دشمنان چون زخم گاز

همچو زود موم پیش زور او زور هژبر | همچو زخم پشه پیش زخم او زخم گراز

جود هر شاهی تکلف باشد آن تو طبع | قول تو دایم حقیقت قول هر میری مجاز

هیچ میری نیست نابرده عطا از کف تو | هیچ شاهی نیست نابرده بدرگاهت نماز

تا ز بانگ نوحه گر دایم روان باشد نفور | تا همیشه دل ببر بانگ رود و ساز آید فراز

خانه خصمانت خالی مباد از نوحه گر | مجلس خویشان تو خالی مباد از رود و ساز

شعرانش ۱۲ ظرانش ۱۲

بیش ۱۲

فی المدیح

ای آنکه بد کار چو تو نامزده کس | کار تو دانش و دهش و دین و داد و بس

آنکس که ملک نفس بزند و رضای تو | باشد دلیل آنکه همان باشدش نفس

زو هر شهی نشانه هر گز برای خلق | شهبازی نپرد هر گز سوی مگس

حاجت بنجم و بعس نیست ملک را | زیرا که عدل و داد تو بس نجم و عس

رادان کنند از تو همی داد و انتساب | چونانکه نور مه بود از مهر مقتبس

با دولت تو دولت و اقبال دشمنان | چون باد در سبد بود و آب در قفس

دعوای جر که هر چه دهد باز گیردش | هر چه ان دهی دگر نستانی تو باز پس

تو بحر بیکناره بجود و موج تو | در است و زر تو موج بحار است خار و خس

چون کیقباد باشی و در گنج و مدر یغ ما | چون بو فراس یلشی بجهد و بزم و بر فرس

کس در بهار تو نکند نوحه عیر چند | کس در بهار تو نکند ناله جز جرس

هر سود کان ز دست تو ناید زیان بود | هر فضل کان ز پیش تو ناید بود هوس

نز دولت من مدیح تو خواند زعفر بیشتر | از ژند نزد موبد و ز انجیل نزد قس

فریاد رس تویی همه ملک زمانه را | چونانکه هست سهم بعز یاد من برس

امسال ساز می نبود مدر دمان | بی می منم فتاده مدبپاه در نکس

کاری بکس ندادم و دو نیز داد می | کار بیت کاست و ارندادم بهیچکس

انگور هفتم بود ابجواجد ز نبهما | من بنده وار دارم کین و دیش پس

بادات جاودانه ز بر زبر تاج و تخت | بادات جام و مسند پیوسته پیش و پس

در مدح ابو نصر مملان

تا مهر بر فروخت ز برج حمل چراغ | پر شمع و پر چراغ شد از لاله باغ و راغ

در بوستان فلغ و کوه شد مغرب عندلیب | کز بانگ اعز بلغ هزیمت گرفت زاغ

از بوستان کلاغ هزیمت گرفت راست | کز باد بسر گشت سرکوه چون کلاغ

از باد شد غدیر بکردار صدر باز | وز میغ گشت چرخ بکردار پشت ماغ

نرگس بباد سوسن و شمشاد در فکند | دینار گون نبید بکافور گون ایاغ

در باغ مگیند و بی ز فروغ و نسیم گل | رنگین شود دو دیده و مشکین شود دماغ

گوئی بباغ حور فرود آمد از بهشت | باده خدای شد بگشت از بشت پیش بلغ

بو نصر سعد مهتر کز نصرت و سعد | برخاتمش نگند و بر سر کیش چناغ

از مهر او کناغ فراز بده چون چنار | وز کین او چنار گدازنده چون کناغ

از خوی او برند گل و نسترن نسیم | وز رای او برند مه و مهر و فراغ

آموختن توان ز تکو خوش صد ادب | افروختن توان ز تکو شمع صد چراغ

آبست جود او و دل دوست او خوید | نار است خشم او و تن خصم خشک تاغ

آن قوم را که دار ند از کینش تیغ | مردان برند پاک و غمین و زبان بلاغ

در بزم بر ز تیغش اندر مبا کرد | تا بان ز چرخ باشد از پیش و دو داغ

از مهر جود نیست بچیز دگرش میل | وز شغل ملک نیست بچیز دگر فراغ

در باغ و راغ میر جهان باد جاودان | تا جای سرو باغ بود جای زاغ راغ

در مدح ابو نصر مملان

تا خزان آورد روی خویش سوی باغ و راغ | ابر یکسا عز بخت از تغییر کردن فراغ

از لب دریا برآید بامدادان خیل ابر | و آسمان انعی شود پرچین گره دود داغ

سرخ شد در کوه از بس لاله چون منقار کبک | سبز آهو سبز شد از بس گرازان شد ز باغ

از فروغ لاله و گل می شود رنگین بعید چشم | از شمیم بان و سنبل می شود مشکین دماغ

تا سحرگه بشکند در بوستان نرگس خمار | لاله از ژاله بود چونانکه پر ابلق ایاغ

برق هر ساعت بتابد همچو داغ تافته | آب ریز دار سحاب اندر میان دشت و باغ

تا حواصل عرض کرده طوطی و طاوس کوه | کوه پا کرده بعرض تیهو و پیروزه باغ

بلبل از بستان گریخت از گلستان گلبرگ تخت | جای این تا زنگ بستد جای آن بگرفت زاغ

طرف بستان گشت پر قندیل سیب از ترنج | گر ز نرگس بود در شقه میر سیمین چراغ

تا نثار رو بشاخ سرو سرزی بزاغ کرد | چون برآید ماه روی ابر خرم زاغ

خسرو پیروز گر بو نصر مملان آنکه هست | از سخاوجود او اندر دگر شغلی فراغ

دست جودش ابر و بار انست و آز خلق | تیغ و تیرش نار سوزانست و خصم تاغ

هست دولت خانه جاه و جلال از آنکه هست | نصرت مرکب قبه و کمال از چناغ

شیر را ماند بروز جنگ و خصم اوست میش | باز را ماند بگاه رزم و دشمن چون کلاغ

روز کی را قامت از مهر ش فراز ان چون چنار | مرعدو را سینه از کینش گدازان چون کناغ

دوش این برق حاسش چرخ همچون صبح باز | دشت از گرد سپاهش شد همچون پشت ماغ

مهتری باید بجود او بنا مدد جهان | خسروی باعلم و داد او ندارد کس سراغ

سرو وی کو سرو قامت پیش بنده شش کند | بیچ اندر گرد اندامش اجل همچون فشاغ

تا بدشت اندر بود بر کوه لاله باد لغ دوز | همچو لاله دشمنش را باد دل پر سوز داغ

در مدح ابرهیم بن شریف گوید

دوشم شبی خجسته بد و مجلسی ظریف | عیشی چو صبح روشن و وقتی چو خلد نظیف

بگذاشتم بشادی و نازو عمر خویش | با دلبر مساعد و با باده لطیف

باده مرا موافق و نزهت مرا شریک | نعمت مرا معاون و دولت مرا حریف

روز سپید گشته بمن شد شب سیاه | خلد لطیف گشته مرا عالم کثیف

در چنگ من گرفته بد از مشک سلسله | در گوش من سماع دو بیتی بوسه بحیف

من با نگار یار و فا شادمان شده | از دولت رئیس براهیم بن شریف

فرزانه که دهر نیارد چنو کریم | آزاده که خلق نبیند چنو ظریف

از همت بلند وی آمد پدید چرخ | وز دولت مساعد او شد زمین شریف

در عالم وقار نیامد چنو بشر | وندر نبات فضل نیامد چنو حنیف

خویش بود مطهر و رایش بود رفیع | رویش بود منور و لفظش بود ظریف

ای آنکه طلعت تو بود روی بخت و ملک | وی آنکه صورت تو بود صورت عفیف

گوئی سرای عالم اسلام که کلبست | وندر میانه معرفت تو بود عریف

کردی ضعیف از من من گرچه بد قوی | کردی قوی نشاط دلم گرچه بد ضعیف

آن باده را که دوش بماند بنزد من | چون جا بیم بدم که بد در رسید حریف

ناگاه در میان صحن نیک و بد بید | ناگاه در زمانه ربیع آید و خریف

در چشم دوستان تو گیتی بهشت باد | عالم بدشمنان تو بر تنگ چون کنیف

در مدح ابو خلیل جعفر

ای رخ رخشانت چون آینهٔ نادیده زنگ / زلف بر جا اندر دل عاشق زند صهبا چو زنگ
آنکه روی او آرزو کرده عطارد چون عزیز / آنکه زنگی آرزو کرده بساطش همچو زنگ
مادرش بوداست همچون زنگی زنگار گون / او نباشد روی میلش بر که ندارد هیچ رنگ
در میان جام زرین چون گل اندر شنبلید / بر سرش کف ایستاده همچو سیم هفت رنگ
او برنگ و بوی همچون عنبران و غالیه است / رنگ و بوی او نه عطار و دارد و نه رنگ
هر مان دیدی که همچون غالیه باشد ببوی / غالیه دیدی که همچون عنبران باشد برنگ
آن که کبک از بوی او گردد به نیروی عقاب / آن که رنگ از زور او گردد با آهنگ پلنگ
گر بماه دی چکانی قطرهٔ بر سنگ از او / در مه دی آهوان سنبل چرند از روی سنگ
گر خورد زو زفت همچون میر گردد بر جود / ور خورد روباه زو چون شیر گردد روز جنگ
بوالخلیل آن چون خلیل اندر گه جود و سخا / جعفر آن ماننده هوشنگ گاه هوش و جنگ
گر پلنگان کین او ورزند در زنگان عم او / کمترین زنگی بر او آرد دل پلنگ از نهنگ
ایزد او را بخشا کاندر جهان آیین تست / جامه بخشید و نبخشد سیم بخشید بی‌درنگ
مال گرد آورده هر کس تو گم کردی بدست / نعمت گم کرده هر کس تو آوردی بچنگ
چون بجنبانی عنان باد را خیل عدو / کس نداند پس ز پالان باد دم از پالهنگ
همچو تو دارند میران نام و فرشته تو اند / هم بمردم مانند و مردم نباشد مشترنگ
روی خویشان تو باشد زین پس چون ارغوان / روی خصمان تو باشد زین پس چون نارنگ
غایب اند دوستان و حاضر اند دشمنان / دشمنان را آذری و دوستان را آذرنگ
دشت گشت از هول تو بر دشمنان همچون مار / نوششان گشت از تو زهر و نامشان گشت ننگ
گشتشان از گرد لشکر گشتشان از بانگ کوس / گشتشان از زخم زوبین گشتشان از تیر خدنگ
چشمها همواره کور و گوشها پیوسته کر / دستها پیوسته شل و پایها همواره لنگ

بس

بس نماند تا تو باز آئی بدارالملک خوش / ملک بدخواهان دین آورده یکسر زیر چنگ
آوری دلخسته بطریقان روم و روسیا / پای جفت پای بند و سر جفت پالهنگ
او هوا بر دشمنان از هیبت تو گشته تار / وین زمین بر دوستان از فر تو گشته تنگ
تا بپیروزی برفتی و ستد ایران ترا / یکزمان خالی نباشد از غریو و از غرنگ
ساختی با تو خداوند اسفر جای کهن / گر بدانستی که سازد سفر چندین درنگ
تا بود گردنده گردون بزم تو خالی مبا / از بتان شنگ و شوخ و ساقیان شوخ و شنگ

در مدح میر ابوالهیجا منوچهر

گشت کوه و باغ و راغ و سبزه پر گل بیجاده رنگ / ساق و سیم از گل چو پیکر در چو بیجاده رنگ
شنبلید زرد گون آمد بجای ارغوان / زعفران باده رنگ آمد بجای باده رنگ
خوش بود خوردن کنون با دوستان در نوبهار / باده همی لاله گون در لاله‌ها باده رنگ
تا همی از باد نیسان خاک گلزار ابر بود / تاب آذر گون کند دل مرد دانا آذرنگ
از نسیم گل شده چون عنبر و کافور خاک / وز فروغ گل شده چون لسبد و یاقوت سنگ
گشت زابر بهرگون و لاله بیجاده فام / دشت چون منقار طوطی چرخ چون پشت پلنگ
بانگ بلبل هر شبانروزی بسان بانگ نای / بانگ صلصل هر سحرگاهی بسان بانگ چنگ
پشت و ابلک من چو پشت و بانگ چنگ آمد بچنگ / تا من آن خورشید خوبان را بیاوردم بچنگ
تا بدست خویش شاه عید هجران بشکند / شد بمن چون حلقهٔ تنگش جهان تاریک و تنگ
گر نه در دولت بر آید سیه زنگ آیینه روی / میر ابوالهیجا نباید جای چندین بید زنگ
مشتری چهر ملک همت منوچهر آنکه او / چون فریدون فر و چون هوشنگ داد و هوش و هنگ
بزمها گر هیچ چون با دوستان باشد بلخ / کارها خند چون با دشمنان باشد بجنگ
زانکه گرگ گر باشد از چرم پلنگ او فراغ / از همه دهها نکر بیشتر دارد پلنگ
گر بش بود و ملک در خور اسب او آمدی / زافرخان نعل و بنجاه از مه و خانه بجای نگ

روز بخشیدن نشاید خادمش کلاه حلی / گاه کوشیدن نشاید چاکرش بی پرشنگ
جان بدخواهان بزنگ غم ستاند تیغ او / چون ز بدخواهندگان خواهش کند خواهند زنگ
چین ابرو گر دارد هول رخسار خان چین / رشک حسرت آید از چشمش روان شاه زنگ
بر هوا خواهان کند چون روز روشن شب بتیغ / بر بداندیشان کند چون زهر صهبا چون درنگ
بانگ شد در پیش بانگ اسب و ز کارزار / همچنان باشد که پیش بانگ شد بر بانگ
مدح گویان را ببزم اندر گهر باشد عطا / مهر جویان را بتیغ اندر درم بخشد تبنگ
مهر او و کین او چون رود نیل آمد درست / دوستان را چون شراب و دشمنان را چون نهنگ
دوستان را همچو یوسف ملک مصر ایمن بداد / دشمنان را همچو فرعون افکند در کام نهنگ
آنکه در میدان کین شد طوق باشد یا قنبر / او بجای طوق بر گردنش بندد پالهنگ
هر کسی چون او بود میر و ندارد فر او / گر عطا بخشد بود در پای او عمان و گنگ
گر سخن گوید بود گویای او نادان همچو گنگ / گر عطا بخشد بود در پای او عمان همچو گنگ
پیش او چون میش و سوره ثعلب باشد هزبر / خصم او نزد جنگ او باشد اگر ببر و پلنگ
تا بود بالا خدنگ آیین شاد و سرخ / تا شود قامت کمان آسا از اندوه و غرنگ
باد بالا دشمنانش از اندوه چون کمان / باد قامت دوستانش از شادی چون خدنگ

در مدح ابوالمعالی

باد رنگ از زرد دل در بوستان رود زرنگ / زرد در چمن شد چو معصفر در مشک مانند باد رنگ
آن چو کرد کاله و گل بود چون مشکین بدید / شد زبرگ زرد و خال آن بر چو پشت پلنگ
آسمان چون نوز نوروز باشد فراخ / واسست گشته روز و شب مانند بر خدنگ
تا چو سوزنهای زرین شد گیاهان زرد بید / برگ چون ذهب و رفته بر نوک زرنگ
روز همی ماند بخیل زنگیان خفته درست / اندک اندک خیل روم اندر میان خیل زنگ
رومیان اندر میان سمط دینار گون / زنگیان اندر میان حله پیروزه رنگ

خوش

خوش بود خون رزان خاصه هنگام خزان / خاصه اندر بوستان با دوستان مهر چنگ
چرخ گشته زابر همچون زنگ بسته آینه / آب روشن گشته همچون آینه نادیده زنگ
گر نیاری گل بدست از بوستان چندین زوان / شاید ار چندین ز بلبل بشنوی آواز چنگ
مدح شمس الدین بجای بانگ بلبل گوش دار / جام می بر یاد میر بجای جام رنگ
شد قوام الدوله تاج ملکت فخر ملوک / آفتاب روز جود و اژدهای روز جنگ
بوالمعالی کو برای و همت عالی کند / یوز را جفت گوزن و باز را جفت کلنگ
دوستان را زاب پاینده چون پوره لک / ساعتی بر دشمنان بارند چون پیوسته شنگ
بر عدو کشد شرار آتش شمشیر او / لاله دارد چون عقیق انوش دارد چون ترنگ
هر که را از وی عمی باید دل بماند اندر بیرمان / رخ شود چون آن زرنگ و دل چو انگشت زرنگ
روز بخشش راست گویی روز کوشش کار / عادت او بی تکلف و عادت او بی درنگ
روز جود از لفظ او لؤلؤ و فرود آشنو / روز کین از حمله او نگریی تو بند و زنگ
از سخا یکباره شاد و زر و سیم و سنگ و خاک / از هنر یکجنس دارد ببر و شیر و غرم و رنگ
از بسی کز کف او دیدند خاری زر و سیم / هر دوان پنهان شدند از شرم خلق و نام و ننگ
جای این باشد همیشه در میان بحر و خاک / جای آن باشد همیشه در میان ساده سنگ
هر که مدح او نپیوندد چه گویا و چه گنگ / آبکر روی هر دو نشناسد چه دریا و چه کنگ
آورد تا گر چو بر خیل معادی تاختن / باز نشناسند گردان پاردم از پالهنگ
او فرشته خوی و فرخ بخت و فرخنده رای / او همه فرهنگی ازو دانش و فرهنگ و فهم
بس نماند تا چنان گردد که در مجلس خلق / هم در رزم بخشش بگردد و هم گوهر بخش سنگ
روز بر دشمن شود و شیر رنگ و گربه ننگ / چون درآهخته شیر رنگ تو در جنگ
دست جود از پای زخم عدل تو برگشت شل / پای بخل از دست زخم جود تو بر گشت لنگ
تا شکر ماننده حنظل نباشد در رنگ و طعم / تا هنگام چو حلاوت نباشد بطبع و رنگ

باد بر یاران تو حنظل بکردار شکر / باد بر خصمان تو طاوس پر همچون خدنگ
مهرگان فرخنده بادا بر تو و شاهنشه بنا / حاسدان جفت غم و بود شما جفت غرنگ
هر دوان خرم نشسته بر سریر بهره بیش / مجلس از فر شما آراسته مانند گنگ

در زلزلهٔ تبریز گوید

بود محال ترا داشتن امید محال / بعالمی که نباشد همیشه بر یک حال
از آن زمان که جهان بود حال زین سان بود / جهان بگردد لیکن نگردد او ز حال
دگر شود بتو و لیکن همان بود بسرشت / دگر شود بتو و لیکن همان بود بدو سال
محال باشد فال و محال باشد زجر / مدار بیهده مشغول دل بزجر و بفال
مگوی خیره که چونین شده است شغل الحوان / مگوی خیره که چونین بده شد افعال ابدال
تو بنده‌ای سخن بندگانت باید گفت / که کس نداند تقدیر ایزد متعال
همیشه ایزد بیدار و خلق یافته خواب / همیشه گردون گردان و خلق یافته حال
دل تو بسته تدبیر و نالی از تقدیر / تن تو بسته آمال و غافل از آجال
عذاب یاد نیاری بروزگار نشاط / فراق یاد نیاری بروزگار وصال
نبود شهر در آفاق خوشتر از تبریز / بایمنی و بمال و بنیکوی و جمال
ز ناز و نوش همه خلق بود نوشانوش / ز خلق و مال همه شهر بود مالامال
در او بکام دل خویش هر کسی مشغول / امیر و بنده و سالار و فاضل و مفضال
یکی بخدمت ایزد یکی بخدمت خلق / یکی بجستن نام و یکی بجستن مال
یکی بخواستن جام بر سماع غزل / یکی بتاختن یوز بر شکار غزال
بروز بودن با مطربان شیرین گوی / بشب غنودن با نیکوان مشکین خال
بکار خویش همی کرد هر کسی تدبیر / بمال خویش همیداشت هر کسی آمال
بر نیم چندان کز دل کسی برآرد قیل / بر نیم چندان کز لب کسی برآرد قال

بزجر فیل خ
بقبل و بفال خ

خدا بمردم تبریز بر فکند فنا / فلک بنعمت تبریز بر گماشت زوال
فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز / رمال گشت جبال و جبال گشت رمال
دریده گشت زمین و خمیده گشت نبات / دمنده گشت بحار و رونده گشت جبال
بسا سرای که بامش همی بسود فلک / بسا درخت که شاخش همی بسود هلال
از آن درخت نمانده کنون مگر آثار / از آن سرای نمانده کنون مگر اطلال
کسی که رسته شد از موی گشته بود چو موی / کسی که جسته شد از ناله گشته بود چو نال
یکی نبود که گوید بدیگری که مموی / یکی نبود که گوید بدیگری که منال
همی بدیده بدیدیم جور عهد شتا / ز پیش رایت مهدی و فتنه دجال
کمال دور کناد ایزد از جمال جهان / کمی رسید جمالی کجا گرفت کمال
چنانکه باید بگذاشتم همی شب و روز / بنا و باده و رود و سرود و غنج و دلال
بمهر بوده دل من ربوده چند نگار / بفضل بوده دل من سپرده چند همال
بدان همال همی دادمی بعلم جواب / وزان نگار همی کردمی ببوسه سؤال
یکی گروه بزیر اندر آمدند ز ترک / یکی گروه پریشان شدند بر احوال
ز رفتگان نشنیدم کنون یکی پیغام / ز ماندگان نشنیدم کنون بجا و محال
گذشت خواهد لیکن ازان بود بدتر / که هر زمان بزمین اندر او فتد زلزال
زمین نگشتی لرزان اگر نسب کردی / ز نام شاه ستوده دل ستوده خصال
چراغ شاهان مملان که پیش تیغ و کفش / یکی است شیر و شغال و یکی است سیم و سفال
ذکال گردد با مهر او برنگ عقیق / عقیق گردد با کین او برنگ ذکال
بگاه رادی رادان از او زنند مثل / بگاه مردی مردان از او برند مثال
بروز بزم بود کفش آفتاب نما / بروز رزم بود تیغش آسمان تمثال
جهان نباشد با جود او یکی ذره / زمین نسنجد با حلم او یکی مثقال

آزال خ
ز حکم خ

بلای جان معادی تو تیغ بروز نبرد / حیات جان موالی تو کف بروز نوال
سزد که شاهان نگاه ترا نماز برند / که سجده‌گاه سعودست و قبله اقبال
خدای تیغ ترا از ازل بزال نمود / ز بیم تیغ تو نازاده خشک شد بر زال
اگر تو خشم کنی بر هژبر گور افکن / وگر تو کینه کشی از پلنگ آهو مال
یکی بچنگال از خشم برکند دندان / یکی بدندان از دست بفکند چنگال
جمال و حسن بدیدار تو عجب نبود / پدر بشاهی و پیر پدر بافر است حسن و جمال
اگرچه خیل بود روز جنگ پشت ملوک / تو پشت خیلی و سرور بجنگ گاه جدال
بدست و تیغ تو آراسته است مردی و ملک / چو دست و پای عروسان بیاره و خلخال
خدایگانا کار جهان چنین آمد / گهی نشاط و سرور و گهی بلا و ملال
ازان غمی که گذشته است بر تو یاد مکن / وزان بدی که نیاید بسوی تو مسگال
غم گذشته کشیدن بود محال مجاز / غم نیامده بردن بود مجاز محال
بخواه باده بر آوای مطربان چگل / بگیر ساغر بر یاد مهتران جبال
همیشه تا نبود سرو را ز لاله طراز / همیشه تا نبود ماه را ز مشک شکال
بسان ماه بتاب و بسان مشک ببوی / بسان لاله بخند و بسان سرو ببال

در مدح ابو نصر محمد

از پار مرا حال بسی خوشتر امسال / همواره بدین حال بماناد مرا حال
فرخنده‌تر از حال ز هر سال مرا عید / فرخنده‌تر از پار ز هر سال مرا امسال
من پار همین عید ز نادیدن سروی / با درد و نوان بودم چون [illegible]
امسال بسی روز نشینند بر من / آن سرو سیه زلف سپید چهره سیه خال
من پار همی بوسه بچنگال بکندم / زان روی همی گل چنم امسال بچنگال
چون چشم مرا پار شده بود غم پشت / وامسال ز زلفش گر الف سازم و گر دال

شفای خ
دال خ

امسال طرب دیدم از آن ماه بیکروز / چندانکه عنا دیدم از او پار بیکسال
پار از غم او بالین مرا بالین بودی / وامسال مرا با لعل او زدم ببالین او بال
ای مشتری و ماه بر روی تو بهره / وی غالیه و مشک بر موی تو اکحال
رخسار تو مصقول‌تر از خانه مصقول / زلفین تو تاری‌تر از فکرت جهال
ابدال بود آنکه گر روی تو بیند / با روی تو روزه بگشاید ز شب ابدال
ور جادو و محتال دو چشم تو ببیند / عاجز شود و تو برکند جادو و محتال
نامی‌تری از ملک و گرامی‌تری از جان / فرخ‌تری از دولت و شیرین‌تری از آمال
ابروی تو ماند بمثل راست بشمشیر / شمشیر خداوند جهان اندر عدومال
بونصر محمد که بمردی و برادی / انگشت نمایست چو ماه شب شوال
سوزنده اعدا و فروزنده احبا / دارنده اسرار و شناسنده احوال
از صولت او در دل دریا فتد آسیب / از هیبت او در تن کوه افتد زلزال
آجال اعادی بشمشیرش اندر / بنوشته بشمشیرش گوئی خط آجال
آمال موالیست همی در کفش اندر / گوئی بکفش ثبت بود دفتر آمال
از اکبر اند ز درش یابد ادبار / و از اکر بخواند ببرش دارد اقبال
زو گشت یقین هر چه گمان بود باخبار / زو گشت عیان هر چه خبر بود بامثال
ای بار خدای همه بار خدایان / ای فال نکو بختی و ای بخت نکو فال
لفظ تو روانتر نعت از همه الفاظ / شغل تو هنر کرمست از همه اشغال
وصف پسر زال بمردی ببر تو / چون وصف زن زال بود با پسر زال
از خلق ثنای بجز از تو بزر و سیم / باشد دل پاک تو بمیان اندر دلال
تا نام و نشان هست ز درویش و توانگر / این ناله از اندیشه و آن ناله از اموال
نالان دل اعدای تو چون ناله از اندوه / نازان تن احباب چو سرو ز جلال

در مدح ابوالمعمر

ابر درافشان بگردون بر همی بندد کلل | باد مشک افشان درختان را همی پوشد حلل
ساخته چون لحن مطرب فاخته بر شاخ سرو | خاسته چون بانگ عاشق ناله کبک از طلل
در چمن چون ساقیان گلبن همی گیرد قدح | بر سمن چون مطربان بلبل همی گوید غزل
جعفری دینار داده شاخ لولو را عوض | ششتری دیبا گرفته باغ ملحم را بدل
ابر زنگاری سلب گسترده بر چرخ چمن | باد شنگرفی حلل آورده بر طرف جبل
از نسیم باد گشته مشک و عنبر خاک و خس | از سرشک ابر گشته در و مرجان خاک و گل
از جواهر شاخ را لباس است آنکو ابتدا | پرنیانشان خیامست و حریر پاکلل
مشک ساید باد همچون خوی استاد بشر | در ببارد ابر همچون دست استاد اجل
قبله اقبال و دولت بوالمعمر کاسمان | فخر دارد روز و شب بر درگهش دار دول
طبع او ارکان دانش کلک او کان ادب | دست او بنیاد روزی تیغ او اصل اجل
دست و تیغش آب و آتش حلم و خشمش خیر و شر | صلح و جنگش رنج و راحت مهر و کینش عقد و حل
نام چندان بود حاتم را که او پیدا نبود | خود ترش چندان نماند کاب شوید از بافت خل
جاودان پاینده بادا این مجلس عالی بنا | زانکه آن را اسکندر و سالار او مستقل
ذره جودش فزون از هرچه در عالم غنا | قطره حلمش فزون از هرچه در عالم ثقل
نومت خشم حرص کو و فرخ دست کوشش هنر | زو بسته پای جود از بنک و دست بخل شل
تا بود تایید لطف ایزدی ملک از زوال | تا بود تدبیر او ناید بجیش اندر خلل
کار گیتی پای چون خر در وحل کرد بدو | پیش رای او پای خران بر کشید از وحل
راست ناید کار گیتی وان او هر دو بهم | چون بجائی راست ناید کار جهال و اجل
از گروه دشمنان او نباشد جز حسد | از برای حاسدان او نباشد جز علل
دست او نیل روان باشد بهنگام نوال | تیغ او پیل دمان باشد بهنگام جدل

ش‌برای ۵۹

ای بتو نازنده گشته عقل چون از عقل روح | وی بتو پاینده گشته دین چنان کز دین دول
گر خطا گیرد تو با بد یاسمن گردد خسک | ور زحل یاد تو آرد مشتری گردد زحل
صدر یاران از تو چون از لولو لالا صدف | خانه یاران از تو چون از چشمه خورشید حمل
لفظ تو خالی ز غدر و قول تو دور از خلاف | منع تو فارغ ز غش تدبیر تو دور از جدل
تا قدر غافل که چون آرد قضا در وی فساد | تا امل آگه که چون آرد اجل در وی خلل
هیبت تو چون قضا بادا معادی چون قدر | حشمت تو چون اجل بادا معادی چون امل

در مدح عمید الملک ابونصر

نگارینا تو از نوری و دیگر نیکوان از گل | که سنبل از گل است و تو را تابد ماه بر سنبل
مرا خواست بر تو دل بیارم جستن از چشمت | بچشم شوخ باطل جو چو خون من مکن باطل
بزلفین کردیم بسته بمژگان کردیم خسته | گره بر بستگی مفکن مکن بر خستگی بلبل
اگر خواهی که بد بر من نیاویزد زمن مگذر | وگر خواهی که بد با من نیامیزد زمن مگسل
رخ تو ماه حسن آمد دل من برج حزن آمد | نه حسن از تو شود خالی نه حزن از من شود زایل
چرا ایمن ترا منزل دل من گشته پر سوسن | که هر چه بوده را یکی شب باد معشب نازل
ندارد نیکوئی صد یک ز تو خلق همه خلخ | نداند جادوئی صد یک ز تو خلق همه بابل
ز ابر سیمگون رخسار مشک ایکار بر دامن | مرا بر بنده گون رخسار سیل آرد همی سایل
یکی همچون نگاه فضل کلک خواجه بر کاغذ | یکی همچون نگاه جود دست خواجه بر سایل
خداوند خداوندان عمید الملک بونصر آن | هنر فضل ایزد است جامع هنر کار انفضل کامل
نگیرد هرگز او عاجز پدید آید و کردن سحر | چو ناید کاهلی از شر کاهخور و کاهل
سلاسل گر شود از بیم شمشیرش بر وی دشمن | پدید آید بنفش اندر ز بیم آن سلاسل
جهان از وی همی نازد چو جان از عقل و جسم از جان | بجسم و جان زهوا او بخرد بر مردم عاقل
بیارا جل که روز بزم گشت از دست او اکب | بیارا کیکه گاه رزم گشت از تیغ او اجل

جفا کردنش با هر کس نباشد جز که با دشمن | وفا کردنش با هر کس بعاجل باشد و آجل

دهد جان از دل و روزی بمردم هست ازیرا کی | بر نیکی دادن مردم کهن کاری او کامل

بود با همت او پست بر چرخ برین کیوان | بود با بخشش او خشک بر روی زمین وابل

سم قاتل یاران برکند همچون نسیم گل | نسیم گل خصمان برکند همچون سم قاتل

ز بیم حمل حلم او و هول حمله او | بشهر دشمنان اندر نباشد هیچ زن حامل

نبود دشمنانش جز چو مرد غفلتی باید | مر او را خرد از طبعش نباشد ساعتی غافل

ابا گاه سخا حاتم بر تو کمتر از اشعب | و با گاه سخن سحبان بر تو کمتر از باقل

اگر باز آید افلاطون نداند بیش از دهش | مر او را ده نه ده از مر گاه انگه بجا پاید

هر آنچه پیل و ماه و مهر با رویها مر شش را | خجل کردی بتیغ و بزم و رای و قدر و دست و دل

بدین سان آفرین خوش همیشه خود چنین باشد | بجا هست ار بود پیروز و تاج گرچه مقبل

ز اقبال تو بر گردون رسید آفرین گویان | از این بندگان تو چو اقبال الدین چون مقبل

ز بس نیکو کرم دیدیم ز کان و کف او دایم | بمدح تو زبان ما هر سه و روان مایل

الا تا سرخ باشد می بگاه بزم در ساغر | الا تا سبز باشد نی بماه بزم در ساحل

سر تو سبز باد از فر و گوش دشمن از بادان | رخ تو سرخ باد از می و حلق دشمن از بسمل

ملا کردن ازین جام و دل و گوی بد و عزا | هلاک جان دشمن را بجام اندر هلاهل

در مدح ابوخلیل جعفر

تا نسیم چون درع داودی شد از باد شمال | گشت چون تخت سلیمان گلبن از حسن و جمال

در بیارد از هوا هر ساعتی ابر بهار | مشک بارد بر زمین هر ساعتی باد شمال

کرد چون عمان زمین را اشک ابر قطره بار | کرد چون تبت هوا را بوی باد مشک بال

گشت چون آب زلال اندر خزان خون عقیق | گشت چون خون عقیق اندر خزان آب زلال

لاله اندر سبزه همچون سنبل با عقیق | ژاله اندر لاله چون پیوسته با مرجان لآل

بر سمن قمری همی خواند ز درد دل غزل | بر چمن بستر زند بر لاله گل همی یا غزال

بر رخ گل زند بلبل نوا و شیر | بر بنفشه گل فشاند شاخ گل وقت زوال

از شقایق کشت زار و شنبلید و یاسمن | بر زمین پیداست همچون از رخ ساسر هلال

سوسنش سیم حلال و سوده کافور از درو | فرش نیسان بر بساط باغ جلباب جمال

بر رخ تابان ز میان ابر تیره بامداد | چون دم زنگی فروغ از آتش از روی لگال

همچو طاووس است گاه جلوه شاخ نسترن | گر بود بط او سر اندر دو صنوبر و بال

بوستان دارد کنون از دیبه رومی فراش | گلستان دارد کنون از پرنیان چین جلال

بوستان خلد بر بهشت و درختان حور عین | می ز دست حور عین باشد بخلد اندر حلال

ای هلاک دل هلال آن ساغر از مل کرد | آن ملا کز جود دستش هرگز نگیرد ملال

بوی و طعمش بر سبیل سلسبیل | وز همه پیرانش افزون تر بسبل سال سال

صورتش او جوهری و رنگ او همچون عرض | اصل حکما و ... همچون مثال

نور دل زان در قدح چون نور خورشید | دشمن از تیغ شه دریادل نیکو خصال

میر میران پهلوان هفت کشور شمع دین | بوالخلیل جعفر ان رستم دل حاتم فعال

وصل او صوم و صلوة و هجر او شرک | مهر او توحید دین و کین او کفر و ضلال

عالم او دار بر دست و دشمن او دار بر تیغ | دست او بدخواه مال و تیغ او بدخواه مال

آفریننده مر او را آفرید از آفرین | ذوالجلال او را پدید آورد از عز و جلال

آنکه رویش دید نشناند چه بد او چه کرد | وانکه مدحش گفت نشناند چه گوید او چه

او همه جود است و نشناند که کفش ابر | زانکه نشناسند هنر او را مگر اهل کمال

آسمان عاجز شود هنگام جود کف او | کاسمانها باران فشاند از کفش باران مثال

ز آتش شمشیر او از زخم | خولش ... دشمن چو در آتش زوال

دیگران از شاه | لاجرم او شاه باشد دایم ایشان کوتوال

گاه بخشیدن ببدست او برند دریا مثل / گاه کوشیدن ز تیغ او برد گردون مثال

گر شکال آن مهر او بندد شهان کیل او / از شکال آن شیر سازد شرزه و شیران شکال

از دو چیز او دانکه در دو سیر روز و شب / هیچ از دیدار سائل گوش از بانگ سؤال

بدسگال او نباشد خویشتن را نیکخواه / نیکخواه او نباشد خویشتن را بدسگال

زانکه هرگز نیکخواهش را نیاید بد به پیش / زانکه هرگز بدسگالش را نباشد نیک حال

آسمان با دست او حیران شود گاه عطا / روزگار از تیغ او عاجز شود در روز قتال

شیر و پیل او را یکی باشند روز نبرد / نه درهیم او را یکی سنجد با سنگ و سفال

هم بساطش را کنند سجده میران از رجا / هم رکابش را ز بندی بوسه شاهان بر دوال

او عدیل فضل و از همسر چو گردون بی عدیل / او همال جود و از همت چو یزدان بی همال

همچو تو کی بود کی فرخنده فال مشتری / مشتری فرخنده دارد دید بر روی تو فال

روزگار آورد با تو آسمان ناورد باز / دشمنانت را و با دوستانت را وبال

انجام دوستان را نشاط آمد نصیب / از ملک مر دشمنانت را نصیب آمد نصال

کلک تو گنج نشاط دوستان هنگام جود / تیغ تو کان بلای دشمنان روز جدال

فخر باشد تاج قیصر را نعال اسب تو / باز باشد پای اسبت را ز تاج او نعال

تا بود رنج و عنای عاشقان روز فراق / تا بود غنج و دلال دلبران روز وصال

باد جان دشمنانت را دایم با رنج و عنا / باد طبع دوستانت جفت با غنج و دلال

در مدح ابوالیسر

خیال شام فراق بنا نمود وصال / مرا که اختر داد ز غم بسان هلال

از آن نصیب نماند بچشم اندر خواب / وزین عذاب نماند بجسم اندر حال

فروغ ماه نبینم همی ز بیم کسوف / شعاع مهر نیابم همی ز بیم زوال

حلال کردم بر خویشتن فراق حرام / حرام کردم بر خویشتن وصال حلال

کدس

که در وصال بود ایمن از نهیب فراق / که در فراق بود شادی از امید وصال

ز بسکه مویه گرفتم بسان تافته موی / ز بسکه ناله گرفتم بسان سوخته نال

مرا همه کس گویند خیر خیر موی / مرا همه کس گویند خیر خیر منال

نه آگهند که من چون همی گدازم روز / نه آگهند که من چون همی گدازم سال

رفیق رنج و دل با هوای گشته رفیق / همال رنج و تن با بلای گشته همال

نه روی اینجا بودن نه روی رفتن بر / نه رای بر یکی روی و نه کار بر یک حال

بد و وست باشد دل را همیشه صبر و شکیب / بال باشد تن را همیشه جاه و جلال

هر آن زمان که من آهنگ راه خواهم کرد / فراز من بدو دان ماه روی مشکین خال

گشاده شکر شکر خوی و منکر ایستاد / نهاده نرگس شیرنگ ساز درا بجدال

گهی کلاله عیبان کرده از میان عقیق / گهی عقیق نهان کرده در میان لآل

ستاره پوش مرا از سبیل قیرگون بادام / بنفشه رنگ گل اندر خم سیمگون چنگال

مرا بجوشی گوید که تا کی این رفتار / مرا بکشی گوید که تا کی این احوال

دلت خلاف زبان و زبان خلاف دلت / بدین امید تپیدن بدین فریب سگال

روا بود ز پس دوستی و نزدیکی / ز دوستان و رفیقان ز راکه فضل جدال

اگر چه آب زلالست زیند کاف خلق / بسی چماند چون نه هر که بود آب زلال

وگر ز نیکو مال است رفتن تو مرد / که من ترا بر سانم نکو نکو اموال

همی بچهره توانگر کنم بزر زعاد / همی بدیده توانگر کنم بسیم حلال

دلم بسوزد و گویم بان بهشتی روی / که در نگار زندر و اسب و در خرام غزال

کر شاد کن دل خرسند و خوار و زار مکن / بر این نهادم گوش و از آن کشیدم بال

مرا بکار نه مال آید و نه سیم و نه زر / بدانکه هست فزونتر ز سیم و زر و اقبال

گمان بری تو که بیمال باشد آنکه کند / همیشه خدمت استاد را دو اعلا ال

مرا نه مال بکار صح

چراغ دانش خورشید بن ابو الخیر آنکه   بدست همت سر افشان بکان و بر اقبال

اگر کند بصد ره اندرون سؤال الم   وگر کند به بزم اندرون سؤال العال

دهد بسائل پرسنده زان هزار جواب   دهد بسائل خواهنده این هزار جوال

بنوک نیزه فرود آورد ز کوه پلنگ   بنوک نیزه برون آورد ز دریا وال

ز بسکه خواسته ناخواسته همی بخشد   کسی نبیند اندر زبان خلق سؤال

اگر علی بگه جنگ همچو او بود است   بهیچ روی نکوهیده نیست مذهب غال

دو کف اوست گه بزم مایهٔ امید   سرای اوست گه بار قبلهٔ اقبال

بجرم ریخت ز تیغ او فشانده گهر   بباغ رادی در کف او فشانده نهال

سنان روشن او در دل سپاه عدو   بود چو آتش افروخته میان زگال

ایا سخای تو داده بمهر فضل فروغ   ایا عطای تو داده بتیغ علم صقال

اگر بدیدی حاتم ترا بروز سخا   وگر بدیدی رستم ترا بروز قتال

ز جود نام نبردی همی گه حاتم طی   ز حرب نام نجستی همی گه رستم زال

اگر بدست تو آید چو مال آب بحار   وگر بروی تو آید چو خصم سنگ جبال

نه زین بماند با بخشش تو یک قطره   نه زان بماند با کوشش تو یک مثقال

بود ثنای تو گفتن نشان فرخ روز   بود رضای تو جستن نشان فرخ فال

همیشه باد تن ملک و همیشه باد تن عز   دلت عدیل نشاط و کفت قرین نوال

در مدح شاه ابو منصور

تنم بگونهٔ نال و دلم بگونهٔ نیل   جهان ز نالم نال و روان ز نالم نیل

چو نیل چشم منست آنکه بیش شب و روز   چراست جاودشان اندران دو چشم کحیل

رهینه بخم تا عشق با منست رفیق   عدیل درد م تا مهر با منست عدیل

دلم بسان هوا آمد از هوای حبیب   تنم بسان خیال آمد از خیال خلیل

بتی که قدش چون قول عاشق آمد راست   مهی که مویش چون پشت عاشق آمد کیل

بروی خلد و بلب سلسبیل و من کردم   دل و تن از پی آن خلد و لب سبیل سبیل

بسان خضر پیمبر همیشه زنده بوم   اگر بیابم بر سلسبیل دوست سبیل

مرا براست بدین دو دو روی زرد گواه   مرا براست برین اندر آب دیده دلیل

همی گریزد صبر من ز عشق آن بت ری   چنانکه خیل گریزد ز جنگ میر جلیل

جمال و جاه جهان شهریار ابو منصور   که روزگار بدیدار او شدست جمیل

بروز بخشش او و بروز کوشش او   چو قطره باشد نیل و چو چشمه باشد نیل

بتیغ جان بستاند بدست باز دهد   بدین بعیسی ماند بدان بعزرائیل

رضای او بدل اندر برابر توحید   خلاف او بتن اندر برابر تعطیل

ایا زمانه ز تن و دولت نوالش ز نور   ایا سپهر سر و همت نوالش اکلیل

بگاه جود ندانی که چون بود حاتم   بگاه حلم ندانی که چون بود تعجیل

هزار دانه بر بود در گشت ز دل کند   نکرده زایری از در گشت هنوز رحیل

اگر نبارد ابر و نبات نارد بر   بود رزق خلق بر آن کف کافی تو کفیل

بنزد این دم مدح تو همچنان تسبیح   بنزد بادی شکرت برابر تهلیل

اگر عدوت خورد نوش و بزنو یاد کند   بماند آن نوش اندر گلوش چون نشپیل

بهیچ دانش گر دعوی نبوده با تو بس   بهیچ فضل ستاره نبوده با تو بخیل

بفضل و دانش پیری برای و بخت جوان   بجود و فضل کثیری بسال و مایه قلیل

ز دست و طبع و دل هر کسی سخاوت و فضل   بگیرد سوی دل او دست و طبع تو تحویل

ز بهر این همگان مایلند و تو معطی   همه کسی را نقص آید و ترا تفضیل

هفته مال همه خسروان برافشاندی   درست گوئی بود و نه خسروان وکیل

زمانه بر تو نیابد هیچ بار عوض   ستاره با تو نیارد بهیچ روی بدیل

خدایگانا از آرزوی صورت تو / تنم شده است نحیف و دلم شده است علیل

همیشه مهر تو ورزم چو موبدان آتش / همیشه مدح تو خوانم چو راهبان انجیل

اگر بخدمت نامد بر تو معذورم / که مر مرا نگذارد ازین زمین بکمیل

اگر بفخر مقصر شدم بخدمت تو / همیشه هست زبانم بمدحت تو طویل

همیشه تا خبر از زهره باشد و ماروت / چنانکه قصهٔ قابیل باشد و هابیل

عدوت باد چو هاروت و دوست چون زهره / ولیت باد چو هابیل و خصم چون قابیل

در مدح ابوخلیل جعفر

چه بود خوشتر و نیکوتر ازین هرگز حال / داد پیدا شد و پنهان شد بیداد و محال

باز بر خفته بکنار و شده آواره غراب / یافته شیر نشستن و شده دور شگال

ماه چونان شده کو را نبود هیچ کسوف / مهر چونان شده کو را نبود هیچ زوال

آمده باد چمن یاسمن و بخنده خار / آمده سرو ببالیدن و شده سوخته نال

دعوی یاران شده از شادی مانند عید / تن خصمان شده از ناله مانند هلال

بنود نیز دل شاهین خسته ز تذرو / بنود نیز تن شیر شکسته ز غزال

دوستان را بکی بعد بود نیز فزول / غم و دردی که کشیدند ز خصمان بد وال

همچو مسکینان در خانه همی نالد زار / هر که او گوش همی داشت بکین و بنکال

دود اندوه بر دود از دل احوال شناس / رنج هجران بر بود از تن اخبار وصال

دو جهاد آمد در ملک بیک هفته پدید / هر دو اصل طرب و خوبی و فرخنده فال

یکی از آمدن مهر سوی برج حمل / دیگر از یافتن شاه بملک اندر حال

بوالخلیل آن همه چیز و مانند خلیل / از خلل گشته تن خصمش مانند خلال

بد دلش پاک چو جان آمد و جانش همه عقل / نظرش راحت روح است و سخن سحر حلال

گر بخلقش نگری پاک ز جود است و ادب / ور به خلقش نگری پاک ز حرامست و جدال

مردی و مردمی و راستی و رای و هوش / ایزدش دانش و دین داد و هنر داد و جمال

با هنرهای چنین کو را داد خدای / نه عجب باشد اگر خلق مراو را گردد عیال

ز کرم تا نرسد دیگر بر خلق اله / در ولایت بستم خویشتن آورد بحال

طلعتش فرخ و دولت قوی و طالع سعد / ایزدش یار و فلک پشت و جهانش بکمال

شود از هولش چون میش و رم بور ژیان / شود از فرش چون سنگ و تند نزد شکال

خانهٔ زوار از مال وی آبادانست / هست ویرانه شده از دو کف او بیت المال

دوست و دشمن را از تیغ و کفش راحت و رنج / گر بلا دشمن مالست و یقین دشمن مال

دل بخشندهٔ او پاک ز عفو است و کرم / کف بخشندهٔ او پاک ز جود است و نوال

با خلاف او گردون کشد از دهر ستم / با رضای او تا الدهر نکشد بیم زوال

عفو او بیش است از هر چه در آفاق گناه / جود او بیش است از هر چه در آفاق سوال

ایزد او را کرمی خواهد داد ز ازل / ز همه اش رتبه همش گوهر جبلت ازلی

حاسدش را ز شمال آید هر روز سموم / ناصحش را ز سموم آید هر روز شمال

ز آب جود او دریا به کشتی برود / ز آتش تیغش در نیل شود سوخته نال

ز نهیبی کو بگه بار دهد زر عیار / ز نهیبی کو بگه بزم دهد سیم حلال

زایران را در است بصحن و مدیح / سایلانش را سیم است تنگ تنگ و جوال

ای بکین خاسته خصمان چون شیر بلند / بر یلان را که گر فتح عصا الدنبال

بر جود تو چون قطره بود آب بحار / بر حلم تو چون ذره بود سنگ جبال

گرگ و کرکس را از تیغ تو روزی همه روز / دوست و دشمن را از کف تو نعمت همه سال

هر که را داد خداوند جهان روح بدو / تیغ بران و کف راد تو را کرد عیال

نه بروزم اندر گیرد کفت از تیغ سواد / نه ببزم اندر گیرد دلت از جود ملال

گرد از خنجر تو آینهٔ جهل تباه / گیرد از خامهٔ تو آینهٔ عقل صقال

گر کند بوی تو روی تو شود بینا کور | ور کند یاد مدیح تو شود گویا لال

خاطر سائل خواهنده خوش آید چنانک | زان معشوق دل عاشق از غنج و دلال

تو از آنانی شاها که بهنگام نبرد | کمترین رزمت برتر بود از رستم زال

با همه رتبت و عز و شرف کان تراست | ز تو نازند همه آل و ننازی تو بر آل

آن درختی که نهال تو همه روز بجوست | آن بهاری که نسیم تو همه عنبر مال

رنج بسیار کشیدی ز سفر بیگه و گه | داد بستان ز بتی لاله رخ و غالیه خال

گر جهان سر بسر آهوست مرا یک هنراست | که نپاید غم و تیمارش چون عز و جلال

چون برفتی تو ز تیمار تو بیمار شدم | برکشم هر زمان از شوق تو بر گردون نال

تا تو باز آمدی از شادی چون سرو شدم | دو رخم همچو مه گشت و تنم همچو خیال

تا نشاطی چو بقا نیست پدیدار همه | تا وبالی چو وبا نیست پدید از همه حال

دوستانت ز ادا به ز بقا باد نشاط | دشمنانت ز ادا به ز وبا باد وبال

در مدح شاه ابوخلیل جعفر

تا عدیل دوست گشتم با طرب گشتم عدیل | بر جهان و جان بدیل آرم ندیم و نادم بدیل

گرچه باشم دور از او عشقش بمن باشد قرین | گرچه باشم فرد از او مهرش بمن باشد عدیل

مهر آن مه بر دل من چون نشان آبله است | مهر دلبر نیکوان همچون نشان نقش نیل

در میان هر دو دل یکمیل نبود راه عشق | در میان هر دو تن بود راست که در راه میل

زلف او گردان بود همچون حباب فندقی | کش بدست اندر ز عاج و شاید ... میل

او بماه و مشک و نار و سیب ماند هر زمان | من بملک و مال و جان و دل بنیم او را بخیل

از رخ و زلفینش من سوسن و سنبل ... | وز لب و دندانش من شکر و لولو سبیل

بر کران سوسن او حلقه‌های غالیه | در میان شکر او چشمه‌های سلسبیل

اندر آن من سنبل داغ دوری گشته بود | تا بشادی یافتم بر سلسبیل او سبیل

دود

روی پر غنج و غنج و چشم پر بیم خلاف | آن ببینی کو منقش این بجادوی کحیل

موی او عنبر نادری و ... چون ... | روی او تابان و رخشان همچو جان جبرئیل

گرچه بنگاشتی آزر نگاری داشتی | طاعت آوردی بسان طاعت ابن خلیل

زهر باشد غمزهٔ او مثل ساید ... | چون برزم و بزم و کین و مهر بو خلیل

هم قلیل و هم کثیر است اعتبار تو ... | فضلها او کثیر و ساهای او قلیل

چه نگری سالش کمال شرمن کز ... | شهریاران جمال و پادشاهان جمیل

از قبیل ... تا ز بیند شاهان ... | تا شد از سلطان بر بیع اصل ... اصیل

مر سلطان را ز شهر ... | باز گرداند خشنود از عطاهای جزیل

آنکه سیم خام و زر پخته دارد فضل ... | آهن پاره نداند کردن و رویین فصیل

با سپاه و خیل سلطان آنچنان گستاخ گشت | راست گویی کرده سالی بیت با سلطان رحیل

همت دستش طویل آمد برادی و هنر | عمر و ملکش باد همچون همت دستش طویل

گر زمین نامد نبات و گر نبارد آسمان | دفع مردم را کف کافی او باشد کفیل

پیش حلم او زمین همچون هوا باشد لطیف | پیش طبع او هوا همچون زمین باشد ثقیل

رد مهش از قطره باران بیش و انجم بها | جود شه از برگ درختان بیش و از ریگ مسیل

جان یارانش نباشد فارغ از دود ... | جان خصمانش نباشد فارغ از ویل و عویل

رای او یار جلال و روی او جفت جمال | لفظهای او صواب و رسمهای او جمیل

او ... | ای ...

هر که دور و در گشت ... خواهد کشید | باغ ... شود باز و شود خار و ذلیل

گرچه نوح الله بر مثل ... | همچو ... نوح بود آخر ... ذلیل

چون منوچهر ... | عالمی همچون علی و عاقلی همچون عقیل

مر حدیث فضلهای ... | فضل تو هر کس همی بیند ...

آنکه میری چون تو دارد کی نخواهد شد فقیر / آنکه شاهی چون تو دارد کی نخواهد شد ذلیل

دوستداران از تو همچون نیل اندر دولت‌اند / خصم نالان از تو همچون عاشق از هجر خلیل

دوستان را دل بخندد چون کند کلکت صریر / دشمنان را جان ستاند چون کند اسبت صهیل

باد گنج و تیغ تو بر دوستان و دشمنان / این یکی دایم سبیل و آن یکی دایم سجیل

از جلالت بنده تخت تو میران جلال / از نوالت خادم خوان تو شاهان نبیل

تخت باشد با غلامت دجله و نیل و فرات / سست باشد با سنانت اژدها و شیر و پیل

تا علیل و کحل دارد عاشقان را جان و تن / آن دو روی زلف کحل و بوی چشم علیل

باد جان دشمنان تو علیل از درد و غم / باد چشم حاسدان تو ز باد درد کحل

دشمنانت را خلیده دل بخار درد و غم / بر تو فرخ روزگار دولت و روز خلیل

نوع المدیح

ای میر بی نظیر و خداوند بی عدیل / همنام خویش راهبر با هما بدیل

نه گوش روزگار شنیده ترا نظیر / نه چشم کاینات بدیده ترا عدیل

شاهی بنا و دیده چو تو آسمان بزرگ / میری ندیده دیده چو تو آسمان نبیل

هرگز بلند کرده جاهت نگشته پست / هرگز عزیز کرده جودت نشد ذلیل

بر همت تو بخشش تو بس بود گوا / بر دولت تو رامش تو بس بود دلیل

هم درد خلق را دم شافیت شد شفا / هم رزق خلق را کف کافیت شد کفیل

چون سنگ و خاک در کف راد تو سیم و زر / چون مور و پشه پیش خدنگ تو شیر و پیل

با حلم تو زمین بسان هوا سبک / با طبع تو هوا بسان زمین ثقیل

باشد قلیل در نظرت بخشش کثیر / باشد کثیر در نظرت مدحت قلیل

بر سلسبیل و خلد برین راه یافته است / از آنکه هست پیش دل و دست تو سبیل

از رای تو ز آینه ملک رفت زنگ / از روی تو جمال هنر شد بسی جمیل

آنکو بخشم و کین نگرد سوی روی تو / گردد ز شرم بچشم وی اندر نفق چو نیل

گردد چو رود نیل ز رگ کف تو بادیه / گردد چو بادیه ز سنان تو رود نیل

در خلد سلسبیل نمایند خلق را / از بهر سلسبیل کند خلق جان سبیل

بی آنکه جان سبیل کند خلق یافتند / ایوان تو چو خلد و کف تو چو سلسبیل

هنگام خوش زبانی هستی تو چون نبی / هنگام میزبانی هستی تو چون خلیل

با روی تو چو ابر بود ذره آفتاب / با تیغ تو چو پشه بود بی وفا پیل

اندر تو هیچ عیب نیابند جز آن همی / کاندار یافت خیره ز تو میر و خلیل

از تو عزیز بجهان کی بیاورد / کاندر کف تو خاسته باشد همی ذلیل

نزدیک او بجز کرم اوست نیست شغل / نزدیک او بجز نعم اوست نی دلیل

با او بزی بدولت و با او بمان بعز / بدخواهتان ذلیل و بداندیشتان خجل

نوع المدیح

ایا شهریاران پاکیزه دل / ز دست شما ابر و دریا خجل

بود ابر از دستتان شرمسار / بود بحر از طبعتان منفعل

ولی را وفای شما دلفروز / عدو را جفای شما جانگسل

خود بی رضای شما هر که آب / چو آتش شود در دلش مشتعل

کسی کو شما را بود بدسگال / بود با خدای جهان مستحل

کسی کو بقای شما را نخواست / شود زیر پای فنا مضمحل

کسی کز جهان بهندی نباد / ز ناکام کاری کند شان بحل

گرت باید آسایش اندر جهان / تو از دست دامان ایشان بهل

هزار آفرین باد بر جانشان / که هم کامکارید و هم محتمل

ز آسایش دهر و کام جهان / بود منت خصمتان دق و سل

اگر این جهان تان نخواهد کسی — نگوید بد انسان که روزی هبل

کسی کو جدا ماند از دوستان — شود پایش از خون دل زیر گل

کسی کو بغز ما نشناسد بیافت — بتیغ زمانه همی شد قتیل

زمانه بعنای شما داد سر — بپایندگی بر نوشته سجل

از آنگه که دور از دوری شما — نداند دل من چهار از چهل

ز هجر شما شهر یاران شهر — همه بیم جانست و هم درد دل

کمر بسته باشند پیش شما — شهان طراز و مهان چگل

فی المدیح

ای بهنگام سخا ابر کف و دریا دل — مشتری خوار ز دیدار تو و ماه خجل

بر تو شسته است بعمر ابدی ملک ترا — داد از دل ایزد و در دست جهان داده بحل

ز سواران چگل خار و خجل خیل عجم — از تو خوارند و خجل خیل سواران چگل

کین تو در دل چون زهر بود روح نشین — مهر تو در دل چون گنج بود آز گسل

هر که مهر تو نباشد بدل و جانش همی — هم وبا بیم ز جانش همی هست بدل

تو و شهد هر دو بهم لازم و ملزوم همید — انگبین باید تا آنکه شود نیکو خل

نتوان کردن بی کشتی و دریا بیراه — گر فشنده ز ابر کف راد تو دریا بزلل

بتو داد است خداوند جهان ملک جهان — اندرا و مشتری و شمس و زحل کرده محل

عزت هر که بجز عزت تو بود نه چنین — دولت هر که بجز دولت تو مستعجل

کارهای تو جهاندار همی دارد دوست — شاد بنشین و جهان از ابها ندار جهل

باد عطای تو جهان یار بود خلق جهان — باد در ملک ترا سال چهل بار چهل

هست مستقبل اجاه تو و خواهد بودن — دولت و عزت و اقبال ترا مستقبل

دل و جان تو خدا از قبل شادی کرد — دل بپیوند بشادی و غم از دل بگسل

ذل و عز تو و خصمت ازلی بوده بلی — هم خداوند معز است و خداوند مذل

هر که را لطف تو شامل بود اندر حق او — بی گمان لطف الهی است بجنس شامل

مقبل است که مقبول تو افتاد همی — هر کسی قابل آن نیست که گردد مقبل

تا که از عزت و اقبال بود نام همی — بکند عزت و اقبال بکوی تو منزل

در مدح ابو نصر مملان

ای مشک فشان زلف تو او غالیه گون خال — با هر دو بود غالیه و مشک تو اغال

بند است مرا در دل هر ساعت از آن زلف — حالیست مرا در دل هر لحظه از آن خال

خیره شود از سنبل تو بو العجب او نیز — عاجز شود از نرگس تو جادوی محتال

خواهی که نگردد چو شب تیره مرا روز — زان سنبل مفتول بگل بر شب مغتال

گر چهر تو بر قبله ابدال نگارند — خوانند نماز اندر و شعر و دعا ابدال

دامست از آن زلف و چو دام است حقیقت — دال نو و گر الف باشد و گه میم و گهی دال

کس بسته او و انتواند بگشادن — از بسکه در او دام و حلقه و اشکال

هر گه که دو رخسار و دو زلف تو گشایم — دو مشک بچین آرم و گلنار بچنگال

قد تو چو سرو است و میان تو چو جان — از هر دو دل خلق بر آرام و بزلزال

زلفت به شکایت اندر بپیوسته بر آن سرو — در راست بر آن اندر بپیوسته بر آن خال

دیدار دلفروز تو چون مشتری آمد — از خوبی و رخشانی و از فرخی فال

پیوسته ترا از جلالت ثنا پیشتر از عمر — نامی تری از ملک و گرامی تری از مال

جان تو بچشم من و من خوار بچشمت — چون مال بچشم ملک راد عدو مال

بو نصر که زا و یافت جهان نصرت و دولت — خشنان که از او یافت همه ملک آمال

مهر تو شرف از اثر رایت محمد — کز رایت او خلق رهند از بد دجال

بخشنده بزرگان جهان سیم بکیسه — بخشنده بزرگان جهان زر بمثقال

او لب نبوده دهد و جامه ببخشد   او سیم بگیرد ندهد زر بمکیال
ای شاه بنی تیسیر ایمان بتو روشن   ای میر علی حکمت عالم بتو در غال
بینا که لفظهای تو بنبند بشب در   گویا که مدیح تو نکو بیند بسر حال
بینای چنان را نکند فرق کر از کور   گویای چنین را نکند فرق کر از لال
چون حلقه شود خم کمند تو فراک   شیران ز پی این حلقه زنند از پی دنبال
خواهند ز دست تو همی نازه گونال   بدخواه ز تیغ تو همی نالد گونال
آرامش و رامش ملک از مهر تو آورد   جز رامش و مندیش و جز آرامش مکال
با فره نژاد تو دی و با جاه تو انجم   با سهم تو از ساهی و با دهر تو از زال
آن سر که ز فرمان تو بیرون ببرد سر   وان تن که ز فرمان تو بیرون بکشد بال
در حلق یکی طوق همی گردد چون غل   در پای یکی بند همی گردد خلخال
چندان ببری مال ز صد مهر و ز صد شکل   کز گنج برون ببرد میرت امال
شمس الدین فخر الامرا کوست ز بیراث   کان گهر و گنج هنر قبله اقبال
آن بادخدائی که برادی و بمردی   انگشت نمایست چو ماه مه شوال
با جام بصدر اندر مانند تو یوسف   با تیغ بصف اندر مانند ابدال
از بیم وی از دیده شاهان برود خواب   وز هیبت اعدا ز دل شیران برود هال
چون خواب برده بر شد در دیده شیران   وز دیده شیران بگشاید ره انغفال
آنکو بیکی روز بمن چاکر بخشید   از خلعت و از صلت و از نعمت و اموال
گر نیز از آن مال بسیری بر دار ملک   تا حشر بگویند باخبار و بامثال
من بنده غنی گشتم و از رنج برستم   دیگر نکند بیش دل ریش من احوال
زین پس نبود بنده من برده بفلس   زین پس نبود جامه من برده بکال
شاهی که مرا او دل اسیر باشد چو نعم   با او بجهان اندر گردون نکند بال

ای شاه جهاندار اقبال تو پرورده   پرورده او پند حکیمان همه حال
در نعمت تو شاه دو بهر است همی را   بهره نه چه حکمت و بهره نه چه مال
تا بر سر تدبیر همی خندد تقدیر   تا بر سر آمال همی خندد آجال
تدبیر شما باد روان بر سر تقدیر   آجال عدو باد روان بر سر آمال

فی المدیح

ایا در رفش تو باز سپید و خصم تو بوم   نرفت زیر فلک چون تو خسرو بر روم
چو بوم گردد بر دست حاسدان تو باز   چو باز گردد بر بام ناصحان تو بوم
سموم گردد بر دوستان تو چو شمال   شمال گردد بر دشمنان تو چو سموم
بکام یارت ز قوم خوشتر از شبنم   بکام خصمت شبنم بتر از زقوم
چو زر بگردد بر دست دوستان تو خاک   چو سنگ گردد بر دست بدسگال تو موم
موافقان تو زاده همه بطالع سعد   مخالفان تو زاده همه باختر شوم
سخن که هست بوصف تو همه بود ممدوح   سخن که نیست بمدحت همه بود مذموم
مخالفان تو زان متفق شدند بهم   که مرغ شوم کند خانه بر درخت زقوم
تو شهریاری کریمی و کار تو کرمست   بجوی بپاد کرام و کجا دو آب کروم
چو عدل و جود تو اندر زمانه شد مرسوم   بگشت زفتی و جور از میان خاص و عموم
همی ثنای تو بیرون برد ز خاطر غم   همی مدیح تو خالی کند ز قلب هموم
بباز مانند یارت از آن بود فرخ   ببوم مانند خصمت از آن بود میشوم
مر آن یکی را باشد بدست شاه مقام   مر این یکی را باشد قرارگاه ببوم
ببین نماند که بر تو ظلم ضیا گردد   شود دستان تو ظلم اقل بداد مظلوم
دو خاینند دو نعمت سپرده خصم ترا   خلاف خشم تو شان کرده در جهان معدوم
اگر رهاکنی آن هر دو را بکم   چنان بود که بجنبد بنده مخوبه بدم

اگر نخواهی کاندر ولایت تو بوند   بچشم حاجت باید جواز شان مختوم
همیشه خصم تو محروم باد و تو مخدوم   همیشه باش تو محمود و خصم تو محروم

در مدح شاه ابوخلیل

هر که دایم با نگار خویشتن باشد بهم   دلش نا ورزد بلا و جانش نا ورزد الم
پیشش از هجران نباشد چون در دورن ز فراق دو   دلش از اندوه نباشد چون دو چشم او دژم
من بدل کردم همه شادی بوصل یار خویش   با دشادان از صنم کز وصل او دورم ز غم
هر که را باشد صنم محراب باشد دو ز خ   من همیشه گشته ام تا گشته محرابم صنم
جانم از دیدار او شادست همچون جان نی   طبعم از گفتار او نازست همچون گل ز نم
تا مدو بردیدن گشتم دور از دام بلا   تا مدو بپیوستم از دل رستم از اندوه و هم
بر سمن دارد ز مشک تبتی دایم طراز   بر قمر دارد ز عود هندوی دایم رقم
بوی و رنگ از چه بها عود بقم دارند بیش   زانکه خوانند بکو زلفش و گونه عود و بقم
مهر و نیکوئی بهم هرگز نباشد یا بتان   داد و آن سیمین تن من مهر و نیکوئی بهم
زان علم گشت او بخوبی از بتان کشیر او   قد چون چوب علم رخسار چون نقش علم
فخر دارد بر بتان آن بت بر نیکوئی و مهر   همچو بر میران شه ایران بشمشیر و قلم
بوالخلیل آن کز کف کافی و سیف صیقلی   هست یاران را نشاط و بد سگالان را الم
کار او و رزم است تا در ملک باشد بیش و کم   شغل او بذلست تا در گنج باشد بیش و کم
دولت او خورشید از آن شد و دریا شد ز فضل   کلک او گر چون داشت از دانش او کان کرم
گوش او را روز کوشش خوشتر آید بانگ کوس   هیچ گوش مست بیدل را نوای زیر و بم
خم نباید پشت او جز پیش یزدان در نماز   پشت شاهان پیش او هست از پی خدمت بخم
از پس عدل و عمارت کرد او در جهان   دشتها باغ ارم شد شهرها خانه حرم
دوستان از عطای او همیشه گنج بیش   ناصحان از برای او همیشه رنج کم

کوه و در مشکین شود گاه بهار از باد شمال   زان کجا گرد شمال از خوی شاهنشاه دم
گر کند چون برق اندر باد پیچو گان عدوش   آن زمان تیغ او پیش آورد دود آن دم
آفرین بر محتشم شاهی که باشد بو بهاد   بو دیار است و بعالم نیست چون او محتشم
از همه شاهان که پیش کرد گوئی داد کرد   گوی بر دلست از همه شاهان برخویش لاجرم
خسروان را روز کین خیل و حشم دارد نگاه   روز کینش او نگه دارند خیل و حشم
اندر آن روزی که کرد آن خسرو لشکر شکن   هم عجب دارد عرب زو هم عجب دارد عجم
تا چنان برخی که نادر بر سر خیل ملک   بر نگردانید او از شهر بدخواهان حشم
پرورش بر هر کجا باشد سپاه حافظت   با سپاه حافظ مخلوق بفشارد قدم
روز در شهر عدو بگرفت شیر بار در   از لبی کز پس دو غم زد بر ابدال دم
زود چون عمر عدو هم بگذرد سراو برف   زود هم گردد ز گلها دشت چون باغ ارم
هم کشد لشکر بدانجام کشد کبر اعدی   هم کند صانع ولایت تا در بغداد هم
گرچه دشوارست شهر خصم چو مار ذنب   خسرو گیتی کند بر وی ستم چون روستم
ای شده بر دشمنان از کین تو چون آهن   ای شده بر دوستان از مهر تو چون نرم موم
دست خصمانت چون باداست و فنونش بکف   زانکه چون باد اندر آید بگذرد چون دودم
گاه مردی تیغ تو بسیار سوزد از عدو   گاه رادی دست تو بسیار بخشان زر و سیم
این بلند و پست سوزد وان نسوزد جز بلند   این خرد خاشاک آرد وان نیارد جز ندم
لفظ آورد راست فضل و علم اندر جهان   دست تو بر داشت از سیم گیتی زی عدم
حاسدانت را عدیل دل بود دایم عنا   دشمنانت را ندیم جان بود دایم ندم
گاه کوشش تو تنها بکی میدان اسی   چون بگاه صید شیر و همه صحرا غنم
خشم تو گر راه یابد در جنان گردد سعیر   کین تو گر بر ملایکت بگذرد گردد ستم
آن کسانی را که باشد قبله دل افضل و هم   تا روا از دار ندنگشایند بمدیح تو فم

شهریاران زمین پیش تو از جمع عبید / تاجداران جهان پیش تو از خیل خدم
چون بود با تیغ خصمان را ظلم باشد ضیا / چون بود با جام یاران را ضیا باشد ظلم
تا بنعت نوح و وصف جم سخن گویند خلق / نعت آن گه کاه نجات و نعت این گاه شیم
نیکخواهان ترا بادا از جهان انجام نوح / بدسگالان ترا بادا از جهان انجام جم

فی المدیح

تا جهان از گل خرم شد چون باغ ارم / آهوان مشک بوی سبزه چون غزلان حرم
از بر سوسن بین برگ گل سرخ و سپید / چو پراکنده بمینا دو بینا رود درم
لاله و سبزه بهم در شده از باد بهار / همچو آمیخته پیروزه و بیجاده بهم
سمن از باد همی جنبد چون پشت شمن / چون از لاله همی خندد چون روی صنم
بوستان بر گل هر روز همی کارد گل / واسمان بر گل هر روز همی بارد نم
گر بخورد آب طرب خوید بقم لاله ستان / چون بیاراست چمن را بطرب خوید بقم
لاله نعمان مانند یکی جام عقیق / نده از غالیه اندر بن آن جام رقم
بلبل از گلبن با چنگ بهم ساخته ناله / صلصل از عرعر با نای بهم ساخته بم
چمن آراسته از نه بیا چون کاخ قباد / گلبن افروخته از گوهر چون افسر جم
ابر با کوس و علم بسته مصاف از بر کوه / نعره رعدش کوس است و همی برق علم
گلبنان صف زده آراسته پیرامن باغ / همچو پیرامن تخت شه استاده خدم
خسرو آدمیان تاج کیان لشکری آن / کز بر تیکش زند هرچه بجز آدم دم
بقلم بحر دمانست و همه موجش زر / بسنان ابر دمانست و همه سیلش دم
از پس جودش مردم نکند یاد نیاز / از پس دادش مردم نبرد داد ستم
مهر او جان موالی بسپارد بنشاط / کین او طبع اعادی بسپارد به الم
از سخا و کرمش مردم فشانند حرص / از نشاط و طربش مردم فشاند غم

گر دو صد شهر بگیرد نکند فخر بدان / گر دو صد گنج ببخشد نکند ریو درم
ای جهانگیر و جهانبخش بمردی و کرم / ای جگرسوز و دلفروز بشمشیر و قلم
با رضای تو ظلم گردد مانند ضیا / با خلاف تو ضیا گردد مانند ظلام
دل امیران ز غم هیبت تو با فزع نخ / قد شاهان ز پی خدمت تو با فزع خم
آن شهانی که همی چرخ بسایند بجبا / فخر دارند که بر شان تو بسایند قدم
جان خویشان تو از ماه طرب باید بود / چشم خصمان تو از درد بلا گریه نم
عید فرخنده فراز آمد و نوروز بزرگ / هر دو بگذار بکام دل و غمها کن کم
تا نه چون سیم بود سنگ بمقدار بلون / تا نه چون سم بود شهد بآثار بقم
ناصحانت را هر جای عمل باد چو سیم / حاسدانت را از باد فنا باد چو سم

در مدح ابو الیسر

ربود جان و دل من بزلف غالیه بوی / بتی که بوی دهد زلف او بغالیه وام
همی رباید صبرم بزلف غالیه بوی / همی فزاید عشقم بجعد غالیه فام
یکی نه شسته و گل سرخ را گرفته بشست / یکی نه دام و مه تمام را گرفته بدام
که دید سوده شود مشک ناب بر گل سرخ / که دید حلقه شود عود خام بر گلم
ازان دو کژدم بر دل نهاده دایم نیش / ازان دو زنگی بر کف گرفته دایم جام
ندیده زهر ز کژدم چو زهر بلیه سقیم / نخورده باده توانم چو باده خورده مدام
بدان دو مشک سیه دام کرده سیم سپید / دلم ببست بدام آن نگار سیم اندام
دلم همیشه ز بادام او فتاده برنج / لبم همیشه ز یاقوت او رسیده بکام
روان من همه ساله بشادی از یاقوت / جنان من همه ساله بزاری از بادام
چو آفتاب درخشان شود ز گوشه چرخ / بعام گوید خاص و بخاص گوید عام
که آن نگار کجا رفت و آفتاب کجا / کدام بود رخ او و آفتاب کدام

تنم
دلم

گرفت جان و دل من غمام حرص و غم / ازان ز مشک سیه کرده آفتاب غمام
غمام همه ز دل و جان من جدا نکند / چو آفتاب عطاهای آفتاب کرام
پناه دانش و بنیاد دین ابو الیسر آن / که اختیار کرام است و اختیار انام
ثبات ملک و بد و بخت نا گرفته ثبات / قوام خیل و بد و بخت نا گرفته قوام
همیشه خنجر او را ز خون شیر شراب / همیشه نیزه او را ز خون ببر طعام
کسی که روزی بر وی کند سلام بطبع / سلامت دو جهانش دهد جواب سلام
اگر سعادت خواهی که با تو بنشینند / بمجلسش بنشین و بدرگهش بخرام
همیشه پیشه او خوردن و ببخشیدن / بود گشاده دل و دست او بهر هنگام
همه ببخشد امروز و ننگرد فردا / مگر نداند کاغاز را بود انجام
همه متابع مالند و او متابع فضل / همه حریص بنانند و او حریص بنام
ایا همیشه سخا را بکف راد مکان / ایا همیشه وغا را بتیغ تیز مقام
کسیکه یافته باشد بروز رزم تو رنج / کسیکه یافته باشد بروز بزم تو کام
ازان جدا نشود رنج تا بروز فنا / وزین بری نشود کام تا بروز قیام
اگرچه حکم زمانه رواست بر همه خلق / رواست بر همه احکام او ز احکام
زما سؤال بود و ز تو همیشه رسول / زما مدیح بود و ز تو همیشه پیام
ز فضل بر در جود تو سال و ماه حشر / ز جود بر در گنج تو ماه و سال زحام
وصول تو بر ما در زمر باشد و بید / پیام تو بر ما اسب باشد و استام
کسی که تیغ تو او را دهد بحرب نوید / قضا بیاید و او را دهد بمرگ پیام
ایا کشیده بتأیید تو سپهر سپاه / ویا سپرده بفرمان تو زمانه زمام
همی گشاده کنی کار دهر ازان بسخا / همی زدوده کنی رای بهتران بکلام
همیشه نیست بکمال گردش گردون / همیشه نیست بکردن بحش ایام

ما ما

گهی ز غار بغار کشد ز خاره بغار / گهی ز بام بچاه کشد ز چاه ببام
ز گشت بخت جهان حال من شد است بتاب / ز نحس دور فلک روز من شد است چو شام
سخای تو کند امروز کار من بنوا / عطای تو کند امروز شغل من بنظام
همیشه تا نبرد کس ز مصر و شام بحاج / همیشه تا نبرد کس ز روم شام بشام
ز شام رنج مبادا ناصح تو بجان / ز چاشت نارمساز حاسد تو بشام

در مدح ابو المعمر

خلاف بود همیشه میان تیغ و قلم / کنون ببخت ملک متفق شدند بهم
چگونه کلک که بر دشمنان و بر یاران / از اوست راحت و محنت از او نشاط و غم
ضعیف جسم و تن خصم از او شد است ضعیف / سقیم لون و دل خصم را سقا و سقم
مخالفان را چون چوب موسی عمران / موافقان را چون باد عیسی مریم
سرش چو قیر و شب دوستان از او چو بلور / تنش چو رعد و رخ ناصحان از او چو بقم
حدیث گوید چون گوهر و بریده زبان / غذا نجوید جز عنبر و دریده شکم
طرب ندارد و نزد دوستان عدیل طرب / الم نداند و نزد دشمنان رفیق الم
نهان هر دل بشناسد و ندارد فهم / حدیث گوید با هر کس و ندارد فم
زبانش نی و شب و روز ترجمان عرب / نظرش نی و شب و روز رهنمای عجم
علم نجوید و قلم برکشید ازانکه ورا / جهان بزیر علم یافت وز بزیر قلم
یکی امیر جهان اختیار هفت اقلیم / یکی ز دست اجل افتخار صد علم
مکان مردی استاد بو المعمر راد / چراغ مجلس انس و وفا امام امم
ز چرخ جبر معادیش کاستی و ظلل / ز دهر جبر موالیش راستی و نعم
بگاه شرع زیادت ببخشد او ز سخا / بروز حشر سعادت ببخشد او ز کرم
ز خصم جان بستاند همی بتیغ و سنان / ز دوست دل برباید همی بزر و درم

تمکی کو دیدار او شعفا
دوستی را شغلی بسقم
فزع

نه هیچ فضل بود بر ضمیر او مضمر | نه هیچ لفظ بود بر زبان او مدغم
بلا شناسد گفتن جواب مردم لا | نعم شناسد گفتن جواب خلق نعم
عدوی خانهٔ او جاودان عدیل عنا | حسود دولت او جاودان ندیم ندم
فلک برو و هوا لیش برفشاند گل | سما بجان معادیش برفشاند سم
بفضل گوهر معدوم را کند موجود | بجود گوهر موجود را برد بعدم
ایا بخاتم در دست ملک چون انگشت | و یا بمهر بر انگشت جود چون خاتم
بفر و فال فریدون و سیاست سام | بمهر و چهر منوچهر و جلالت جم
ز خلق دست بدی دور کرده چون دستان | ستم کند بر اعدای ملک چون رستم
ندیده جود تو حاتم از شمار عبید | ندیده فضل تو حاتم از شمار خدم
همی بتیغ کنی گردن مخالف نرم | زمین راست کنی و صلهاش را بقلم
بشاد و آفت اندر راست نغز دروغ | براد و آتش بخلی بداد مرگ ستم
بود معانی روشن پدید از ظلمت | چنانکه نور مه و مشتری در ابر ظلم
تویی بگاه سخا در آزادمردان | تویی بگاه سخن در دهش چهل ارقم
بجان تو که گر ابلیس اخبر بودی | که چون تویی بود اندر نژادهٔ آدم
بر پیش آدم صد ره برخ نسودی خاک | بپیش آدم صد ره بتن نمودی خم
شود چو مرجان لولو میان کام صدف | گر او فتد ز حسام تو سایه بر قلزم
چو چشم مهر بود با دل تو چشمهٔ نیل | بود چو باد بر پیش کف تو وادی نم
همیشه تا ز حرم ایمنی جدا نبود | همیشه تا نبود خرمی جدا از ارم
همیشه تا به بهار است سبز و خرم باغ | همیشه تا بخزان است زرد و زار و دژم
دیار تو چو حرم باد جاودان ایمن | سرای تو چو ارم باد جاودان خرم
ز بخت سیخ تو هر روز کم نشاط تو بیش | بجود نام تو هر روز بیش و مال کم

در

در مدح ابو الخلیل

تا شد از گل بوستان سیمگون بیجاده فام | بوی و رنگ از گل ستاند باده و بیجاده فام
از شکوفه باد در بستان شده لولو فشان | وز شقایق سنگ در صحرا شده بیجاده فام
حور عین از خلد اگر عمدا ببستان بگذرد | خلد با بستان بچشم حور عین آید بفام
وقت خفتن ساد بر مرجان همه در باغ | گاه رفتن گوهر بر سنبل افشانده شبگیر گام
ابر نیلی دیده گریان چون زنان سوکوار | گل عقیقی روی خندان چون بتان بادام
از شکوفه باغ بینی و ز بستان آسمان | باز نشناسی بواجب کاین کدام است آن کدام
لحن قمری چون کند معشوق با عاشق عتاب | بانگ بلبل چون دهد پیغام عاشق را پیام
نو بنفشه وسمه گرد بر فماند جای جای | چون نبات لاجورد انگیخته گرد رخام
در خیابان سر بر کرده برگ شنبلید | همچو زر پخته در ستده درمیان سیم خام
مشک بیزد همچو آهو در چمن باد صبا | در بیابان چون تصرف برد شب هر روز غلام
آبگیر از باد چون نگسترده دام نیلگون | باغ نازان زیر او مانند ماهی زیر دام
از نونخ و نار بستد سوسن و سنبل لحن | وز کلاغ و زاغ بستد بلبل و قمری مقام
نرگس اندر باغ همچون نیکساری سرخوش | کش ز مینا ساعد سیمین بکف زرینه جام
گر همی در باغ جویی حور و بستان نگر | ور همی در بزم خواهی خلد در بستان خرام
چرخ چون پر حمام و دشت چون پر بر تذرو | باغ پر بانگ تذرو و سرو پر لحن حمام
لاله چون جام عقیقی پر ز گلنار نبید | اقحوان چون مجمر اندر تند دینار مدام
پیر مر بستان ببینی از غلام ماه روی | گر نسیم باد نیسان پیر می گردد غلام
لحن رود آید بگوش از لحن بلبل گاه گاه | بانگ کوس آید بگوش از بانگ تندر صبح و شام
زابر تیره برق هر ساعت نماید چون ملک | کز میان گرد لشکر بر کشد تیغ از نیام
بو الخلیل آن از بد خالی بکردار خلیل | خیل مهمانان نازند بر سر خوان طعام

پیش جود او بود چون قطره دریای عمان | پیش حلم او بود چون ذره کوه سیام
نعذ گار بد بد و بیداد نپسندد چنانک | دام و دد دانند صید اندر حرم کردن حرام
هر که راه نعش دهد هنگام کوشیدن نوید | سوی دوزخ هم بود او و بدین گیتی حرام
بر در او انس باشد دایم از شادی کرم | بر در گنجش بود دایم ز سایل ازدحام
دوستانش از دو جان و دشمنانش از دو عمر | ناصحانش از دو شغل و حاسدانش از دو غم
نیکخواهانش ز نعیم و نیک یارانش ز انعم | بدسگالانش ز جحیم و بدفعالانش ز احکام
در دل خواهنده نوش و در دل بدخواه نیش | بر سر خویشان لوا و بر سر خصمان لگام
شوم از او گردد همای و بوم از او گردد همای | نام از او یابد همال و دام از او یابد همام
مرسول السائل از او باید ره باشد به جای | مر سجود زائر از او ز در باشد و سلام
تنگ باشد بحر عمان پیش او گاه عطا | گنگ باشد جان نعمان پیش او گاه کلام
واجب از محنت بیمو و ملک او دارد ملک | حاجت از یزدان بر نیکونام او خالق انام
پایدارش باد دایم خیر و خیل و مال و ملک | بر غنودش باد دایم نان و نوش و کام و نام
بامدادان پر گهر بیند کنار خویشتن | گر بشب و بنش در بیند خاک آن اندر منام
تیغ او شیر است و صدر جاه جویانش عرین | تیر او باز است و چشم کینه داران کنام
این بوقت جنگ جستن خون دل جوید شراب | وان بوقت کینه کشیدن مغز سر جوید طعام
او بود از فر فریدون و جمال و جاه جم | دیده را چهر منوچهر و حسام و سهم سام
کرده روز تاختن بر خصم چون رستم ستم | گاه تیر انداختن بر شیر چون بهرام دام
دوستانش از دل بخندد چون تو بود از وی ظلم | دشمنانش از جان بگرید چون تو بر دارد حسام
از ظلام آن ظلم بر ناصحان گردد ضیا | وز ضیاء این ضیا بر حاسدان گردد ظلام
گر چه امروز از تو ترکان هر زمان خواهند باج | باز فردا نعمت ترکان ترا گردد مدام
اول اندر مصر یوسف هم در بند بود | آخر او را گشت یکسر ملک مصر اندر نظام

عام

عام کز نزد تو گردد چیز بر گردد خاص | خاص گردد از تو گردد چیز بر گردد نعام
ملک تو بادا چندان کز ملک ابو خلد گل | عمر خویش بادات چندان کز فلک لیکن علام

و من بیانانه

ای مرا بیداد تو جان جهان | بی تو هرگز جان نخواهم من جهان
ای جهان جان چه شاد باشدم | چون نباشی با من ای جان جهان
ای بیان حور و آیین پری | با کرده بگر گرده آیین بسان
نیک خو بودی شدی نانیکخو | مهربان بودی شدی نامهربان
من همانم در هوای تو ولیک | تو نه ای اندر هوای من همان
دل برشوه تخاستی اندر ز من | جان همی اکنون بخواهی رایگان
من ز تو و زین بیر گمان بودم همی | ابله ریغا کم غلط کردی گمان
دیده پیش تو زمین کردن چو رود | کز تو دو دم چون زمین از آسمان
بی گناه از من چرا جستی گریز | بی خطا از من چرا کردی کران
من همیدانم که این از تو نبود | از چه بود از گفتگوی این و آن
بر دولت کردند کار مدا عیبک | تا دل پاک تو بر من شد گران
راست گفت آن داستان گوی بنام | بر نبندد از بهر عشق کس میان
ور میان عشق اندر بکوش | تا سخن چیزی نیابد در میان
ای برخ چون ارغوان عشق تو کرد | رنگ رخسار مرا چون زعفران
گر نباشی بکرمان از بد خوی | سوی من بنگر به نیکی بکرمان
بر ره هر دشمنی بیره مرو | دوستان را بر میان ره مهان
قول حاسد مشنو و از من شنو | تا تو ایمن باشی و من شادمان
حاسد ار چه نیک پیوند سخن | دل ندارد چون تو هیچ استان

از دل من گر بدانی بنگری   چهرهٔ زردم و چشم خون‌فشان
گر مرا باشد ز دیدار تو سود   مر ترا نا آید از دیدارم زیان
بوستان از ابر اگر خرم شود   چشم من ابر است و رویت بوستان
چشم گریان مرا در پیش دار   تا بخندد بر رخانت گلستان
ای گل رنگین رخسار ترا   نابوده هیچ دست باغبان
تا گل روی ترا دیدم شدم   همچو بلبل با خروش و با فغان
گشتم اندر فرقت تو شعرگوی   گشته بودم در وصالت شعرخوان
خون ز چشم من گشاید چون نگه   در غزلهای تو بگشایم زبان
من چه‌ام تا عشق را انجا کنم   عشق هرگز کی توان کردن نهان

در مدح ابونصر مملان

اگر باران نباشد در بهاران   سرشک دیدهٔ من بس بود باران
جهان را بس بود نالیدن من   اگر بلبل ننالد در بهاران
سحرگه بانگ من بشنو ز مطرب   بجای بانگ کبک کوهساران
بهم من سوگوار از عشق گر چرخ   بپوشد جامه‌های سوگواران
وگر در بوستان پیدا نماید   چو دیگر سالها نقش و نگاران
همه نقش بهاران داده آن بت   مر خوبان و خورشید نگاران
پری روئی که چون روی نگارش   میان باغ لاله لاله‌کاران
بجای نرگس و شمشاد و سنبل   بجای لاله اندر مرغزاران
دو چشم و دو رخ و دو زلف جعدش   لبی نیکوتر از هر چهاران
لب و دندان او بنگر چه خواهی   پر از سنبل نشانا و لاله‌زاران
ز هر سو بزمگاه شاه خوشتر   کفش بهتر ز شاخ در باران

خداوند

خداوند جهان بونصر مملان   سر شاهان و تاج شهریاران
بپیکان بر چنان برافکند باز   کجا اسب افکند مر بر سواران
بجای دشمنان از کینه تو زان   بجای دوستان از جود گذاران
جهانداران ز خشم او شکوهند   چو غمازان شکوهند از بهاران
بیابند سالها چونان شود شاد   چو فرزندان همی ز آوازداران
ایا گردن نهاده خدمتت را   همه گردنکشان و تاجداران
بود کین جستن تو آفت جان   بجویند آفت جان هوشیاران
فراز این جهان از دولت تست   بداندیش تو بادا بی قراران
ترا شاهان ز جمع خاک بوسان   ترا خصمان ز خیل خاکساران
زمانی مهر بر موبدان بیفکن   زمانی کین بمار اندر نگاران
شوند از کین تو داران چو موران   شوند از مهر تو موران چو ماران
همه بر کامکاران برده بارند   تو هستی کامران بر کامکاران
تو با این کامکاری بردباری   هزاران آفرین بر بردباران
تو هستی پیشکار خسروانا   ترا چرخ از شمار پیشکاران
بعالم در نداند هیچ فضلی   که نشنیده است در تو کوه کاران
شوند از خیل تو غاران چو کوهان   شوند از رنج تو کوهها چو غاران
مرا هر دم همه چاکر شمارند   قدیمی تو ز من چاکر شماران
ترا بودم نگار مشک ساری   کنون برگشتم از کافورساران
نکاری تو شاه امروز نگاری   مرا بنگار چون آهونگاران
گنه کردم تو فرمودیم کردن   بفضل از من گناه اندر گذاران
بجشن باد نوروز و بهارت   چنین نوروز بگذار اندر هزاران

فخرالملک محمد

ایکام دل دوست همه داده و دشمن   روزه شد و دیگر شد و عید آمد و بهمن
رسم اندر پیغمبر و بهمن تو بجای آر   هم سیرت پیغمبر و هم سیرت بهمن
بر سیرت آن هستی و بر کردهٔ او نیز   بر سیرت این باش و بران کرده همی تن
از خصم مبند بیش و در افکن بقدح می   وز می بر خان رنگ گل سرخ بیفکن
از شادی و از سور مپرداز بیکبار   تا آنکه بپردازد بدخواه بشیون
گردون ز زمین دور کند گردن آن بت   کز کام و هوای تو بگرداند گردن
آنکس که ز دل خرمن تو سوختن خواهد   هم سوختن دل گردد و هم سوختن خرمن
بی کام تو یک مرد خراسان بنفشا   بیگره نتوانست گشاد از همه ادمن
باکام تو صد مرد خراسان ز مرسلا   در آمد بگرد دند پی فتح ملوتن
بدخواه تو فن دارد و تو فر خداوند   با فر خداوند فنا داید از آن فن
خواهد که عدو از تو برد سود بچاره   گر کوه همی بتوان سود بهاون
نتوان ستد از شیر بروباه نیستان   نتوان ستد از باز بدراج نشیمن
شاها بمثل دولت تو زرین جام است   جامی است ملوبس بمثل دولت دشمن
چون بشکند از زرگر زان بکند باز   چون بشکند این در پوش نتواند بستن
دولت بتوارام کند ملک بدولت   همچون بخرد جان کند آرام و بجان تن
چونانکه ز کالش تو سوی میدان آید   از میدان دشمنت بیاید سوی کلش
گر خصم تو آن چهرهٔ رخشانت ببیند   بر دیدهٔ او تیره شود عالم روشن
با مهر تو گردد بمثل ارزن چون کوه   با کین تو گردد بمثل کوه چو ارزن
از خصم تو فتح آید و از حاسد تو سعد   نصرت شود درزنه و منبر شود سوزن
چندانت بقا باد شاهی و شادی   کاتش نشود آب و نگردد شبه آهن

در مدح شرف الدین

مجلس است این و یا بهشت برین   کز بنای بهشت هست برین
پیکر بومش از بدایع روم   نقش دیوارش از صنایع چین
این ز دیدارها همی زداید زنگ   وان ز رخها همی رباید چین
از بهشت برین گر بیده تراست   تو بهشت برین ببین بگزین
در و دیوار آستانهٔ آن   آنچنان ساخته است زر آگین
که همی ظن بری تو کانرا کرد   مه و خورشید کار کرد دراین
اندر آن می حلال خوردن آن   بمی و رامش اندرین بنشین
بهشت برین هوس ماند   می حلال است در بهشت برین
اندرین جاودانه باد بکام   شرف الدین و شاد شمس الدین
آسمان پادشان بزیر رکاب   مشتری پادشان بزیر نگین
ز آسمان برتر است همت آن   باد بدخواه این بزیر زمین
دست این گوهر آب جوانست   تیغ آن گوهر آذر برزین
نیکخواهان آن همیشه قوی   بدسگالان این همیشه حزین
زمی از جود آن بهمه عنبر بو   فلک از خوی این بجنبش عجین
زائران را بروز بخشیدن   خانه از جود را شود زرین
دشمنان را بگاه کوشیدن   خشت گردد ز خشم آن بالین
پشت بدخواه آن بسان کمان   مرله بر خصم این گشاده کمین
دست این راست ابر بحر عمیق   تیغ آنرا قراب حصن حصین
آن یکی خوب خوی و بلندمنش   این یکی راست گوی و روشن بین
طبع این جای جود و فضل و کرم   دست آن کان داد و دانش و دین

شرف الدین ملک شاهان میش   خسروان کیست شمس دین شاهین

دل این با نشاط و ناز و طرب   تن آن با سرور و سور قرین

آن موالی نواز داد بر بخت   این معادی گداز داد بر کین

تا کند باز در هوا پرواز   تا نشاید بر آسمان پروین

این بشادی ز باده در بر آن   آن برامش ز باده در بر این

خصمشان زار و بختشان بیدار   چرخشان یار و کردگار معین

در مدح بختیار بن سلمان

ای ببالا بلای آزادان   آرزوی دلی و رنج روان

تنم از عشق تو نوان و نزار   دلم از رنج تو نژند و نوان

آرزوی جوان و پیری تو   وز تو دارد امید پیر و جوان

زین بر تغبل همی ستانی دل   زان بدستان همی ستانم جان

نکند بر تو کس روا تنبل   نکند بر تو کس روا دستان

دل من چفته زان خم زلفین   تن من زار زان نزار میان

سر آن زلف کینه خواه سیاه   هر زمان اندر آورد بمیان

آن بگیرا بسان غالیه دان   وان بگیرا بسان غالیه دان

تن من هست اسیر آن زنجیر   دل من هست گوی آن چوگان

گر نه عاشق تر از منست چرا   بر دهان تو هست بوسه رهان

این نوشته بساط صحبت من   چون زمستان بساط تابستان

تا زمستان بساط گستر شد   شد زمین و زمان بدیگر سان

گشت صحرا بتی ز لشکر روم   گشت پر لشکر حبش بستان

دشت پوشید چادر ترسا   چرخ پوشید جامه رهبان

تاسر

تا سر دشت و کوه سیمین گشت   باد دیماه گشت چون سوهان

لاجرم در جهان سوی نشیم   دامن کوهسار گشت نهان

بوستان پر سیاه پوشان گشت   تا بر او گشت ماه دی سلطان

ای بدل همچو قبله مؤمن   خیز و بغز وز قبله دهقان

باده پیش آر و پیش من بنشین   شاخ بیجاده پیش من بنشان

نیچ خاکه زان و آن نیچ سغر   چون سقر طبع از این و این چو جنان

این پدید آرد از ترنج عقیق   آن برون آرد از شجر مرجان

آن یکی آب رنگ و خواب فزای   این یکی زر خام و سیم فشان

سرد بود اندر آن شود هشیار   دل هشیار از این شود شادان

آن ببرد خوی هدیه باز خبر   این بزدی دهد ز رنج نشان

آن یکی نار و صفت و رنج شکن   این یکی نفت و رنج نار نشان

این دهاند ز روی سندان گل   آن گدازند ز نفت خود سندان

هر کرا این خورد پرورد روان   پرورانند را همه خود دان

آن یکی یادگار افریدون   وین یکی دستگاه نوشروان

گشته مشکین ز بوی آن مجلس   گشته رنگین ز نور این ایوان

آن چو عالم و پناه ملک امیر   این چو دست امیر و خلق جهان

صاحب تاج بخت عالی بخت   بو العلی بختیار بن سلمان

آن وقار آن و بحر را دل   آن خرد را مکان و شرع جان

خازنش نیست خالی از بخشش   مجلسش نیست خالی از مهمان

سیم دایم ز کف او بگله   زر دایم ز دست او بفغان

تا بر از کف او شود خوشنود   شاعر از کلک او شود خندان

هر که زو ملک حیث ملک شنید   جاودان گشت رسته از حدثان

گنج شادی از او شده گنجه   شمع شادی از او شده گیران

فضل اگر گرد دلش کند پرواز   جود گرد کفش کند طیران

آن گران سنگ و حملهاش سبک   وین سبک سنگ و حملهاش گران

قسمت نیکخواه از و نصرت   بهره بدسگال از او خذلان

مرگ بر دشمنش گشاده کمین   چرخ بر حاسدش کشیده کمان

فلک فضل را دلش خورشید   نامه جود را کفش عنوان

کلک او را قضا برد طاعه   تیغ او را اجل کشد فرمان

آن یکی نار فعل و آتش صفت   وین یکی آب طبع و نار نشان

گوهر این چو ذره خورشید   صورت آن چو عشق در هجران

اول این ز خاک بد بالین   اول آن ز سنگ بد بنیان

آن یکی دست جود را انگشت   وین یکی کام حرب را دندان

ای ز کلک تو فضل را شادی   وی ز تیغ تو خصم را حرمان

دیده فضل را توئی دیدار   خانه جود را توئی بنیان

تا ز دشمن کنی تو همی باز   سود حاسد کنی بعز زیان

تو برادی همی دهی روزی   هر کرا جان همی دهد یزدان

جان خلقی کنان خلود نشت   جان نباشد کرا نباشد نان

دست ادبار از آن شده بسته   که بمدح تو برگشاده زبان

گر کنی با عدو بعزم بدی   گر کنی با ولی بوهم احسان

سنگ در دست او شود یاقوت   مژه در چشم آن شود پیکان

ز آتش و آب و باد و خاک کند   چرخ طوفان پدید در کیهان

تا

تا بدیدم ترا ندانستم   کز تو زودم بود طوفان

تا بر آران توئی مدار عجب   که بر آران حسد برد ایران

تا نباشد گمان بسان یقین   تا نباشد خبر بسان عیان

دوستان ترا بود شادی   دشمنان ترا بود خذلان

فی المدیح

چه سرو است این میان بزم نازان   چه شکل است این بگرد ماه یازان

یکی خورشید است گوئی آب ملت   یکی ویدایست گوئی درد هجران

بلای دل رخ و زلفین دلبر   شفای جان لب و دندان جانان

یکی آبست گوئی زیر آتش   یکی کفر است گوئی روی ایمان

فروی آن سنبلی کش بار عنبر   فروی آن نرگسی کش برگ پیکان

یکی کوشد همی بربستن دل   یکی کوشد همی بر بستن جان

رخ روشنش دو زم کرده تاریک   لب خندانش چشم کرد گریان

یکی نوش است وزیر نوش لولو   یکی سیمست وزیر سیم سندان

ز جعد او سرای من چو تبت   ز چشم من سرای او چو عمان

یکی آبست افکنده بر آذر   یکی جزعست افکنده بمرجان

ز سنبل دارد او بر لاله چنبر   ز عنبر دارد او بر ماه چوگان

یکی را سرو شاخ و ماه بالین   یکی را سیب گوی و عاج میدان

دلم بیچاره کرد و چشم بیخواب   بدان چشم و لب پر بند و دستان

یکی دایم بود پیروزه را گنج   یکی دایم بود بیجاده را کان

همی بندد تن هر کس بزلفین   همی دزدد دل هر کس بمژگان

یکی همچون کمند رستم زال   یکی همچون سنان شاه ایران

همان پیرایهٔ شاهان عالم　　کرده ای و همت عالیش فرمان
یکی منظرش بگذارد ز گردون　　یکی ایوانش بگذارد ز کیوان
چو تیغ تیز بگشاید در آورد　　چو کف راد بگشاید در ایوان
یکی را خشک باشد پیش دریا　　یکی را نرم باشد پیش سندان
بروز بخشش آن کف گهربار　　بروز کوشش آن تیغ سرافشان
یکی دارد زمین را معدن زر　　یکی دارد هوا را معدن جان
چو تو دیگر نپرورد است گیتی　　چو تو دیگر نیاورد است یزدان
یکی باد اسپاه شرا نگهدار　　یکی باد اکلاه شرا نگهبان
اگر بد شاعری خواندش حمد　　وگر بد زائری کردش احسان
یکی بیشی کند بر گنج قارون　　یکی بیشی کند بر شعر حسان
سنان نیزه و پیکان تیرش　　چو باشد بر او شبرنگ پویان
یکی دارد اجل را تیز چنگال　　یکی دارد قضا را تیز دندان
ز نوک کلک او شد ملک خرم　　ز نوک خشت او شد روح پژمان
یکی رخشان و رو جان گشته زیبا　　یکی تاری و رو جان گشته رخشان
ز تیغ او معادی گشته غمگین　　ز کف او موالی گشته شادان
یکی ریحان پدید آرد ز آتش　　یکی آتش پدید آرد ز ریحان
ایا کف تو مهر روز بخشش　　و یا تیغ تو ابر روز جولان
یکی را احسن زوار نالش　　یکی را عهد بدخواه باران
الا تا ابر نیسانی بگرید　　الا تا لاله خندان بنیسان
یکی گریان بود چون چشم عاشق　　یکی خندان بود چون لعل جانان
زمانه یاد با تو وعده کرده　　ستاره یاد با تو کرده پیمان

یکی بر بردنا ز جان ولی غم　　یکی بر بردن از جسم عدو جان

در مدح ابو جعفر احمد بن محمد

مادر می را بکرد باید قربان　　بچهٔ او را گرفت و کرد بزندان
گرچه نباشد حلال دور بکردن　　بچه کوچک ز شیر مادر و پستان
بچهٔ او را گرفت از او نتوانی　　تاش نکوبی نخست و زو نکشی جان
تا نخورد شیر هفت مه بتمامی　　از سر اردیبهشت تا بن آبان
آنگه شاید ز روی دین و ره داد　　بچه بزندان تنگ و مادر قربان
چون بسپاری بحبس بچهٔ او را　　هفت شبانروز خیره ماند و حیران
باز چو آید بهوش و حال ببیند　　جوش برآرد بنالد از دل سوزان
گاه زبر زیر گردد از غم و گه باز　　زیر زبر همچنان ز انده جوشان
از بر آتش کجا بخواهی پالود　　جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان
باز بکردار اشتری که بود مست　　کفک برآرد ز خشم و راند سلطان
مرد حرس کفکهاش پاک بگیرد　　تا بشود تیرگیش و گردد رخشان
آخر کارام گیرد و نچخد نیز　　تاش کند استوار مرد نگهبان
چون بنشیند تمام و صافی گردد　　گونهٔ یاقوت سرخ گیرد و مرجان
چند از او سرخ چون عقیق یمانی　　چند از او لعل چون نگین بدخشان
ورش بسوئی گمان بری که گل سرخ　　بوی باو داد مشک و عنبر بابان
سرخم اندر همی گذارد چونین　　تا بگه نوبهار و نیمهٔ نیسان
آنگه اگر نیمشب درش بگشائی　　چشمهٔ خورشید را ببینی تابان
ور به بلور اندرون ببینی گوئی　　گوهر سرخ است در کف موسی عمران
زفت شود رادمرد و سست دلاور　　گر بچشد زرد روی شود گلستان

وانکه بشادی یکی قدح بخورد زو　　رنج نبیند از آن فراز و نه احزان
اندهٔ ده ساله را بطنجه رساند　　شادی نو را ز ری بیارد و عمان
با می چونین که سالخورده بود چند　　جامه بکرده فراز پنجه خلقان
مجلس باید بساخته ملکانه　　از گل و از یاسمین و خیری الوان
نعمت فردوس گسترده ز هر سو　　ساخته کاری که کس نسازد چونان
جامهٔ زربفت و فرشهای نو آیین　　چنگ و دف و بربط و چغانه و چلبان
یک صف میران و بلعمی بنشسته　　یک صف پیران و میر صالح دهقان
خسرو بر پیش تختگاه نشسته　　شاه ملوک جهان امیر خراسان
ترک هزاران بپای پیش صف اندر　　هر یک چون ماه دو هفته درخشان
هر یک بر سر بساک مورد نهاده　　رویش زمی سرخ و جعد زلفش ریحان
باده دهنده بتی بدیع ز خوبان　　بچهٔ خاتون ترک و بچهٔ خاقان
چونکه بگردد نبید چند بشادی　　شاه جهان شادمان و خرم و خندان
از کف ترکی سیاه چشم و نگاری　　قامت چون سرو و زلفکانش چو چوگان
زان می خوش بوی ساغری بستاند　　یاد کند روی شهریار سجستان
خود بخورد نوش و اولیاش همیدون　　گوید هر یک چو می بگیرد شادان
شادی بو جعفر احمد بن محمد　　آن مه آزادگان و مفخر ایران
آن ملک عدل و آفتاب زمانه　　زنده بدو داد و پادشاهی کیهان
آنکه نبود از نژاد آدم چون او　　نیز نباشد اگر نگوئی بهتان
حجت یکتا خدای و سایهٔ اوست　　طاعت او کرده واجب آیت فرقان
خلق ز خاک و ز آب و آتش و باد　　وین ملک از آفتاب گوهر ساسان
فره بدو یافت ملک تیره و تاری　　عدل بدو یافت نیز گیتی ویران

گر تو فصیحی همه مناقب او گوی　　ور تو دبیری همه ثواقب او خوان
ور تو حکیمی و راه حکمت جوئی　　سیرت او گیر خوب و مذهب او دان
آنکه بدو بنگری بحکمت گوئی　　اینک بقراط و هم فلاطن یونان
ور تو فقیهی و سوی شرع گرائی　　شافعی اینت و بو حنیفه و سفیان
گر بگشاید زبان بعلم و بحکمت　　گوش کن اینک بعلم و حکمت لقمان
مرد ادب را خرد فزاید و حکمت　　مرد خرد را ادب فزاید و ایمان
ور تو بخواهی فرشته‌ای که ببینی　　اینک اوست آشکارا رضوان
خوب نگه کن بدان لطافت آن روی　　تا که ببینی برانکه گفتم برهان
پاکی اخلاق او و پاکی نژادش　　با نیت نیک و با مکارم احسان
ور سخن او بگوش آید یکبار　　سعد شود مر ترا نحوست کیوان
ورش بصدر اندرون نشسته ببینی　　اینک گوئی که زنده گشت سلیمان
سام سواری که تا ستاره بتابد　　اسب نبیند چو او سوار بمیدان
باز بروز نبرد و کین و حرب　　گرش ببینی میان مغفر و خفتان
خار نماید ترا که پیل بر انگیزد　　ور چه بود مست شیر و گشته غران
دشمن اگر اژدهاست پیش سنانش　　گردد چون موم پیش آتش سوزان
ور بنبرد آیدش ستاره بهرام　　توشهٔ شمشیر او شود بگروگان
باز بدانگه که می بدست بگیرد　　ابر بهاری چو او نبارد باران
ابر بهاری جز آب تیره نبارد　　او همه دیبا بتخت و زر بانبان
با دو کف او ز بس عطا که ببخشد　　خوار نماید حدیث قصهٔ طوفان
لاجرم از جود و از سخاوت اوست　　نرخ گرفته مدیح و صامت ارزان
شاعر زی او رود فقیر و تهیدست　　با زر بسیار باز گردد و حملان

مرد باید که از او نواختن ورزد   مرد بخرد از او و ظفر و دیوان
باز هنگام عدل و داد بر خلق   نیست یک تن چو او و هیچ سلطان
داد باید ضعیف هیچ قوی   جور ننهد بهیچ داد و نه عدوان
نعمت او گستریده بر همه گیتی   تا که کس از نعمتش نبینی عریان
بیشتر گر دهد از او باید حسن   خسته گیتی از او بباید درمان
چون زمش نبید بر دو گناه بخشد   خشم نراند بعفو کوشد و غفران
گر چه هنگام حلم کوه تن او   کوه تا نیست و کس نبیند چنان
آن ملک بیش روز خسرو پرویز   دولت او بود و دشمن آهوی نالان
عمرو بن لیث ننزه گشته بد و باد   با حشم خویش و آن زمانه اقبال
رستم دانام اگر چه بخت بزد گشت   زنده ببود بیت نام رستم دستان
ور که بگوش بجد خویش بگوید   ور که کنی فهم خویش تیز بسوزان
گفت نداف سراش خویش مادر   وانکه بگوید چنانکه باید بتوان
اینک مدح چنانکه طاعت من بود   لفظ همه خوب و هم معنی آسان
مدح همه خلق را کران پدید است   مدحت او را کرانه نیست و پایان
نیست شگفتی که رود در کف بحرش   خیره شود بحر روان و ماند حیران
گر بنهد سرا بو عمر بلاد و کرم   آنکه دستور بر گزید سلطان
زهره کجا بودی مدح امیری   کز پی او آفرید گیتی یزدان
مدح رسول است عذر من بود   تا نشناسد مخت صبر مخندان
عذر من ضعف و ناتوانی پیری   کوشش خویش ارزن بنام مهان
دولت صدر همیشه بادی افزون   دولت اعدای او همیشه نقصان
طلعت تابنده نور طاعت خورشید   نعمت پاینده زر جود کف شان

تا باد

في المديح

تا باد کند بر کرد بستان و گلستان   از نافه بتبت شد بستان چو شبستان
از بید همه باغ پر از شوشه مینا است   وز لاله همه دشت پر از حقه مرجان
آن شوشه پر از غالیه و آن نافه پر از مشک   این مشک پدید آمد و آن غالیه پنهان
باد آمد و آورد همه غارت تاتار   ابر آمد و آورد همه غارت عمّان
پر مشک شده زان نفس سوسن آزاد   پر در شده از این دهن لاله نعمان
مقری شده قمری و مذکر شده بلبل   این قصه همی خواند و آن آیت قرآن
پر در ز عقیق است همه کوه و همه دشت   پر عنبر و مشک است همه دشت و بیابان
گلزار چو میخواره قدح دارد در دست   بلبل چو مغنی ز برش داشته دستان
پیرایه بستان بخزان بود بدینسان   پیرامن گلها همی بود زر کتان
آن ابر همی بارد چون دیده عاشق   وان برق همی تابد چون چهره جانان
آن قبله خلخ بد و ز لفین و بد و رخ   یاقوت لب و سیمین و سیب زنخدان
از غالیه پوشید بیگاه دو زنجیر   وز مشک فرو هشته بخورشید دو چوگان
با رطل و قدح باد افروخته مجلس   با تیر و کمان باد آراسته میدان
گویی که ز یاقوت همی تابد پروین   چون یاد کند دو لب پیمانه بدندان
ای صورت تو خوبتر از صورت یوسف   وی سیرت تو پاکتر از سیرت سلمان
فرخنده چو ناهید و درخشنده چو ماه   تابنده چو تو جلوه شاهنشه جولان
رضوان که خلاف تو کند گردد مالک   مالک که هوای تو کند گردد رضوان
گر بود بفرمان سلیمان پیمبر   دام و دد و دیو و پری و آدم و شیطان
پنهان نتوانند از بیم و نهیبش   گر امر کنی هشتند سر اندر خط فرمان
از گنج تو چندان بود زر بیکی روز   کان نتوان یافت بصد عمر بصد کان

ز بیدکه بود ساقی در مجلس بونصر
میر همه میران و جهانداران ملان

کین تو مغیلان کند از برگ بنفشه   مهر تو بنفشه کند از خار مغیلان
هر چند بگیلان همه شب باران باید   هر چند نپسندد بمصر اندر باران
گر ابر سخای تو سوی مصر آید   ور آتش قهر تو بتابد سوی گیلان
یکروز نبید و سال بگیلان شود نم   ور مصر بخیزد همه روزه خوی سیلان
او کشته محنت را چون عیسی مریم   ور زنده عاصی را چون موسی عمران
داد است ترا هر چه همی خواستی ایزد   فرزند ترا با تو بقا باد فراوان

در مدح امیر هسودان

بتی که لاله چنداند رخانش لاله‌ستان   چه لاله که مه پیداست خلق لاله چنان
بلای دین و دل آمد بسنبل و بادام   شفای جان و تن آمد بلاله و مرجان
همی ستاند دل را ابتدا در وصلت   همی ستاند جان را ابتدا در هجران
چرا نباشم در هجر او نوان و نوند   چرا نباشم از هجر او نوند و نوان
کسی که دلبر باشد نباشدش غم دل   کسی که جانان باشد نباشدش غم جان
مرا بترک نه دل با من است و نه دلبر   مرا بترک نه جان با من است و نه جانان
چو یاد آیدم آن نرگس عذاب‌انگیز   چو یاد آیدم آن شکر عذاب‌نشان
چنان شوم که ندادم ز هیچ چیز خبر   چنان شوم که ندادم ز هیچ چیز نشان
لبش چو مرجان لیکن بزیر او لولو   برش چو وشی لیکن بزیر او سندان
چو روی او نبود ماه و هور فروغ   چو قد او نبود شاخ سرو در بستان
مراست تاوان در هجر آن نگار دریغ   که هیچ روی نباید بر او گهی تاوان
کسی که کار وی از فعل او تباه شود   بود پشیمان چون خصم میر هسودان
خدایگان زمین و زمان امیر اجل   که هست زیر نگینش همه زمین و زمان
بزیر رضاش کسی شاد باشد از نصرت   بزیر بار رضاش کسی بماند دارد از خذلان

هزار

هزار جشن ز مدح او بگوید خلق   چو بنگری همه بوده است راست آن جشنان
بجز بفتح نشد تیغ او جدا ز نیام   بجز بسعد نشد تیر او جدا ز کمان
ایا مظفر کشورگشای دشمن بند   ایا مؤید دینار بخش شهرستان
بناز یاد شد آن کز پی تو جست نیاز   ز سود دور شد آن کز پی تو جست زیان
سخاوت تو گستر به عدل و نصفت   شجاعت تو بریده ز تیغ و دستان
بروز جود توئی نام حاتم طائی   بروز حرب توئی نام رستم دستان
کسی نبیند خان تو خالی از زائر   کسی نبیند خوان تو فارغ از مهمان
کدام دشمن کز وهم تو نشد غمگین   کدام حاسد کز هول تو نشد ترسان
که بود کو به بدی با تو پیش دستی کرد   که زیر پای بلایش اندر وی فکند جهان
کدام شاه که یکروز با تو دندان سود   که بند تو نگشت آخر این دندان
اگر بگوی چه تاوان فتاد ملک ترا   چه بود بس نبود ملک خالی از حدثان
کنون نگر که ز بخت جوان تو عدو لشکر   همه شهان ازان تو اند پیر و جوان
بغم گذاشته همه عمر و آخر از غم مرد   هر آنکسی که بغمناکی تو شد شادان
رضای یزدان جستی هر چه کردی تو   هر چه می کنی از تو رضا شود یزدان
ترا ز خلق جهان کردگار بگزیده است   کسی که خصم تو شد خصم کردگار دان
اگر چه شاهان گه گه ترا خلاف کنند   بدیر گر تو بود بازگشت ایشان
بود همیشه گذرگاه جبل بر چنبر   بود همیشه گذرگاه گوی بر چوگان
بدولت تو همه کار ملک نیکو کرد   نشاط جانت فرزند مهتر ملوان
پسر چنین بود آری که تو پدر باشی   گهر بخیزد نیکو مگر ز نیکو کان
مرا چنانکه تو دانی نداند ایچ کسی   هم آنچنانم و دارو هم آنچنانم دان
بچشم تو که مرا از پی تو باید چشم   بجان تو که مرا از پی تو باید جان

درم بمدح تو رخشنده چون روان بخرد   تنم بمدح تو پاینده همچو تن بروان
بمن حقوق تو بسیار هست زآن حق   که خون من حلال است اگر کنی فرمان
هیچ وجه ندارد بطبع ظلم و ملک   بدان و بدمنشان را بریده باد زبان
چنانکه رای تو باشد هزار سال بزی   چنانکه کام تو باشد هزار سال بمان

در مدح ابو منصور وهسودان

بتی چون سرو خرامش اندر آمد [illegible]   بلای دل لب او سنبل شفای جان [illegible]
ز عنبر بر مهش چنبر ز سنبل بر گلش چوگان   دلش چون سنبلش تافته [illegible]
دو چشمش مایه درد است و دو لب مایه درمان   دو زلفش مایه کفر است و دو رخ مایه ایمان
اگر با من بخندد [illegible] چشم من گریان   [illegible]
ترا دو زلف مشک افشان بلاله عارض رخشان   مرا بر دو رخ زرین دو دیده هست در افشان
لب و دندانش چون مرجان چکیده بر گل خندان   [illegible] ماند انگشتم ز عشق آن لب و دندان
ببالا سرو بستانی شکفته بر سرش بستان   اگر دایم بقا خواهی از آن بستان گلی بستان
ببین دو زلف مشکینش بر آن دو عارض تابان   بگرد لاله [illegible] موسی بید پیچیده بر ثعبان
ایا نقشی که چون رویت نباشد نقش در ایوان   بدیع رخ چشمه خورشید و دو لب چشمه حیوان
دل از گفتار تو غمگین تن از رفتار تو بیجان   خیال روی و موی تو [illegible]
ز عشقت سوز بسیار دارم و لیکن [illegible]   که دیگر روی شاه شرق ابومنصور وهسودان
خدایی را که پیدا کرد از ناچیز انس و جان   ز هر انس و جان او را پدید آورد انس و جان
چنان گردن کشی گر دهر [illegible]   نه از روم و نه از تازی نه از ایران نه از توران
اگرچه نیک و بد باشد ز گشت گنبد گردان   تو خیر و شر و نیک و بد [illegible]
اگر شیطان کند دعوت شود همچون ملک شیطان   [illegible]
چو خورشید است [illegible]   که باشد بر [illegible] فروغ روی او تابان

بزیر ران اندر اسب چون باد بزان پران   جز او را هیچکس [illegible] هرگز باد پران
میان مدح نام او بسان جان [illegible]   بیاد او شود شادان ولی کز غم بود پژمان
بروز بزم چون دارا بروز رزم چون [illegible]   بمهر او ولی با [illegible] بکین او عدو [illegible]
ز تیغ و کف او خیزد [illegible]   موافق را دهد یاری مخالف را دهد [illegible]
اگر باید شاعر و یا باید کاتب [illegible]   چنان گردد [illegible] اقبال [illegible] باشد از حسان
همه [illegible] او چرخ [illegible] آسمان   سپهر از تیغ او جنبان جهان از تیر او لرزان
بروز خشم چون [illegible] بروز مهر چون [illegible]   بدین [illegible] کند آتش بدان آتش کند [illegible]
یکی را [illegible] گنج و یکی را کف او کان   ولی را [illegible] گوهر عدو را [illegible]
سخای او گه مجلس وغای او گه جولان   موالی را دهد نصرت معادی را دهد خذلان
بگاه رزم چون رستم بگاه بزم چون دستان   [illegible]
ایا [illegible] رادی را و در کف راد تو [illegible]   سخا از کف تو پیدا و جود از [illegible] تو پنهان
اگر هنگام کوشیدن [illegible] آید [illegible] جان   [illegible]
ز گردون برتری منظر ز کیوان برتری ایوان   بمنظر نایدت گردون با ایوانت رسد کیوان
برزم اندر چو نعمانی ببزم اندر چو نوشروان   [illegible]
الا تا از مه تابان بیفزاید همی کتان   الا تا از مه تابان بیفزاید همی بستان
بد اندیش تو گریان باد و تیغ تو [illegible]   نکو خواه تو بستان باد و دست تو [illegible]

در مدح ابو منصور وهسودان

گر نگار من دو زلف خویش بسپارد بمن   [illegible]
جان من دائم [illegible] باشد ز [illegible] چشم او   زلف او دائم بخم باشد بسان پشت من
سنبل است آن زلف و یا از گرد سنبل [illegible]   انجم است آن [illegible] گرد کرده انجمن
لاله چون رویش [illegible] هرگز اندر بوستان   سرو چون بالای او هرگز نباشد در چمن

قامتم اندر فراقش گشت چون زرین کمان   روی من از تیغ [illegible] گشت چون سیمین مجن
آن لب و دندانش چون لولو [illegible]   آن رخ و بالاش چون گلنار سرخ و نارون
زلف او مشک سوده در میان غالیه   روی او لاله است در [illegible] میان نسترن
تا [illegible] هر دم [illegible] زعفران   [illegible]
نرگس مخمور او [illegible] خالی [illegible]   شکر مصقول او [illegible]
آن چو روز [illegible] تیغ شاه شاهان [illegible]   این چو روز جود دست [illegible]
خسرو ایران ابومنصور وهسودان که هست   تیغ و دست او [illegible]
[illegible]   نیک نامی را [illegible]
اهرمن گردد ز مهر او بسان حور عین   حور عین گردد ز کین او بسان اهرمن
همچو [illegible] باشد گرامی نزد خاص و نزد عام   هر که چون او خواهد [illegible]
چون [illegible] بخارا [illegible]   چون میان بندد [illegible]
پیش یک زخمش نیاید صد هزار از [illegible]   بار یک جودش نتابد صد هزار از [illegible]
از بلا ایمن نگردد جز نکوخواهش [illegible]   از محن ایمن نگردد جز بداندیشش [illegible]
تو چنان ترسد بلا چون مرد دانا از بلا   تو چنان ترسد محن چون [illegible]
دوستان را داد چندان مال شاه مال بخش   کشت چندان دشمنان را شهریار تیغ زن
که یکی از دوستان دارد هزار از [illegible]   وز هزاران کشته دشمن یکی دارد کفن
فضل [illegible] خواهی اینک [illegible] فضلش [illegible]   [illegible] خواهی اینک چشم بر چهرش فکن
جود یابی نزد او چندانکه در باید [illegible]   فضل بینی نزد او چندانکه در باید [illegible]
او سزای تخت و منبر او پناه ملک و دین   او ستون ملک و لشکر او امید مرد و زن
دست تو دینار بخش و تیغ تو گوهر گداز   عزم تو بدخواه بند و رزم تو لشکر شکن
[illegible]   هیبت از طبع مردم [illegible]

پیش یک خشمت نیاید هر چه در گیتی زره   تاب یک تیرت ندارد هر چه در گیتی مجن
ملک آذربایگان [illegible]   جای تو [illegible] باشد جای نعمان [illegible]
چون تو بنشینی ببزم از گنج [illegible]   چون تو برخیزی برزم [illegible]
گر ببیندی [illegible]   پیش تو هرگز [illegible]
تا نباشد نوحه گر [illegible] هنگام [illegible]   تا نباشد رود زن [illegible]
خانه خصمانت خالی مباد از نوحه گر   مجلس خویشان تو فارغ مباد از رود زن

در مدح ابو منصور وهسودان

که دست از مشک چندین بند گرد آن گل خندان   که چندان کاندر او بند است [illegible]
نگار روی زینت مجلس [illegible] لشکر   بمجلس شمع جان سوزان بلشکر [illegible]
لبش مانند [illegible] مانند سوسن   بزیر پسته اش لولو [illegible]
اگر عنبر همی خواهی [illegible]   وگر شکر همی خواهی [illegible]
چه زلفست اینکه [illegible]   [illegible] گرد گل خندان
در آن چاه زنخدان کرده زلفش [illegible]   که یوسف هست [illegible] زنخدان [illegible]
چه دندان و لبش بینم [illegible]   [illegible] ز عشق او لب [illegible] ز دندان
شود [illegible] ز هجرش پیر و پیران ز وصل او برنا   [illegible]
سر میران ابومنصور وهسودان که جاه است   [illegible]
اگر [illegible] مردم [illegible]   کف رادش [illegible]
در آن سالی که [illegible]   ز خشم او [illegible]
بمهرش جان [illegible]   بکینش [illegible]
بتارک بر [illegible]   بچشم اندر کشد گرد بساط تو [illegible]
بباید بر [illegible] واجب که آب [illegible]   [illegible]

فنای خویشتن خواهند پیش او جهانداران — که قارون زیر خاک اندر بود دایم همی پنهان
بملک خویش خرسند است و خوشنود است گیتی بان — بود گیتی بدو خشنود و خلق از او شده شادان
تو با شاهان دیگر آنچنان باشی همی پیدا — که شیران همبر گرگان و بازان همبر بچگان
سپاه دولت پیش آید بکام خویش نیکویی — بخور با سیم غبغب حور فرزندان
بپیروزی بمانا باد آن چندان که بادی — ببینی جلوه بر فرزندان فرزندان

فی المدیح

حور چهره سینه کام روان حوران — چشم چو سحر دارد دل جایگاه سحران
بر ماه لاله کارد بر لاله مشک بارد — بر مشک لاله دارد در خسرو نقش الوان
بر سرو باغ دارد بر گل چراغ دارد — مشکین دو زاغ دارد آن باغ را نگهبان
آن دلربای جادو دارد دو چیز نیکو — زیر عقیق لولو زیر پرند سندان
جان ابلا و مونس دلرا بلا و همدم — شکر شکن بمجلس لشکر شکن بمیدان
از سینه حور پیری دارد رخ زمردی — هست آن سپهر بی فخر بتان کاشان
چون او رود بصحرا گردد زمین شخوده — چون او ندید حورا چون او ندید رضوان
با یار باشم خوش باشم اگر در آتش — بی او نباشم خوش بی رنج راح و ریحان
رو پیش نیکوتر گل وز غالیه بر او خل — زان غالیه است غلغل افکنده کار طفلان
آن ماه مهر ورزد چندانکه گویی ارزد — چون زلف او بلرزد عنبر بپاشد ارزان
آن دلربای جادو دارد دو چیز نیکو — زیر عقیق لولو زیر پرند سندان
آن ماه نیم ساعد با طبع من و عشقا — اندو سینش زاهد گردد ز طبع شیطان
دو چشم باه مانند نقش بمثل ماند — مژگانش جان ستانند چون خشم تیر خسان
میر اجل اوحد فخر ملک عضد — زو ملک و حق محکم فکنده بنیان
آن شاه ملک و ملت دین و قوام دولت — بگشاده همیشه الف شمشیر و جام میدان

جانی که او همه په شکر شکن بودی — ازوی سحاب بر دی گرد جواهر نشان
لشکر بدو طراز د مجلس بدو نوازد — شاهی که سر فرازند بر خسروان دوران
دست و دلش گشاده طبعش لطیف و شادان — پیوسته خوان نهاده در پیش خوان مهمان
گسترده چرخ نامش تن داده خاص و عامش — آن گوهر حسامش زان گوهر افشان
با هیچ شهریاری چون او سپاه داری — هرگز نباشد اری با این دلیل و برهان
گر خود هزار لشکر با او شود برابر — باز آید او مظفر دشمن رود گریزان
بر صد هزار دشمن بیشک بر افکند تن — داد و دفتر جوشن و زو بحث نیک خندان
ایزدستگاه رادی ماه دستگاه شادی — با او هست بادی بر تخت شهریاران
این عید باد میمون بخشش بود همایون — با عیش باد مقرون با ناز باد همسان
با عیش روز و شب کن هم عیش و هم طرب کن — ناز و خوشی طلب کن داد از نشاط بستان

در مدح شاه ابومنصور

بی نشان آمد لبان وی گمان آمد میان — آن ز تنگی بی نشان این از نزاری بی گمان
آن دهان بی نشان را نام دایم در دهن — آن میان بی گمان را نام دایم در میان
عارضش چون نیم پنهان هفت رنگ آمد همی — هفت باشد چون میانش از نهان پیدا نشان
دو لبش دو نار و بر سینه اندر او دو نار دان — هیچکس دیده است هرگز میان نار دان
تا بدیدم روی او اندر آمد از عشق او — دیده کردم نار دان و طبع کردم آبدان
گر نه عاشق شد دو زلفش بر رخ او [illegible] — چون دل عاشق پریشان گه چکین از یکدگر
گه بود گرد رخش گردان چو گرد باغ میغ — گاه تازان از بنا گوش چو از آتش دخان
صبح پوشان بر چو پروین [illegible] — غنچش بر لاله بر لاله و [illegible] ارغوان
گاه گردد همچو چوگان گاه گردد همچو گو — گاه گردد همچو تیر و گاه گردد چون کمان
گاه سنبل گر آسنت و گاه سوسن پرورست — گاه گل را معجر است و گاه مه را سایبان

پیش قد او بود چون خار سرو جویبار — پیش روی او بود چون میغ ماه آسمان
مردمان باستان اندر حدیث حسن و عدل — هر یکی از یوسف و نوشیروان زدند داستان
تا پدیدار آمدی تو نام یوسف گشت گم — تا پدید آمد ملک بی نام شد نوشیروان
شاه ابومنصور منصور آنکه دولت او بد — از جهان بفکند نام خسروان باستان
او برادی بی بدیل است و بمردی بی قرین — تا ورد پیدا فرینش چرخ در یک قران
گر چه شعرم در بود چون در مدیح او بود — مردم دانا فرین داند او را با قران
هرکه را باشد روان و هرکه را باشد خرد — هرکه را باشد زبان و هرکه را باشد دهان
داد او جو [illegible] — مدح او گوید بدین [illegible] بود [illegible]
او غنای گوهر و دیبا نعمای جود علم — وز نشاط سایل و زایر دهاد گنج و کان
فضل تو بیش از شمار و مدح تو بیش از عدد — جود تو بیش از قیاس و گنج تو بیش از توان
تا تو باشی بر زمین همچون فلک باشد جهان — تا تو باشی در جهان همچون جنان باشد جهان
بزم آرای تو بر سر غرا و ان از فلک — بزم جان افروز تو خوشتر فراوان از جنان
تیغ تو کشور ستان و دست تو دینار بخش — نیزه تو آتش انگیز و قلم آتش فشان
مردم بسیار دیدم شاه کرده نام خویش — لیکن از شاهی ندیدیم جز که اندر تو نشان
خسروان باشند پیشت چون گدایان پیش تخت — سرکشان باشند پیشت چون [illegible]
تا عیان باشد نبیند کس دگر اندر خبر — تا یقین باشد نبیند کس دگر اندر گمان
هیچ بادی را نشاید خواند با لطفت سبک — هیچ کوهی را نشاید خواند با حلمت گران
با حدیث تو حدیث هر کسی باطل شود — همچو پیش آیت فرقان فسون جادوان
کر نماند جادوان اندر جهان باداه [illegible] — ملک افزون از جهان و عمر بیش از جاودان
نیک خواهان را کند گردون ز جود مهر تو — خاک تیره پای نیک بر [illegible]
بدسگالان را کند گیتی براو کین تو — زعفران چون خاک را [illegible] چون زعفران

تا بود وقت بهاران رنگ گل یاقوت فام — تا بود دی باد گونی برانگیزانی خزان
باد روی تو چو هنگام بهاران رنگ گل — روی خصمان چو هنگام خزان برگ رزان

در مدیح ابومنصور ختنان

دلبر از من بر ربود و کرد بر من زهر جان — آنکه بود پیدا او بسان جان اندر جهان
چون بگل آب آرد روی او بر آمیز و بید — چون بچوب آتش هوای او در آمیزد بجان
آن چو گلنار بهاری روی او دارد مرا — اشک چون مرجان و رخ چون بادبرگ زعفران
صولجان عنبرین بر گوی کافورش ببین — جان من چون گوی دارد پشت چون صولجان
دو لبش چون بهرمان آمد علی بر بهرما — گشت اشک دیده در هجرش برنگ بهرمان
روز من با روی و موی او بود دایم بهار — روز او با روی و چشم من بود دایم خزان
هم میانش بیش نبود [illegible] هم نوش [illegible] — هست چون بو برگ لاله بیش ز نبود از میان
تیر مژگانش ز من چون کمان دارد ز غم — وین کمان من ز تیر او پدید هر زمان
از کمان بارد همیشه تیر بر هر چیز چون — بر ابرش مژگان آن بت تیر بارد بر کمان
مهربان نیست او برا و من مهر او نگذرم — مهر خوش باشد فکند بر نگار مهربان
نرگس خونخوار او تا مایه از آشوب شود — چون ز جنگ دشمنان بر خنجر شاه جهان
خسرو گیتی ستان منصور ختنان آنکه هست — هم بمردی نامدار و هم براد و داستان
مرگ را از تیغ او گردد بکشتن تا گواد — آز را دادنش نعمتها کند همداستان
ارغوان اندرو بد خواهانش کند چون شنبلید — شنبلید از چهره بدخواهان کند چون ارغوان
پیش کوه تیز او دریا بود چون [illegible] — پیش تیغ تیز او آهن بود چون پرنیان
خدمت او را همه عالم کمر بندد بطوع — او نبندد جز خدای عرش را هرگز میان
مردمان را صلح و جنگ [illegible] تیغ و [illegible] — عیش و رنج و شاد و غم باشد [illegible] زبان
شعر او بیش از شمار و علم او بیش از عدد — فضل او بیش از گمان و حلم او بیش از توان

آسمان آید ز بهر خدمت او بر زمین / مشتری آید ز بهر دولت او بر آسمان
تن فدای گنج و کان دارند مردم روز و شب / او فدای مردمان کرد است تن با گنج و کان
جود دارد بیکران و فضل دارد بیشمار / عمر بادش بی نهایت ملک بادش بیکران
پیش حلم او زمین همچون هوا باشد سبک / پیش طبع او هوا همچون زمین باشد گران
کی تواند برد پهلو آسمان از پهلوی / کش بود چون میر تاج الملک پور پهلوان
شاه شمس الدین خداوند دولت و فخر ملوک / بو المعالی شاه آزادان و خورشید زمان
از سخاوت برده همه میران عالم کامکار / از شجاعت برده همه شاهان گیتی کامران
خوب روی و خوب رای و خوب گوی و خوب کار / نیک بخت و نیک فال و نیک دین و نیک دان
میش و پشه کبک و هم گر نظر یابند ازو / هر یکی یابند تا [illegible] شاد و کامران
میش بنشیند بپشت شیر و پشه بند [illegible] / کبک جنگ آرد با عقاب و هره با ببر بیان
خدمتش را هر دم دانا کمر بندد مدام / مدح او گوید همیشه هر که باشد مدح خوان
گر ز شکر تلخ برد شمع جدا شیرین کند / در دهانش چون شکر در آب بگدازد زبان
تا نباشد در جنان هرگز بر کس درد و بند / تا نباشد در سقر هرگز دل کس شادمان
بر بداندیشان تو بادا جنان همچون سقر / بر هواخواهان تو بادا سقر همچون جنان
تا فزون از جاودان هرگز نماند هیچ کس / عمر و ملک هر دو شان بادا فزون از جاودان

در مدح ابو منصور وهسودان

کسی کش دل بود دلبر کسی کش جان بود جانان / کرا جانان ز دل دور و دلبر باشد از دل جان
مرا بر بر بی جان و دل بجانان دادم و دلبر / هم دل رفت و هم دلبر هم جان رفت و هم جانان
اگر باز آید دلبر نبیند چشم بیند از دل / وگر باز آید جانان نبیند چشم من جز جان
چه از طمع وصال دوست خلق عالم دمی دارد / مرا از طمع وصال دوست بود خوش کردم هجران
نهیب هجر او دارد مرا در وصل او غمگین / امید وصل او دارد مرا در هجر او شادان

نگار

نگارم مهر و کین دارد و با دام و دو سنبل / بهار اندر نخ و بار جان بدو نسرین و دو مرجان
هر آنگاهی که روی او ببینم چشم بخوابم / بآب اندر رخان گردد نباید رخ تابان
رخان دوست چون ماه و چشم من چو نیلوفر / ز نور ماه نیلوفر بآب اندر بود پنهان
الا ای تاختر من یکی تیغ آختر من / یکی همچون بمن تازی یکی تازی بتیر کشتان
یکی چاره ببر بیرون یکی چاره بتر شکن / بجام اندر فکن خوش بیاور بکوی بازان
مرا بر باد افریدون و نوشروان می دور / کز افریدون خبر دارد نشان دارد انوشروان
چو جعد دلبران لرزان چو زلف دلبران پیچان / چو اشک عاشقان روشن چو راه عاشقان [illegible]
بزردی چون رخ غمگین و نه غمگین شود خرم / بپاکی چون دل دانا و نه دانا شود نادان
بطعم زهر و نه باشد همیشه عیش چون شکر / برنگ زر و نه باشد همیشه زر چون مرجان
چو در جام است او در خشان نماید دیده تابان / چو در جان رفت او تاری نماید دیده رخشان
زبان دارد همیشه آب خوار از دیده مردم / چو آب است آن و لیکن هست آب [illegible]
اگرچه خوردنش دایم حرام و تلخ خوار آمد / حلال او خوشگوار آمد بیاد خسرو ایران
پناه کهتر و مهتر ستون تخت و لشکر / چراغ گوهر و کشور ابو منصور وهسودان
اگر خواهی که خدمتکار دهر تو بود خرم / همیشه خدمت او کن همیشه مدحت او خوان
ز بخت دوستان او نگردد بکر مهمان غم / نه دور از دشمنان او نگردد بکر [illegible]
اگر زاهد در این گیتی کند با کین او [illegible] / وگر زاهد بدین عالم کند با مهر او پیمان
چو زاهد اندر آن عالم بدوزخ در شود زاهد / چو زاهد اندر آن عالم بجنت در شود رهبان
وز ایزد هر چه دارد نوی بخت و بلند اختر / کسی او را بود دشمن که باشد دشمن یزدان
اگر بر گنبد گردان بگرداند زمانی دل / ز بیم او فرو ماند زمانی گنبد گردان
تو را جبل و دهی با شاه بسیار ندو من دانم / رهی را کی گوار از [illegible]
بجنگ آهنگ او کردند با پیکان پیکان کش / بمردی باز گردانید بر اندام شاه پیکان

کنون تا از سر ایشان تو سایه بر گرفتستی / نگه کن تا چه آورد است گردون بر سر ایشان
همیشه عز ایشان بود بر تاراج و بر کشتن / چو باشد عز ایشان آنگونه باشد حال ایشان
هلاک آنکه شود عاصی که بالا گیرد و فربه / چنانچون مور کو گردد هلاک آنکه کرشد پران
خداوندا من این چندان ببیت لفظ تو گفتم / ز بهر مهر تو کردم همه دشوارها آسان
اگر شایم ترا چاکر بپیش آرم یکی نیکی / وگر نه چون ترا باشد بپیش آری کنم فرمان
فزونتر از طاقت امکان نگر [illegible] / ندادم من بدیشواری فزونتر [illegible]
الا تا در مه کانون نروید سبزه در صحرا / الا تا در مه نیسان بروید لاله نعمان
همیشه باد خصم تو چو سبزه در مه کانون / همیشه باد یار تو بسان لاله در نیسان

در مدح ابو نصر ختشان

ببین پیمان شکن دایم شکسته زلف چون پیمان / رخش ایمان دلش از کفر زلفش کفر با ایمان
بچین زلف دام دل برنگ روی کام جان / ز پیوندش روان نالان [illegible]
ز عشق آن رخ رخشان ز مهر آن لب جانان / برنج اندر مرا [illegible]
دو زلف و دو رخش شاباغ و تو گلستان / ز رنج و از هوای آن دو دل افروز و حیران
عبیر و مشک ارزان زان دو زلف و طره ارزان / ز آب چشم و رنگ روی من [illegible]
لب بادام و دو شکر هم او [illegible] / [illegible]
ببالا سرو و دارد بعارض نسترن [illegible] / [illegible]
دلم چون زلف او پیچان تنم چون جعد او لرزان / لبش چون اشک من رنگین [illegible]
هر آن [illegible] / [illegible] ابو نصر تاج خسروان ختشان
امیر مشتری طلعت [illegible] / [illegible]
خداوند جهانداران و خورشید خداوندان / نقش پاکیزه [illegible]
بگاه دانش اسکندر بگاه داد نوشروان / غلامش کمترش قیصر گدای حاجبش خاقان

[illegible]

بدو شادند آزادان و خرم از دو مردان / چه پیش صاعقه سوسن چه پیش تیر او سندان
گشاده دل گشاده در گشاده خوان / گر از زر بدره ها خواهی همیشه حاجت او خوان
نه هنگام شهرش از سائل نه خالی بوش از مهمان / همه شاهان همی گویند [illegible]
بد و کردن بدی دشوار و بخشد خلعت آسان / نداد او [illegible] کس اندر جهان نقصان
یکی بخشید [illegible] / یکی کمترش [illegible]
ابا کشته در آزادی تو کوشد امیدان / تو بادی شاد با شاهی تو بادی باشی شادان
چه با کین تو در کابل چه با خشم تو در کرمان / چه در سوراخ ماران چه [illegible]
مباد ایران ز تو خالی که هستی قبله ایران / کر ایران بی وجود تو بگیتی شود ویران
تویی شیرین لب [illegible] / هر آن مدحی که من گویم [illegible]
نکو خلق و نکو خلقی و هستی راحت انسان / کسی کو مدح تو خواند [illegible]
ز تو [illegible] / تویی پاینده گیتی را [illegible]
ندارد پای با دست تو زر و گوهر اندر کان / وفا و جود را کانی و داد و فضل را ارکان
تویی فخر همه رادان تویی فخر همه گردان / ندیدست و نبیند چون تو آزاده گیتی گردان
برفتی [illegible] نعمت کردی ابادان / عدو گشته ز تو غمگین ولی گشته ز تو شادان
عدو [illegible] گریان ولی [illegible] خندان / بر ایشان خانه چون [illegible] خانه چون زندان
خدا [illegible] / کنون هستم [illegible]
الا تا قطره باران شود در در یتیم عمان / [illegible] باش با خویشان بشادی باش [illegible]
همیشه با معالی زی [illegible] / [illegible] آراسته بادت [illegible] ملک و خان و مان

در مدح میر ابو جعفر

این بزمگاه مبارک این بزمگاه میمون / فرخنده باد دایم بر شاه آفریدون
تمثال های او بر ما ننده روی لیلی / نوایح ها او در ما نند چشم مجنون

چنان کز آب خیزد فواره [illegible] / از چشم بدسگالش فواره خیزد از خون

این دجله گوید بکشد از کرخ و از مجلس / [illegible]

از عمر و دوستانش هرگز مباد خالی / با میهمان و مطرب همواره باد مشحون

پیوسته میر جعفر بر دشمنان مظفر / با صد هزار مجلس معشوق باد مقرون

دریا به پیش آن دل چون دجله پیش دریا / جیحون به پیش آن کف چون دجله پیش جیحون

او را گشاده دارد گیتی همیشه بر دل / او را نهاده دارد گردون همیشه گردن

با خشم شاه جنت باشد بسان دوزخ / با قدر میر گردون باشد بسان هامون

میزان فضل طبعش ار کان جود دستش / گفتارهاش یکسر مانند در مکنون

قارون شده ز دستش سیصد هزار مفلس / شادان شده ز رویش سیصد هزار محزون

رویش بشادکامی دایم بگونه گل / دایم گرفته بر کف جام نبید گلگون

عمر ولیش بادا بی حد و لیش بالا / جان عدویش ویران کار عدویش وارون

فضلش ز حد فزونتر داداست چرخ گردان / عمرش بسان فضلش باشد ز حد افزون

چون او ندید مجلس چون او ندید میدان / از روزگار آدم تا روزگار اکنون

چندانکه هست گیتی چندانکه هست گردون / او فرد و سیم بخشد [illegible]

بر جانش باد میمون بر تنش باد فرخ / این بزمگاه فرخ این برکه همیون

در مدح حسام الدوله

هشت عدن شد گیتی ز فر ماه فروردین / کنون که خورشید آیین [illegible]

کنون بلبل بباغ آمد ز بانگش وابلاغ آمد / پر از شمع و چراغ آمد زمین از نرگس و نسرین

شود بیدار خفته گل شود غنچه شکفته گل / همه بستان شکفته گل همه هامون گهر آگین

بنفشه برده باد خوش میان سنبل کش / چو گوگرد از بر آتش چو زنگار [illegible]

شکفته در چمن لاله چو روی [illegible] / نشسته در سمن ژاله چو عکس ماه بر پروین

هوا از نرگس و نسرین [illegible] صد گونه گل [illegible] / گل و شمشاد پیوسته چو پرده از نگار چین

دمیده بر کران گل چو زلف دلبران سنبل / بگلبن بانگ بلبل چو بانگ عاشق مسکین

زمین بنگر حلل دارد هوا مشکین کلل دارد / گوزن اندر قلل دارد ز نسرین بستر و بالین

چو روی عاشقان [illegible] نهاده زیب بر رخسار / زده بر گوشه بستان گل زرد و سپید آذین

[illegible] / ز سوسن و ز [illegible] دمیده نرگس مشکین

چو مرجان از بر مینا شقایق رسته [illegible] / شده چون نیلگون دیبا [illegible]

بهار خرم باز آمد به امید نیاز آمد / هوا چون تیز باز آمد [illegible] شاهین

بدین سان ابر نوروزی همی بارد [illegible] / چو گوهر بخشد [illegible] حسام الدوله [illegible]

شهنشه بوالخلیل آنکو [illegible] / ملک جعفر [illegible] اقبال [illegible] تمکین

[illegible] / ز دیدارش [illegible] چشم [illegible]

گشاده دست [illegible] خوش [illegible] بر گل [illegible] / ز دست او خجل [illegible] بخشش ابر فروردین

جهانداری [illegible] شاهان زمین او / همه خلق آفرین او همی خوانند چون [illegible]

دلش دریای جوشنده [illegible] آفاق پوشیده / ز تیغش [illegible] میان [illegible]

خداوند [illegible] آسا [illegible] / بگاه [illegible] آیین

[illegible] / چو خواند آفرین [illegible] آمین

دل [illegible] کرم دارد [illegible] / دل [illegible]

[illegible] / [illegible]

بعمر از عالم فانی ببا فی عالم ثانی / ایا [illegible]

[illegible] / [illegible]

ایا چون یوسف [illegible] / ز [illegible] عالم آگاهی [illegible]

[illegible] جهان باقی / [illegible]

همت [illegible] بحشمت تاج کیوانی / بلطف آب حیوانی بحدت آذر برزین

ز کف تو زر و سیم ارزان [illegible] / [illegible]

بزی ای شاه نیک اختر بمان با باده و دلبر / [illegible]

ابونصر آن [illegible] آزادان [illegible] / موالی زو شده شادان معادی زو شده غمگین

[illegible] عقل [illegible] / هر کار اندر آهسته [illegible] سنگین

[illegible] چو معتصم [illegible] / سپهسالار [illegible]

امیر [illegible] / [illegible] شهر [illegible]

یمین الدوله بوالقاسم [illegible] / چو او نابوده [illegible] ز ایران تا [illegible]

[illegible] / [illegible]

چو یاد [illegible] آتش انگیزد / [illegible]

ولی را جان [illegible] / همیشه [illegible]

بتو شد دین [illegible] / ز تیغ تو [illegible]

ایا فرخنده شاه نو گرامی [illegible] / خجسته [illegible] خسرو پیشین

الا تا قصه خسرو و شیرین [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

در مدح میر شمس الدین

هلا شادی کن و می خور که بستان شد بهشت آیین / که جز می خوردن و شادی نباشد [illegible] آیین

زمین همچون بدخشان شد [illegible] گل / هوا همچون [illegible] شد ز بوی نرگس و نسرین

ز گلبن گل همی خندد چو روی دلبر نازان / بر او بلبل همی گرید بسان عاشق مسکین

بنفشه ساخت [illegible] / شکوفه [illegible]

چمن چون پر طاوس است و لاله چون پر طوطی / هوا چون پشت باز است و چمن چون سینه شاهین

بحور العین همی باشد بهشت آراسته و نیک / بهشت آراسته باغ و همه بر دست حور العین

شبانگه آسمان بینی شده پر لاله و نسرین / سحرگه بوستان بینی شده پر زهره و پروین

تو گویی عاریت خواهد شبانگه [illegible] / تو گویی عاریت جوید سحرگه آن شکوفه [illegible]

شکفته نرگس اندر باغ [illegible] عاشق / چو زهره [illegible] جام زرآگین

و یا چون خاتم مینا [illegible] / [illegible]

چمن چون [illegible] صد گونه گل [illegible] / چو اندر مجلس خاقان [illegible]

از آن [illegible] / ز بیم چشم بد بلبل بر او خواند همی یاسین

[illegible] بلبل و مینا [illegible] / [illegible]

[illegible] گلبن شکفته گل / هزار آوا [illegible] نغمه شیرین

یکی گویی همی دارد [illegible] / یکی گویی همی خواند مدیح میر شمس الدین

یکی [illegible] چشم حیوان / یکی سوزنده [illegible]

چو نوش است [illegible] / [illegible]

از این دانا شود [illegible] / از این [illegible] شادان شود غمگین

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / چنان [illegible]

[illegible] / همانا [illegible]

[illegible] / [illegible]

همه گنهای شانا باشد شاه خردمند   بگاه جود نشناسند و سیم شان شاهین
بگاه فر این گویند نام صاحب آصف   بروز جنگ آن گویند یاد سید صفین
گر از دو روی معاد شان بساید برخیزد [illegible]   چو بر آن سایه بگمارد برآید بر زمین [illegible]
همیشه کاخ دولت را سخا و عدلشان بنیاد   همیشه باغ نعمت را بنان و کلکشان پرچین
همیشه آفرین خواند بر ایشان از دل اصحاب   گر چه خصمان ایشان با دعا نامشان نفرین
گر ایشان گشت کارم راست [illegible]   هم از ایشان هم آرامش هم تا هم تمکین
از ایشان یافتم نعمت از ایشان یافتم حشمت   از ایشان یافتم شرف از ایشان یافتم تزئین
بیا ای بیت سوی من که بنشین زمانی یک نظر دیگر   پس آنگاهی [illegible] من باشم شاهنشاه [illegible]
الا تا باد در نیسان کند پیچاده گوی لاله   الا تا باد در تشرین کند [illegible] گوی نسرین
دلشاد روی یاران شان چو لاله باد در نیسان   نگون بعد خصمانشان چو نسرین باد در تشرین

در مدح شاه ابو الحسن

الا ای ماه مشکین موی پیش آور می مشکین   ملا کن ساغر و بسپر بدست عاشق مسکین
از آن از خرشند [illegible] که عاشق را شود [illegible]   نه فکر غم نه [illegible] الم ز چهره چین
بزلف چهره معشوق و اشک دیده عاشق   کز این خرم شود [illegible] از شاد شود غمگین
[illegible] پیر و مردم را [illegible] جاودان [illegible]   [illegible] و مردم را [illegible] جاودان [illegible]
ببوی نرگس و نسرین و رنگ لاله و گلنار   برنگ لاله و گلنار و بوی نرگس و نسرین
دعوت باید اکنون جام و خوردن باید اکنون   نشاندن باید اکنون مهر [illegible] باید اکنون کین
کشیده مطربان در بزم مستان [illegible]   ندیم [illegible] نکان در شهر آذین [illegible] آذین
نبینی [illegible] را [illegible] با خوشی [illegible]   نبینی [illegible] بکالا [illegible] دل [illegible] غمگین
هر [illegible] شادی تو [illegible] نو   هوا گسترده شاره افشان زمین گسترده گوهر آگین
[illegible] شاه شد [illegible] ملک [illegible] شاد [illegible]   [illegible] چون لاله نیسان [illegible] فرودین

ازین

ازین پیمان فرخنده نکو شد [illegible]   وزین پیوستن میمون [illegible] شد [illegible]
همانا نیکوی کرد است با نیکو دهش جعفر   که فرزندان او گشتند [illegible] نکو عاقبت [illegible]
روان پاکش اندر خلد پیمان بست با حورا   چو یاد [illegible] ایجاب شاه خسروان کابین
گزیده بو الحسن کو را وفا طبع است و [illegible]   ستوده لشکری کو را وفا پیشه است و [illegible]
دلش پاک است با یزدان دلش راد است با [illegible]   کم نیکو خوب [illegible] نیکو دان و نیکو رای [illegible]
خداوند زمین [illegible] کانرا [illegible]   چو خلق او [illegible] دعا خوانند [illegible] الامین آمین
از او بالنده شهر و تیغ از او بالنده مهر و جان   از او یابند تاج و تخت از او یابند دنیا و دین
هر آن یاری که او خواهد [illegible] گردد [illegible]   هر آن کاری که او خواهد [illegible]
از آب تیغ او رود [illegible]   ز نقش تیغ او رود [illegible] آذربرزین
بر [illegible] باشد پیاپی [illegible]   نبود دشمنا باشد [illegible] خنجر و زوبین
اگر باید همی باید [illegible]   و گر ناید همی باید [illegible]
الا تا قصه فرهاد و پرویز است در [illegible]   که یاد آن بود شیرین و یاد این بود شیرین
حسودش باد چون فرهاد از شیرین [illegible]   ولیکن با نشاط و ناز چون پرویز با شیرین

در مدح ابو نصر مملان

ای جان من از آرزوی روی تو پیچان   بنمای یکی روی و ببخشای یکی جان
زهره بدو رخسار تو داده همه زیور   هاروت بدو چشم تو داده همه دستان
از دو رخ تو نور برد چشمه خورشید   وز دو لب تو طعم برد چشمه حیوان
کردی تن من خسته بدو نرگس مفتون   کردی دل من بسته بدو سنبل افشان
این دل چه گنه کرده که زلفین تو او را   در چاه زنخدان تو کرد است بزندان
با دو لب چون نوش دوای دل من کن   یا چاره کن و برکشش از چاه زنخدان
چون نابری تو کوژ مرا دایم قامت   چون قامت من گوژ مرا دایم پیمان

مانند دو سه پاره رخساره تو [illegible]   بر طرف دو سه پاره دو جزع نگهبان
آرایش دل باشد پیدا شدن این   آرامش جان باشد پنهان شدن آن
دشوار نماید رخ و دشوار همی [illegible]   آسان برباید دل و آسان ببرد جان
نزدیک من آسانی تو باشد دشوار   نزدیک تو دشواری من باشد آسان
چندان که زیادست تو هست زیانم   از دیدن شاه هست مرا سود دو چندان
سردار بزرگان ملک عالم بو نصر   سالار امیران ملک گیتی مملان
هم قوت دین آمد و هم زینت دنیا   هم مایه انس آمد و هم سایه ایمان
خدمت کند او را همه احرار بخدمت   فرمان برد او را همه آفاق بفرمان
ای گفت تو گفتار کرمی را معنی   وی طبع تو دعوی حکیمی را برهان
مدحی که بنام تو بود گرچه بود بد   آنرا نکند هیچ کسی خرده ز فرمان
از بخشش بسیار تو شد دانش بسیار   از جود فراوان تو شد فضل فراوان
ملکت بتو پاینده تر از خانه به بنیاد   شاهی بتو معروف تر از نامه بعنوان
شیطان شود از مهر تو مانند حورا   حورا شود از کین تو مانند شیطان
مایه از بخشش بسیار تو شد دانش بسیار   از جود فراوان تو شد فضل فراوان
آنرا که دل از طلعت تو گردد خرم   وانرا که لب از نعمت تو گردد خندان
روزی همه عمر نبینندش غمگین   ماهی همه عمر نیابندش گریان
با تیغ تو از آب روان گرد برآید   با دست تو از خاک زمین خیزد طوفان
از شاعر و نا بر خبر آورد بتو حاجب   از قاصد و ناپر خبر آورد بتو دربان
گوئی که همه نعمت گیتی بتو داد این   گوئی که همه ملکت دنیی بتو داد آن
کین تو معیلان کند از برگ بنفشه   مهر تو بنفشه کند از خار معیلان
هرچند بگیلان همه شبها باران بارد   هرچند نبخشند بمصر اندر باران

گر

گر ابر سخای تو سوی مصر برآید   ور آتش خشم تو بتابد به گیلان
یکروزه بدهد سال به گیلان [illegible]   دو مصر بجز دشتی [illegible]
آید ملک و حور بمیدان نظاره   چون گوی زنی با حشم خویش بمیدان
در آرزوی آنکه تو چوگان کنی آن را   هر ماه شود ماه بسان سر چوگان
در طاعت تو دارد یزدان همه کس را   زیرا دل تو نگذرد از طاعت یزدان
شد در سخن راد لب خنده تو [illegible]   شد زر سخا را کف بخشنده تو کان
من بهر حسان [illegible] بکه شعر   احسان تو کرد است مرا بهتر حسان
خاصه که ز تیر تو فرمان اجل [illegible]   خاصه که ز تیر تو فرمان دیوان
تا پاره آهن نشود رخنه بناخن   تا پاره سندان نشود سوده بدندان
از تیغ تو رخنه شود آن پاره آهن   وز تیر تو سوده شود آن پاره سندان

در مدح شرف الدین مالک الحسان

اگر بخواهد جانا نه بجای دل جانان   بجان جانان گر هر دو دریغ دارم جان
اگر نه جانان از جان عزیزتر بودی   نخست دل و جان از جدائی جانان
زیان و سود من از هجر و وصل جانانست   سزاست گر ز هجر وصل او بسوزد زیان
جهان نخواهم بی او بجان نگردم ازو   که او عزیزتر است از هزار جان جهان
در فراق بر بندد چو او گشاد کمر   شود گشاده در هجر چون ببست میان
بلای صبر منست او بغیر و شمشاد   شفای جان منست او بشکر و مرجان
بقد سرو روانست و روی ماه تمام   بروی ماه تمام است و قد سرو روان
دهانش چون صدف [illegible] پر از لؤلؤ   چو او حدیث کند [illegible] دهان
کسی که بر لب و دندان او نگاه کند   ز غم شود دل [illegible]
سخنش غالیه بوی است و زلف غالیه رنگ   دهانش تنگ است اند [illegible] غالیه دان

بروی اوست مرا طبع شاد و دل خرم — بوصل اوست مرا تن جوان و جان روان
چو او حدیث کند باغ پر ز غالیه دان — چو زلف شانه کند باغ پر ز عنبر و بان
خوش است عیش من از بزم محمد بوالی — چو عیش خلق خوش از دولت ملک خسان
خدایگان شرف الدین سر ملوک زمین — میان بخدمت او بسته مهتران زمان
ستوده نام و ستوده خوی و ستوده خرد — ندیده مثل وی و دیده دل عقیده نهان
قلمش قلعه گشا است و تیغ شاه شکن — زبانش لؤلؤ بار است و دست درافشان
ز دشمنان بستاند جهان بتیغ و قلم — بدوستان بسپارد جهان بدست و زبان
سخای او برساند سر تو سوی سما — حدیث او برهاند تن تو از حدثان
گر آن مونس را پیغمبری کند دعوی — بدست و تیغ نماید بهر کسی برهان
بدستش اندر برهان عیسی مریم — بر تیغش اندر اعجاز موسی عمران
ز عمر نوح نبی بیش باد عمر ملک — که هست گیتی یکسر بعمر او عمران
چنو ندانم میر رحیم در عالم — چنو ندانم شاه کریم در دوران
بجود دجله عرض است و بفضل و ادب — اگر نداری باور ببینش دست و زبان
بمردمی تو جز او را کسی بیار خبر — براستی تو جز او کسی بیار نشان
بسال خرد و لیکن بعقل و دانش بزرگ — بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان
همیشه باد دلش شاد و خرم و سرسبز — عدوش باد اغمگین و خسته و پریشان
موالیش همه بادند با نشاط قرین — معادیش همه گردند با ملال قران
همیشه تا که عیان نیست با خبر همسر — همیشه تا نبود با یقین همال گمان
که بوم شهر مدیح او بچشم ملک و یقین — خبر بود همی عیان ز اوصاف او چو عیان
فراز تخت بود دوستدار او پیدا — بزیر خاک بود بدسگال او پنهان
بود مخالف او دایما نوان و نژند — بود معادی او دایما نژند و نوان

در مدح شاه ابوالحسن و شاه ابومنصور

بتی که سجده برد پیش او مه گردون — بر نیکوئی بر او نیکوان دیگر دون
بدان دو لاله مصقول دل کند مشغول — بدان دو سنبل مفتول دل کند مفتون
اگر نوان و نگون است زلف او نه عجب — که صد هزار دل است اندر او نوان و نگون
ایا بروی چو گلنار خیز و باده بیار — چو باده ساز رخ خود ز باده گلگون
اگر نبید همی چاره هر زمین خواست — بگیر نبید بر من نبید همی اکنون
از آنکه گیتی کنون خلد عدن را ماند — نبید همی نباشد بخلد عدن درون
زمین بدیبه و فنر اندرون شده پنهان — هوا بعنبر و مشک اندرون شده معجون
همان وصال بپیدا از گشت در هجران — همان جفا و بپیدا از گشت در کانون
ز بس نثار که کردند بر زمین گوئی — بروت فکنده زمین گنج خانه قارون
کسی نماند از این فضل در جهان درویش — دلی نماند از این راز در جهان محزون
اگر بخانهٔ شیر آمد است شید دولت — بدانکه خانهٔ شید است شیر بر گردون
کنون که گشت دو خسرو بیکدگر موصول — کنون که گشت دو کوکب بیکدگر مقرون
دو شهریار قدیم و دو جایگاه قدیم — همان دو خسرو منصور و سید میمون
امیر ابوالحسن و شهریار ابومنصور — که نصرت آید و احسان از آن و این بیرون
یکی دگوشه ادوز و نکو هر پیش — یکی ز تخت دارا و ز و بملک افزون
بجنب این کند آن خیل دشمنان مخذول — بخیل آن کند این بخت دشمنان وارون
بدولت این بود آنرا همیشه راهنما — بنعمت آن بود اینرا همیشه راهنمون
یکی بدیگر چندان که داشتی ممکن — یکی بدیگر چندان که داشتی فضلی
ز هیچ شهر گشاد است چون نوا مکند — ز هیچ دشمن بستد است چون تو افزون
قضا هست زبون و اجل هست مطیع — جهان هست مسخر زمانه هست زبون

زمانه را ز سد بر شجاعت تو فسون — ستاره را ز وجود سخاوت تو فنون
تویی فرزند محمد بلی بگاه درنگ — چنانکه هست خداوند بی چگونه و چون
هر آنکه کین تو جوید بجان بود مظلوم — هر آنکه جان تو جوید بتن بود مغبون
همیشه تا خبر طور باشد و موسی — همیشه تا سخن نون باشد و ذوالنون
ولیت باد چو موسی نشاده در که طور — عدوت باد چو ذوالنون بتیغ اندر نون

در مدح میر ابونصر مملان

تا بپوشید ملبو لوی ثمین باغ سمن — ز گل سرخ بیاقوت بیاراست چمن
همه کهسار عقیق است و همه دشت نگین — همه دره گشته طراز از عدن و کان یمن
گل خندان شده در بستان چو بت سیمین صنم — ابر گریان شده بر گریه من چون چشم شمن
باد خوش خبر و خوش باد در آورد بباغ — نافه خوش کرده مگر باد بغز خیر و ختن
بچمن بار عدن ابر مگر باز گشاد — که چمن گشت همه معدن دریای عدن
نرگس بیخواب از خواب گشاد است دو چشم — گل بخندید بباغ اندر بگشاده دهن
خاک چون روی بتان گشت پر از نقش و نگار — آب چون موی بتان گشت پر از چین و شکن
بلبل از بوی برمعشوق شده شعر سرای — فاخته از طرب یار شده دستان زن
گوئی این بر سر سرو است یکی مطرب — گوئی آن نای همی سازد بر شاخ سمن
نز آن جفت وصال دوستی من جفت فراق — دل این یار نشاط و دل من یار حزن
چند باشد جگرم خستهٔ پیکان عذاب — ز غم فرقت آن تیره دل تیر افکن
بعشق اندر ده پیچ بوی اندر دل — بر حسب اندر جان و نهاد اندر تن
ندرد هجرانش رهائی نه ز وصلش امید — نه بدیدنش گمان و نه بیاد بیدن ظن
غم آن روی چو آلوده بشنگرف صدف — روی من کرده چو اندوده بزر آب چمن
همچو هارون اندر چاه بلا مانده نگون — دو غم آن بت خورشید رخ زهره ذقن

تن بغم سوده ز نادیدن آن ماه زمین — چون تن دشمن خورشید امیران زمن
میر ابونصر که در نیزاول او هست مقام — شاه مملان که سخا را کف او هست وطن
ملک حدیث شر اصد ملک جهانیست بها — ملک کلامش را صد در ثمین است ثمن
هست نازنده از او بخت چو از عقل روان — هست پاینده از او ملک چو از روح بدن
تا جهان بوده جز او در که بخشید بدست — تا جهان بوده جز او زر که بخشید بمن
گر قدح گیرد بدست شود خاره حشیش — ور زره پوشد بر خصم شود جامه کفن
چه عجب دادی اگر گوهر بارد کف او — که همش گوهر اصل است و همش گوهر تن
هیچ فن نیست بگیتی که بپوشید از او — چونکه در جود و سخا باشد بسیار فن
سیل زر آید در بزم چو او گوید هان — موج خون خیزد در رزم چو او گوید کن
هر موالی تو گنج طرب و کان نشاط — قسم اعدای تو گنج محن و رنج حزن
ای آنکه بزن تیغ سنان لا دع تو — نعره کوشیدن تو مرد شود بکرزن
بگیر دار ز جن خصم چو سوزنه جب — سر خشت تو اگر باشد از الماس مجن
نه امیر است زدستان تو عطا تا مثنی — نه سپاهی است ز شمشیر تو نادیده شکن
ای بهنگام سخا کردن چون ابر بهار — وی بهنگام سخن گفتن چون پور پشن
هم بغرهان تو اند ار چه بزرگند شهان — هم بچیبر گن شد گر چه دراز است رسن
تو بدینسار فشاندن بفکندی همه را — شاه دینار فشان باید و بدخواه فکن
هیچ بدخواه نماند است در آفاق ترا — همه را داد اد بصحرای عدم دهر وطن
از تو بر خلق همه سال مباحست نعیم — وز تو بر خلق همه سال رضا و است منن
تا بود جام مگر مل دن و جای گل باغ — تا بجوش آید در موسم گل مل در دن
باد خندان ز طرب روی تو چون گل در باغ — همچو دن از مل گلنار کند خصم تو تن
تو نصیبه اندر دل شاد و ز آسوده بکام — دام بیمار و بلا بر تن بدخواه بتن

در مدح شاه ابو نصر

چه دید قمری گوئی ز نرگس و نسرین / که باغ و بستان بستد ز هر دو آئین
بناد کهتر سپر داشت معدن نرگس / ببیب نگین وا داشت مسکن نسرین
نبرده بیخ بکوهست چند دل فرهاد / ندیده ناز بکوهست چند تیغ شیرین
بدان بنفشه لب جوی چون نگین کبود / وزاو بیرشک همه جویبار بود عجین
کنار جوی همی ماند از نگین کبود / میان جوی شد از آب چون کبود نگین
چو کوهسار بنوروزی بداد دیبه روم / چمن بشستری زرد داد دیبه چین
زناف معشوق آید گر هست بوی دهان / ز نعره عاشق برده رخ زردی و چین
درست گوئی کز نار دید سیب آسیب / درست گوئی با سیب نار دارد کین
ز زخم نار رخ سیب گشته خون آلود / ز کین سیب دل نار گشته خون آگین
ببیم زرد بر آن نقطهای رخ بنگر / چو اشک خونین بروی عاشق غمگین
چو زر قندیل شده باغ وند و آب کبود / چو سیم و سر ریشه که سپید شست چنین
بسان زرین قندیل بید درخت ترنج / میانش کرده نهان بر فتیله سیمین
فکنده روشنی خویشتن ابر هوا / سپرده بزرگی خویشتن بماه زمین
بکاست روز چو رنج از تن عمید الملک / فزود شب چو نشاط دل عماد الدین
امیر جهان ملوک جهان ابونصر آن / که یمن و یسر بنعتش بیارد یمین
بروز بخشش او دارد ابر گنج قراد / بروز کوشش او ماند ابر حصن حصین
هزار شاه بود روز بزم در بابش / هزار شیر بود روز رزم در باب زین
موافقانرا کلکش بسان آب حیات / مخالفانرا تیغش چو آذر برزین
نه با سخاوت او هیچ دست بخود است / نه با سعادت او هیچ بند هست متین
چو رسم او بستانی شوی ستوده بنام / چو مهر او بگزینی شوی ستوده گزین

زابر

از ابر و دریا دست و دلش کند تنزیه جود / قیاس هر دو مکن تا چنین بدانی هین
ازان دو خلق بموج و بچین عزیز و شگفت / وزین دو خلق لطافت نگر شود بجیحون و چین
بمدحتش تن آزادگان همیشه رهان / بخدمتش دل فرزانگان همیشه رهین
هواش در دل دانا چو سکه بر دینار / روان نادان کینش خلیده چون سکین
ستاره را همه رادی کند کفش تعلیم / زمانه را همه شادی کند دلش تلقین
خورش مومنان جانست فضل مومن دل / و خاش همبر عمر است وجود همبر دین
ز سجده ملکان پیش تختش اندر هست / همه بساط بهار از شکل بعدی و نقش جبین
پلنگ مشیر چو نام خدنگ او شنود / پلنگ لنگ بماند بجای شیر عرین
ز فضل کرد خداوند طبع او نه ز گل / ز جود کرد خداوند دست او نه ز طین
از او تهمد باشد ز خصم و حاسد جان / ز شیر دندان باشد ز عز معزل بیرون
بجای طلعت او ذره آفتاب بلند / بر پیش همت او پست آسمان برین
تن مخالف او کرد آسمان چو کمان / بجان دشمن او بر جهان گشاده کمین
بدوستان بر از او سر عوا شود برطل / بدشمنان بر از او آفرین شود نفرین
سخای خواجه عیانست و آن خلق خبر / عطای خلق گمانست و آن خواجه یقین
ابا بمردی با اژدها و شیر عدیل / و با بیادی با آفتاب و ابر قرین
بماند او دپیش بنان تو دریا / بلی بد نیاید پیش سنان تو تنین
بگاه نظم زبان تو بحر در بینم / بگاه نثر زبان تو ابر در ثمین
اگرچه بیش هست از شریف سود بها / بنام تو شرف آرد مدیح بر یتیم
رهی بطمع شرف کرد قصد مجلس تو / که خلق را شرف و هم زمانه را تزیین
شریف مجلس تو بد و خوب طلعت تو / شریف گشت بنزد جهانیان بیکین
بمجلس تو بیاراست جان تن رهی / بطلعت تو بیفروخت چشم گیتی بین

که آمده است که فرمان همیشه بارد / که هست مهر تو اش دین و مدح تو آیین
همیشه تا نفروشد بلخ شیرین کس / همیشه تا نفروشد بجاد کس نسرین
چو خاره بادا نسرین بزیر دشمن تو / مدام عیش حسود تلخ و آن تو شیرین
خجسته بادت فرخنده عید روزه گشا / بخرمی بگذاری هزار عید چنین

در مدح شمس الدین گوید

نشاط دل کن و آن لعل بار پرور دین / که لاله و گل پرورد باد فروردین
صبا بدشت همی عنبر همی نهد خرمن / هوا بباغ ز دیبا همی کشد آذین
چمن نهفته سراسر بنرگس و نسرین / چمن شکفته ز نرگس چو زهره و پروین
فتاده بر گل سوری بنفشه طری / چو خوبرویان آراسته بزلف جبین
ز نرگس و سمن و سنبل و بنفشه و گل / یکی بدشت نظر کن یکی بباغ ببین
بساط جوهر یابنت باغ پنداری / ز سرخ و زرد و سیاه و سپید و سبز نگین
ز ابر گشته هوا چون روان اهرمن / ز لاله گشته زمین چون رخان حور العین
نسیم عنبر یابی چو بنگری بهوا / طراز دیبا بینی چو بنگری بزمین
فضا صحرا چون لعبتان باده گسار / نوای مرغ چو آواز مطربان حزین
چو بوستان نگری هست پر بدایع روم / چو گلستان نگری هست پر طرایف چین
شد از شکوفه همه شاخ میوه لولو بار / شد از بنفشه همه جویبار مشک آگین
بدشت گور ز سنبل همی کند بستر / بباغ فاخته از گل همی کند بالین
فلک بفوج خورشید فر دولت خویش / ز برف باغ همی کرد و کرد پر نسرین
چنانکه ملک ز بیداد و فتنه خالی کرد / بدولت شرف الدین حسام شمس الدین
بفر خسرو خشان امیر تاج الملک / رهاند شهر ببردی ز مفسدان ز چین
اگر بداشت سلیمان بقهر دیوان را / همیشه داشت خدا ملک شاه باقی دین

اگر

اگرچه ملک سلیمان بدست شاه نبود / مخالفانش بودند همچو دیو لعین
بعز همت پسر او ببست دیوان را / نداشت خاتم لیکن خدای داشت معین
بکرد در ستم و دستان ز قهر کیکاوس / بروز دیو بمازندران نبرد چنین
که بوالمعالی از قهر بر خسان کرد / بدشمنان ملک قهر ملک و دولت دین
اگرچه حسن حصین داشت بار مادر / نه حبل سنگین داد و بقا نه حصن حصین
ز نیزه همچو عرین بود و نیستان همه شهر / بوقت کین بستاند ز شیر شاه عرین
بقای هر دو خداوند باد جاوید آن / که هر دو شیر شکارند و هر دو شیر کمین
یکی نبخشد گوهر مگر بگنج و بکان / یکی نگیرد دژها مگر بجنگ و بکین
یکی بروی سخا داد لعل و چون خورشید / یکی بروی وفا جان گداز چون شتین
بمدح این تن فرزانگان ز رنج رها / بجود آن دل آزادگان نیاز رهین
بروز جنگ عدو را دهن کند بتیغ / پراکند و لیرا بگنجهای دفین
اگر سعادت خواهی بروی آن بنگر / وگر سلامت جوئی بنزد این بنشین
زمانه را بسعادت بدان مباد بدل / ستاره را بسلامت بدین مباد گزین
یکی بیادی بگذشته ز آفتاب بلند / یکی ز همت بگذشته ز آسمان برین
بگاه بخشش قارون از آن شود مفلس / بگاه رامش شادان از این شود غمگین
یکی بخسرو ماند بمجلس از برگاه / یکی برستم ماند بمجلس از بر زین
در او فتند بخیل عدو بخیل چنان / کجا بخیل نه رها نه از او قنه الهین
حدیث هر دو بشاهین عقل بسنجم تو / نوالشان نشناسد که چون بود شاهین
چو جامه ایست سخاوت بنان ایشان طراز / چو خاتمی است شجاعت سنان آتش نگین
همیشه تا که بود عدل و ظلم و خشم و غضب / همیشه تا که بود جود و بخل و لطف و کین
بود ز تیغ و کف آن اساس عدل قدیم / بود ز دست و دل این بنای جود رزین

بروز — بروز

در مدح ابو خلیل

تا باد ماه آبان بگذشت بر چمن   شد زرد و پر ز گرد رخان چمن چو من
چون تختهای زر تین برگ نار بین   برگ چنار چنبران باد در چمن
بر شاخ نار نار کفیده نگاه کن   چون حقهٔ دریده پر از گوهر عدن
سیب منقط آمد و نارنج مشکبوی   این جای لاله بستد و آن جای نسترن
آن چون نشانده دانهٔ یاقوت بر بلور   وین چون فشانده شوشهٔ دینار بر سمن
اکنون بر آفتاب خورد باده چون ...   از بسکه باد سرد همی جست در چمن
از کوهسار حمله بر بر همی برد   بادی که برد ناخن از کوه تا ختن
زاغ آمد و گرفت وطن در میان باغ   با درد و داغ بلبل بیرون شد از چمن
از درد هجر بلبل در باغ شاخ گل   پیراهن کرده پاره و افکنده پیرهن
اندر فراق بیش کند ناله و فغان   هر کو روان بمهر کسی کرده مرتهن
بلبل گشاده است دهن در وصال گل   و اندر فراق گل نگشاید همی دهن
من نیز همچو بلبل خاموش و خسته دل   آب از دهن گشاده و لب بسته از سخن
از آرزوی دیدن آن فتنهٔ جهان   اندر فتاده محنت هر گونه در فتن
هر شب ز بیم مشتری و زهره دارم   آن ماه روی زهره رخ مشتری ذقن
در چشم نور حسرت آن چشم پر عتاب   جانم شکسته از خم آن زلف پر شکن
چون قد اوست راست مرا در هوش دل   نی همچو ... مرا از هوای تن
کردم فدای مهر رخش مهر هزار کس   کردم فدای جانش جان هزار تن
از جان خویش نبود هرگز عزیزتر   هست او مرا عزیزتر از جان خویشتن
عاشق بکام خویش نخواهد فزون دوست   کودک بکام خویش ببرد دل از بدن
گلنار و نار دارد بر نارون بباد   گلنار و نار طرفه بود باد نارون

نورست

نور است روی او همه چون چهر پری   وز ظلمت است موی او چون جان اهرمن
رضوان از آسمانش فرستاده بر زمین   تا شاد کام گردد از او خسرو زمن
فرخنده بو الخلیل که گردش خدای ...   از انجم سعادت بر طالع انجمن
لفظش که در مناظره در ثمین بود   در نیست که هست جان همه عالمش ثمن
نه هست زر و سیم بمثقال دیگران   چونان که بر مان ده او خلق را بمن
گر شاه خصم گردد بر شهر دشمنان   زیشان خبر بماند و از شهرشان دمن
تا نشه نو بر رگ چو نار خود روان   پاینده نعمت است چون از روان بدن
بر دشمنان چو سنگ کند در شاهوار   بر حاسدان چو خار کند حلهٔ عدن
با دست او چو قطره بود دجله و فرات   با تیغ او چو پشه بود پیل و کرگدن
تیغش بروز رزم خورد می ز خون خصم   از کاسه سرش کاس کند وز بدنش دن
چون صاحب فدی که کند جان همی فدی   آید بطبع از ملکش خوشتر از بدن
از شهر دشمنانش دارد خسک نبات   در ملک دوستانش باشد در یمن
خصمان او ز بند و ز شمشیرش ایمنند   زیرا که هیچ فن نکند شاه تیغ زن
با خیل او چو دشت بود چرخ تیز رو   با تیغ او چو موم بود آهنین مجن
چنگالشان ز دست و پلنگانشان ز ...   حصارشان ز چادر و مردانشان ز زن
از بهر دولت سازند از جبیر و کدان   از بیم خوان طراز زنند از بزه بازن
هرگز ز دل علیش نبرد از جهان ز ...   هرگز ز عدوش نیاساید از محن
گاه سخا ندانند کفش حد و عد   وقت وغا ندانند طبعش فریب و فن
در شهر دوستانش کباد آنکه بسلامت   در ملک دشمنانش رواج هست باد حزن
با تیغ او چو موم بود کوه آهنین   با دست او چو خاک بود زر بی ثمن
آن آگه بند جان بفکند در چنبرها   از جود او بش بدهد ...

پای عدوش نسپرد از بن ره نشاط   در حاسدانش حرب بود از دها مکن
آنرا سوی ممات بود آن سر سوی هلاک   در هر دو سر بعجز همی پیش ذو المنن
ای روز بزم ناز فزا و نیاز کاه   وی روز رزم فتنه نشان و دها کن
از نقش تیغ گرد برآری ز رود نیل   وز خون خصم تو شده دریا دبیر لگن
بس ممتحن که گشت ز مهر تو کامران   بس کامران که گشت ز قهر تو ممتحن
تا نسترن نباشد برنگ ارغوان   تا ارغوان نباشد بر بوی نسترن
با رنگ ارغوان بر تو باد متصل   با بوی نسترن بر تو باد مقترن
عیشت خجسته باد و ز غم جانت بی نیاز باد   دشمنت باد درد و جهان سیر محن

در مدح شرف الدین

بتی بمهر چو لیلی بحسن چو شیرین   بوصل او دل من شاد و عیش من شیرین
مثل زنند لب شیرین لبش ولیکن هست   حدیث کردن شیرین او بر از شیرین
اگر بچین بنگارند نقش چهرهٔ او   ز نقش مانی نارند یاد مردم چین
دهان تنگش چون حلقهٔ ز بیجاده   خدای کرده نگینش ز سیم نوش آگین
همیشه تا من ماه از آسمان بود ...   ز مهر فتنه فکنده است از آسمان بزمین
کس از بنفشه و گل یاد ناورد چو ببیند   بزلف و روی بیاد آید و ببیند چین
مراد و دین نیابد او و شود در پیش   دو واسه کرش ... بچشم روشن ...
هزار غم بگسارد دلم بدیدن او   بر طاعت شرف الدین قوام دولت و دین
اگرچه کینش مسکا اندر دشمنان هر جا   یکی نهان ز کرم در دلش نیابد کین
اگرچه کین نشاند همی خدای جهان   همی نشاند کینش ز دشمن مسکین
سخاش بی عدد است و وفاش بی شمار   عوض نیست بدان و بدلش نیست بدین
ز فضل آنچه بگویمش ممکنست نگاه   هزار خبر که ز در بیاد هند هست یقین

مر

نه هیچ گنج کند پیش او بجود مقام   نه هیچ حصن بود پیش او بجنگ حصین
هزار خبر که دهد خلق بیند و ...   هزار گمان که کند خلق را دواقی یقین
بجای دو کف او هست خلق نیل و فرات   بجای همت او هست پست چرخ برین
اگر بخشم بتابد دلش ز پرویز روی   شود ز بیمش پران ز آسمان پروین
عدو چو مبتلی بود در روز جنگ ...   عدو ... بود در روز بزم ملوک همین
اگر شود خلق جهان حمله بدسگال شوند   کند ز پیش چنانشان بلای دهر دفین
ز بدسگال کجا ترسد و کی اندیشد   کرا بود پیرو چون امیر شمس الدین
ابو المعالی فرخنده روی و فرخ روز   بگاه رادی دستش چو ابر فروردین
قوام دولت و فخر ملوک تاج الملک   که روزگار نیارد مصیب او قرین
بماه ماند هنگام بخشش از بر گاه   بشیر ماند هنگام کوشش از بر زین
همش خراج پذیرد همش دهند جزیت   اگر بجنگ کند قصد شاه قسطنطین
بروز جنگ مر او را بار خالق خلق   نگاه دارد روح الامین بسار و یمین
از او حسام بود در جنگ و دشمن سپر   ز شیر جنگ بود در گوزن و گور عرین
هزار لشکر سنگین شکست و فخر نکرد   هزار گنج پراکند و بود با تمکین
اگر بخواهی از چرخ بگذری ز شرف   در آستانش درگاه فرخش بنشین
چو روزها نیاورد دو دهر همتاد   بجز بر آرام ثنای و بجز بود ام ...
چو او نشاد ... کرم بود در بخشد   ولی نباید لیکن شود خزانه حزین
دوام دولت و اقبال او چشمت ...   همی بباید از کردگار خواست همین
منش ثنا کنم و ما کنان فرش دعا   منش دعا کنم و قدسیان عرش آمین
همیشه تا که میان دو مدن هست منتضا   همی سخن بود از کیش کوثر و از آمین
بتو بنازد عدل و بتو بنازد ...   ز تو ببالد کیش و ز تو ببالد دین

در مدح ابونصر مملان

دمید لالهٔ سیراب در بنفشه‌ستان / چو طوطی که بود خفته در بنفشه‌ستان
بگیر بادهٔ گل‌رنگ بر بنفشه و گل / ز روی و موی بتان هم گل و بنفشه‌ستان
ز لاله بستان آراسته است پنداری / در بهشت گشاده است چرخ بر بستان
میان مجلس پر سبز گشت باغ و راغ / هزار دستان چون باربد زند دستان
زمین شده ز گل سرخ چون رخ حورا / هوا ز ابر سیه گشته چون رخ شیطان
چو روی دلبر محمود لاله داد فروغ / چو قد عاشق مهجور گشته سرو نوان
هر کجا که روی تو بهشت دیگرگون / هر کجا نگری تو گلی است دیگرسان
میان غالیه‌دانی ز مشک آذرگون / نشان غالیه‌دانی میان غالیه‌دان
دهان گشاده گل اندر میان باغ همی / چنانکه دوست گشاده کند بخنده دهان
ز رنگ گلها در بوستان هزار نگار / ز بانگ مرغان در گلستان هزار فغان
زمین ز لولو بار و ز ابر لولو باد / هوا ز مشک توانگر ز باد مشک‌فشان
ز معدن خاک ابیرون همی دمد مینا / ز روی مینا بیرون همی دمد مرجان
چمن ز مینا چون بزمگاه میر دوم / سمن ز لولو چون باغ خسرو ایران
خدایگان زمین و زمان امیر اجل / بگاه حلم زمین و بگاه خشم زمان
ز رای دارد پیش سخای او دریا / ز تاب دارد پیش سنان او سیهان
همی زداید طبع ولی بنوک قلم / همی رباید جان عدو بنوک سنان
نظیر او بسخاوت نیافرید خدای / عدیل او بشجاعت نیاورید جهان
هر آن سخا که بود زند مردمان بجهان / هر آن خبر که بود زند مردمان بگمان
همه بدانی هنگام رزم او بیقین / همه ببینی هنگام جود او بعیان
اگر بگنج هواش اندرون بوی گنجور / اگر بکان هواش اندرون بوی کرکان

بگنج

بگنج دانش اندر بود همیشه بسیج / بکان دانش اندر بود همیشه مکان
کسی ز خدمت او نیکتر نیابد گنج / کسی ز مدحت او نیکتر نیابد کان
سخاوت و هنرش را پدید نیست کنار / سیاست و غضبش را پدید نیست کران
ایا بروز سخا خامهٔ تو گوهربخش / ایا بروز وغا خنجر تو شهرستان
ز یمن عطای تو منعم شود دو صد نادار / ز یمن حدیث تو دانا شود دو صد نادان
موافقانت نباشند یکزمان غمگین / مخالفانت نباشند یکزمان شادان
گوا بر است که هست را عطای مکنا / نشان بر است سوار پیش ابر دغان
بدان نبرد که چونان کسی ندارد خبر / وز آن گروه نبرده کسی نداده نشان
همه بتیر فشاندند بسان آذرگون / همه بتیغ کشیدند چو رستم دستان
همی ز دور بتابید تیر چون آتش / همی ز دور بتابید تیغ چون سندان
سر سواران گشته علامت شمشیر / دل دلیران گشته نشانهٔ پیکان
فروغ تیغ پدید از میان گرد سیاه / چنانکه در شب تاری ستارهٔ رخشان
سنان گرفته و اندر کمان نهاده خدنگ / مبارزان همه بر تافته ز جنگ عنان
سپاه باز ده چندان بتاه روز نبرد / وز آن نبرد سپه را تو باز دادی جان
از آن زمان که جهان بود یکتن تنها / کی ایستاده بجنگ هزار صف گمان
بدانگهی که هوای تو سوی ترکان بود / ز هیچ خلق بدیشان نبود ظلم و هوان
کنون که رای تو زایشان بگشت یکبار / پدید گشت بدیشان عدو هم از ایشان
ترا بطبع ملکشان همی شدند گروگان / ترا بطوع ملکشان همی برد فرمان
چو مهر و مهتر ایشان بزیر حکم تو اند / چه باک باشد از این عاصیان پر عصیان
خدایگانا بر تو زبان رسید و لیک / چو تو بجای کسی نکرد بسود و زیان
ببالها اگر بلخ شد ز دولت بغداد / ببالها اگر بنفشه شد از جهان بغیان

دو صد خوشی پدید آمد از یکی تلخی / دو صد مهی پدید آمد از یکی نقصان
دلیل آنکه خدای جهان بفضل و کرم / نگاه دارد جان تو را از حدثان
ز خاندانت یکی را ایا جان نبود گزند / ز چاکرانت یکی را ازین نبود زیان
بدین هوا که دم اندر هوا فسرده شود / ز بخت گشت زمستان بسان تابستان
خدایگانا سال نو و سال نو آمد / شاد کام بنشین و غم ز دل بنشان
ازین سپس نبود کار جز نشاط و طرب / ازین سپس نبود شغل جز که کار بتان
ترا بجای همه عالم ای شه احسان / بجای من رهیت هست بیش از احسان
مرا ز خاک بر آوردی و بپروردی / مرا بر احسان کردی تو بیش از احسان
بجاه تست بنزد ملک مهتر اهل آب / بنام تست بنزد ملک خرو انم نان
همیشه تا نکند در شکر شرنگ اثر / همیشه تا نکند در خزان بهار نشان
بدشمنان تو بر چون شرنگ باد شکر / بدوستان تو بر چون بهار باد خزان

در مدح شهریار ابومنصور

بقد سرو و بساق بر زلف غالیه‌گون / یکی همیشه فراز و یکی همیشه فزون
ز عشق آن رخ چون برف خون فشاندی بود / سرم چو برف شد و آب دیده گشت چو خون
بت عزیزی لیکن بر از هوات هوا / وفات پیشه و لیکن بر از جفات جنون
ایا بچهره چو شیرین بزهره چون فرهاد / ایا بحسن چو لیلی بمهر چون مجنون
یکی که دارد بند شکنج گوناگون / دگر که گوید او هست چون شبه گون
هر آن دلی که ز زلف تو اندر او افتاد / ز بند او نتواند شدن دگر بیرون
بشب نیابد کس ره بماند اندر ظلمات / مگر که باشد نور رخ تو راهنمون
ز عنبر است و طرازش بعنبر آلوده / ز غالیه است و شکنجش بغالیه معجون
گهی از او گل پوشد ز مشک پیراهن / گهی از او دارد ز غالیه بر هون

گهی

گهی بجنگ بود با من او و گاه بصلح / گهیم دارد شادان دل و گهی محزون
بگو که تا من بی دوست چند باشم چند / بگو که تا من بی یار چون شکیبم چون
کنون بسنگ گراف بود همه کس را / بود بسنگ درون خار لولو مکنون
تو عاشقان را داری زبون خشم بتا / چو خسروان را دارد ملک بتیغ زبون
ستون دولت و دین شهریار بومنصور / که هست برده ز تیغ و دست دشمنان افسون
ببخشش گاه سخاوتمندگان بخشا / کند درست چو کرشدم گر بدیع دا افیون
ز هفت گردون بگذشت نام قدر شه ایشان / یکی عطاش بود بار هفتصد گردون
همیشه باد نگهبان جان او ایزد / همیشه باد نگهدار ملک او گردون
اگر چه دانش مامون ز چرخ برشد بود / هزار مرتبه مامون بود چو مامون
همیشه باغ بلا باد جای دشمن او / که نام اوست ز بغداد تا بلاساغون
بنزد همت او پست آسمان بلند / بجای دولت او نزم روزگار حرون
ایا بجام جم و سهم سام و زهره زال / ایا بچهر منوچهر و فر افریدون
تو مهتری بجهان و تو بهتری ز جهان / تو هر گزی بوی ار بشنوی که هست ایدون
خدای کرد یکی را چو تو بجنبیدگاه / بیافرید جهانی چنین یکی بکنون
چو تو نباشد امروز تا بر ستاخیز / ز گاه آدم چون تو نبود تا اکنون
از آنکه در تو ببندد ملک تو نیابد گرم / ترا نیارد پیش ایچ کار گردون دون
ز طمع نعمت خلعت ببوی دهند همه / ز بیش خدمت نعمت دهی همه تو فزون
همه جهان بفنون حاشیه کشند ز خلق / تو خلق را بستم حاشیه دهی ز فنون
مدیست دجله و جیحون کفی بیاد بسرد / ز نقش تیغ کنی خشک دجله و جیحون
همیشه مردم بر دولت تو مفتون شد / از آنکه هستی بر جود و مردمی مفتون
ترا چه ناله کوس و چه ناله ارغن / بروز جنگ چو باشی نشسته بر ارغون

بفتح نامه همیشه ز ابراه نو نند | بخلق خوانند دایم ز ابکار همیون
هلاک باد چو قارون عدو که هستی تو | بکیف باد هلاک اوفکنده قارون
همیشه روز تو میمون بود خداوندا | که تو نزادی الا بطالع میمون
ز خاک خشک بر آید بفر تو گل سرخ | ز سنگ خاره بر آری بفر طالع نون
ز نعمت تو نبود است هیچکس محروم | ز خدمت تو نبود است هیچکس مغبون
اگر بخواهی بفر و زنی اندر آب آذر | وگر تو گوئی زاذر برو ید آذریون
یکی بخات فر و تیز ز گنج اسکندر | یکی بحشمت نکو تر ز حلم افلاطون
همیشه تا نکند کس میان آتش جای | همیشه تا نکند کس میان آب سکون
دو چشم خصم تو بادا چو رود سیکند | دل عدوی تو بادا چو آذر بر زون

در مدح ابو الهیجا منوچهر بن وهسودان

ز ابر و باد آزاری بشد آراسته بستان | کنون داد از مه و جام از مستان اندر ان بستان
پدید آمد شگفته گل بجوی بوی شکفته گل | بر جای در گرفته گل هم باغ و هم بستان
چو کشتی ابر شد پر از لولوی خوشاب | چو ابر و نالهٔ شد چمن پر غلغل مستان
فراز سوسن و سنبل فکنده شاخ گل | فراز شاخ گل بلبل زبان چون مطربان دستان
بنفشه زیر گل رسته از آب یل سرخ | چو مجوران دل خسته خمیده پشت چوگان
بکوه آهو گرازنده سراز کشتی فرازنده | گهی بر لاله تازنده گهی بر نسترن غلطان
سمن لولو نماینده سرش از گل گرانباید | بباغ اندر سرآینده هزار آوا هزار الحان
کرو صحرا پر از لاله ز مرغان باغ پر ناله | میان لاله در غژالی چو غزالان و لب جانان
کنون هستی بکوه و دشت پر از سوسن و هم ریحان | زهی هر سال پیروزه بر او گل پر چو پر جانان
چمن چون دیبهٔ چینی فکنده گسترده چینی | زمین و آسمان بینی نو بینی باز از آتش
شکفته سنبل اندر چو زرین با غرا گوهر | دمیده گرد او عبهر چو پروین کوهر تابان

بتابد بر وی از ابر آنجا چو تیغ اندر صف هیجا | ز دست میر ابو الهیجا منوچهر بن وهسودان
خداوندی شهی میری ظفر بخشی جهانگیری | اگر خواهد جهانگیری بهر دو میشود آسان
نه نو برآمد نقش نز گل و نزاو هم معجز | ز ... هست یکی ... بکی
گر خیلی و گر شادی دلش تاریک شد یا د | از این خواهنده را شادی و از خواهنده ... احسان
چو نو میر بگیتی در نه در صف لشکر صفدر | گشاده دل گشاده در ... خوان
نقش هیچ روان روشن و از او گلشن | بار ... کند گلشن بکام ... کند بستان
خداوندی کرد دیش گردون فلک ... | زمین از همتش ... هوا از ... مکان
بدان گفتار ... اگر کین کند شادان ... غمگین | ستانش ... ستانش هست کین ...
جهان از کین او عاجز چنو نادر ... | همه گفتار او معجز همه کردار او برهان
کسی کو مهر او جوید گل ... | کسی کو مدح او گوید ... پر از ... جان
ندید کش جود ... نامش | جهان گوید همی نامش ز من طاعت از او فرمان
سخا دارد او پیشه شجاعت دارد اندیشه | ز هولش شیر در بیشه بود بر خویشتن پیچان
چو دولت طلعتش فرخ سپرده عالم او را رخ | خدا هر جان بطاعت رخ بر ... پای ... خاقان
اگر گیتی ... گیرد ... گرگ گیرد | بد ... بخشد ... افراشت ... کن ... ایران
کرا بودی ... هنر ... | گر ... کمال اندر ... جهانبان
شد ... ز بنده ... افکند | ندید ... او ... نکو پرورده ...
ولیکن عالم ... دارد چنین ما را | کز او غمگین بود دانا و زاو بادان بود نادان
نگر در هم چنان ... غم ... نه ... | خورند اندوه ... بکام ... جان
کزو هر کو را خود گوید که باید میر او جوید | کز او میر همی بود چو ... از ... گران
ابا پیرایه میری تو داری پایهٔ میری | از آنش مایهٔ میری تو ... همی با میران
بدست ... تیغ ... | شرف ... تو ... بمدح ...

بر تو نزد تو ... نباشد بکی ... خانه | بد اندیش ... همیشه باد در زندان
بود ... آب چون ... | بود ... چو ... پیش ... تو پیمان
معادی ... | موالی ... که ... کوی ... آسان
الا تا خوردن ... کند ... غمگین | الا تا دیدن ... کند ... شادان
ترا آماده پیوسته ز ... گل ... | عدو ... جگر خسته ... گل ...

در مدح شاه ابو الفضل

چه ... آن که هست او را ... سمن | سپهر از بوی او مشکین زمین از رنگ او گلگون
مگر ... | که گر ... عدل ... الفنون
دو آذر گون ... چشم ... | عجب ... که چون ... آذر گون
ابا قد تو چون سرو ... گرد ... | ابا روی تو چون ماهی ز عنبر گرد او ...
چو از غم جان من ... شد ... | تو خون عاشقان ... چرا شد چشم من پر خون
نه ... آنکه طبع تو چو بو قلمون همی گردد | رخم هر ماه ... پدید آید چو بوقلمون
ز ابر ... آید ... زمین ... | ز ابر ... اندر ... آسمان بیرون
... طبع ... و ... | چو گرد ... فرازی ...
و با اندر ... | ... نعل ... روز افزون
ابو الفضل آنکه ... خیر ... | کز ... شود ...
... بحشی ... بود با کف او دریا | جهانگیری ... بود با تیغ او ...
چو اسکندر همی گیرد جهان ... گنج ... | چو افریدون همی ... جبل ...
... | چون ... نشود ...
الا تا ... در کانون ... | الا تا ... بود ... چون ... کانون
ثناگو ... | جفا جو ... چون ... بادا ... پیرامون

فی المدیح

خداوندا ترا نبود خداوندی جهان کردن | که تو دانی زبان خواندن جهانها جهانکردن
تو دانی ... ازیشان ... ول | تو دانی دشمنان ... بکرد ... کمان کردن
ندانم هیچ ... اگر ... گشادن تو | ندانم هیچ کاری را اگر نتوانی آن کردن
ترا چندین توانائی است از مردی و دانائی | که شاهان را همه یکسر توانی ناتوان کردن
توانی کرد هر کاری ز ... لیکن | بیکسان نتوانستی چنین ... کردن
تو بکشادی معاذیرا ... بکام خویش یکچندی | که پندارد که نتوانی بر او دل کامران کردن
کجی ز ... بکنش و که ... | گر ... آن ... گران کردن
امیر از تو ... گشت اندر قلعه محکم | که نتواند فراز آن گذر باد وزان کردن
بزیر او بود دانه فلکها را روش کردن | فرو در او بود دانه فلکها را قران کردن
نگاه از بام ... | نگاه از بوم ... نشاید جز ... کردن
ز بالاش اندرون شاید نگه کردن ... | چه ... ز بالاش حکم ... کردن
... بقوت ... افکند | که بر چرخ ... نتوان ... کردن
... نتواند شدن بر بام او از زیر | با همی ماه نتواند میانش را کران کردن
بروز ... که چرخ ... | چه بر بامش ... باشد ... خان کردن
کشیده گرد او ... دریای موج آور | از هر ... توان ... کردن
میان ... گشته ... | که شیران ... چاره ... کردن
... آن که هند با ایشان ... | که نتواند ... کردن
بزو ... که هند با ایشان ... | نیارد هیچ دشمن یاد جنگ ... کردن
ز خون شان تو ... کردی ... | که واند تو ... گرد ... کردن
ز خون شان ... صحراها ... | که داند ... صحراها ... کردن

چو گشتند از او غاز تو بیگر همی بغران آورد   کرداند جز تو هرگز این چنین فتح عیان کردن
همیشه مهر و مهرشان همی گفتی حدیث ما   نباشد مرشما را الا بشمشیر و سنان کردن
زشمشیر و سنان کردی همه کار و تو آوردی   زشمشیر و سنان کارش بر انگشت ضربان کردن
زبان فریاد خوان کرد از چه فریاد هر ماعنی   کرداند جز تو میر ایشان زبان فریاد خوان کردن
بجان ورمان عکس خصم عزه گشت نو معاش   نداند او که نتواند کسی بی خانمان کردن
همی بی خانمان کردی همی بی خیل و بی نعمت   اگر خواهی تو بتوانی بی جان و روان کردن
زیان کردند خصمان بطمع سود بسیاری   بطمع سود در طمع سنادار زیان کردن
تو اهل ملک تیز پذیر گشادی فخر هر جایی   کز محمود غازی یاد فتح هندوان کردن
خداوندا تو مر ترا باهمه تایید یزدانی   نیا جز تو با ینکچنین کاری چنان کردن
اگر تو شیر وار او را زعدالی وصف کردی   خطا باشد قیاس تو به صد نوشیروان کردن
خلایق تو کند بیهوش و بیجان شعر ما را   رها کو تو ستایش را ندیر تو اند هوش و جان کردن
فراوان دوستان را رخ برنگ ارغوان کردی   تو افزون دوستان را رخ برنگ ارغوان کردن
فراوان پرنیان کردی تبا خار بر خصمان   تو دانی خار بر یاران تیان پرنیان کردن
هر انکس کو کند کاری نکرده بر گمان باشد   تو بتوانی هر انکاری که خواهی بی گمان کردن
خدای آسمان کرد خداوند زمین بکسر   خلایق تو بود ضد خدای آسمان کردن
همیشه زایران تو بر اشتر کرد و شادی   همیشه زر بیت اندر کف بفر یافغان کردن
مکان خاشاد است و غزیت سرای تو   نشاند خاسته بکسب برزد تو مکان کردن
ملک همه اشتمان کرد بدانند آز راهر گر   ببخشش آز را تا اند کفت همه استان کردن
خدای جاودان ملک و بقای جاودان دادت   ترا باید خداوندی و عمری جاودان کردن
چنانکه مهربان چندانکه غمزه شد و بیزد   کر بر میشان پلنگان را توانی مهربان کردن
الا تا شادمان گردد میان گلستان دلها   الا تا گلستان داند کرد دلها شادمان کردن

میان گلستان دادا دایم دوستان ما   تو اندر گلستان دایم دل ما شادمان کردن
جهان را شادمان کردن همیشه شاد و ماناد   که نتواند بجز تو کس جهان را شادمان کردن

در مدح میر ابونصر

شد برگ رزان زرد ز آذر مه آبان   شد آب رزان سرخ چو بیجاده تابان
و ایدر رزان زرد شد و آب رزان سرخ   حکمی که خداوند کند هست صواب آن
گر آب ببرد از گل و گلزار مه مهر   پاییز بپاداشت به آیین رز آبان
تا زاغ بیابانی در باغ وطن ساخت   شد بلبل خوش بانگ سوی کوه و بیابان
بیدار شده نرگس و نادنگ ولیکن   در خواب گران رفته گل و لاله خندان
آن هر دو پدید بیدار چو اشک رخ عاشق   وین هر دو پدید بیدار چو یاقوت لب جانان
تا ابر بکافور بپوشید سر کوه   از باد بدینار بیاراست گلستان
آن حور زره پوش و بت سیم بناگوش   آن سرو خرامنده و خورشید درخشان
از مشک فرو هشته بخورشید دو زنجیر   وز غالیه پیوسته بگلنار دو چوگان
نقش لب و دندانش بچین گر بنگارند   گردد چو دلم خون لب فغفور بدندان
ترسم که همی بگسلد ایمان ز دل من   اورا نگرم بدم ببیدل و هست بیرا دل
جان و دل من هست سزاوار بدانک   چون ملک جهان هست سزاوار بمیران
خورشید همه میران بو نصر که هر روز   یزدان بود بوی و دشمن وی نصرت یزدان
گر نعمت نعمان بیکی زایر بخشد   بر روی ننهد منت ملک النعمان
از هیبت او سندان بگدازد چو موم   باد ولی او گل شکفد بر سر سندان
فارغ نشود دو دست او از سایل و زایر   خالی نبود مجلسش از مطرب و مهمان
از بهر همه بار گشاده است در او دست   وز بهر همه بار نهاده است می و خوان
آنکس که یکی بود بد اندیش تو باشد   از کرده خود باشد تا حشر پشیمان

کز هول تو بی درد دلش باشد بیمار   وز بیم تو بی بند بود تنش بزندان
پیمانه آنکس بیقین پر شده باشد   کو با تو بیاورد بسر عهده و پیمان
روی تو بدل بس بود امروز جهان را   شاید که سرو مهر نتابد به خراسان
روز و شب از دانش نگهبان روان را   کو هست جهان را شب و روز نگهبان
تا زرد کند باد خزان برگ رزان را   تا سرخ کند گل را باران بهاران
چون برگ رزان خصم تو از باد خزان زرد   روی تو چو گل باد ز می سرخ و ز باران

در مدح شاه ابوالفتح

مر بنفشه را شبیخون کرد گویی بر مه کانون   که گر گردون گشت از او پر گرد وها که گشت از او پر خون
اگر خواهی نشان خون نگه کن لاله در صحرا   اگر خواهی نشان گرد بنگر ابر بر گردون
ز اشک ابر نیسان باید بیاشاخ شد معلم   زبوی باد آذاری بعنبر خاک شد معجون
یکی بر خاک پنهان کرده پیدا کرده آمد   یکی بر دشت پیدا کرده پنهان کرده غارون
بنقل طوطی سبز در درون شد باغ پنداری   که هر شب کاروان آید بباغ از چین و سقلاطون
عروس آیین همی خندد باغ اندر درخت گل   زبیم چشم بد بلبل همی خواند بر او افسون
اگر گنج باد آورد باید سوی هامون   که در هر گام صد گنج باد آورده در هامون
بخندد لاله در صحرا بسان چهره لیلی   بگرید ابر بر گردون بسان دیده مجنون
پرد بلبل اندر باغ جز بر سبز مینا   بپوید آهو اندر دشت جز بر جالی برهون
ز آب جوی هر ساعت همی بوی گلاب آید   بد و در دشت پیدا روی نگار من رخ گلگون
اگر یک زلف نشانند بصد دل رها گردد   و گر با چشم بگمارد و صد دل کند مفتون
سزد گر پیش روی او بگردد دنان رومی   کر پیش آفتاب آید بگردد دنان بوقلمون
کسی کو بشنود وصفش بیامش شود عاشق   کسی کو بنگرد چهرش ببیمار شود محزون
بنفشه بر زهاد اردمیان پر عنبر سا   شکوفه بر شاخها داد میان پر لولو مکنون

بشان زعفران رسته میان نیل نیلوفر   بسان عنبر افکنده فراز آذر آذریون
درخشان ارغوان همچون ز عروزان آذر گون   بکردار شراب انبار دریاب گشته بر آمون
نگار یکر زچی بستان چنان و چون اوهمان   چنان کز بزم که نتوانم بگفتن که چه و که چون
نسیم زلف او گیتی همه مشکین کند گویی   نسب دارد ز بزم شاه بزم افزون افریدون
چراغ فخر ابوالفتح آنکه یزدان کرد پیدا آمد   ابد فر از جان نوشروان دلش از عدم افلاطون
ز مهر او پدید آید بجای نون اندرون بیابان   ز کین او پدید آید به بیابان اندرون کانون
هر زمین را دان اکنون است و یزدان که رادان آنکه ام   هر چون او کرد بود آنکه هر چون اورادم هست اکنون
که شاید گفت راد برا که کف او بود چو بیمن   که شاید گفت راد برا که کرد بیغ او بود آمدن
همیشه آفرین خیزد بر او وسیم گوینده   غمین باد آنده اند کرد هر کس کو بود مغبون
زگیتی تا کسی باشد که او را دید سکال خویش   بگردون تا کسی باشد که او را انداز خواهد دون
ابا پیرایه زادان بیله و بنیت آزادان   ثنا گویان تو شادان بدان جون تو عرون
بروز بزم چندانی ببادتی زر کاشانی   بروز رزم چندانی بکشتی دشمن وارون
ز بیم کف او لولو برآب اندر شود پنهان   ز زخم تیغ او آهن بسنگ اندر شود مدفون
ز تو بر دشمن آن آمد که بر دارا اسکندر   ز تو بر حاسد آن آمد که بر ضحاک افریدون
که گر بودی آن بصد قربان نکو اندر جهان باشی   که خورشید آن بصد میزان نیاورد اندر بیرون
همه پیدا است اندر تن هنر هنگام جهانگیری   که با آزادگی جفت و با فرزانگی مقرون
اگر یاری ندانستی که بخشش بی سپاس او   ببخشی خود ببخشیدی نکرد هر گز زمین مخزون
ابا دایم کف رادت درخت جود را بستان   ابا دایم دل پاکت جناب علم را مامون
ولیکن همچو تو او را کجا باید اختر فرخ   ولیکن همچو تو او را کجا باید طالع میمون
الا تا سوسن و سوزن یکی باشد بر کالبو   الا تا شکر و افیون یکی باشد بر مجنون
هوا خواهانت را در دو بر سوزن باد چون سوسن   بد اندیشانت را در کام شکر باد چون افیون

این قصیده با سنشاسی سه شعر اول
تمامش مکرر است و در
قصیده که مطلعش
اینست
بی نشان آمد لبان و بیکران آمد میان
صفحه ۲۱۸ هست

در مدح شاه ابو منصور

هر که را دلبر بباشد مهرجوی و مهرباد — نعمتا و داعم بود نوروز و عید مهرگان
مهربان دلبر بود خوشتر که باشد ماهروی — چون بود دلبر که باشد ماهروی و مهربان
دل بدلبر دادم و دلبر بسی بهتر ز دل — جان بجانان دادم و جانان بسی بهتر ز جان
نعلیش بر نار دو سیستر پر او در گه پاک — هیچ کس دیدست هرگز در میان نار دان
تا بدیدم در برش ابلیه نار دان از عشق او — دیده گریم آبدان و طبع گریم نار دان
گر نه عاشق شد دو زلفش بر دو رخسار چرا — پس چرا دل عاشق گردد مکین و بی مکان
گه بود گرد خش گردان چو گرد ماه میغ — گاه باز از زیبا گوشش چو از آتش دخان
درع پوشان بر حریر و شاد پوشان بر قمر — خفتنش بر لاله بوی و رفتنش بر ارغوان
گاه سنبل گستر است و گاه سوسن پرور است — گاه مرد امیر است و گاه گلنار اسابان
گاه گردد همچو چوگان گاه گردد همچو گوی — گاه باشد همچو تیر و گاه باشد چون کمان
پیش قد او بود چون تیغ سرو جویبار — پیش روی او بود چون صبغ ماه آسمان
مردمان باستان اندر حدیث حسن و عدل — هر یکی از یوسف و نوشروان دادند نشان
تا پدید آمد آن بنام یوسف گشت گم — ناپدید آمد ملک تا نام شد نوشروان
شاه ابوالمسعود منصور آنکه عدل و داد او — از جهان بفکند نام خسروان باستان
او برادری سعد یل است و بیرد چرخ برین — تا و ر پید اخر بیش چرخ در سیصد قران
هر که را باشد روان و هر که را باشد خرد — هر که را باشد دهان و هر که را باشد زبان
رای او جوید بدان و مهر او جوید بدین — مدح او گوید بدین و خال او بوید بدان
ای فنای گوهر و بیایقای جود و علم — ای نشاط سایل و ناید عدوی گنج و کان
تیغ تو کشورستان و دست تو دینار بخش — نیزه تو آتش انگیز و قلم آتش فشان
فضل تو بیش از شمار و مدح تو بیش از عدد — جود تو افزون ز طاقت چنگ تو بیش از توان

ابوالمنصور مسعود

تا

تا تو باشی بر زمین هیچ بر فلک باشد زمین — تا تو باشی در جهان همچون جنان باشد جهان
گاه بزم آرای تو بر بزم فراوان از فلک — بزم جان افروز تو خوشتر فراوان از جنان
مردم بسیار دیدم شاه کرده نام خویش — لیکن این شاهی ندیدم جز ترا از ایشان
خسروان باشند پیشت چون کمان پیش یقین — سرکشان باشند پیشت چون خبر پیش عیان
تا یقین باشد نباشد کس گمان اندر ضمیر — تا عیان باشد نیاید کس خبر اندر زبان
هیچ باد و ابر نشاید گفت با طبعت سبک — هیچ کوه و بر نشاید گفت با حلمت گران
با حدیث تو حدیث هر کسی باطل شود — همچو پیش آب فرقان فسون جادوان
کو نماند جاودان اندر جهان تا باید — ملک افزون از جهان و عمر بیش از جاودان
بدسگالان را کند گیتی برای کین تو — زعفران چون خاک تیره و لاله رخ چون زعفران
تا بود وقت بهاران رنگ گل یاقوت فام — تا بود بادگونه برگ رزان وقت خزان
باد روی تو چو هنگام بهار از برگ گل — رنگ خصمانت چو هنگام خزان برگ رزان

در مدح عضد الدین

ای جان من خریده بدیدار خویشتن — کرده مرا بمهر خریدار خویشتن
من جان و مال خویش ندارم ز تو دریغ — وز من دریغ داری دیدار خویشتن
خستی مرا به غمزهٔ غماز خویشتن — بستی مرا بطرهٔ طرار خویشتن
گویی ز چشم مست تو نرگس دروی تو — مشکین حصار کرده نگهدار خویشتن
رخسار خویش بردی زی دشمنان من — کردی سرشک من چو رخسار خویشتن
بر من بدی ز چشم دل آزار من بسی — زاری کنم ز چشم دل آزار خویشتن
مر یار خویش را چه نمایی بدی که تو — هرگز بدی ندیدی از یار خویشتن
گر گل نباید از تو مرا ای گلشن مراد — باری جدا کن از دل من خار خویشتن
زان خوابدار نرگس و زان تابدار گل — دارم پر آب نرگس بیدار خویشتن

مادا بنفشه زار و سمن زار شد چو تو — کردی بنفشه زار سمن زار خویشتن
آزار این دلی و بدین جان خویش مست — جز من کرا دهد جان بدل آزار خویشتن
چندین جفا مکن که نبینک [illegible] را — گر من بنالم از تو بسالار خویشتن
میر عضد که مرکز فخر زمانه را — بنده کند بطبع ملک وار خویشتن
چون او عزیز باشد دو نیز هر کسی — هر کو ذلیل دارد دینار خویشتن
دادی همه جهان بفر و ما بر ستد — گر ملک یافتی بسزاوار خویشتن
ابر بهار گر بکفش بنگرد دمی — ننگ آیدش همیشه ز اقطار خویشتن
زیر زمین شود گهر دشمنان ملک — چون بر کشی حسام گهربار خویشتن
خصمش بسی زیاد و لیکن هیچ ملک — پرداخته مباد بتیمار خویشتن
جز ابلهی بدل کند اندر خلاف تو — جز بی هشی کند درود بو از خویشتن
ای آنکه دشمنان تو از بیم تیغ تو — زاری کنند بر دل بیمار خویشتن
هر کس کند رضای تو آجنت خویش — هر کو کند وفای ترا یار خویشتن
شادی کند بجود تو اندوه خویش را — آسان کند بفر تو دشوار خویشتن
گر دیده خواهی ابر بباران او گهر — اندر نگر بکف گهربار خویشتن
ای خسروی که مدحت تو نزد دیگران — بخریده بنعمت بسیار خویشتن
من یاد بر تو از قبل آن می کنم — کاندر زمانه مدح همه بار خویشتن
سردار شاه من تو و یاد بیگان — باشد همیشه بر سر سردار خویشتن
گر من عتاب کردم با تو چه اوفتاد — هر کس چنانچه سازد با زار خویشتن
ای میر بر سواران طعنه چرا زند — آن کو پیاده باشد بیکار خویشتن
وانکس که اندر آمدش از بار دیگران — با دیگران چرا فکند بار خویشتن
گر دیگری نداند مقدار من رواست — من نیک دانم اکنون مقدار خویشتن

ایشان

ایشان بفضل من همه اقرار داده اند — هیچ از حسد گواست بانکار خویشتن
گر بیم تو نبودی بر من بیلت سخن — بنمودمی بر ایشان کردار خویشتن
ای شاخ جود و رادی در باغ مردمی — چندان بزی که بر خوری از بار خویشتن

و له المدیحه

این کجا کاوس کرد و نیست جاودستان — وان کجا محمود کرد و نیست هندوستان
از پی پرورد دین و ز بهر جد خویش — کرد بر آن کافران آن خسرو کشورستان
خون کافر ریخت چندان کز [illegible] — شهرها بگرفت چندانکش ندانند کس نشان
آسمان بالا ز [illegible] ایشان [illegible] — که سر [illegible] بود آسمان
بادشان آمد پدید از [illegible] — باد ننشاندند [illegible]
هر دو را سر در ثریا هر دو را پا [illegible] — هر دو خرم چون بهشت و هر دو زیبا چون جنان
هر دو [illegible] گشتند با گرمان سوا [illegible] — لیک هر ایشان نبد چون [illegible] خسرو جان
زان دو دز پرداخته شد شهریار شهرگیر — بستد از سالار [illegible]
بس نماند تا نشاند شهریار اندر دست خویش — شهرها را شهریار [illegible]
تا جهان باشد دهند از وی پیر رونق خبر — تا فلک باشد دهند از وی [illegible] نشان
از همه فضلی چو دیگر نیو داشت و نیز هست — از خداوندان عصر و خسروان باستان
نیست آورده عدیل او گه بخشش وجود — نیست آورده نظیر او گه کوشش جهان
هیچ عیبی نیست [illegible] کز جز طبع او بدید — لفظ او بعجب و با معنی بکر همار قران
ای خداوندی که بگشاید بکردار تو دل — ای جهانداری که بعز و زند بکردار تو جان
ذابد و بیمن تو جان دشمنان بر آتش آب — زآتش کین تو جان بدسگالان پر دخان
پشت بدخواهان کنی همچون کمان از ضرب تیر — جان شان از تیر کنی بر بیم چون تیر از کمان
زان لن را هست در دست [illegible] تو فریاد رس — نیست پیش دست تو حاجت بفریاد و فغان

زهر خوردن بی‌گمان نز کار دانایان بود / کین تو جستن بود چون زهر خوردن بی‌گمان

ای امیر مهتران و کینه‌ور هنگام جنگ / کینه‌ور با خاسران با خاکساران مهربان

ارغوان از کین تو گردد به سان شنبلید / شنبلید از مهر تو گردد به سان ارغوان

دوستان از دست تو چون ابر باشد در بهار / دشمنان از تیغ تو چون باد باشد در خزان

راست گویی کار و ملک اسکندر است کار تو / بستدی از کافران بس گنجهای شایگان

تا که نیکوتر گمان هرگز نباشد از یقین / تا که روشن‌تر خبر هرگز نباشد از عیان

تا همیشه جفت باشد با بدی یار زمین / تا همیشه یار باشد کامرانی با زمان

چون زمین بادی به ملک اندر همیشه پایدار / چون زمان بادی به دهر اندر همیشه کامران

في المديح

هر آنچه هست نهان از همه جهان پیدا / ز رای روشن شاه زمانه نیست نهان

هر آنچه خواهد بودن درآیدش به ضمیر / هر آنچه خواهد رفتن درآیدش یکسان بر زبان

ببیند او به عیان هر چه نزد خلق خفی / درآیدش به یقین هر چه نزد خلق گمان

سپهر پیش برداند و دشمنی کشتی / گهر ربا بود از سنگ خاره بی‌کهکشان

چو او ز گنج به فال بهی برون آمد / گر آتش گفتی این و گر آبش گفتی آن

که بی سپاه گران خصم را بزد ملک / به جنگ خصم ببردی یکی سپاه گران

به عقل فرمان کامد چو آن نکرد کسی / چو آن نکرد کجا آید از خرد فرمان

ز درد زود رها گردد آنکسی که کند / بر اتفاق خرد در دو حرف زاده مان

چو بدسگال ز کردار شاه شد آگاه / دلش ترنده شد از بیم و زهره نوان

چو دم بخواهش نگشاد چونکه زد پیش / به جنگ جستن شاه جهان نجست جهان

بال و ملک سپاهی به هم فرا آورد / فزون ز برگ درختان و قطره باران

سوارشان همه گردان ارمن و ابخاز / پیاده‌شان همه شیران لکزی و شروان

همه

همه به تیغ چو گیو و به نیزه چون بیژن / همه به جنگ چو رستم به حیله چون دستان

برابر شه ایران شدند آن کوهی / که بی‌دلیل ندانند در آن شدن شیطان

پناه خویش گرفتند بیشه بر کوه / چنانکه سرش همی گفت راز با سرطان

چو رایت شه گیتی به دشت پیدا شد / نهان شدند سپه در درون بیشه و کان

ملک بیامد از آنجا به ساز و فیروزی / گشاده روی و گشاده دل و گشاده عنان

دو روز خرم و خندان مگر در آن بیشه / نشست بیدن او خلق خرم و خندان

برفت سوی که بسوزد بیخ دشمن دین / مگر شود جگر دشمنان بدان سوزان

سر از لشکر ایشان رسید بر کوهی / که هیچ خلق بدان سرکشی ندادنشان

سپاه شاه کشیدندشان ز کوه به دشت / بیامدند ز ده ده دل و ز ده ده زبان

ز نیزه‌ها همه صحرا چو نیستان شده بود / همه چو شیران در نیستان گرفته مکان

به سان طوفان از که برآمدند و لیک / به جای سیل همی از خون حلقشان طوفان

به حمله سپه شاه خیل ایشان را / به تیغ کرد جدا دل و جیده روان

باعش تنشان شد نشانه زوبین / باعشی دلشان شد نشانه پیکان

ز هول نیزه سواران بلند شد عده / شدند گونه و نواز اندران تاکان

هوا به رنگ شب شد ز بس ز رنگ عقیق / یکی ز نیزه روان و یکی ز خون روان

بجان ز شاه سر شتر از آن سپاه دو بهر / یکی ز نیست و بال آن کجا برست بجان

سپاهشان را کشتند سپاه شاه زمین / امیرشان را کرده اسیر شاه زمان

امیر هیچ شبان باشد و سپه چو رمه / شود رمیده رمه چون شود گرفته شبان

نه هنر است و نه لشکر بدین سپاه آن / که نیست مهتری از کام اختر و دوران

اگر نبودی تایید شاه شیر شکار / وگر نبودی اقبال میر شهرستان

به کارزاری از پیش لشکر چندین / چگونه گشتی آواره لشکری چندان

ولیکن ایشان ز انبوه خیل ایزد / ملک نشد ز دالا بقوت یزدان

بر آفتاب برآورد افسر اسلام / به زیر خاک فرو برد رایت کفران

خدایگان به زمانی ز کافران بستد / به تیغ کینه فضلون و کینه مملان

تو بر نشاطی و هر روز خصم بر تیمار / تو بر فزونی و هر روز خصم بر نقصان

تو زی برون شده بود بر شهر خصم اندر / که نار آتش بوم و بریش کند بران

چنانکه موسی عمران به کوه آمد حق / پیمبری یافت از کوه موسی عمران

یکی سپاه شکستی و لشکر شاه شکن / شهی گرفتی لشکرفروز و گردافشان

همیشه تا که بود در جهان هوا و هوا / همیشه تا که بود در جهان بهار و خزان

خزان ناصح تو سال و ماه باد بهار / هوای حاسد تو سال و ماه باد خزان

في المديح

غالیه دارد کشیده بر شکفته ارغوان / ارغوان دارد شکفته بر منقش برخان

ارغوان هر روز تازه زیر غالیه / غالیه هر روز خوشبوتر بگرد ارغوان

از جفاجویی که هست آن لب زباستان / از ستمکاری که هست آن لب زبانم بر زبان

بر دلم باشد گران هجر او همچون یقین / بر دلم باشد یقین وصل او همچون گمان

من به رنگ زعفران او به رنگ لاله برگ / من به رخ کالاله برگ او به رخ زعفران

روی او چون گلستان و موی او چون سنبلست / طرفه‌تر سنبل او در میان گلستان

گر نه از دل خواستی عشقش چو دل آوردمی / ور نه از جان خواست مهرش چون جان آوردمی

از خیال روی من باشد خزان اندر بهار / وز خیال روی او باشد بهار اندر خزان

گیسوش گویی که خسرو با فند دارد کمند / ابرویش گویی که خسرو آخته دارد کمان

هر کجا باشد گرانی طبع او باشد سبک / هر کجا باشد سبکی حلم او باشد گران

مشتری را طالع او گشت روزی رهنما / آسمان را همت او گفت روزی گرم ما

آسمان

آسمان هر ساعتی فخر آورد بر روزگار / مشتری هر ساعتی فخر آورد بر آسمان

شاعران گنج درم دارند و در هر مدحتش / زائران کان گهر دارند و در هر مکان

آن کجا گنج درم بود از شایستها گنج / آن کجا کان گهر بود از سخن بنهاد کان

گر ببینی ابر و کفش وان نیاز ابر داران / ور ببینی بحر و طبعش زین نیاز بحر داران

زانکه آن گه گر سرشک افشاند این داد گهر / زانکه آن گه گر بجا آهیخت این هر زمان

هر که ناز از مهر او جوید شود جفت خنان / هر که جنگ از کین او جوید شود جفت زیان

هست کو کبر اشمار و نیست فضلش را شمار / هست گوهر وفدا کرانش و نیست مهرش را کران

هست پیش موالی زو همی گردد بلند / دولت پیر موافق زو همی گردد جوان

ای همیشه نام تو بر نامداران نامدار / وی همیشه کام تو بر کامکاران کامران

تیغ تو شیر است کو را مغز باشد مرغزار / تیر تو مرغیست کو را دیده باشد آشیان

هم به رامش بخشی هم به مردی کامکار / هم به دانش نامداری هم به رادی داستان

گر ستان گیرد عدو گردد بر او همچون نژند / ور زره پوشد عدو گردد بر او همچون سنان

خدمت تو راه نیکی را همیشه رهنما / مدحت تو لفظ دولت را همیشه ترجمان

گر عدو باشد عیان از تیغ تو گردد خبر / ور ولی باشد خبر از کف تو گردد عیان

طبع شادی داری و رامش ولیکن لاجرم / شادی و رامش همیشه پیش گیرد هر زمان

تا بود شادی همیشه جفت با شادی بپای / تا بود رامش همیشه یار با رامش بمان

در همه شهری به دست خویش بنشان شهریار / در همه مرزی ز دست خویش بنشان مرزبان

در مدح میر ابوالحسن و میر ابوالفضل

جهان شد از نو بهار و بخت جوان / پدید گشت گل خرمی که بود نهان

خزان دشمن کفر از نشاط گشت جدا / بهار دشمن دین از نهیب گشت خزان

سعادت ازلی را پدید بخت کنار / سعادت فلکی را پدید بخت کران

موافقان را همه از کشت جان و خرد | منافقان را کوتاه گشت دست و زبان
خدای باز بیفزود دولت اسلام | سپهر باز بکاهید قوت کفران
مخالفان دغا را گسسته شد پیوند | موافقان همه را درست شد پیمان
زمانه گشت از این دشمنان شمع ملوک | ز مهر جستن آن دوستان شاه جهان
کنون که گشت بیکجا هر دو برادر | کنون که کرد بهم آفتاب و ماه قران
عدیل کاهش و اندوه شود دل اعدا | قرین شادی و حرص شود دل خصمان
همیشه گفت همی پور رستم آن بهمن | چو سوی ایران آورد لشکر توران
که من پسر بوم و رستم پدر باشد | دگر چه باشد بهمن دارد و کیهان
درست [illegible] اندیشه و سکالش او | جهان که دولت و بخشش چنین بود جوان
بدست این دو خداوندگار گشت پدید | دلاور آن سپه آرای پهلوان جهان
کنون که این دو شه بختیار شد پدید | دگر چه دارد جهان و ملک [illegible]
امیر ابوالحسن آن بذل و جود را بنیاد | امیر ابوالفضل آن دین و داد را بنیان
دو شهریار کریم و دو نامدار کرام | دو اختیار زمین و دو افتخار زمان
یکی بدست چو بادی نسیم او دینار | یکی به تیغ چو ابری سرشک او مرجان
یکی سخا را معدن یکی وفا را گنج | یکی نعم را مخزن یکی کرم را کان
یکی چو باده خورد زهره باشدش ساقی | یکی چو گوی زند چرخ باشدش میدان
یکی گمان موالی کند بدست یقین | یکی یقین معادی کند به تیغ گمان
همیشه دولت آن پایدار باشد ازین | همیشه نعمت این برقرار باشد از آن
نه حد کوشش این را پدید هست کنار | نه بحر بخشش آن را پدید هست کران
نترسد از فلک آنکس که اینش گشت امین | نترسد از اجل آنکس که آنش داد امان
نه این بخدمت آن در شرف بود خادم | نه آن بخدمت این در سخن کند بهتان

یکی

یکی بسوزد ماهی به تیغ در دریا | یکی بدوزد زهره به تیر در کیوان
کند کند قضا را همی بتیر چنان | کند سست اجل را همی بتیغ کمان
بدین دو میر خراب است خانهٔ کفّار | بدین دو میر بپای است دولت ایمان
بدولت این را چندان بگیرد آفاق کنون | بدولت آن را چندان بگیرد ارکیهان
که کمترین ده او را ببخشد آن [illegible] | که کمترین ده او را ببخشد این خلقان
سرای این را برج حمل شمر و عطا | هم از قیاس مر او را چو مهر تابان دان
بگو که چون برهاند بچاره خود را | که او فتاده میان دو شیر بیشه ژیان
ازین امیر ولی ناز جست و یافت نیاز | وزان امیر عدو سود جست و یافت زیان
همیشه دندان سود بخشگان اکنون | بطوع چاکرشان گردد از بن دندان
همیشه تا بود آسان بر او دشوار | همیشه تا بود افزون بر او نقصان
ز گشت گردون نقصان این شود افزون | ز بخشش کیوان دشوار آن شود آسان

در مدح میر ابو الفتح

اگر نه بخت تو ماننده بلای خلق جهانست | چرا ز خلق جهان روی او بگردد نهان
اگر نخواست دلم زار و مستمند چنین | چرا نگاشت رخش خوب لعبتان [illegible]
اگر نگشت دل من ز شور آتش عشق | چرا ز دیدهٔ من خواست هم بدم طوفان
اگر نه پشت من و زلف تو بیک نسبند | چرا چو زلف تو شد پشت من دو تا و نوان
اگر نه چشم من ابر است و چهرهٔ تو گل | چرا ز گریهٔ من او همی شود خندان
اگر نه زلف سیاه تو گشت چوگان باز | چرا ز سیمش گوی است و از سمن چوگان
اگر نه یزدان درمان درد بر تو نوشت | چرا دو چشم تو درد آمد است و لب درمان
اگر نه جوان اند لبت [illegible] خدای | چرا ز بوسه کنی مرده زنده چون حیوان
اگر نه هست نشان از دهان تو نهفت | چرا بر بی سخنی باشدت نهفته دهان

اگر نه هست اثر بر میان تو کمرت | چرا ز بی کمری نابدیدت پدید میان
اگر نه چشم تو با من نبرد خواهد کرد | چرا نهاده به تیر و کمان سر پیکان
اگر نه غالیه دان آمد آن دهان شکر | چرا ز غالیه دارد بگرد خویش نشان
اگر نه زلف سیاه تو غالیه است بطبع | چرا نهاده سر خویش پیش غالیه دان
اگر نه جان مرا رنج خاستی و بلا | چرا نهفتی لؤلؤ میانهٔ مرجان
اگر نه باشد ایمان نهفته اندر کفر | چرا نهفت رخ تو بکفر در ایمان
اگر نه غمزهٔ تو تیغ خسرو گیتی است | چرا چو تیغ تو از تن همی رباید جان
اگر نه خسرو گیتی امیر ابوالفتح است | چرا بدولت او گشت گیتی آبادان
اگر نه خذلان از بهر دشمنانش بود | چرا ز دشمن وی هیچ نگذرد خذلان
اگر نه گردون بر کام او گذارد گام | چرا هر آنچه بخواهد بدو رسد آسان
اگر نه آتش سندان گداز شد تیغش | چرا همی بگدازد ز تیغ او سندان
اگر نه هست زمین و زمان بحکم و بطبع | چرا شدند گران و سبک زمین و زمان
اگر نه دعوی پیغمبری همی کند او | چرا بپایهٔ شمشیر و کف او برهان
اگر نه نیزهٔ او رنج خیل کفران است | چرا همیشه بدو رد اندر است آفات کفران
اگر نه تیغ تو ای شهریار آتش گشت | چرا عدو ز تو بی بن کند [illegible]
اگر نه کان جواهر ترا بباد بداد | چرا فتاده زمانه بدرجهای تو کان
اگر نه بود بنای تو بهترین ملوک | چرا ستوده مر او را خدای در قرآن
اگر نه هست حدیث تو دانش و حکمت | چرا شده است حدیث تو [illegible]
اگر نه سود و زیان زیر کلک و تیغ تواند | چرا ز کلک تو سود آید و ز تیغ زیان
اگر نه گوهر در گنج تو چو جهانست | چرا نگیرد در گنج گوهر تو مکان
اگر نه فضل تو بر دل هر کسی پیداست | چرا مدیح تو نزد هر کسی بود آسان

اگر

اگر نه داد بتو دهر فضل پیغمبر | چرا بشاعر تو داد مدحت حسان
اگر نه خواهی بودن همیشه شاه زمین | چرا سپرده بتو چرخ عمر جاویدان
اگر نه بخشش و احسان تو چو خورشید است | چرا رسیده بهر مردمی ز تو احسان
اگر نه جاه همیشه عدوی فضل تو بود | چرا چو جاه فزون گشت فضل تو نقصان
اگر نه هست چنین این سخن که میگویم | چرا چو یار بجوید مرا شه مردان

در مدح میر ابوالقاسم عبدالله بن وهسودان

گل چو بشکفت زمین گشت پر از آذرگون | بگل و آب روان تازه بود جان جهان
هر کجا چشم نهی هست زمین نرگس زاد | هر کجا پای نهی هست زمین لاله ستان
سبزه را باد پر از عنبر کرد است کنار | لاله را ابر پر از لؤلؤ کرد است دهان
از هوا در فکند سوی زمین ابر بلند | از زمین مشک برد سوی هوا باد بزان
تا هوا گنج گل و کان سمن کرد پدید | فاخته مست شد و راز دلش کرد عیان
هر رازی که نهان بود پدیدار شد است | سزد ار عاشق مسکین نکند راز نهان
گل صدبرگ بخنده بگشاد است دهن | بلبل مست بگریه بگشاد است زبان
جان میخواران شادی کند از خندهٔ این | جان غمخواران شادی کند از گریهٔ آن
از هوا ابر همی خواند [illegible] | در زمین کبک همی دارد فریاد و فغان
باغ رنگین شده گوئی که بر او کرده گذر | میر ابوالقاسم عبدالله بن وهسودان
آنکه رادی را بسته است همه ساله کمر | آنکه مردی را بسته است همه ساله میان
آن همه روز گشاده ز پی ایزد دست | آن همه وقت نهاده ز پی مهمان خوان
آنکه بگشاید بر جان معادیش کمین | چون گه جنگ خدنگی بگشاید ز کمان
دل [illegible] و عدل از بگشاید ز سخا | دل میران و بزرگان بگشاید بزبان
ای ز دادت شده خیره کرمان [illegible] | وی ز مردیت شده خیره سواران زمان

چون یکی ساعت در بزم گرفتی تو مقام / چون یکی ساعت در رزم گرفتی تو مکان
درم از دست تو فریاد کند اندر گنج / آهن از تیغ تو فریاد کند اندر کان
دشمنان تو همه پاک نوانند و نژند / حاسدان تو همه پاک نژندند و نوان
شود آسوده ز تیمار بگفتار تو دل / شود آزاد ز اندیشهٔ بد پند تو جان
بهمه گیتی چون تو نبود نیکو دین / بهمه عالم چون تو نبود نیکو دان
تن بدخواه تو همواره بود جفت گزند / دل بدگوی تو پیوسته بود جفت زیان
با کرمهای تو هرگز نبود جای کرم / با عطاهای تو هرگز نبود جای گمان
نوبهار آمد و نوروز نو آورد نشاط / ز مهی چون بت نوشاد می سرخ ستان
تا بجاید سخن با طرب و شادی جفت / تا بپاید فلک با خوشی و رامش مان

فی المدیح

شگفتیهای جهان آید پدید بخت گران / هران شگفت که بینی بود شگفت بر آن
اگر شگفتی می بایدت بسوی یمن / دگر عجایب می بایدت بجوی زمان
هران گمان که بری در سفر شود تو یقین / هران خبر که بود در سفر شود تو عیان
چنین عیان نبود در جهان هزار خبر / چنین یقین نبود در جهان هزار گمان
گر سخن بزبان در توان گرفت و ملک / درست کردن بر عقل هر سخن نتوان
سخن گزاف روان است و عقل میزان است / گزاف راست نیاید مگر که با میزان
بود بسر سخنان زبان و گوش سخن / هوا و عقل نگنجد بر سر جهان
نه از سرودن گویند باید ایچ گزند / نه از شنودن پرسند باید ایچ زیان
هزار ده صفت هفتخوان و روئین دژ / فزون شنیدم و خواندم من از هزار نشان
نه عقل کرد همی باور از شگفتی این / نه رای دید همی در خور از عظیمی آن
شد استوار بر من هر آنچه بود ضعیف / شد آشکار بر من هر آنچه بود نهان

بدانکه دیده همی دید هرچه گوش شنید / بدانکه عقل یقین بر شد هرچه گفت زبان
چنان بلند که از راستی گذشت ز فرسنگ / ببرج و سر او دل ماهی و سرطان
بزیر سایهٔ او ده هزار چرخ سبک / بزیر پایهٔ او ده هزار جرم گران
بپاش اندر پاینده گرد گردون / بزیر او اندرش باره نگنجد ایوان
میان او شو اندر خرد بدیو نژند / فراز او شو اندر دیو باد بنان
بمحکمی چو کف مرد زفت بر درهم / بتیرگی چو دل دیو غرچه ایمان
روا بود که نشان زمانه بر هر کس / روا نباشد اگر از پیش بجنبان
براو ز گنبد گردان چنان توان نگرید / که از زمین نگری سوی گنبد گردان
ببام او بر نادان (دانا) شود دستان شمر / شود دستان شمر زیرش اندر و نادان
هزار کاخ بد و در یکی هزار سرای / هزار برج بد و در یکی هزار ایوان
بلنش چو دشمن خسرو گذشته از تا هم / سرش چو همت خسرو گذشته از کیوان
سرزمان و زمین شهریار بوالهیجا / که افتخار زمین است و افتخار زمان
ندوده رای و ندوده دل و ندوده روان / گشاده دست و گشاده دل و گشاده عنان
بداغ دشمن او چون بود چلند / بتیر لشکر او بر قضا بود پیکان
ز پروریدن او ناوش آورد گردون / بر آفریدن او نغز آورد یزدان
قضا نماند با تیغ او همی چنگال / اجل نماند با تیر او همی دندان
ز تیغ او شود آرام هر کجا آشوب / ز کف او شود آباد هر کجا ویران
اگر همتش اندر خورنده بود جهان / جهانش جلس بود و سپهر خادوران
عطا گرفتن و بستن برای و گفت شاه / جهان گشادن و دادن مگر براو آسان
بزائران همه دینار بزم بخشد و بخت / بشاعران همه گوهر بگنج بخشد و کان
سنان او بدل اندر شود بیان خرد / حسام او بتن اندر شود بیان روان

ایا گشاده زبان آسمان بمدحت تو / و یا بخدمت تو بسته روزگار میان
برنده بر همه احکامها تو احکام / رونده بر همه فرمانها ترا فرمان
بنزد همت تو هست پست چرخ بلند / بر پیش دولت تو هست پیر بخت جوان
همیشه تا ز هوا خلق را بود شادی / همیشه تا ز هوان خلق را بود خوان
موافقان تو بادند با دل جفت هوا / مخالفان تو بادند با دل جفت هوان

در مدیح شاه ابو الحسن

گشت گیتی چون بهشت از فرمان فروردین / بوستان را کرد پیرایه های حور عین
بر بهشت بوستان مگر این بهشت آسمان / کاین بهشت بیگانست آن بهشت بی یقین
ابر گوئی کرده عادت بخشیدن زان چمن / باد گوئی کرده عادت طبل عطار چین
کاین بپالاید بعنبر هر زمان روی هوا / کان بپاراید بباهر زمان روی زمین
گر بسوی خلد خواهی رفت سوی باغ رو / ور بسوی چرخ خواهی دید سوی راغ بین
گلستان خلد است و حوران شاخهای ارغوان / بوستان چرخ است و پروین خوشه‌ها یاسمین
زان بصد خوشی نوا خوان بلبل شیرین زبان / زین بصد کشی کرازان آهوی مشکین سرین
اندر خشان بر چمن چون لعبتان شیر خوی / هر یکی را مجوی از مشک زیر آستین
وآن آنان کرده هامون زابر پیاده شان / بوی ایشان کرده صحرا را بعنبر عجین
این همی بر دشمنان شاه نفرین خواند (باز) / وان همی بر دوستان شاه خواند آفرین
خسرو لشکر شکن دریای احسان بوالحسن / کو بمردی بر عدو ملت ستاند برین
تا میان بزم باشد ابر داد و بر بیار / تا میان رزم باشد تیغ دارد بر یمین
جا همی نازد بدو چون تن همی نازد بجان / دین همی نازد بدو تا آن همی نازد بدین
باد باشد به یزید اسپش بر فشار و جو او / تا جهان بود است کس برباد ننهاد است زین
زان ده ده هم تنار دو چون بهم فند آید خوتنی / گر کفش مشق کند گاه ان بدان کاه این

تیغ او بر جامهٔ مردی یکی زرد طراز / کف او بر خاتم رادی یکی رخشان نگین
گر بخواب اندر ببینند بزم او شاه ختن / ور به بیداری بخوانند نام او شاه چین
گرد اندر رزم شاه زنگ چین از بیم او / باید اندر جان بروی شاه چین از بیم چین
روز رزم او نماند در زمین خصمی دوان / روز بزم او نماند در زمین گنجی دفین
گر خرد خواهی که بشناید ترا او را شناس / ور جهان خواهی که بگریند ترا او را گزین
سوی او طوطی کرد آن روز کوششی قدم / پیش او سایند شاهان وقت بخشیدن جبین
ای تن آزادگان دایم بمهر تو رهان / و ای رخ خرزانگان دایم بشکر تو رهین
نیک خواهان ترا دایم نماید چرخ مهر / بدسگالان ترا دایم نماید چرخ کین

فی المدیح

ای سهی سرو روان از تو بهشت آیین چمن / روی تو ماه است و گرد ماه از انجم انجمن
مثل داری بر شقایق تو وز داری بر عقیق / سرو داری بر گل و شمشاد داری بر سمن
از نسیم زلف تو همچون شمن گردد صنم / وز فریب چشم تو همچون صنم گردد شمن
ماه را مانی ولیکن جان عشاق است خان / سرو را مانی ولیکن چشم مشتاقان چمن
روی تو بازار دو رخسان همچو جان خیزید / زلف تو بیچاره داری همچو حلم اهرمن
چشم من بیچاره بارد بلو و روز و شب / زلف تو پر تاب باشد روز و شب چون جان من
زانکه روی تو میان چشم من دارد مقام / زانکه جان من میان زلف تو دارد وطن
جادوان از چشم تو بندند پیشه / آهوان از زلف تو دارند پیچ و شکن
عشق تو مانند عقل اندر آمیزد بجان / مهر تو مانند جان اندر آمیزد بتن
چون کمر بندی بجوزا هر بیستد کلاه / باز چون بینم اندر گل چو بگشاد دهن
گر خیال تو ببینند حور عین اندر بهشت / بگسلد پیرایه از رشک و بدرد پیرهن
پشتم از بر هوای تو چون دو تا زرین کمان / رویم اندر فراق تو چون زرین مجن

بهمن گشتم تا ثنا یافتم بهر تو درج   از نشان جز درج ناید هیچ بهر بهمن
عاقبت بهره نباشد مرد را از جود بخل   پیش یزدان یا به پیش پادشاه تیغ زن
اسب او در پایگه او وحش اعدا پاکرد   لفظ او شکر شکن شمشیر او لشکر شکن
باد لخصمان او هرگز نیامیزد نشاط   دور خصمان او هرگز نپرهیزد حزن
امر او را کار بستند شهریاران زمین   حکم او را داده گردن شهریاران زمن
تیغ او شیر ژیان اجسام خصمان را عرض   لفظ او در ثمین ارواح یاران را عدن
پیش تیغ او قضا چون تیر پیش سیل   پیش خشم او قدر چون کره پیش کرگدن
نارون با کبر او گردد بسان خیزران   خیزران با مهر او باشد بسان نارون
از طراز خلعت او گیرد باشد طراز   وز نسیم خلق او ارزان بگردد ختن
مرد را پار انبیاشد وصف جود شه برد زنان   در نگنجد هیچکس اندر فضل شه برد همن
ای امیر بی خلاف ای پادشاه بی نفاق   داد بی دوری و دریا و مرد بی مشتاق فن
بی تو کی ماند جهان بی عقل کی ماند فطن   بی تو چون ماند زمین بی روح چون ماند بدن
لشکر تو شاه را باشد بلند پیر سلاح   مد سکالان تو در دنیا شب تیره کفن
چون بخواهد کرد گردون شمشیر از کمان   آفتابش باشد آتش نیزه مهر بایاد زن
بی خرد باشد هر آنکس شیر تو خواند ورا   زانکه بر شیر است قبلان تو بر آهو فکن
هم سکون و هم فتن هستند دو پیش تو   کز موالی را سکونت و معادی را فتن
گر کند مدح تو آنکو زان نیابد هیچ فخر   زو بدست آرد بکیل و در بدست آید ثمن
چون رهی پیش تو هر سالی بجانی دمی   رفتن من بود همچون رفتن گل از چمن
کردم آخر خویشتن را حالی بجائی مقیم   کرده آنجا بنده تو شاه نام خویشتن
گرچه آنجا دور ماندم من از خدمت یار   سر سوی چنبر کشد گرچه رود از ایدر رسن
تا ز بوی نسترن یابد دماغ مردم نشاط   تا ز خم خاربن یابد دماغ مردم حزن

نسترن بر دوستانت باد همچون خاربن   خاربن بر دشمنانت باد همچون نسترن

در مدح شاه ابونصر مملان

مرا آن کشیدم و آن دیدم از غم هجران   که هیچ آدمی نیست دیده دور زمان
کنون وصال همه درد دلم فراموش کرد   خوشا وصال بتان خاصه از پس هجران
چو من بشادی باز آمدم بلشکرگاه   گشاده طبع و گشاده دل و گشاده زبان
میان هنوز نبودم گشاده کلمه نیز   ز بوی من آن سرو قد موی میان
چو لاله کرده رخ اندر کنارم آمد تنگ   کنار من شد از آن چون شکفته لاله ستان
بناز گفت که بی من چگونه بود ترا دل   بشرم گفت که بی من چگونه بود ترا جان
جواب دادم و گفتم که ای بهشتی روی   بلای جان من و فتنه بتان جهان
چو حلقه کرده جهانم بزلف چون چنبر   چو گوی کرده جهانم بجعد چون چوگان
نژاد بودم دایم بقد در فرقت تو   من آنچنان که تو بودی هزار ره چندان
چنان بدیدم ز غم آن دو چشم تیرانداز   چنان بدیدم ز غم آن دو زلف شل افشان
کجا بود شب بی ماه و روز بی خورشید   کجا بود گل بی آب و کشت بی باران
عتاب کوته کرد و بروفتن نازد واز   همی شنید همه شب نکبد بگریه باران
بناز گشته بوم عنبرین از آن سنبل   ببوسه گشته لبم شکرین از آن مرجان
گر او بعشق فرخ و من شده عشق فرش   گر او نبید و من شده نبید ستان
ز بوی زلفش خرخیز وار گشته سرای   ز رنگ روی قدح خار گون شده ایوان
هزار شادی دیدم بیکشب از دلبر   هزار خوشی دیدم بیکشب از جانان
هزار بازی دیدم ز ماه روی چنانکه   هزار گونه ظفر دید شهریار جهان
مقام نصر و بها ناصر ولی بونصر   چراغ لشکر خورشید مملکت مملان
بسال خرد و لیکن بجود و فضل بزرگ   بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان

ببلک عطا ازغطار دید تو اصد باد   ببلک حدیث بخیر دو از صد چندان
بماه ماند با جام باده در مجلس   بشیر ماند با تیغ تیز در میدان
نبرد در هزار عطا باشدش یکی چو هزار   نبرد در هزار سخن باشدش یکی چندان
ز دستش آید برهان عیسی مریم   ز تیغش آید اعجاز موسی عمران
ز مرد موی کریمی که هست صدر زمین   ز بحر دری و لطیفی که هست شاه زمان
همی خورد بیکی نان صد هزار نیاز   همی کشد بیکی سود صد هزار زیان
چو جام داست بخاد ست طعم او شکر   چو جام داست و غانیزه اش بر چو
بدانگهی که دو لشکر بروی یکدیگر   گران کنند رکاب و سبک کنند عنان
ز گرد اسبان تیره شود رخ خورشید   ز بانگ مردان خیره شود دل کیوان
یکی کشیده سنان و یکی کشیده حسام   یکی گشاده کمند و یکی گشاده کمان
قضا میان دو لشکر همی کشد چنگال   اجل میان دو لشکر همی زند دندان
چو میر ابونصر آنجا برون کشد شمشیر   چو میر ابونصر آنجا بر کشد خفتان
اگر بدان سر باشد شکسته گردد این   وگر بدین سر باشد شکسته گردد آن
و غاش را ابس بیکار داد دبیل ذلیل   هنر شرابس بیکار داد موی جهان
چو او بدولت و بخت جوان ز شهر برفت   بعزم رزم ملاندیش با سپاه گران
هنوز او بعراق نرفته بود که بود   سر هر بیابان برکشتند از ایشان
بتیر و نیزه دلیری و اسواری کرد   شکسته لشکر موغان و خیل سرهنگان
هر وطن کز دزد دی بیافتند اثر   هر مکان کز شوخی بیافتند نشان
امیر موغان آنجا مشرداده بود وطن   امیر موغان آنجاش داده بود مکان
ز میر فرمان ناخواسته سواری چند   بتاختند به جنگ عدوی نافرمان
بفر شاه جهان خسرو جوان دولت   نه پیر ماند ز خیل مخالفان نه جوان

بجابر همه ز اسبان در آمدند نگون   بسان برگ رزان از نهیب باد خزان
پدر ز بیم همی خورد بر پسر زنهار   پسر بجنگ همی بست با پدر پیمان
کسی بجست و گر جست خورده بود حسام   کسی نرست و گر رست خورده بود سنان
سلاح و اسب بلشکر که شاه دادن شد   بشهر دشمن شد و دشمن گشت دوان
چو جمله داشت بگوید که سیم نداد   مگر کسی که بود آن بدیدن دیده عیان
بیامدند دگرباره لشکری جنگی   بجد دیلت بیابان و قطره باران
پناه ساختند در بیشه بلند و کشن   شده بیکدگر اندر بسان زلف بتان
که چو در لیل بیاد و شدن مدد او عفرت   که چو سیل نیار و شدن دراو شیطان
بتیر و زوبین آهنگ جنگ شه کردند   بجمله سپه شهریار شهرستان
بیازدند بشمشیر و نیزه شان ایدون   که جسم ایشان سر نیزه داد و زوبین جان
عدوی شه بگریز آمد و ملک بنشد   سرای پرده کشیده بسان شادروان
موافقان همه را چنین بود نصرت   مخالفان همه را چنین بود خذلان
عدو شکسته و آواره باز گشت ز جنگ   کمر بطاعت بسته سپهبد موغان
همیشه مردم انجا که فتنه انگیزند   چنان شدند ز شمشیر شاه فتنه نشان
که گر هزار ز میئی صد هزار فتنه بود   بدان زمین نزند هیچکس ز فتنه فغان
امیر گفت بیا بید اد دبیل در ی   بنا کنند که جاوید ماند آن بنیان
بناش بر ده فراوان فزون ز ازهام   سرش کشیده فراوان فراتر از هامان
بر آنکه سال کند دور گرد او گردون   بماند سال کند گرد او فلک دوران
که گر فراز نگری سر زند نیزه کرد و چشم   که گر فرو نگری درد دل او فتد خفقان
بلند بالا چون قدر میر عالی رای   فراخ پهنا چون دست میر نیکو دان
بفصلی اندر کرده اینچنین بنا کز زر   زمین چو سیم شده بود و آب چون سندان

همی دوید که در چشم برف چون الماس   همی وزیدی بر چهره باد چون سوهان
همی فسرده شد از باد خون میان جگر   همی فسرده شد از برف دم میان دهان
بدین بلندی و این محکمی بکرده سپاه   بر بیست جا کر بدو ده ماه و چهر امان
که دیگری نتوانست کرد صد ایوان   به لشکر دگری و روزهای تابستان
اگر چه دعوی پیغمبری کند ...   همین بس است او را دلایل و برهان
ازانکهی که پدید آمدست انجم   وزان کهی که پدید آمدست چار ارکان
نه هیچکس پسری هیچو میر مملان دید   نه هیچکس پدری هیچو میر هسودان
ازان ولایت این دو عزیزتر بخت   وزین بخالق آن سال و ماه در نقصان
بقای این دو ملک باد تا جهان باشد   بکام خویش رسند آن دو اندرین دوران
زهی زمانه باقبال با تو گشته قرین   زهی زمانه بتایید با تو کرده قران
منجمان خراسان همه همی گویند   مهندسان عراقی همین برند گمان
در این سفر همه از دولت تو گشت چنین   در این سفر همه از دولت تو گشت چنان
همیشه تا نپذیرد زوال ملک خدای   همیشه تا نبود جاودان مکر یزدان
چو ملک یزدان ملک تو از زوال جدا   بملک و جاه تو باشی همیشه جاویدان

در مدح ابو نصر مملان

منم غلام خداوند زلف غالیه گون   که هست چون دل من زلف او نوان و نگون
ز خون و نقش همه روزه دو دیده و دو رخم   یکی به آذر ماند یکی به آذریون
ز تاب ماند جانم به آذر برزین   ز آب ماند چشمم برود آبسکون
چگونه پاید جان من اندر آتش هجر   چگونه پاید چشم در آب دیده سکون
همی ندانند در هجر چند باشم چند   همی ندانم کز دوست چون شکیبم چون
هواش دارد جان مرا ازین هوا   جفاش دارد جان مرا ازین جنون

زبکه

ز بس که از دو لب او خون من براید جوش   ز بس دو دیده بجوی اندرون ببارد خون
ز خون دیدهٔ من دشت لاله در صحرا   ز نقش روی دلم خواست ابر بر گردون
فروغ لاله چو عذرا بجلوه وامق   خروش ابر چو لیلی بگریه مجنون
ز خاک شوده براورد باد بوی شمال   ز سنگ خاره عیان کرد اشک ابر عیون
سمن بلرزد همچون پری گرفته باد   بدو کند چو پری ساو عندلیب افسون
شقایق غالیه گون شد بغیر غالیه بوی   شکوفه غالیه بوی شد بغیر غالیه گون
ز باد خاک معنبر بعنبر سارا   ز ابر شاخ مکلل بلؤلؤ مکنون
ز سنگ خاره پدید آهی شود مینا   ز روی مینا مرجان همی دمد بیرون
شکوفه زرد بخندد از باد در بنفشه ستان   چنانکه تافته لولوی از براکسون
هر آنچه بست سپاهان ادم همه شداد   هر آنچه کرد بروی زمین ز کان قارون
سرشک ابر پراکنده کرد در بستان   نسیم باد پدید آرد کرد در هامون
همی بلرزد شاخ رزان ز باد صبا   چو جسم خصم ز تیغ امیر بعد افزون
مکان نصرت و اقبال میر بو نصر آن   که هست طالع او جفت طالع میمون
زبان مهتر و کهتر بمدح او گویا   روان عاقل و جاهل بمهر او مرهون
بطبع زانسان برخاستند مفتون   که مشغله باشد بر گنج خانه مفتون
عدوش دایم همچون بود بدروز و بلا   درم نباشد روزی بنزد او مسجون
یکی عطاش همه گنجهای اسکندر   یکی سخنش همه علمهای افلاطون
ز دست او شده لولو ببحر متواری   ز تیغ او شده آهن بسنگ در مدفون
ستون دانش و دین و از هنر تو هست   همیشه زیر زنخ دست دشمنانت ستون
هر آنچه قارون می کرد زیر خاک اندر   بسان خاک همی بر پراکنی تو کنون
بود روان عدوی تو با عذاب عدیل   بود روان ولی تو با طرب مقرون

نکرد هیچکس اندر جهان ز داد ستان   نکرد هیچکس اندر جهان ز افسون
اگر بباد بر از دست تو کند خدنگ   وگر ز تیغ تو افتد خیال در جیحون
بسان گردون آنجا روان شود کشتی   بسان کشتی آنجا روان شود گردون
دهان بمدح تو گردد بگوهر آگنده   زبان بمدح تو گردد بغالیه مشحون
همیشه تا مه نیسان بر آید از تشرین   همیشه تا مه تشرین خوش آید از کانون
خجسته باد تو نوروز و روزه و همواره   هزار روزه و نوروز بگذرانی بیدون
یکی به شو بر و طاعت بعهد پیغمبر   یکی برامش و رادی برسم افریدون

در مدح شاه ابو خلیل

مهر جانان چون روان اندر تن من شد روان   از تنم بیرون نیاید مهر او جز با روان
گر بکشمیر بود قبله چنینکه سرو سهی   شاید ار من دل نهم جاوید بر سرو روان
کاروان بر کاروان آید ز مهرش بر دلم   هیچو بر مهرش بجوید کاروانی کاروان
لاله و گلنار دارد بار سیمین نارون   لولو شهوار دارد زیر و نگین ارغوان
نافهٔ مشک سیاهش هست دایم لاله رنگ   معدن مشک سیاهش هست دایم پرنیان
دیدهٔ من نار کفته کرد گلنار رخانش   ناردان دو لبش دارد دلم انار دان
در خزان از بوی این مغز پر از بوی جهان   در بهار از رنگ آن مغز پر از رنگ خزان
هر که او دارد لب جام و لب جانان بهم   تازه باشد طبع او جاوید باشد جوان
خوردن آن دو دارد خم ز تب و نیرنج   دیدن این دو دارد نم ز خشم و غم ز جان
تا بود نیرو بجانم کف ندارم دور ازین   تا بود نیرو بجسم گل ندارم خور دازان
تازه گردد گل بدست هر که گیرد جام می   تازه گردد دل ز دست آن نگار دلستان
کاخ از ان خندان چو از گلنار کهسار ...   بزم ازین تازه چو از ماه دو هفته آسمان
دل بسنگ همچون زهره باشد بر دو مهر ...   چون ستانم جام می از خداوند جهان

تاج

تاج میران جلیل ادام گیتی بو خلیل   جعفر آنکو کرد جعفر را همی یار ایمکان
گر بواجب کار بودی شاه گیتی خواندش   عیب دانم خواندن او را شاه آذربایگان
گر بجود و جنگ و دانش یافتی شاهی ملک   گر همه گیتی بگیرد کی شود همداستان
گر نبودی آفت از کان بگیتی در پدید   بستدی گیتی همه چون خسروان باستان
نو شدندی گاه کوششش بصف اندر ستوه   نو شدندی گاه بخشیدن بمجلس ...
اندر خ شاهان بروز رزم هیبت شیر ...   وز تن شیران برون آرد بیخ افزون ...
از کمان او تن ناصح سبال چون خدنگ   از خدنگ او تن حاسد بچفته چون کمان
جود او بیش از شمار و علم او بیش از عدد   عقل او بیش از قیاس و فضل او بیش از گمان
هر که باشد دشمن او عیب دانش چه بود   او بتن جز عیب چون نهان و چون ...
گرچه مردم را سپر راست اندر زمانه برون   او همی کوشد بمردی باز بین و باز مان
او بگرد او شبانه رود گرد شاهان ...   از بد گرگان نگه دارد بمردی شبان
مردمان گویند شاهنشه ندارد ...   این ندانند جز که پیر و نیکادر نوجوان
نیست او چنانکه شاید همتش را سیم و زر   نیست او چنانکه شاید همتش را سازخوان
او همی خواهد جهان بر بزم افشاند گنج خود   او همی خواهد ... جان
این مثل شاهنشه دانا بجا آرد همی   کز نهادن گنج و آب همی گردد دهان
گر کنونش نیست چونان دارم امید ...   کو همی گیتی بگیرد زین کران تا آن کران
دور کند در بخشش و دامش بکام اندر ...   داد او گردد جهان آباد از نوشیروان
با همه عیبی که شاهان جهان او فتد   زین بمو و بر روزگار و کبتی نام هر یکان
از همه میران کنون او را فزون بینم عطا   وز همه شاهان کنون او را فزون ...
زود نتوان اکنون بگاه لشکر افروزی ظفر   زود هند اکنون بگاه خانه بخشش زبان
هیچ گنجی روز بزم او را نباشد پایدار   هیچ شاهی روز رزم او را نباشد کارزار

از یکی دایم همی گیرد بمردی تاج و تخت   بر یکی دایم همی پاشد برایگان گنج و کان
گه شود با جام خندان چنانکه گردد شکفته   گه شود با تیغ پیدا اژدها گرد دهان
ای خداوند زمین ای پادشاه راستین   از تو شاهان را اوستادی از خوش لب و دهان
دوستدار از تو از آن چون بر ابر بهشت   بیکی اهل از افروزانی چو آتش امتحان
آن زمینی کو گرانتر پیش حلم تو سبک   آن هوائی کو سبکتر پیش طبع تو گران
آنکه ورزد مهر تو آنکو پرستد چهر تو   تا نبیند جز بناز و سود و نبیند جز زیان
تا ز مردم توان باشد زبیداد دشمن   تا دل مردم بود از نعمت و شادمان
دوستانت را همیشه باد شاد و تازه دل   دشمنانت را همیشه باد تن زار و نوان

در مدح شاه ختنان

بزلف غالیه رنگ و بروی آینه گون   ز عشق هر دو مرا ابری و زرد روی نگون
برنگ آب و گل و می شد است دیده من   ز مهر آن لب می رنگ و چهره گلگون
نه سرو ماند چون قامت تو در بستان   نه ماه ماند چون عارض تو بر گردون
زمانه تا بر خت چشم بد همی نرسد   همی نویسد گرد رخت ز غالیه افسون
اگر کمر نبندی میانت داده نمای   وگر سخن نگوئی دهانت داده نمون
کس از میانت نگفتی خبر که مدحت چیست   کس از دهانت ندادی نشان که صفتش چون
از آن فزاید هر روز بر تو مهر مرا   که نیکوئیت فزونست هر دمی افزون
بباغ پر گل مانند رخ تو کالا   زمانه بست بنفشه گرد او پرهون
لب تو خسته مژگانت داده ام   دل من از پی این شد بمهر تو رهنمون
چو موم شد دل سنگ من از هوای ختن   چو شد ز مهر ملک چهر روزگار افزون
جهان ستان چو ملوکان باستان ختنان   که هست خانه فرهنگ را بفضل ستون
بشهریاری و شکاریان اسکندر   بروز کارشناسی بیان افریدون

نه هیچ مرد بود بی نواله در گه او   نه هیچ خلق بود تشنه بر لب جیحون
کفش چو بحری موجش گهر بجای نم   سنانش ابری بارانش سیل او بیش خون
بتیغ نیز دماغ صناعت داود   بکف داد هلاک فکندن قارون
هزار دلت بغنیا بد بروز نعمت یاب   که ده و دینار آید ز دست او بیرون
بگاه خشم بود دور طبع او ز ثبات   بگاه جود بود فرد و رای او ز سکون
جفا نگوید و پیش آورد همی تاخیر   سخا نگوید و پیدا کند بکوشش بکون
که بجا لسر خلقش چو عنبر سارا است   گر مکان اگر لفظش چو لولو مکنون
ایا بدانش چون مهتر ارسطالیس   مبین و دولت چون ارسطالیس و افلاطون
همه بسیده ده همی جعفری بمغفوری   همه بزه رده همی ششتری بغلاطون
بروز رامش و رادی ز بون دست و دلی   بروز کوشش و فرماندهی زمانه زبون
ترا عدو نبود سر بطالع مسعود   ترا عدیل نبود سر بها خردادون
اگر چه عالم مأمور بود مامون   تر است بنده مأمور مهتر از مامون
نکو خصال و نکو حال امیر شیر الدین   که کمترین عطاهاست با دو صد گردون
ابو المعالی عالم نمای و عالی جای   که هست همت عالیش برتر از گردون
بیا مغاک کز او راست گشته باشند   بیا حصار کز او راست گشته با هامون
هزار هنر که ز دستم همی کنی دهنه   از او همی بعیان بی امتی توان کنون
بروز بخشش تا روز تا ز شو درویش   بروز رامش شادان از و شود محزون
ز بانک سائل شادان شود روانش چنانک   ز بانک لیلی خرم شود دل مجنون
نداد و هم ندهد هیچ خلق را انعام   نکرد و هم نکند هیچ خلق را مغبون
بروز بزم چو یوسف بود فراز سریر   بروز رزم چو رستم بود فراز هیون
زمین ز جود کف او میان زر پنهان   هوا ز خلق خوش او بغالیه معجون

شود چو افیون بر دشمنان او شکر   شود چو شکر بر دوستانش افیون
همیشه تا نکند با فنا بقا پیوند   همیشه تا نبود فتنه با خرد مقرون
بقا و دولت با هر دو مهر مقرون باد   بر این سعادت عاشق بر آن ظفر مفتون
فزون ظفر بشان هر روز و بخششان افزون   خجسته عید بر ایشان خجسته و میمون

در مدح ابو المعمر

آنچه هست اندر دل من نیست کس را در جهان   از جفا و جور این نامهربان سنگین دلان
هر که من با او بسازم گردد او ناسازگار   آنکه من زو مهر جویم گردد او نامهربان
آن کسی کز من بود نازش مرا خواهد همی   وان کسی کز من بود سودش مرا خواهد زیان
گر دو پیکر من بمانند کمان ترکی بجهد   ثریا با کتی او کوثی بکر باشند کمان
گر بپیچد جعد او بر سیم غلطد سنبله   ور بتابد زلف او بر لاله گردد صولجان
گر گمان جفت یقین خواهی نگر گر آن دهن   ور دهان جفت عیان خواهی نگر گر آن میان
آن یکی هست آن گمان کو را سخن دارد چنین   وین یکی هست آن دهان کو را نگر دارد عیان
گر بدانی نار دانا بار سوزان ختم   دو رخش را نار دان و دو لبش را نار دان
هستم از طمع وفا دایم بر نج اندر جفا   هستم از طمع هوا دایم بر آن اندر هوان
روی زرد و اشک سرخ و رنج بیش و کار کم   چشم تر و کام خشک و صبر پیر و غم جوان
بر من و بلبل بسی از گردش گردون ستم   او ز قهر گل بزند و من ز قهر دل نوان
من بپنهان نگارم او بپنهان دهاد   من بر اندوه مزام او بر انده خزان
شد نگار یاسمین بو از من و ز و یاسمن   شد بهار از غوان رو از من و ز و ارغوان
من بجای خویش بینم ناسزا یاد کار   او بجای خویش بیند زاغ در بوستان
من ز جود مهر او اندوه مند و هم نژند   او ز جود مهر آزد مستمند و نا نوان
کاروان نوبهار از باغ و بستان در گذشت   تا خزان آورد سوی باغ و بستان کاروان

آسمان اکنون بدان رنگست کاکنون آبگیر   آبگیر اکنون بدان نوع است کانگه آسمان
فرشهای خسروی بر بود باد از کوهسار   نقشهای مانوی بسترد ابر از گلستان
گر نیابد آتش از بالا سوی پستی بطبع   ور بطبع آهن نپاید بر سر آب روان
از هوا کافور سازد بر چمن ابر بلند   از چمن دینار بارد بر هوا باد بزان
نا دبکر فتست جای ارغوان لعل گون   زاغ بکرفتست جای بلبلان زند خوان
شاخ زرین گردد از رنگ و فروغ زرد رنگ   مرغ مشکین گشته از بوی و نسیم ضیمران
نرگس اندر باغ برنا رنگ بیشتر چشم زرد   کرده برنا رنگ باغ او را همانا پیلسان
این چو زرین جام او را سیم مجمر کنار   وان چو زر پخته او را سیم خالص در میان
مثل رنگ او بشو شد آسمان با بادگیر   بر نوشت از بوستان فرش منقش پر نیان
رخ ز باده سرخ کن گو زرد شو روی زمین   خانه ز آتش گرم کن گو سرد شو طبع زمان
این ربوده عکس آن وان ربوده عکس این   رنگ این در یهان نشان و عکس آن بند جاودان
این ترا از معجز موسی دهد دائم خبر   وان ترا از بخت عیسی دهد دائم نشان
بام گردد در دود دیده همچو شام از رنگ این   شام گردد بر دو دیده همچو بام از عکس آن
مر هوا را بوی آن دارد بمثک اندر عجین   مر زمین را عکس این دارد بزر اندر نهان
این ببالا بر شود بشتاب همچون کاله   آن بکام اندر شود بی رنگ همچون زعفران
این بنورانی چو چشم او ستاد کامکار   وان به نیکوئی چو خوی او ستاد کامران
بو المعمر کآسمان این ملک عوی فخر کرد   با نشاط ... با بقای بیکران
از پی جاهش همی باید فلک را ارتفاع   از پی جانش همی باید جهان را جاودان
گر کند نسبت بطبع او زمین گردد سبک   ور کند نسبت بحلم او هوا گردد گران
آتش پیدا بنشاند آتش شمشیر او   آتشی دیدی تو هرگز کو بود آتش نشان
از پی زائر گشاده دارد او پیوسته گنج   وز پی مهمان نهاده دارد او همواره خوان

بدسگالش را بود خون دل اندر جایگاه — دشمنانش را بود درد و غم اندر دودمان
تیغ او دارد بکوشش دشمنان را سوگوار — کف او دارد ببخشش دوستان را شادمان
گر بگویی بوده است آن فضل او از صد یکی — بر یقین بر ظن نباشد عقل او همداستان
هر که او با دولت میمون او گردن کشید — آسمان با دولت ناپاک او دارد قران
گر بداند کینش جان بر دشمنان همچون سنان — گر بداند مهر بر شیر بر کافران همچو جان
وانکه نتوان بر زبان گفتن ثنا و مدح او — ره دهان بر دمان را چاره نبود از زبان
خفتنش بر شاخ سرو و رفتنش بر عاج سیم — نقش او زنده و زند بو خود او مشک و بان
روشن و روشن همچو آتش سر بسر همچو دُر — شعر او در دست جود و علم او بر دل قران
خاکی و آبی است او چون بنگری بر نگین — دعوی و نکتش دهد از آب و از آتش نشان
هر چه بندیشی بوهم اندر بیابندش بخبر — هر چه زو خواهی براند اندر بگوید بیگمان
ای بعلم اندر چو دانش وی بوهم اندر چو علم — ای بچشم اندر چو دیده وی بجسم اندر چو جان
خاور و باختر پند و بجمله با کینت کینت — بوم با قربت هما و گرگ با عدلت شبان
ای بر پیشت همانا چون نی دیگر کسی خوان — نی بود باشد خاسر چون نی دیگر کسی میهمان
روز کوشیدن بتیغ تیز هستی کان کین — روز بخشیدن بکف راد هستی کوه کان
گر بخواب اندر ببیند نیزهٔ تو شیر نر — چون شود بیدار در چشمش بود تو نیستان
از نهیب خنجرت هر آبدار و روز جنگ — زهر گردد مغز دشمن در میان استخوان
ای بکف راد داده مکرمت را ... — وی بنوک کلک فضل فضلها را ترجمان
من بهر جاهت هر جا تام کانجا هست نام — من بهر جاهت هر جایی که آنجا هست نان
سوی آذربایگان خواهم شد گر هر کسی — بنده را هر تواند شاه آید بایگان
تا نپوید یوز با آهو بهم در مرغزار — تا نپاید باز با تیهو بهم در آشیان
بر نگردد هرگز از تو دولت فرخنده فر — بر نتابد هرگز از تو نعمت باقی عنان

۲ تا بیارایند دفتر از ثنا و مدح او — مرزبان سردمان را خاصه باشد ترجمان

تا

تا خور تابد بنار و تا شجر بالد ببار — تا فلک پاید بپای و تا زمین ماند بجا

در مدح ابوالمعمر

باد نوروزی همی بر گل بدرد پیرهن — لاله را کرد ابر آزاری پر از لؤلؤ دهن
لاله بر کوه از سرشک ابر دارد در سله — ابر بر چرخ از هوای لاله دارد پیرهن
بوستان چون بزمگاه و سبزه بر وی (بستان) چون ... — شاخ گل چون میگسار و فاخته چون ... زن
بر چمن باد دمان هر سحرگه از فلک — بر فلک باد دو شکوفه هر شبانگه از چمن
بر سمن عنبر فشاند هر غم باد صبا — بر چمن لؤلؤ فشاند هر زمان شاخ سمن
از پرند گونه گونه باغ گشته چون طراز — باد غارت کرده گویی ملک خوارزم و ختن
عاشقان هر سو تماشا باغ کرده بزمگاه — همچو ملک شهریار از فر خورشید زمن
بوالمعمر ماه آن کز وی همی نعمت رسد — بنگرد اهان را نشاط و بد سگالان را حزن
کف او دینار بخش و تیغ او کشورستان — رای او بدخواه بند عزم او لشکرشکن
از کرم خواهد نشاط خویشتن از دیگران — وز سخا خواهد نشاط دیگران با خویشتن
تا نباید ... باد دشمنانش و دوستان — تا نیاید در زمین دوستانش گور و کن
زایران درست را دستش را ملک بسیط — کشتگان تیغ تیزش را زمین باید کفن
ممتحن گردد ز کف او بسا عز شادمان — شادمان گردد ز تیغ او بسا عز ممتحن
گر همیخواهی که گردد بخت با تو مستمند — ور همی خواهی که گردد سعد با تو مفتتن
خاک پای اسب او چون سرمه در چشم کش — گرد شادروان او چون عنبر اندر تن بزن
گر کمان با دست او گر نگشتی منفصل — گر چمن با تیغ او گر نگشتی مقترن
تیر او را بیش بایستی بروز و شب صد کمان — تیغ او را بیش بایستی بروز و شب صد مجن
تاج خاقان را کند از نعل اسبش تاج گر — نعل اسبش را ز تارک تاج خاقان بود نعل
چون بدن گردد روان از کین او باید بدن — چون روان گردد بیاد از مهر او باید بدن

گر بجوید در نیاید پیش او هرگز سنان — دوستان دارد نیاید پیش او هرگز مجن
مکر و فن بسیار دارد در همه کاری ولیک — روز بخشیدن نداند هیچگونه مکر و فن
جز بشعر من نیارد میل هرگز رای او — جز برای او نیاید نیک هرگز شعر من
تا شمن باشد همیشه بر دل او ... — تا طرب باشد همیشه در دل او ...
دشمنانش را شمن باشند همیشه بر اب — دوستانش را طرب باشد همیشه ...

در مدح ابوالفوارس

مرا هجران آن آهوی آهو — همی دارد چو نخچیر رده آهو
نهاده روی کرده چشم آب جنگ — زمانی دست کرده بر زانو
ز درد اندر دوان آنکه با تیغ — برنج اندر روان آنکو بابنو
مرا گویند و برگرد همانا — چه گویم بر تو آن کشت من زو
کر مار از دو آمد بار جانی — کر مار دل آید باز دو
اگر بینند لب خندانش خانو — وگر بینند رخ خندانش بیغو
نه بیغو دست برد اندر خانو — نه خاتون چنگ بردارد زگیسو
چو روز من بزلف آن خطوط — چو پشت من بخم اندر خم ابرو
برآورد گنبدی ها ناوک از دست — کرخ خواهد خویشتن را ساخت نیکو
نبینی باد داده باد عنبر — نه بینی باد کرده ابر لؤلؤ
بکوه از بلبل و صبا گشته دشت — ز لاله تا روا ز گل بود ز بلو
تمیا در میان لاله پیدا — چو در پیراهن مصقول هندو
عبا گشتند جبل لاله و گل — ... گشتند جبل نار و لیمو
سرایان کشتی بر کسان شابی — گرازان کشت بر کلنار تیهو
من از عشق تو خو کرده ازان — کر دل ...

نشاید

نشاید پیش ... ز کانش دل من — ... کیسه ادا بیشتر زو
ستون ملک ابوالفوارس کجا ... — پناه دین بشمشیر و بیازو
به بزم اندر بیان بود دستان — به رزم اندر بیان باب ...
بشهر دوستانش خار غنچه — بشهر دشمنانش خار نازو
سعد خواهند کان از دو بخشش — دو گوهر بخشان و رزم نکو
چو او دشمن گداز اندر جهان نیست — چو او چاکر نواز اندر جهان کو
نداند بستهٔ او را گشادن — اگر گردد چهارم چرخ جادو
از آهو دور همچون دشمن از فضل — بفضل آلوده چون دشمن با آهو
زبد خواهان او تا ... سعادت — چو آزادی خوب وانکه چو بو
سخاوت دادل او هست دریا — فصاحت را زبان او ترازو
الا ای پهلوان بند یکی دارد — شکسته دشمنان را پشت و پهلو
زمانه داده بر جود تو اقرار — سنان گشته بر فضل تو خستو
خجسته باد بر تو اوروکه خورد — بلا ... همیشه تا یکی ...
اگر لحنی زنی بر وی کم کرد — روانش را از او نغز و دینو
اگر بایدو گرنه خلق دادر — و ... ...
الا تا باز ... شد ز تیهو — الا تا شیر ... ز آهو
سنانت باز باد و خصم تیهو — حسامت شیر باد و خصم آهو

در مدح ابو نصر جلال

ایا چادر من و عید نکوان سپاه — چو ماه ز ابر همی تابی از نقاب سیاه
بعید رفتی بیدادم و باز گشتی شاد — برنگ و بوی رخ و زلف خویشتن بنگاه
مگر که وقت سحر تو نسیم گیر گل — مگر که گاه شب از روی فروغ گیرد ماه

اگر بسنگ نمائی عشق گردد سنگ / وگر بکاه رسانی عبیر گردد کاه
ز آب و آتش فروز و آب شکن / بطبع ابد و شادی فزاوانده کاه
شاه اگر بجو ربد زو شود بوف دست / در دست اگر بجو ربد زو نگردد دلیج شاه
ایا ز چهرهٔ تو ماه و گل سپاه و جلا / یکی باول روز و یکی باخر ماه
برنگ تو بیر بنا گوش و طلعت و رخ / قبا و جعد و سر زلف و دل برنگ کاه
بود حلال بر اندر بهشت از کف حور / تو هستی ای بت حور و بهشت مجلس شاه
ز عمده رای شه خسروان ابونصر آن / که هست رای وی از راز روزگار آگاه
خود پناه ملوک او بدل پناه خرد / سپاه پشت شهان او بتیغ پشت سپاه
اگر کسی بسریر و کلاه گشت بزرک / بزرک گشت بدو شاهی و سریر و کلاه
موافقانرا از چاه برکشید بتخت / مخالفانرا از تخت در فکند بچاه
بجنگش اندر دوزخ و به صلحش اندر عیش / بکینش اندر چاه و بمهرش اندر جاه
خوشی و خوش منشی از دلش نیابد دوری / بدی و بد کنشی نیز دلش نیابد راه
اگر بمهر کند سوی سنگ خاره نظر / وگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه
شود ز دولت او سنگ خاره چون یاقوت / شود ز هیبت او شیر شرزه چون روباه
مدد رخشان با رای او بود تاری / بلند گردون با قدر او بود کوتاه
اگر بیاد برابر بخاش در گذرد / ز داد او پری نتواند گذشت جز شاه
ایا بطاعت تو بر رد همیشه رای تو راست / ایا بخدمت تو گشته پشت چرخ دوتاه
پناه تست خدا و پناه خلق توی / خدای را تو همچون تو ابخلق نگاه
خدای کار تو زان ساز و ماه دارد / که هم خدای پرستی و هم خدای پناه
همی بباید بر عاصیان ملک تو ناز / همی بباید بر داعیان ملک تو آه
همیشه تا بود آشوب دلبران ز نگه / همیشه تا بود آرام خسروان بر گاه

ز دلبرانت ملا باد جاودان مجلس / ز خسروانت ملا باد جاودان خرگاه
خجسته بادت عید و همه ملاذ تو عید / قرینت باد سعادت بعصمت الله
خدای عرش یمین بر دلت رحیم کناد / یمین نمای تو آن روی خسروی یکراه
اگر خطائی کردم بس است پاداشن / وگر گناهی کردم بس است باد افراه

در مدح شاه ختنان

بتی که پیش رخ او چو میغ باشد ماه / چراغ مجلس و شمع سرا و ماه سپاه
هزار خلعت عنبر نهاده از بر سیم / هزار نافهٔ مشکین نهاده از بر ماه
از آن همیشه چو بالای خویش یکتا نیست / که پشت عاشق دارد چو زلف خویش دوتاه
رخش چو آینهٔ زنگ نادسیده بود / ولیک هر که رخش بنگرد برآرد آه
همیشه دارد پوشیده زهره را بزره / دل من از زره زهره پوش بوده تباه
نگاه نزد یک آتش نگاه نتوان کرد / نهاده دارد زلفین او ز آتش گاه
مرا ز دیده و دیدار اوست دیده و دل / یکی چو دریا دارد یکی چو آتشگاه
سخت بود دلم و سلاح غمزهٔ او / چو سلاح شهان شهر داشتند نگاه
پناه میران دایم سپاه باشد و شاه / بوند این دو امیران پناه شهر و سپاه
امیر ختلان کو را همه ملوک خدم / ابو المعالی کو هست بر امیران شاه
بروز رزم سپاه عدو فراز آمد / ز ترک و کرد همه کین فراز لشکرگاه
سپاه هردو پراکنده بود در ملکت / که تا نگاه بدارند ملکت از بدخواه
چه کار باشد پیش سنانشان و چه مرد / چه کوه باشد پیش خدنگشان و چه کاه
مبارزانی با زور پیل و زهرهٔ شیر / که پیل را اشتر خوانند و شیر را روباه
بسان آهو صحرا نورد روز نبرد / بسان ماهی دریا گذار روز شناه
بجمل سلطان مشغول گشته هردو ابن / که خفتنی سپه او رده تاختن ناگاه

سپاه دور و دشمن آمدن نزدیک / نداشتند بدان هیچ باک و گر اکراه
یکی بملک نگه داشتن نشسته بشهر / یکی بکین عدو جنگ ایستاده براه
بفر یزدان [illegible] بتیغ تاج الملک / نگاه داشته ز بدخواه تاج تخت و کلاه
یکی سوار سپاهی گرفته از بر و پیش / چنین سوار بود در عدد و معاذ الله
ز بامدادان تا گاه شب تنهاتنها / فتاده بود در ایشان چو گرگ در رمه گاه
ببخت خسرو و بازوی خویشتن تنها / چنان بکاهید بجهان بتیغ را پنجاه
ایا گزیدهٔ یزدان و بوده شاه جهان / در خور بتیز او کرده و نامور از شاه
زمین بسان سپهر آمد و تو او را مهر / جهان بسان فلک آمد و تو او را ماه
بکهتران نرسد شود مملکت هرگز / بمهتران رسد این شود مملکت گه گاه
هزار لشکر جنگی ز بیم هیبت تو / بجا بگاه بماند خیمه و خرگاه
ز تند باد شکسته شود درخت بلند / ز هیچ باد نیابد گزند ره بگیاه
بقای میر مستقیم دراز باد که تو / بتیغ داری از او دست دشمنان کوتاه
کسی که مهر ملک ساعتی ز دل بنهد / بد و فتاید مهر و بد و فتاید ماه
تو آن شهی که بجود تو هست خانه خلق / ملاذ تو بده و دینار و زر و کیسه
ز بهر خدمت تو خلق پاک بسته کمر / ز بهر مدح تو مردم گشاده پاک افواه
هزار میر ترا بوسه داده زیر رکاب / هزار شاه ترا سجده برده بر درگاه
مشو ملیح یکی در میان شادی غم / بود ملیح یکی در میان تو بر گناه
بیاد با شرف الدین بخت سپیدی / بگاه با شرف الدین نبید سرخ بخواه
همیشه تا بجهان نام شاه باشد و تخت / همیشه تا بجهان نام چاه باشد و جاه
مقام ناصحتان باد دایم اندر تخت / مکان حاسدتان باد دایم اندر چاه
دسته باد [illegible] جباه ملوک / فتاده باد بپای شما ملوک جباه

فی المدیح

ای روی تو از چشمهٔ خورشید نشانه / در روی زمین یار نیابی تو زمانه
بی مهر و هوای تو دل خویش نخواهم / گر نیز چو هوا گشت تن من ز هواله
مهر تو تهی کرد دل ریش من از درد / از درد تهی به دل و از مهر ملا به
آزاد تنی به بود از بنده تنی لیک / ز آزاد تنی بندگی مهر و وفا به
ای سرو روان قد تو از سرو روان به / وی ماه زمین روی تو از ماه سما به
زان دل بتو دادم که سزای دل ما تی / دل دیر بدست آید دادن بسزا به
خوبی و وفا هر دو بهم گرد نیاید / خوبی همه خوب است و زان مهر و وفا به
هستی تو ز خوبی و وفا بر ز نکویان / چون از ملکان میر بهر دو سخا به
شمس ملکان تاج شهان آنکه گه جود / از ابر چو از شیر بهنگام وغا به
بالا و نعم باشد در خوبی و زشتی / با خوب نعم هست و با زشتی لا به
ای داده باقبال تو اقرار همه خلق / در حکم بلی اقرار ز هفتاد گوا به
بر خلق جهان چرخ ترا کامروا کرد / آنکس که هنرمند بود کامروا به
بانگ تو همه بخشش و بخشایش و جود است / این بانگ بهر حال ز دستان و نوا به
آزی که دل آورد بخشیدن دنیا زان / آن درد و دوا جود و سخای تو دوا به
تنها تو همی خود ز یکی لشکر جرار / بازی ز یکی دشت پر از کبک و قطا به
گفتار تو دارد ز هی نوش هوی پیش / دیدار تو دارد ز صد و مهر جبا به
آنرا که بکار از تو عنایت بنود نیک / هموار عنان دل در چنگ عنا به
ای میر سلیمان شده از خصم بکره / ملکی بستدن بکره زا ملک سبا به
بهتر ز بلندی و حصینی ز که قاف / چون نجم مه و مشتری از نجم سما به
حصنی سر او برده بعبری جوادور / خیل تو برو و دفش از ملک هوا به

از خلق جهان دست ازان کردی کوتاه / کاین فخر هر جای از شست غزا به
از هر چه سوار است سر آفاق تویی به / چون از غم شادی بروا از درد شفا به
از حکم قضا حکم تو سوی بنده در آمد / هر چند که آزادی با حکم قضا به
ای شاه عطا بخش ثنا باید جاوید / پاینده نباشد چو عطا وز ثنا به
گر در فکنی نیک همچون واگر بد / با هر کس نیکی کن و بد با شعرا به
آنگه که خداوند من از نیکی نگشت / گفتم که مرا از پی او جان بکجا به
اندوی زمین فضل بدرگاه تو کردم / گفتم که مرا به بود از خلق سرا به
فخر الامرائی تو و فخر الشعرا من / فخر الشعرا در بر فخر الامرا به
و در نیستم اندر خور فرمان بدهم زود / فرمان بهنگام ز بسیار عطا به
کانرا که در تنگی بود از سختی ایام / اکنون که خزان آمد کارش بنوا به
جاوید بقا باد ت با ملک مسدد / کز نعمت عالم همه در ملک بقا به
آن مهر بیا ناد و فراوان همه کس را / گر هست بجای همه کس نیک زا به

در مدح شاه ابو منصور

فغان من همه زان زلف تابدار سیاه / که گاه پرده لاله است و گاه معجر ماه
چو خامه شمسانست گوش تو و نوان / چو جان اهرمنانست کینه دار و سیاه
بلید و دسته شکن و تاب تیره گی جهان / اگر بود شکن و تاب تیره گی ز گناه
بگاه رفتنش از سیم ساده باشد جای / بگاه خفتنش از مشک سوده باشد گاه
گر از عبیر کند بر مه دو هفته زره / گر از بنفشه کند بر گل شکفته کلاه
هزار تو بر صد ساله دابداده باد / هزار زاهد صد ساله را ببرده ز راه
خبر دهد ز سیاهی نبود دشمن میر / نشان دهد بدو تابی ز پشت حاسد شاه
چراغ گرگریان شهریار ابو منصور / که شهریار زن زاد است و شهریار پناه

هم

هنرنمای و هنر پرور و ستای و معالی / جهان گشای و موالی فزای و دشمن کاه
اگر سعادت جویی بجز رضاش مجوی / و گر سلامت خواهی بجز هواش مخواه
موافقانش از چاه برکشیده بخت / منافقانش از تخت درفکنده بچاه
اگر بکوه رسد باد خشم او یکبار / و گر بکاه رسد باد مهر او یکراه
بساعت اندر ماند که گردد کوه / بساعت اندر ماند کوه گردد کاه
خدای گویی که بهر زایرانش سرشت / که شغل ایشان دارد همی گه و بیگاه
ز بهر نامه گان دست او همی بگشاد / ز بهر نامه گان چشم او همی براه
نبات نگذرد آنجا که مهر کرد و گذرد / عذاب نگذرد آنجا که شاه کرد نگاه
ایا ز کف تو کار ولی همیشه قوی / ایا ز تیغ تو کار عدو همیشه تباه
نه با سپاه تو دارد دو رنگ هیچ حصار / نه با سنان تو گیرد قرار هیچ سپاه
بدین مبارز خرگاه بان بخت بکان / شگفت نیست که بر آسمان زد خرگاه
دل ولی بگمان دوتاه راست کند / به تیر راست بدان عدو کند دوتاه
در آن زمین که تو بگذری و بوزد نم خشم / پلنگ و شیر بجویند اندرو کنده شاه
نه آگه است نه از دل تو چرخ بلند / نه از چرخ بر بهشت باشی تو آگاه
نیاز مند بیابی کند قصد به تو / تو بینیاز کنیشان بساعت از ره داه
کرا بمدح تو روزی لب از گشت سخن / زمانه دارد دست بدی از او کوتاه
تو باوری همه کس را و باور تو خدای / تو مونسی همه کس را و مونس تو اله
بنام دولت و اقبال او زبی تیغ / عروس دانش و فرهنگ او شاقی شاه
همیشه تا بود اندر شمار ماه ز سال / همیشه تا بود اندر حساب روز ز ماه

شمار عمر تو باد از حساب [illegible]
مباد ملک تو بیرون از شمار [illegible]

در مدح شاه ابو دلف

مداری نوای چشم دلرا دمادی / دم آری بچشم اندر ابدال دم آمی

ایا سنگدل دلبر سیم سیما / بت قندلب لعبت قندهاری
چه بندی بزلفین که جز دلربایی / چه خاری بمژگان که جز دلفگاری
چه ناری نداند که از دور توی / ندانم بیا لاله که سیمین چناری
چرا یکزمان در بر من نپایی / چرا لب یکی زی لب من نیاری
نه یاری مرا گر نه یاری و دشمن / بگو گر نیاری و مگو گر نیاری
اگر یاری از نیکویی هست فرخ / که سیمین بنا گوش و سیمین عذاری
بت و زلف تاری بعنبر سرشته / بدو چشم زهرا گده ذوالفقاری
بزلف بخاری بخار بخوری / بخود بخاری بزلف بخاری
گهی کامکاری بدو زلف پرچین / که بر چین دو زلف بر کامکاری
نشانی تو با من سوی من نپایی / که با این دل من تو ناسازگاری
بر تیمار و خواری بماندم من از تو / ز تیمار و خواری بتیمار خواری
بر مشکین کمان جان و دل را گشیدی / بر نگین شکر جان و دل را شکاری
د بودی مرا تو ز شمشاد شاخی / فرو دی مرا تو بگلزار داری
چو عنبری همی نالم اندر بهاران / ازان بر قمر سوده عود قماری
ز بس کز تو در سینه سم آری بیک دل / توان راند در آب چشم سماری
ز پرچین کله در رخ فاری و لیکن / برخ نازه گل در بجنبر در عقاری
ز گل بر بنفشه شمار چه بندی / ز عنبر بر آذینر آذین چه داری
نه با چشم تو پایداری کند دل / نه با تیغ شه جان کند پایداری
سر شهریاران ملک بو دلف کو / همی بر فرازد سر از شهریاری
ایا شهریاری که آری عدو را / چو در کارزاری تو در کارزاری
اگر مرغزاری هزبریت بیند / کند هیچ بربا بن مرغزاری

تو

تو تنهائی اندروی هستی و لیکن / برادی هزاران هزاران هزاری
بجز نیکویی هیچ کاری ندانی / همان دان کجا بد رسد هر چه کاری
مگر زال سامی که چون زال سامی / بدشمن گدازی و خنجر گذاری
ولی را اگر بزم پی تاد توری / عدو را اگر رزم پی تو زاری
بر اسب ظفر بر سواری همیشه / بر اسب هنر بر سواری سواری
ز تیغ تو در دنیهار آمد آهن / بسنگ اندرون زان بود زینهاری
اگر شاه تا تار بزم تو ببیند / شود روز بر شاه تا تار تاری
ایا ناصح شاه دهیم داری / ایا حاسد شاه دهیم داری
سپهر بلائی چو اندر وغائی / سحاب سخائی چو اندر حصاری
ایا غار با لشکر تو چو کوهی / و با کوه با نیزه تو چو غاری
ایا شهره شمشیر تو شیر گیری / عدو را تو آری ز خواری بخواری
ایا لفظ تو همچو در جهانی / ایا کف تو همچو ابر بهاری
جهان جهان را ابر دی در نکی / روان روان را بر ادی قراری
معادی گدازی تو چون خنگ گاری / موالی نوازی تو چون نیکساری
دم م دانید و دست پری تو دانم / تو از هر خواهنده در انتظاری
همیشه بر شهریاری بمانده / ببردی خداوند هر شهریاری
ایا ناد بر ناصح تو چو شیری / ایا شیر بر حاسد تو چو ناری
بتیک اختری آمد این عید فرخ / که داد در اجشن با بختیاری
شد است از همه عیدها اختیار او / چنان چون تو از خسروان اختیاری
من از بینوائی نوا چند دارم / مرا بینوا در نوا چند داری
مگر بود کار من آشفته و یکی / که با من برآشفته چون روزگاری

بخواری دهد بند دستوری خود   چو باید همی تو دستوری او را بخواری
اگر خواستند داشتن بیش از این پاو   بخواری نکردی ز تو خاستاری
بمان خسروا با طرب پادشادی   چنین عید صد هزاران گذاری

در مدح ابو نصر مملان

دهد بوی آن سرو سیمین نشانه   ز ماهی که بر سرو سیمین نشانه
دخانی پدید آید اندر دو چشم   از آن روی ناری و زلف دخانه
چو بی مهر آن ترک خانه بگویم   شود چشم من خانه و خانه خانه
دل دایگانی که بد مهر پرورد   بدادم بدست کسان دایگانه
مرا چشم چون چشمهٔ خیزران شد   ز هجران آن قامت خیزرانه
ایا عاشق از عشق چون موی گردد   گرانی که گیرد که از تو کرانه
بتن چون هوا از هوان هوانی   بدل با فریب از فریب فغانه
دهم داستانی که هستی هم بر   هر جا که هستی هم داستانه
اگر زندگانی هر جا ل باشد   تو از مرده کانی مرا زندگانه
ایا گشته پیرا ز جوانیت مانده   هوسهات با عارض ارغوانه
ایا قبلهٔ دلبران زمانه   گرانی که خون دلم را بوانه
ندانم چه کانی بلا را که چندین   تو اندر دل عاشقان خون چکانه
چه ساقی سر زلف پر تاب چندین   دلم را ای مهر ناکی چشانه
بزلف دو تا مبتلا را بلائی   بچشم سیه آهوان را هوانه
بسرو چمانت کند وصف هر کس   چه مانی تو سرو چمان را چمانه
هنوز از نوانی ندانی پرانید   بیان را نوازی جهاد را نوانه
تو هر کس نمانی که بر تن نماند   گهی تو دا یکی گهی تو دآنه

همیشه جهانی بگرد جهان در   مگر دشمن شهریار جهانه
شهنشاه گیتی ابو نصر مملان   که او را بود فر خسرو نشانه
خدیوی که جانا ام شمشیر تیزش   که بر تن است آتش ارغوانه
اگر دو زخی بر زبان آرد آنرا   زبانی کند دوزخی را زبانه
ایا کی دل و بد الخصم چونک   بلی بد است بر تو نشان کمانه
همه فر و فال کیان است با تو   اگر بر کیانی بگو از کیانه
تو آن خاندانی که گر دون بشایسته   گرنیش خادم و خاک از خاندانه
تو بدخواه مالی و بدخواه جانی   تو آتش نشانه و آتش نشانه
بگیر انوسوی بگیر انوسوی   بگیر از باقی بگیر از بانه
اگر باد مانند بنا دو زمانه   نه دو باد گرهی نه دو باز مانه
گر حلم گوئی دو زنک زمینی   گر خشم گوئی شتاب زمانه
تو آنی که هفت آسمان آب و آنی   توانی هم بر زدن بی توانه
نخارا مکانه بدان کف کانه   بشمشیر خون معادی چکانه
مدر و مهر از آن مهربانند با تو   که بر مهر آزادگی مهربانه
بروز و شبان مر جهان را تو مانی   جهان چون دمر گشت و تو چون شبانه
مکان عطائی بدان طبع قسمتی   همی وغانی بتیغ بمانه
گمانی برم شهریارا که تابد   تو را در سخن دانی من گمانه
نکو دار دم هر که نیکوم خواند   تو نیکو ندانی و نیکوم دانه
نخواهم شدن بر کسی بادگر دن   توانی مگر بیش از این ناتوانه
الا تا بر آذر جهان پیر گردد   الا تا بر پیری نماند جوانه
در این ملکت باستانی بزی شاد   بشادی دو رخ چون گل بوستانه

طرب گیر از آواز چنگ مغنی   طلب کن ز خوبان نبید مغانه

در مدح ابو الفرج

غزالی شدم من ز عشق غزالی   ز بس ناله گشتم بکردار نالی
هوائی کشیدم بطمع هوائی   فراقی کشیدم بطمع وصالی
مرا هست زین پس دو دیده چو ماهی   مرا هست زین پس رخ ماهی چو سالی
مرا دل را بعشق اندرون هست حالی   مرا نیز با صبر اندرون هست حالی
چو کردم ز بس پیروی گنجه   ز دوری بدل بر نشاندم خیالی
بسیم سیه شد آگاه و آمد   نموده دلش ما بر هر دلالی
بگوش اندرون گوشوار فشانی   چو بر گوشش بد دو رشته هلالی
رخ از درد گشته بسان ترنجی   تن از رنج گشته بسان خلالی
بزاری مرا گفت ای بر گرفته   دل از دلبر مهربان بی وبالی
اگر یار خواهی تو را هست یاری   وگر مال خواهی تو را هست مالی
مگر یاد نامد همی یاد پیشین   کت آمد ز پیوستن ما ملالی
چنان خیزرانی که در سر و چمید   مگر چون در آورد حش نونهالی
بر آن رخ بپوشید مشک بنفشه   بر این رخ بپوشید مشک نونهالی
بدو گفتم ای مثل خالی که باشد   دلم را ز خال تو هر روز حالی
هوای تو دارد دلم چون هوائی   خیال تو دارد دلم چون خیالی
نمانده ترا ای بر من عتابی   نه گفتی نه گوئی نه رفتی بقالی
بر فتاد و من دور بودم اگر چه   بر یتن لگامی و سیمین نعالی
که من رفت خواهم بفرخنده روئی   بفرخنده حالی و فرخنده فالی
بمیدان جنگ اندرون چو هر بری   نعیم او دشت اندرون چون غزالی

بعوا تو شتن بکردار دنگی   بعید یا بر پیدن بکردار دالی
بگیتی دو دون ملکت تمالیت لیکن   ز هر دست و هر پای باشد شمالی
سرا اندر بیابان نهاده من و او   نه من با عناوی نه او با ملالی
با میدان آن تا رسم باد دیگر   ببدخواه مالی ببدخواه مالی
چراغ جهان بو الفرج کو جهان را   بپرداخت از لوث هر بد فعالی
برادیش نا ورده گیتی نظیری   بمردیش نا ورده گردون همالی
ببرد کی سؤال از حکیمی همیشه   کز او صد عطا باشد از هر سؤالی
شو او را ببین تا ببینی همیدون   جمال سرشته بطبع کمالی
بجز تو نشاید بکی بود دیگر   اگر بود شاید دگر هم جلالی
اگرچه عیال جهانند شاها   جهانت مرکب او را عیالی
بجنگ اندرش هست صد شیر چنگال   که در چنگ صد شیر باشد شکالی
الا تا هنر آفتاب هنر بی کسوفی   الا آفتاب ظفر بی زوالی
عدو نیست نادیده از تو بلائی   ولی نیست نادیده از تو نوالی
ز کف تو دریا گر فتند نشانی   ز تیغ تو گردون گرفتند شالی
سفال آورد فخر بر در و مرجان   اگر تو برانی فرس بر سفالی
نه هر کو زنجا القاسمی هست زاده   بنام تو چون هست نیکو خصالی
نه چون رستم زال باشد بمردی   هر آنکو که هستی کو بزاید ز زالی
شرف نا زماند ز تو نیک خواهی   شرف رنج ماند ز تو بد سگالی
اگر تو بنز سوی گردون فرازی   جوان مرد گردی ز تو بی هر الی
ایا داده ماه بخارا فروغی   ایا داده تیغ و فارا صقالی
بطوبا راند مدیح آورد هیبت   مه بیم از تو دد و گهر در جوالی

کس آنجا نکرد آنچه با من تو کردی / محالست پیش تو گفتن محالی
بپیروز روزی و پیروز بختی / بزی ایمن از هر بد بدسگالی

در مدح شاه ابو نصر

خریدم بدل دلبر رایگانی / که هست او بجان و بدل رایگانی
ز نادیدنش زندگانی نخواهد / بیفزاید از دیدنش زندگانی
جوانیش بدکار کردم و لیکن / از او هر زمان باز یابم جوانی
می زعفرانی فراز من آورد / ز عکس رخ او شد او ارغوانی
اگر چند می تلخ بر من کند او / می تلخ شیرین بشیرین زبانی
بموی و مشک و سرو و گل ار نیست نشانی / ز زلف و لب و خد و قدش نشانی
کزین سرو بالا و زان گل گشاید / وزین مشک تابی وزان مل نشانی
اگر نار با سیب خویشی ندارد / چرا زد بدان نقطهها ناردانی
ترنج و همی گشت در باغ پیدا / گل و لاله از بوستان شد نهانی
بگو چون رخ دلبر از شادکامی / بگو چون رخ بیدل از ناتوانی
ز نارنگ و برگش چمن گشت نازی / ز ابر سیاه آسمان شد دخانی
هوا شد چو آیینه زنگ خورده / چو نادیده زنگ آینه آبدانی
بصحرا شد زعفران جای گلها / وزان گشت روی زمین زعفرانی
ایا ابر بنیاد جیحون و جیحون / که گه آتش افشان و گه سیل رانی
ازین هر دو ما خوشدلیم هر دو لیکن / بتیغ و بکف شاه گیتی نمانی
ستوده کیان میر بونصر خستان / که مانده شاد و نژاد کیانی
از او راست شد کارهای ... / وز او گشت کژ فتنهها و زمانی
گه کین کند ملک صحرای دشمن / بتیغ یمانی عشق یمانی

که

گهی که کند ملک میدان ز ایر / بدینار گون کلک مینا کمانی
ببزم اندرش کارها بنگفته / برزم اندرش بیش کشورستانی
همه چیز داند بجز حکم ایزد / همه چیز دارد بجز یار ثانی
هنگام نیکی نوانی ندارد / بگاه بدی هست یکسر توانی
ایا شهریاری که همتا ندارد / زمانی و ماضی و آنی و حالی
بشایستگی چون گه شرع و مذهب / ببایستگی چون گه زرع جانی
ستوده سخا و ستوده وفا / زدوده روان وزدوده روانی
بدین میهمانی کنی بنده کار / بدان کز کسان را کنی میهمانی
هزار آفرین بر تن و جانت بادا / که خوشخوی و شیرین زبان بایلانی
خداوند ازان مهربانت بگو / که بر بندگانش بدل مهربانی
رسوم شیان پایداری ندارد / جهان چون ده هست و تو چون شبانی
همه خلق رفتی از تو چو بندگانا / که دردشان مرهم بر زبان بانی
چراغ زمین شمس دین جان ملک / که فخر ملوکست و شاه کیانی
ازو دین و عز و دین چو لعل از معانی / وز او ملک تازان چو لفظ از معانی
مدیحا رعیت ما سنا بس خریده / دل عزیزی روز بازارگانی
سپهر برین آفرین خواند آنجا / که مدح تو خواند بر او مشتری خوانی
اگر ماند بودی شهنشاه دوری / وگر زیستی رستم سیستانی
سپردی برای تو این شهریاری / گرفتی ز تو هر دو آن پهلوانی
ز اوصاف تو آنچه هر چیز کردن / تو آنی که هر چیز کردن توانی
تو آنی که رادی جهان را از را / بجز داد و دینار دادن ندانی
ایا مال بخشی که چون ابر نیسان / درم گستراند دو درم گسترانی

که بر مال دادن چو بهرام گوری / که در داد دادن چو نوشیروانی
بد نیار و آری بجود و بدانش / معان خود چو نیک ان داروانی
توان شهریاری که اندر زمانی / سپاهی هم بر زدی بی کرانی
چو کوه از بجز دگی چو باد از تیزی / چو آتش ز تیزی چو آب از روانی
تو آن شیر تندی که در جنگ مردی / چو شیر آهو از رزم بگسلانی
تو آن تاج بخشی که هر تاجداری / در ایوانت هر شب کند تاج بانی
تو مهری که بر هر زمینی بتابی / تو ابری که هر جای گوهر فشانی
الا تا کند کامگاری ثنا ای / الا تا دهد مستمندی نوانی
بداندیشان باد با مستمندی / هواخواهشان باد با کامرانی

در مدح ابو نصر مهلان

بیمار گر بودم بدمعه نگاری / جدا ماند ازمن بدآموز کاری
ندانند غم و درد هجران یاران / جز آن کازمودست هجران یاری
اگر هر کسی طاقت هجر دارد / مرا طاقت هجر او نیست باری
نه چون باد هجران بود هیچ بادی / نه چون نار فرقت بود هیچ ناری
سزد گر بلرزم چو از باد بیدی / سزد گر بسوزم چو از نار خاری
چو ابر بهاری بگریم از این غم / ز نادیدن روی رنگین نگاری
مه نو سراپرده چون طبقی / بتی زو کنارم شده چون نگاری
فراق دو گلنار و دو ناردانش / دلم کرده مانند کهنه ناری
جز از من که گرام از چشم مستش / ز مستی کند دانه گوهر شماری
فراق تو ای آفتاب حصاری / جهان کرد بر من چو تاری حصاری
ز بس در کنار تو هر شب بگریم / فرو ریزم از دیده گوهر نگاری

زنیاد

زنهار بوس و کنار تو هر شب / فرو بارم از دیده لولو کناری
نه لولو بود چون نبود هیچ دریا / نه چون چشم من هیچ دریا کناری
دل من نخواهد از هر حسابی / دل من نخواهد از هر شماری
مرا بر دل آری بود بر زبان نه / مرا بر زبان نه بود بر دل آری
چرا باید هر زمان گفتگویی / چرا باید هر زمان کارزاری
ز هجران بتر روزگاری نباشد / چه باید گزیدن بتر روزگاری
شکاری ز معشوق جز چه باشد / چه باید دویدن ز هجر شکاری
زبیداد گیتی بترسد کسی کو / کند خدمت دادگر شهریاری
چو خورشید شاهان ابونصر مهلان / کجا هست او را امید شهریاری
بجز بر سر گردنش نیست شغلی / بجز جز تو کردن نیست کاری
نسازد سؤالی بود زو جوابی / زد شمع سیاهی بود زو سواری
سرایش ز خواهنده خالی نباشد / قطاری ز خود میآید قطاری
اگر تیغ تیغش بجیحون در افتد / ز جیحون بگردون در افتد غباری
اگر سنگ خاره بیابد ز تیغش / ز خاره بر آید بخون در بخاری
همه خسروان یاد هر بند لیکن / نیاورد از آن بیکر هیچ باری
نگار آیین از ان شد با لطف کار / ز پیشانی هر ابرو نگاری
شود کاهی از لشکر او چو کوهی / شود کوهی از تیغ او همچو خاری
بپیدار باشد میان سپاهی / چو شمعی شب تیره بر کوهساری
اگر بر مغیلان ز تیغ افتد نگاهی / اگر بر گلستانش باشد گذاری
یکی را کند چرخ آزاد سروی / یکی را کند همچو گلنار زاری
چو چرخ شود باد صالش زمینی / چو ناله شود باد از افرش چناری

بود بر هر نیکخواهش نیکبختی   بود بر هر بدسگالش دماری
ایا اختیار امیران بحق بد   بجز اختیار تو چون اختیاری
نبوسد ترا خاک جز نیکبختی   نگردد بمهر تو جز خاکساری
نخواهد خلاف تو جز تیره‌روزی   نجوید رضای تو جز بختیاری
تو بی عاری و خصم بی فخر و بی بار   که گر کرد از خانه جدا آشکاری
نصیب تو هر جا کجا بود فخری   نصیب عدو هر کجا بود عاری
کسی کو می کین تو خورد و باشد   مر او را بود در سر از کین خماری
اگر مال قارون بدست تو آید   بمی خوردن اندر ببخشی بیاری
بود زفت پیش تو هر مال بخشی   بود خار پیش تو هر تاجداری
چو از پیش هر گوهری در بغالی   چو از پیش هر مرز هر جو دو ناری
الا تا بود زعفران هر خزانی   الا تا بود ارغوان هر بهاری
مه زعفران بنت بادا بکفر بر   بر پیش اندر عدو ارغوان بیخ کاری

در مدح ابوالخلیل

کرا مهربانی نباید نگاری   بخوشی کند او دهی روزگاری
کرا یار بد مهر و ناساز باشد   نباشد بکام دلش هیچ کاری
من از مهربانان دل خویش دارم   بتا مهربان و ناساز کاری
تنم هر زمان بسته دارد ببندی   دلم هر زمان خسته دارد بخاری
ز درد و دو بیمار من شاد گشتم   ز پیوند او شاد ناگشته باری
چه دمساز یاری چه پاکیزه جانی   چه پیچان نگاری چه بلهوس یاری
بسختی بنرهم دل از خویش کاهد   دل خویش کامان چنین باید آری
ایا ماهروئی که چون نقش چینی   نگاری نکرده است زیبا نگاری

چنانی

چنانی بود چنبری پیش زلفت   بود چنبری پیش قدت چناری
هر آن شب که تو باشی اندر کنارم   سحر بر گل و مشک دارم کناری
بهشت و بهاری و دارد بتن هم   بیاراسته چون بهشت و بهاری
فراق تو کرد از تو دارد کنارم   ز خون مژه همچو دریا کناری
دل و جان من یادگار است با تو   بجز غم ندارم ز تو یادگاری
ستاند نصیب از تو من دل چو ستند   بمردی ملک ملک هر شهریاری
خداوند روی زمین بوالخلیل آن   که ناورد مثلش اندر هر حصاری
نه از مهر او هست بختی فزونی   نه از کین او بیشتر هست عاری
نشاید ز فرمانش جز تیره بختی   نشاید بپیمانش جز بختیاری
جهان و جهانبان بیشمارند لیکن   خداوندشان اوست هر کشتزاری
همی تا بیار آورد باد گیتی   نیاورد از او بنکرد هیچ باری
اگر گنج قارون بدست وی آید   کند بار در دو بش همچون غباری
جهان گر فرامش کند نامداری   نیابد چو وی دست او نیکواری
وگر فتح وی گم کند راه نصرت   نیابد بر از خشت او دو شماری
بیاناد جاوید جانش بتن در   که گر جانش خواهی نگو بیجز آری
بمینو درون رای و تدبیر ملکت   نکو بر سگالد ز هر هوشیاری
نه هر کارداری بود کاردانی   نه هر کاردانی بود کارداری
ز هر ناشناسغر کرده ماهی   سوی شهر خلخال اندر گذاری
کجا بود عاصی و دار پیشگاهی   نشاند از برگاه او پیشکاری
فرستاد هر سو سری با سپاهی   ز هر خصم شهری بستد با حصاری
چه خیزد ز عصیان چو آید ز عاصی   نه هر تاج خواهی شود تاجداری

یکی شاه و او خصم و دشمن سپاهی   یکی شیر و از گور و آهو قطاری
بمردان جنگی و نام آوری بحکم   بعصیان بیاراست دل ملک زاری
زناد لوی اندر ملال گشت عاصی   ز هر سو بیاورد خنجر گذاری
نشسته نگهش بود چون هفتواد   دلیران او هر یک اسفندیاری
سرانشان چو شیران و پیلان تنشان   یکی بیستون یکی مرغزاری
چو از شاه شیر و بد بنیاد فرمان   چو زنگان رسیدند بر کوهساری
بر ایشان شب تیره شد روز روشن   ز بیم شان شد کار هر چو ناری
شد اندر دیار بر دری که محکم   کز او گشت زندان ایشان حصاری
دژی چرخ بالا بپالاوهنا   در او هر سرائی بر انگیزد هاری
نه هست اندر او باد را هیچ راهی   نه هست اندر او بود را هیچ خاری
چو کاهی نیابد ببالاش کوهی   چو موری نیابد بر بیشش باری
چو کیوان نیابد بگرد و هفتم   اگر هر سرش بر فروزند ناری
خداوند شهر و سپاه و چو آن   همی خواست هر یک ز شهر زنهاری
الا اینکه در روزگاران بشنا   چو تو تاجداری چو تو شهریاری
زباب سخای تو طوفان مرکی   ز نفت سنان تو دوزخ شراری
چو تو کامکاری نیاورد گردون   ندیده است گیتی چو تو بردباری
و از کینه دل اه چو شد اندر آرد   کجا بردباری کند کامکاری
ز تو صد عطا و ز مولی سوالی   ز خصمان دو صد جبر او از تو آری
الا تا بود شاد هر کامرانی   الا تا بود زار هر سوگواری
مبادا بشهر عدو هیچ شادی   مبادا بشهر تو لیک ایچ زاری
عدوی تو از نعمت و ناز گیتی   مبادا نصیبش بجز انتظاری

در مدح ابو نصر مملان

بنازم ز گیتی بدست او نیازی   که دل را امیدست و جان را نیازی
از آن رو بنازی بنازم که دانم   دلم را بنازی و جان را نیازی
مرا عشق فخر است و حسن تو خوشتر   من از عشق نازم تو از حسن نازی
چنان گشتم از تو که دیگر نیابی   بنازم بچهر نشان نی نیازی
بعاشق شناسی و مردم نوازی   گرامی ببان طراز طرازی
مرا ساختی تا شوی جان و تن در   تو با من بپرسید خوش نسازی
از یرا که عشق من آمد حقیقت   از یرا که حسن تو آمد مجازی
ببازی بری پیش هم خود عاشق   ندانی که خون دلم بگیری ببازی
دل و دیده و زلف تو هر سه کافر   تو از کافری هر زمان سرفرازی
ندانی چه آید ابر کافرستان   ز تیغ و سنان شهنشاه غازی
سر پادشاهان ابو نصر مملان   که صد بیشه شیر است در ترکتازی
بمردی و رادی و فرهنگ و دانش   نیاید چو او گرد و صد سال تازی
ز چین و ز هند و ز روم و ز ایران   ز کرد و ز دیلم ز ترک و ز تازی
ایا شهریاری که یاری نداری   بکشور ستانی و مردم طرازی
تو بر خانه مردمی چون نگینی   تو بر جامه رادمردی طرازی
حبیب خنگی بجنس پلنگی   بحمله هژبر بری نفرصت گرازی
بجز و بزرگی براست سعادت   بجود انتسابی بجود گرازی
بپوشند لیل از طرب راز هر کس   هماناشب و روزها را و برازی
تو خواهند کان ز ابیاغ معلا   چو از دهان اندر جوازی
نه پیوند سودی نه سرند ندیمی   قناعت‌ها بادی و آفات بازی

تطبع از ظریفی درست از عراقی ‌‌ بلطف از لطیفی تمام از حجازی
گر از مهر دین جفت خار و مغاکی ‌‌ گر از مهر دل یار بیگانه و تازی
بدینگونه باشند شاهان ز نیکی ‌‌ دعا مانده بر بیت تو زبان نیازی
معادیت باد از غم اندر نشیبی ‌‌ موالیت باد از طرب در فرازی
چو بر خسروان جهان جشن و هفتان ‌‌ ترا باد فرخنده این عید تازی

نوع المدیح

بار خدایا بسی عذاب کشیدی ‌‌ اندُه و تیمار گونه گون بچشیدی
از جبل مردمان نه از جبل خویش ‌‌ خواری بیغر و خوف و غم بخریدی
تا نرسد خلق را گزند و بد و لک ‌‌ خود بگزیدی گزند و لب نگزیدی
تا که تو ای هرگزت گزند نباشد ‌‌ گرچه مردم گزند خویش گزیدی
رنج کشد خلق هر مال و تو ماها ‌‌ رنج کشیدی و مالها بخشیدی
با همه سختی بخانه غم و تیمار ‌‌ پرده جان عنکبوت وار تنیدی
از شدن جان خویش رنج نکردی ‌‌ از شدن خانه بد و نرسیدی
تا نرسد خم بر دست ملک اندر ‌‌ پیش کمان و پهلوان در خمیدی
شاهان خواهند خلق را ز دو خویش ‌‌ تو نیز خلق خویش را بخشیدی
زانکه برفتی بروم با سپه و گنج ‌‌ زانکه بسی رنج و ننگ برکشیدی
ما بسلامت بجای خویش بیابیم ‌‌ تو بسعادت بجای خویش رسیدی
رفتی با مردمی و جستی مردی ‌‌ مردی کردی و مردمی ورزیدی
خلق بسیار گفته‌اند که بگریز ‌‌ چون بگفتند در زمان بشنیدی
تا نشنیدی صواب بود نشستی ‌‌ چون شنیدی صواب بود رمیدی
شیر نه لیک شیر وار بجستی ‌‌ باز نه لیک باز وار پریدی

صف سواران بسی دریدی لیکن ‌‌ هیچ صفی زین عظیم‌تر ندریدی
بردی بهر جهان جریده ببردی ‌‌ اکنون اندر همه جهان بچمیدی
این دو دانا امیدهای وفا کرد ‌‌ زانکه ز هامانی امید او نبریدی
کی بخرد پیداست بیش از آنکه خرید است ‌‌ تو بخریدی فزون از آنکه خریدی
ملک خری جاودان بقربت و غم ‌‌ کز پی ملک بد بسی بچمیدی
نیز برای تو خواهد از همه گیتی ‌‌ پس بقیامت بعمر خویش گزیدی
تو نه سزاوار شتها بیافتن غم ‌‌ هرچه که آن یافتی همان نه سزیدی
بل بستم تن فدای مردم کردی ‌‌ بل بستم در میان رنج خزیدی
خوردی بسیار غم بنیج و اکنون ‌‌ تو نه سزای غمی سزای نبیدی
بنشین با حورچهرگان و بخور می ‌‌ بر که مهمان هزار اید نویدی
شاد زی و بر مراد دل بغنو خوش ‌‌ زانکه بسی بی مراد دل بغنیدی
تا تو بجستی شمال وار بدخواه ‌‌ برد لب بدخواه چون سموم وزیدی
اندل بدخواه تو دمار بر آمد ‌‌ باز تو چون لاله در بهار دمیدی
چشم بداندیش تو چو مار کفیده است ‌‌ تو چو گل کامگار نو شکفیدی
او بعدو شهریار آهو ربوده ‌‌ کامدنت شه شنید و بشکفیدی
گر بنکفیت گرد اسپ باز چه از غم ‌‌ همچو در آتش فکنده مار طپیدی
صبر نکردی اگرچه دام نهادی ‌‌ سود نکردی اگرچه پیر وزیدی
بار خدایا یگانه شاها ‌‌ با تو بدی کرد هر که کرد بدی
اکنون دانسته مردمان که تو خرم ‌‌ جان جهانی همه جهان او روندی
خلق سراسر بمهر تو گرویدند ‌‌ چون تو بدادار آسمان گرویدی
شیران با ناخن قضا نچخیدند ‌‌ جز تو که با ناخن قضا بچخیدی

یوسف روی و همچو یوسف چاهی ‌‌ چاه کشیدی و باد گاه رسیدی
جان و تن دوستان بنار سپردی ‌‌ چشم و دل دشمنان بخار خلیدی
قفل غمان برگرفتی از دل مردم ‌‌ قفل غمان را بروی خوب کلیدی
مردم چون خوید تشنه اند و تو ابری ‌‌ تا ز تو چون برگل سعادت خویدی
چون تو بر خوی همه شده بخاری ‌‌ زآمدن تو همه شدند نبیدی
دشمن ناشاد و جاودان تو بی‌آزاد ‌‌ تا شنوادی ازین خوان که تو دیدی
گاه لب جام می نکو لب جانان ‌‌ رغم عدو را بمز چنانکه مزیدی

در مدح ابو نصر ملان

دلا تا تو اندر هوان و هوائی ‌‌ نه جفت زمینی نه جفت هوائی
بلا از تو بیند همیشه تن من ‌‌ بلائی تو یا رب بلا مبتلائی
چرا مهر دستان زنی بر گریبان ‌‌ که با دست و دستان او بر نیائی
نگاری تو آیین و مهری نوازی ‌‌ که دارد ترا خیره در بینوائی
ایا مهر تو آشنای تن و جان ‌‌ چرا نیست با من ترا آشنائی
بمن خرم شد عاشقی بر تو خوبی ‌‌ چنان چون بشاه جهان پادشائی
سر پادشاهان ابو نصر ملان ‌‌ که او را مسلم بود نیک رائی
ایا شهریاری که جود و سخا را ‌‌ بدست و دل راد اصل و بنائی
مهی را خوانی شهی را نظامی ‌‌ مهی را تو زیبی شهی را نوائی
اگر همه را کیمیای تو شاید ‌‌ تو مر دولت سعد را کیمیائی
ثنا من دعا چون کنم شهریارا ‌‌ که تو خود ثنا را بمانند هر دعائی
یکی را بزم اندرون فال نیکی ‌‌ یکی را برزم اندرون رهنمائی
همی دید بخشی و مدحت ستانی ‌‌ همی گنج کاهی و دانش فزائی

قضا در سنان تو بیند عطائی ‌‌ نداند که تو خود همیدون قضائی
کسی کو برزم اندر آید بر تو ‌‌ نیابد از تو بمردی رهائی
که گر آتش است او تو آب روانی ‌‌ اگر گرد گردد تو باد صبائی
همی بی‌وفائی کند بخت با من ‌‌ ابا دست برد غم بی‌وفائی
نه آنجا اگر جا بجا داد لم را ‌‌ از آنجا مرا بیش باشد روائی
من از هر دیاری همی نازم ایرا ‌‌ تر از تنگدستی و از خیره رائی
اذیرا نخواهم که بی من کسرا ‌‌ بود جز ترا کام و فرمانروائی
مرا از شکستن چنان در نیابد ‌‌ که از ناکسان خواستن مومیائی
مرا در جهان نام پیدا تو کردی ‌‌ که خواندیم از آنجا که اینسرائی
مرا نام و نان باید از تو رسیدن ‌‌ که کردم بنام تو مدحت سرائی
الا تا جهان هیچ خالی نباشد ‌‌ ز خاکی و بادی و ناری و مائی
تو دایم بزی تا ز مهر تو گردد ‌‌ سرای خلافت سرای بقائی

در مدح ابو المعالی

ایماه شبه زلف مشک خالی ‌‌ خالی نشود جهان از تو خالی
کندن نتوان نقش مهر از دل ‌‌ گوئی که بدل برنشان خالی
تا هست بدست خال مشکین غم ‌‌ لیکن حسد غم و درشک خالی
دل را بد و زلفین مدام داری ‌‌ جان را بد و خال سیاه حالی
از عنبر جعد و زلف مشکین ‌‌ بر چاه بچنبر غالیه چه والی
ماهی و چو اند در دوان بتابی ‌‌ سروی و چو اندر دوان ببالی
تا لی کند از بالا بر قد سروی ‌‌ زان قد چو سرو مبادا نالی
زلفانت بکردار دال کرده ‌‌ ایدال ز عشق تو پشت دالی

ای نرگس تو جایگاه نیرنگ … ای لالهٔ تو معدن لآلی
دلرا بکوی روز و شب شالی … جانرا بیکی مال و وبالی
ماف کف و تیغ تاج ملکرا … فخر الامراء میر ابو المعالی
ای تیغ تو فرسایش معادی … ای دست ترا ساپش موالی
جز همت عالی نبد علورا … خلقی بوجود اندر شدند غالی
غالی شدند اندر تو بیش باید … کت همت عالیست و دست عالی
چون ایزد با قدرت و محلی … چون پیغمبر با کرم و معالی
شاهان چو هبا اند و تو نیچ … سالاران برگند و تو نهالی
جانرا بعفاف تشاله و نازی … دلرا بنوازش فراز و هالی
با تیغ بمیدان هلال و خصی … باجام بمجلس دما و مالی
در مجلس و میدان تو بتو بودام … از بسکه دهی مال خصم مالی
ماران جهان پیش تو چو موری … شیران جهان پیش تو شکالی
جان و تن نادیگرا چراغی … جان و دل بوزنگرا صقالی
بیارام یکی چند زین اگر بتوانی … کرما داشت شده بجال حلالی
در رادی و مردی تو بی نظیری … در جود و سخاوت تو بی همالی
پیوسته بزی و بکام دل شاها … ایمن بپناه ذو الجلالی

در مدح ابو نصر محمد

ای نگاری که زند ل کهر و رخ تو آری … دل من بردی و کردی رخ من دیناری
چشم تو دیدن برباید رخ تو باز دهد … چه بلایی تو کرم دیدن و هم دیداری
گل مبا خار بود نرگس بی خار بود … چون تویی نرگس پرخار و گل بی خاری
بشد این دل بزنلف ذنگار … عم آن عارض چون زنلف و خط نگاری

گی

گر تو صد جهد کنی برد این نشمارم … گر یکی بوسه دهم بر لب تو بشماری
گر باسلام کند روی تو دعوی زچرا … گردش آن خط سیاه تو کند دعواری
نشود دم زدنی دور ز من لشکر عشق … جز بمن راه ندارد بجهان پنداری
نه همی گردد بیزار فراق تو ز من … تو همی چون تو پیوسته ز من بیزاری
من ز تو جور و جفا مهر و وفا انگارم … تو ز من مهر و وفا جور و جفا انگاری
گر یکی جامهٔ گلناری پوشد تن من … ور یکی جامه بپوشد تن تو دیناری
این ز رنگ رخ من گردد دیناری رنگ … وان ز عکس رخ تو زود شود گلناری
ای بانده و سپرده دل بیچارهٔ من … برهان این دل بیچاره ز انده خواری
بیم بیماری باشد ز پس انده و یاد … بیم جان دادن باشد ز پس بیماری
خانه ثابت شود از زلف دراو بغفانی … کوی بابل شود از چشم بد و بیکاری
زندگانی بفراق اندر بشناسی … مردگان را بوصال اندر باز آری
گر وصال آید کف شه گوهر بخشی … گر فراق آید تیغ شه گیتی داری
شه جباران بو نصر محمد که بدو … زیر چرخ گردش شدنست شه ز جباری
آنکه رخشانی پیدا کند از تاریکی … وانکه آسانی پیدا کند از دشواری
هر که زاد پیش نخواهد بنود تیکی … هر که شاد پیش نخواهد بنود بیزاری
ای بزنهار تو اند همه گیتی شب و روز … نبود نزد تو یکبار و ندرم زنهاری
تو بپیر و رنا لیکن بسیاست پیری … تو بسال اندک لیکن بهنر بسیاری
هر چه باید که بدانند بزرگان دانی … هر چه باید که بدارند سواران داری
همه نادانان دانند که تو دانایی … همه هوشیاران دانند که تو هشیاری
گر تو بر چشم عدو زود کنی تو بینی … موی بر چشم عدو زود کند مسماری
علم پنهانی گشت از دل تو پیدایی … بخل در بیداری گشت از کف تو متواری

تو بگاه مثل جود سرامشالی … تو بگاه خبر خوب سرا اخباری
دشمنی نیست که جانش بدن انشان … ناروی نیست که خشش بجانگذاری
تا با بلبل گل زرد شود بیداری … تا بر آغاز گل سرخ شود دیداری
بخت بیدار عدوی تو بود خواب … بخت خوابیدهٔ احباب کند بیداری

در مدح شاه ابو منصور

هنری مرد نباشد بر هر کو خطری … چون چنین است را چیست که وزین خطری
زحل کرد مدین شهر مرا هر چه دا … زخطر کرد مرا بد بجای سر راه چو خری
بی محل باشم لیکن زیدین بی علی … بی خطر باشم لیکن زیدین بی خطری
همه انده من از کرده من خاست و لیکن … همه جایی سغری باشم و آنجا خضری
زین پس اکنون که همه خاری من زین دلیست … همه جا حضری باشم و آنجا سغری
من چرا نالم خیره که چرا آنجا همه جا … بر سران شعرای هم سراپای سری
یاد من هست بهر جای که تو یاد کنی … نام من هست بهر شهر که تو نام بری
همه دردمن از آنست که کس نیست که او … هنری می نماید با سید هنری
بره من زی در آن شاه جوان بخت که او … خلق را می کند از تیغ حوادث سپری
سپر دولت ابو منصور آن کو بنجا … بیکی روز کند مال جهانرا سپری
او عفو بیش کند تا تو کنی بیش گنه … او عطا بیش دهد تا تو ثنا بیش بری
ای جوادی که گه بزم بلای درمی … وی سواری که گه رزم چراغ کمری
بگه حلم و گه خشم زمانی و زمین … بگه کین و گه مهر شرنگ و شکری
خلک آنکس که گه بزم بتو باز خورد … وای آنکس که گه رزم باو باز خوری
کیست کو روی تو دیدست و نمانده است بگفت … کیست کو روی تو دیدست و نگفت از بشری
بگهر گرد فلک جمله جای صدف … این جهان همچو صدف گشت و تو در وی گهری

گی

گر تو از قیصر رومی بستانی بخراج … زود بیارند نیارستم بادگری
جز بگیرد و تن نفر سند بر تو ز ملکی … جز باسر نفرستند بر تو دو سطری
گر بزم اندر باشی دل شاهان شکنی … گر برزم اندر باشی دل شیران شکری
روز آن فرخ گردد که بتو برگذرد … دل آن خرم گردد که باو برگذری
درع بر خصم بنالد چو تو شمشیر زنی … تیر بر خصم تو بر چو تو بیکان خوری
ابر گیتی بنکو نظری کن بر همی … که ز تو فخر جهانست ز نیکو نظری
من بتو گوش بدان دادم کز من بگنی … من بتو چشم بدان دادم کز من بگری
من بر آنم که تو داری خبر اندر فلک … نه بر آنم که تو از دارد همی بیخبری
شاعری را که بیخی سخن نظم کند … جمله روی زمین طرزی و بر نگری
تا ز گفتار حیدا باشد همواره نکار … تا ز دیدار پری باشد همواره پری
نیکخواه تو ز گفتار حیدا باد جدا … بدسگال تو ز دیدار پری باد بری

در مدح شاه ابو خلیل

ز نقش ابر نیسانی ز بوی باد آذاری … نپنداری که با بستان بهشت عدن بازاری
شده کافور میناگی براغ از صنع بزدانی … شده دینار سرخابی بباغ از فعل ادراری
گل و شمشاد دیداری ز تیخ و ناربی جانی … بر و آبی شده پنهان شغایق گشته دیداری
خوش آمد خواب بر مردم از نوشین باغ جانی … بر آمد باد آزاری بنفشه یافت آزاری
چکیده ژاله بر لاله بکوه از ابر نیسانی … شکفته لاله بر سبزه بدشت از ابر آزاری
یکی لولوی عمانی ببا خوش و رمانی … یکی یاقوت رمانی بهبا لوی زنگاری
ز سبزه دشت میناگی ز لاله کوه مرجانی … ز سوسن مرز کافوری ز خیری باغ دیناری
شکوفه شاخها دارد ایشک عقد از دو عمانی … بنفشه مرز ها دارد ز فرش ارمنی باری
دمان از خاکها سنبل دمان از سنگها خانی … خرامان در چمن طوطی سرایان بر سمن ساری

ز باد شد لرزان شاخ بید چون جانی ... میان گلستان قمری نواخوان چون مغنی
دو رو به گل بباغ اندر چو عکس روی دلداری ... و یا چون روی دیناری فرا اندر روی گلناری
دمان گشته بر صحرا همه گلهای نعمانی ... دوان گشته در بستان همه مرغان متواری
درخشان اسپ آنکه شیلنی داده کاشانی ... چنیها را سپرن آنکه بهیجی داده عماری
گل سوری برخشانی و سرخ چون بدخشانی ... زمین را پیشه بزازی هوا را پیشه عطاری
ز مرغان دشت پر دنگ مطرز شعر کرمانی ... ز سوسن باغ پر وشی ز عنبر شهر آذاری
کنون باید مل لعل خوردن می شود رحمانی ... بگاه بستان ز بس بیجان پر از شمع سپنداری
برافروزند بر دوش روز چون تمامگاه جانی ... گر چند هیچی رو ندو وصل نغمه شب تاری
درخشانست و چند افشان در خوش از ابر نیسانی ... ز تیغ و دست شه بود اشک گوپا هر دو زنباری
شهنشه بو الخلیل آنکو است آرام ملمانی ... ملک جعفر که بر دانش بمیران داده سالاری
گر کین رنج و دشواری گرچه اصل آسانی ... ببست آرامش و رامش بتیغ آشوب و خونخواری
ز دست و تیغ او جز بدا فزونی و نقصانی ... ز مهر و کین او شد با آسانی و دشواری
بیکسانست طبع او بشادی و پریشانی ... بیکسانست هوش او بمستی و هشیاری
اگر چه داد ایمان از ابلهی برای و برانی ... شود از عدلش آبادان چو بر جانش کند یاری
اگر گیتی بنا گردد سرا را هستی و ویرانی ... که بدخواه او را حق فاوا تو خوبداری
همت اقبال نعمانی همت عمر سلیمانی ... همت دعوی پیغمبرها همت کفتار کرداری
خداوندا ترا هنر رسد بر جهانبانی ... که چون جمشید بیداری و چون خورشید بیداری
گران گشت آفرین از تو دوم مادح ... وگر شاهان دو عهد از پیش بر شاهان تو برتری
بحزم اللّه دهد دشمن چو ابر دهند عنیهادانی ... دفع ایزد اندر جنگ خصم از پیش برداری
نه مرد رزم تو دیناری که مرد امن و ایمانی ... دهی دینار و دیر او را کنان سوی دین آری
اگر خواهی بتیغ بر گیتی بازستانی ... ولیکن ایزد رسا عدت بکف داد مکاری

جدا کرد جانت از جان انسی و جانی ... کرم هم فرخنده دیداری و هم فرخنده گفتاری
فلک جانست و تو عقلی جهان جسمست و تو جانی ... بطبع اندر چو امیدی بچشم اندر چو بیداری
گر از موراست انداری و دانارا اساس نهانی ... تو ما را از ادهمی موری و مورا تو ادهم ماری
تو سالار دلیرانی تو شاهنشاه ایرانی ... هم اندر فضل بی‌عیبی هم اندر فخر بی‌عاری
اگر تو بدسگالان را بخشم و دل بگردانی ... وگر بر چشم بدخواهان بکبر چشم بگماری
کند شرکا شان بر چشم از اقبال تو پیکانی ... ز بخت تو کند شان موی بر اندام مسماری
کسادی یافت از تو بخشش گوهر کانی ... ثناخوان یافت از تو بد انسر گرم بازاری
اگر چه هست کوچک سال با فضل فراوانی ... وگر چه داری اندک سن با فرهنگ بسیاری
وفا را معدن و کانی و غا را اصل و ارکانی ... ببخشش حاتم آسائی بکوشش رستم اطواری
تو کام جود فرمائی تو بخت مرد درویشانی ... تو یاد داد و دهش جفتی تو با فتح ظفر یاری
ولیرجان بفرمونی عدو را اهل ... ... بکبر انار دهر بنوری بکبر اورد و خاری
ز دینار و درم هر روز گنج ... پاشانی ... مدیح و آفرین هر روز بو ... بسیاری
الا تا روز شادانی بود اصل تن آسانی ... الا تا سختی و زاری بود فعل دلازاری
هواخواهان تو بادند جفت شادمانی ... بداندیشان تو بادند جفت سختی و زاری

در مدح شاه ابو نصر

مرا بنالد و زاری همی بیازاری ... جفای تو بکشم زانکه بس سزاواری
ترا بجان و تن خویشتن خریدارم ... مرا بقول بداندیش می بیازاری
بجان شیرین مهر ترا خریدارم ... بزلف پرچین خون مرا خریداری
نه زان عجب که ترا با جفات بگذارم ... که زین عجب که مرا با وفام بگذاری
اسیر عشق تو گشتم بطمع یاری تو ... بروی هر کس طمع آورد همی خواری
بطمع مشک بزلف تو گر همی افتاد باد ... شود بر رنج و ببند اندرش گرفتاری

بجای موی تو تاری شود سر زلف ... بجای روی تو روشن شود شب تاری
بجعد زلف و لب لعل تو بتیر سیف ... بغشر ناری و گلناری و سمن زاری
بنیک نددمن و روی سرخ تو ماند ... نرنج آذری و ارغوان آذاری
فدای سرو کنم دل که سرو بالائی ... فدای ماه کنم جان که ماه رخساری
چرا ز جان و دل من نگه نداری چشم ... چنانکه روی و لب از من نگه همی داری
بلای جان من آن نرگس سیه کار است ... که داد جان و روان مرا نگونساری
مرا ز دو چشم تو خیره بود بنگام ... ترا ز دو زلف و سوسن عنبر بکاری
بزلف کژ چو عهد وفای خویش تو ... بغدر راست چو عهد شه جهانداری
سر سعادت و سالار فخر ابو نصر آن ... که زو گرفت سعادت سری و سالاری
هر آنچه خلق ببینند شد او ببیند پاک ... کلید سر ضمیر است و چشم بیداری
خدایگانا تا جبادت از جهان بگزید ... بفضل بر همه خلقیت داد جباری
اگر بفضل کسی ملک را سزاوار است ... تو ملک هفت جهان را چنان سزاواری
مخالفان ترا سوزنده نار بی نوری ... موافقان ترا تابنده نور بی ناری
بمستی اندر دانا تری ز هشیاران ... ببلک سخا تو در آز را بجنبانی
نه با هوای تو گیرد گناه من نقصان ... نه با مدیح تو گیرد دروغ من بازی
گناهها مرا و درود و غمهای مرا ... کفاینی تو بدان و بدین ستغفاری
بخلعت تو زمین پیشه کرده بزازی ... بخلق تو هوا پیشه کرده عطاری
سخا ز دست تو شد در زمانه شیدائی ... وغا ز تیغ تو شد در زمانه متواری
کدام خصم که جانش بتیغ نگزائی ... کدام دوست که خشش بدست نگذاری
زمانه اسب حرون بود و کرّه توسن ... بزیر دولت تو کرده پیشه رهواری
نجنبید تا عبد گوسپند کُشان ... که تو همیشه درخت نجیبه میکاری

کنون کهان و مهان گاو گوسپند کشند ... رضای ایزد جویند از آن قرنجواری
تو گاو و بی گنه و گوسپند بی بزه را ... مکش بدل بکش عدو خصم با گنه کاری
تو نیک کردی زجهان تا بفتح و فیروزی ... هزار عید چنین با مراد بگذاری
همیشه تا بود از لاله کوه شنگرفی ... همیشه تا بود از سبزه باغ زنگاری
سر تو باد چون مورد برده سبزی ... رخ تو باد چو لاله برنگ گلناری

در مدح ابو نصر مملان

ای ترا کرده خدا بر ملکان پادشای ... شکر باد که ترا داد بما باز خدای
جان و دل باز بیامد بتن خسته ما ... تا ترا باز بدیدیم و بدیدار بجای
تنگ بد گیتی از درد تو بر مردم شهر ... تیره بد خورشید از هجر تو بر بام سرای
شاید ار کور ببین گنج شود روشن چشم ... شاید ار لال بدین مژده شود شعر سرای
زجرهای خلایق و زغمهای دروغ ... خلق را بود روان و دل و جان اندر وای
بنده را درد تو از پای بیفکند بلی ... بنده بی فر خداوند کجا دارد پای
بخداوند دل بنده بیکبار خوش است ... شاید ار دشمن شود زین خبر اسپار خدای
هر که را ماه همه عمر بیکباره گرفت ... دایم او را دل پر بیم بود ماه نمای
زان کجا شاه جهان بنده تو از امت مطیع ... شاید ار بنده بخورشید شود ماه نمای
ای دل آرائیده چون نوش طرب بخش گواد ... ای چه دو داشت چون نیش بلا اندیش گزای
بخت بنشاند ترا باز بکام اندر بخت ... جان خصمان ترا کرد ز ازان اندر وای
تا تو باشی نگراید سوی تو دست بدی ... که ترا سوی بدی هرگز ننگراید رای
باد پیوسته گشاده در نیکی بتو باز ... تا جهانست بد و نیک و غم و بند گشای
تا کرا آهن چو قند در دل تو گیرد زنگار ... باد شمشیر تو از روی جهان زنگ زدای
این زمان تا که همی ماند تو نیز بمان ... و آسمان تا که همی پاید تو نیز بپای

در مدح ابونصر

ندانی داغ هجران ای گل اندازان زار گردانم | وگر زادم نگردانی بداغ هجر گردانی
اگر یکره چو من بیدل بعشق اندر فرو مانی | ز خون عاشقان خوردن بسی باید پشیمانی
همه رنج دل و چشمی همه درد من و جانی | بسوزانی و گریانی و در نجانی و پیچانی
از آن چون زرد شد رویم که تو سیمین زنخدانی | از آن چون لعل شد اشکم که رو از من بگردانی
تو ماهی سرو بالائی تو سرو ماه پیشانی | که ماه سرو بالائی و سرو ماه پیشانی
بمهر آن لبم کردی سرشک از بهر مرجانی | بروش معنی روز من شب تاریک گردانی
مرا رخسار زردی کرد نقش یاد هجرانی | که سیمین کرده ها مو زادم تیغ زمستانی
شده کهسار کافور و آب رود سندانی | در ابر از بندیه ماهی چاه سنبر زندانی
دمنده خلق در خانه فتوح چشم چون غانی | فسان ابر سایش گشته سیم خبر سوهانی
بیا با ما اگر فند بلبل خوش الحان دستانی | بینا نامد آمد باز آن زاغ بیابانی
چو بر طوبی بیاد باد و باده بادانی | که باد آن زمستان را چو باده نیست باد آنی
ز زرد خام پیش خویش کوه برفرزانی | چو بر بالا دل عاشق بسوزانی و لرزانی
از آن ایوان بیارا بید چو مجمرهای گردانی | و دین گردون بعز و ند چو گوهرهای عمانی
کهی زرد و دها بینی پر از یاقوت رمانی | کهی زرد و کوهها بینی پر از لعل بدخشانی
شود باز آسمان یکسر پر از دیبای کاشانی | همه دنیا رها گردد درجهای سپاهانی
اما ابر زمستانی نه چون ابر بهارانی | مگر چندین بیارای کوه و باغ و راغ و بستانی
که نه آثار طوفانی و نه بنیاد ویرانی | نه موج بحر عمانی نه کف میر طولانی
ابو نصر آنکه بر داشت بنصرت داد ارزانی | از او مدحت کر انگیزی و دری گوهر ارزانی
فکنده فر یزدانی بر او دیدار سلطانی | فری دیدار یزدانی که دارد فر سلطانی
ایا میری که از رادی سر میران ایرانی | دلیل سعد گردونی نشان وعد فرآنی

ولی دارد اسعد بر جبینی عدو از نحس کیوانی | بمیدان شیر میدانی در ایوان ماه ایوانی
تو در داد آز و بخشش و امکن داد دستانی | بفرمان تو شد عالم که پیروز و ابو الفرمانی
اگر شیطان شود یارت دهد پیروز و افزونی | وگر رضوان شود خصمت دهد پیروز و شیطانی
بقول آبادش جسمی بعقل آبادش جانی | کهان از تو آسایش همان از تو آسانی
اگر نه موج دریائی وگر نه سیل نیسانی | چرا با دوست با داد و دشمن بیگاه چون یکسانی
ایا پوشیده از هر عیب و از هر عیب عریانی | چو در مجلس شوی خندان و در رزمت کلان گریانی
اگر پیغمبری روزی ز هر کس داد بستانی | که یکسر مغز نایید و فر فضل یزدانی
بگفت دهقان بدیم شاها شدم شاعر ثنا خوانی | مرا از شاعری کردی تو گردانده دهقانی
بجای تو که با هر شاه هم صنف و هم خوانی | با کس مهتر هم خوانده با تو طرز خوانی
حسود آنم فراغ آسید و بد گویان زندانی | زبس کم خاسته باشی زبس کم پیش بستانی
فراوان داد بر نعمت حسود از فراوانی | تو کردی بر من این بیداد گر بیداد چندانی
الا تا نام افزونی و نقصان نیست در عالم | الا تا هست شادانی و غمگینی و پژمانی
ترا بادا بر افزونی ترا دل باد شادانی | عدو را باد غمگینی و جان و تن بنقصانی

در مدح ابو الخیر

روزی که تو آن زلف پر از مشک فشانی | ما را ندهد هیچکس از مشک نشانی
زلف تو شکنجه است و تو ما را چو شکنجی | جعد تو نشان است تو ما را چه نشانی
گاه این ز بر سیم کند غالیه سائی | گاه آن ز بر ماه کند مشک فشانی
من شاد شده تا شده با وصلت تن من | از آرزوی آنکه تو با وصلت میانی
پیوسته من از ناله بدل لاله ستانم | همواره تو از باده برخ لاله ستانی
ای گشته دل من چو دهان تو بتنگی | من تنگدلی دارم و تو تنگ دهانی
در تنگ دهان تو نهان سی و دو لولو | در تنگ دل من دو صد اندوه نهانی

دلبند منا دل ز بر من چه ربائی | جانان منا جان ز تن من چه ستانی
گفتم تو نخیر آرام دل و راحت جانم | اکنون تو مرا دام دل و آفت جانی
بسیار بکوشی که مرا رنج فزائی | از عدل امیر شه عادل نتوانی
فرخنده جوانمرد ابوالخیر که گیرد | اندولت وی پیر خردمند جوانی
ای آنکه تو امید سواران زمینی | ای آنکه تو آرام امیران جهانی
از رای بلند تو پدید است تباهی | وز طبع بلند تو گسسته است گرانی
هنگام طرب کردن چون ماه بمانی | هنگام شغب کردن چون شیر ژیانی
وعد تو بنقد است و عطای تو بتسبیح | شرط تو درنگ است و تو در خیر زیانی
فانی شود از آتش شمشیر تو دریا | دریا شود از کف گهربار تو فانی
چندانکه بکوشم چه تو از گفت کرد | در وعده جود تو فنا داشت توانی
آنرا که نوازد کرم تو آز استوانی | آنرا که بخواند کرم تو از پیش براند
هر چه از کرم و جود تو گویند تو آنی | هر چه از خرد و فضل تو گویند تو آنی
بخل از تو کم آید شد و جود از تو بغینی | جور از تو نهانه شد و عدل از تو عیانی
کار تو بود خوب و گرداد تو داری | عقل تو کند پیری و بخت تو جوانی
تا دهر همی پاید در ملک بپائی | تا ملک همی ماند در دهر بمانی

در مدح شاه ابو الحسن

ای شکنج زلف جانان بر پرند ششتری | ماه پیمان آفتاب و طیلسان مشتری
توده توده مشک داری بر بنفشه بر پرستی | حلقه حلقه فرد داری بافته بر ششتری
گاه بر گلسان نشان شاخهای سنبلی | گاه بر کافور ساده حلقه ها عنبری
چنبری از عنبر و داری شکل و بوی تو | مغز ها را عنبری و پشتها را چنبری
مانده زیر حلقه تو این دل مفتون گری | همچو مفتون فرازی حلقه انگشتری

با رخ جانان ترا باشد همیشه آشتی | با روان من ترا باشد همیشه داوری
گر ز من گردی جدا شادی ز من گردد جدا | ور ز من گردی بری شادی ز من گردد بری
شاید او کو با نکردد کی بود گو با نکا | شاید ار سپید انگرد کی بود سپید اری
لاغری نیکو نه آید با میان اندر همه | فربهی نیکو نه آید با سر زلف اندری
گر همی بینی قامتش سرو روان | ور همی بینی دو عشق بند نیارد کبک دری
مشتری روی منا گر مشتری بیند ترا | مشتری گردد بدیدار ترا مشتری
جادو از چشمت آموزد همیشه جادوئی | دلبر از زلفت آموزد همیشه دلبری
گرچه دشوار است بوسیدن ترا آسان بحق | بر من از بوسیدن خاک امیر کشوری
بو الحسن تاج خداوندان و شاهان زمین | آن کز جهان تو خداوندی و شاهی در خوری
نیکنامی دارد و آن شاد کام از ادب | شهریاری راستی بخشادی را اوری
کافری بیشی کند با مهر تو بومومنی | مؤمنی کیشی کند با کین تو از کافری
گر نگار ایزدی با طبع تو گردد نمود | ور نگار آذری با رای تو گردد ری
چون نگار آذری گردد نگار ایزدی | چون نگار ایزدی گردد نگار آذری
ای خداوندی که روز بزم شمع مجلسی | وی جهانداری که روز رزم پشت لشکری
روز بخشیدن در گنج ها را بشکنی | روز کوشیدن دل شیر شکاری بشکری
بخت بد یاد آورد آنرا که تو فرمش کنی | بخت بد فرمش کند آنرا که تو یاد آوری
چون بروز بزم بر خیل ولی احسان کنی | چون بروز رزم بر خیل عدو ظفر بری
بزم را یاد آید از تو جودهای حاتمی | رزم را یاد آید از تو حمله های حیدری
قیصر روم همی خواهد خداوندا که تو | هر زمان بر چهره وی بر دیت او بنگری
صورت خویش از برید بازنان فرموده کرد | کو همی داند که تو بر فرش دیبا بنگری
کام او باشد بفال تو همه وقت روا | ار تو باشد بخیل او همه جای جری

نحس کرده فن بر بداندیشان تو یکسر شده | سعد پیوسته همی بر شهرهای کرکری
تا نگردد دامن از جود ولتان هرگز جدا | تا نگردد شادی از نیک اختران هرگز بری
دشمنان تو همه بادند با بیم و بلا | دوستان تو همه بادند با نیک اختری

در مدح ابو الخلیل

پوشیده مشک ناب بسیم چو چنبری | کافور بر گرفت ز که باد عنبری
از گل زمین شده چو ندیمان هندوی | وز ابر آسمان چو پلنگان بربری
از سنگ خاره گشت گلاب و عرق روان | بر خاره بر شکفته گل و لاله طری
گویند رستخیز بر آذار در بود | بل رستخیز لاله و گل باشد آذری
هر بامداد لولو بر لاله گسترد | ابری که بود کارش کافور گستری
کز یاد او بمسکن خویش آمدند باز | گلهای ریخته شده از باد آذری
بلبل بسان مطرب بیکار فراز گل | کر پارسی نوازد و گاهی زند دری
از بس شکوفه باغ ملولو توانگر است | وز بوی او بمشک صبا را توانگری
آراسته درخت بسرخ و سپید و سبز | چون گاه عرض موکب کنگان لشکری
حور و پری بباغ بنزهت شد ز باغ | از حور حله بسته و پیرایه از پری
اکنون که گرد کوه و بیابان برابر | جز در میان سوسن و شمشاد نگذری
شمشاد همچو زلف نکویان تبتی | سوسن بسان جعد غلامان بجری
از لاله و بنفشه بهر گه نگاه کن | پالیز لاجوردی و صحرا معصفری
پیروزه پوش گشته همه دشت نیلگون | مرجان فروش گشته همه کوه بربری
بر سبزه سنبل شکفته چو دنجنه | دینار جعفری زبر سبز ششتری
نرگس میان باغ چو شمعی و شش چراغ | یا چون میان پرده ناهید مشتری
یا همچو چشم آن صنم مشتری جبین | کش من شدم بجان و دل او دیده مشتری

هر ساعتی صنوبر من چنبری کند | آن چنبرش طره و قد صنوبری
دارد دلم چو نار و رو گلنار عارضش | دو نار زیر برش روان دارم بری
لولوش زیر لب بد و سوسنش زیر گل | هر دو بلیون و طعم عقیقی و شکری
ای سعتری بنی که چو باشک سعترند | با روی تو بتان دلارای سعتری
الله و یکند تنت کر بسته جادوی | ز ابر کمان تست کمین کرده ساحری
از نوش خوشتری بوصال الذیقت (ولذت) | هنگام هجر دل را چون نوک نشتری
هر چند جان و دیده و دل را همی خطر | از جان و دیده و دل بسیار خوشتری
عشق من از سرین تو دزدیده فربهی | صبر من از میان تو دزدیده لاغری
با عشق تو ندارد پای دلم چنانکه | با دست میر جعفر دینار جعفری
شاهنشه خلیل جهانگیر ابو خلیل | آن چون خلیل فتنه و آتش کافری
دادش خدای فر فریدون و جاه جم | دشمن چو بیند او را گوید داوری
کردار او ستوده و گفتار او صواب | پیمان او مبارک و فرمان او جری
چون راستی همیشه شیمهای او سره | خلق جهان چو دیده بدیدار او سری
خالی روان او ز هوسهای بیهده | فارغ زبان او ز سخنهای سرسری
هنگام نثر خیره از او طبع اصمعی | هنگام نظم عاجز از او جان بحتری
ای خسرو مظفر پیروز کامکار | ایزد سرشته زاهن تیغ مظفری
میران ترا مسخر و شاهان ترا مطیع | تو دستشان مطیعی و دل را مسخری
با ما نشسته بسعادت بیخت بر | وز همت بلند بچرخ برین بری
هولش بر عم و بیم بنزلت و فرع (جهد) | هر چند تو نشسته به پیروزی ایدری
خواهنده را برادری سازنده چو آب | بدخواه را بمردی سوزان چو آذری
با کید و کین و کفران چو شند دشمنی | با دید و داد و دانش را هم برادری

گر صد خطا کنم بیکی نشمری ولیک | نا کرده خدمتی را صد بار بشمری
خورشید سیرتی و عطارد فراستی | جمشید مخبری و منوچهر منظری
گیتی براستی و برادی شد آن تو | رادی و راستیست همی کیمیا گری
بنماید دوستانرا از جود داوری | خصمان خویشتن را از داد داوری
ایزد ترا همیشه بهر کار یاورست | از بهر آنکه دل سوی بیداد ناوری
آنرا که کردگار جهان یاوری کند | ناید بهیچ خلق نیازش بیاوری
ملکت صدیق شدست و نو بهار نکو | گیتی ز نام داست و تو ماننده سری
مدحت همی ستانی و گوهر همی دهی | این بس بزرگ پیشه مردان گوهری
از بهر خیل دشمن و از بهر خیل دوست | هنگام جنگ و آشتی افسار و افسری
دایم و کام و ناز نیاز و نشاط و غم | شهد و شرنگ و نیک و بد مادر و مزری
آثار های تو همه چون معجزات هست | ماننده سلیمان شاه و پیمبری
تا چنبر و صنوبر باشند کژ و راست | تا رنج و ناز داند هر کس برابری
بادا صنوبری تن یاران تو بناز | وز رنج باد پشت حسودان چنبری
نوروز بر تو فرخ و فیروز (میمون) تا مدام | از بخت داد یابی و از ملک برخوری
بیداد روزگار بود داز تو دور ازانکه | تو شهریار داد گر داد گستری
مردم باسم و جسم بسان تو اند لیک | ایشان بفضل دیگر و تو باز دیگری
فعل تو هست راست بر فعل دیگران | چون صنع ایزدی بر صنع آزری
از بهر نیکخواهان تابنده مشعلی | در جان بدسگالان سوزنده اخگری (آذری)
در ملک شهریار و خداوند و مالکی | از بخت فرخجسته و فرخنده اختری
بادت مدام چرخ بکام و زمانه رام | وز دولت سعادت و اقبال برخوری
بر خسروان عالم بادات برتری | بر سروران گیتی بادات سروری

در مدح عماد الدین ابو نصر

ایا خوشتر ز جان و دل همه رنج دل و جانی | برنج تن شدم خرسند اگر دل را برنجانی
شود بجان تنم یکسر چو تو لحنی بیارایی | که از جان بپیچد تنم با این قبل جانی
اگرچه جانی از انسی همیشه بر حذر باشم | حذر بادا است مر ترا جان خویشتن جانی
ز بیم چشم غماز تو جان از لطف تو لرزد | همیشه باشد از غماز ترسان و نوان جانی
بلولو پوش و مرجان بسنبل پوش و سنبل پوش | سر من سوسنی کردی ز شرم ... بمرجانی
اگرچه دل همی سوزی مرا پیوسته دلبندی | اگرچه جان همی خواهی مرا هموار جانانی
بهمراه دادم دل بعشق سرو دادم جان | که شاه سرو بالائی و سرو ماه پیشانی
بیار نکو میان چون موی و دهن تنگ و دهان | که موئی بر کنی مرجان بجای موی پیشانی
چو جان روی نباشد شور دوش از بود | خریدی بلی لیکن بجان و دیده ارزانی
همه لو جانا اگرچه خوش زهو و خوشتری | از این دارم همه ... جان بدیدار تو ارزانی
ایا حوری که پیکر ز فردوس آمده بیرون | و تا ناز از دوری خوب خویشتن ... گردانی
ازان گیتی خراب شد و رضوان را ندانی | در اینجا از همه گیتی عبد الملک را دانی
عماد الدین ابونصر آنکه را از خویش فر بر | بیوکر داشت ایزد و وقف غیر از غیب ربانی
چو ... همانا چو گردون ... | مبادا هیچگه غمگین مبادا همچو او آنی
... دانش ... عاجز ... | ... آورد ... جهان ...
نباید کس ... که او آید بکو شد | که شیران بیابانی و سگان باشند گردانی
گر دانش بیان ... | که حکمتهای لقمانی بود چون ...
مکان علم یونانی ... | ... علم یونانی
بدان کو از خراسانست پس سوی عراق ... | شد از علم یونانی عراقی و خراسانی
خداوندا بدان ماند که تو چون نادر ایرانی | کو آنکه ها همه بودند از گردون سامانی

که تا بودی و تا باشی تو ای خسرو در افزونی — کسی کو کین تو جوید بود دائم به نقصانی

بجود هفت دریا را به جود هفت گردونی — فراز هفت نار کی خرام هفت رخشانی

نباشد هیچ مخلوقی به عالم بی نیاز از تو — که علم آصفی داری و تایید سلیمانی

تو ایران را قوی کردی بفضل و رای و تدبیرت — تو توران را قوی کردی بجود و رای پیمانی

نهاده بر تو یزدان تاج کی از توران و از ایران — که هم پیران تورانی و هم جاماسب ایرانی

بعلم آصفی نازد و نیاز آمد سلیمان را — که بودش فر یزدانی و تایید سلیمانی

تو آن کاین همه گیتی بروزی زیر نگین داشتی — وگر خواهی که آزادی هندوستان ستانی

اگر توحید افلاطون بپرسند از تو بیدار — باعشان دهی پاسخ نه اندیشی نه در مانی

ولیکن گنج بخشی عدو را رنج بی گنجی — بیکبار اکرم کاشان بیکبار آزاد کاشانی

کزان مردم بنا نالی قضای بد بگرداند — تو از مردم بنا نالی قضای بد بگردانی

حکایت کرد استادی که صد لشکر بپیش تو — تو بستانی بیک گفتار جان پر دلیل آسانی

ازان چون آب هر جایی روان گشته است نام تو — که از دولت تو بگشا بوده زر افشانی

موافق را دل افروزی منافق را جگر سوزی — بیک گامی بافزونی بیکبار اختر تابانی

بکشورها الوف بخشی به روزی که در بخشی — هزاران باج که ده ساله در روم و شام بستانی

عدو ناآلست و تو چه بود آتش باد — دم کردست تو بادی بهر جایش پریشانی

بجز زیادت دل مردم نیاز آرد نشاند — برادی از دل مردم نیاز و آز بنشانی

دل حوران ابولاوی بزم اندر بیفروزی — بزم اندر قوی داری سر دیوان بدیوانی

خداوندان گیتی را قرین باشند پیوسته — گهی دیوان دیوانی گهی حوران ایوانی

کسی کو مدح تو خواند پناه مدح همه گیتی — بدعا چون همی خوانی که آید زی ثنا خوانی

کسی که پیش گاه تو بکمتر خدمتی آمد — بجیحون اندر از فرغ بید با اندر از خانی

بخشش سالی کشد ببدم بخدمت آمدم زنجی — کنون هر روز لیخایم دو صد گاو از پشیمانی

ندانم

ندانم که چون عمر موذ گیتی بگذرد روزی — دم نجم تو ابر بار و خانمان بو برانی

من آنم که حال من نداند جز تو در گیتی — ز رای و همت عالی تو راز هر کسی دانی

به غمگینی پیش بر فتم که گر شادان شوم روزی — نگویم جز مدیح تو به غمگینی و شادانی

الا تا سعد برجیسی رساند نصرت شاهی — الا تا نحس کیوانی دهد خذلان و ویرانی

هواخواهان تو بادند جفت سعد برجیسی — بداندیشان تو باد آنکه باد نحس کیوانی

در مدح ابونصر مملان

ایا سروی که سوسن را ز سنبل سایبان کردی — ز بوی سوسن و سنبل جهانی پر فشان کردی

فکندی بر گل از عنبر هزاران حلقه و چنبر — بزیر هر یک از آن حلقه ها یک جادوستان کردی

بیکبار از دل شکن کردی بیکبار از دل گران کردی — بیکبار از دل اسیر کردی بیکبار از جان ستان کردی

کشیدی غالیه بر گل فکندی بر سمن سنبل — بیکبار آرام دل کردی بیکبار ابتلای جان کردی

نه مشک سوده از آتش نه آتش مر آب را دان — ندانم این یا زرد نه ایم از آن بیان کردی

بگل گویند نتوان کرد پنهان ماه تابان را — تو اندر غالیه خورشید تابان را نهان کردی

بیان سرو سیمینی میان باغ نیکویی — مرا در بوستان غم چو زرین خیزران کردی

کرم گر دان نخواهی دل بساز گوهر آتش — چرا سیمگون سیلاب زعفر صولجان کردی

تو همچون نار داری روی و همچون نار دندان — بیاز هر دو لعل و چشم چون نار و دندان کردی

میان باغ بنشین و گرد راغ بر گشتی — بیکبار بوستان کردی بیکبار گلستان کردی

چرا از بیک ای عاشق چه راحت دیده ای ز من — که کردی پیر عاشق را و گیتی را جوان کردی

سر پیر رغ بر دوستان ز مرد کردی مرجان — بساط گو در دو صحرا پرند و پرنیان کردی

چرا تو پر خواز کردی میان باغ بلبل را — که چون موسی درختان را بباغ اندر زبان کردی

مگر گنجی ز نعمانی و یا دریای عمانی — و یا روزی کف راد شاه کامران کردی

شرافراز ابونصر بن مسعود بن مملان آن — که چون جستنو ضیا او دل از نعمت جهان کردی

ایا خسرو جوان شاهی که کردت قصد خوارزم — که چون تیر بر جهان کردی و تیغ چو پیکان کردی

فلک نکند چنین کاری که مردم را چنان باید — تو هر کاری که مردم را چنان باید چنان کردی

سبب جست تو می دانم دو روز هیلو مر ما را — همان اندر از این در بر روز هم جا خصمان کردی

ز دشمن ملک خالی شد چو در کار کین کردی — ز گوهر گنج شد خالی چو کفرا کین کان کردی

کسی کاندر روان او روا نشد کین تو روزی — روا نشد اگر مارا بلا هم جاودان کردی

بکان زعفران ماند بگاه رزم تیغ تو — لب چون ارغوان رویان بسان زعفران کردی

بتو چشتند کین تو سناها بوده بر گردون — که چین چشم ایشان را بساغر پر سنان کردی

کفت چون ابر نو روزی و گر با بکمار ارزد — برادر ایران از تو چو باغ اندر خزان کردی

زمرد اصل بر بیک بمیداز کرای مرد را — ملیحن و داد گر کاز امینان شان کردی

دلم چون بوستان کردی و دیر شادی خداوندی — مرا چون صباغ و ملک باغ و بوستان کردی

ز جود تو من از گیتی بنعمت داستان گردم — بنعمت سر مرا همچون بخاب دستان کردی

بیان کان من بودم تن بند اندر است و جوان کان — تو افزونتر مرا همچو زر در فرش کاویان کردی

مرا بر آسمان بردی بجای خان و پیشم — کنون چون همت خود بتم مکان بر آسمان کردی

بنام شرح چون گنبد کردی و وی خود بنا بلی — بیکبار چون سما کردی بیکبار چون جهان کردی

شدی وزی خانه مهران و در چشم سر ایشان — فراز آسمان بردی و جفت اختران کردی

اگر من بکهتر بودم زایشان چو ایشان کردیم ز برا — کجا با این همان کردی و با ایشان همان کردی

بدیر امید مر از اسیر مدح خوان کردی — بدین امید شاها زانچه کامل مدح خوان کردی

تو هستی مایه یزدان نشاید گفت بر دارا — چرا ابر آسمان کردی چرا آن را گران کردی

تو هستانی ماه و مرا شمع زمین کردی — تو خورشیدی ز مینو و مرا ماه زمان کردی

بقا بادت بپیروزی و هر روز جشن بادت — که خصمان او خویشان اندیشه شادمان کردی

ز کفت عالم جان تو ابر پاینده بادا — که دست و بنو ابر خلق عالم پاسبان کردی

دل

در رثاء سلطان

ای سر بتان مصطفی بودی — چون او ز همه بدی جدا بودی

بسیار بلا کشیدی از گیتی — بی آنکه تو خلق را بلا بودی

رفتی ز جهان بتشنگی بیرون — مانند شهید کربلا بودی

همراه براه انبیا رفتی — زیرا که ز جمع انبیا بودی

بشمار و بلای انبیا دیدی — هر چند بجواب خود چو ما بودی

کس بود نگشت پادشاهان را — بودی تو نبی نه پادشا بودی

خالی نبود دو چراشد انبیا لم — گر نه تو بفضل مرتضی بودی

تا بر زحل بر دجانت را — هر چند تو مشتری لقا بودی

از روی زمین سوی هوا رفتی — زیرا که بپاکی هوا بودی

گر مرگ سزای مردمان آمد — بادی تو بمرگ ناسزا بودی

زیرا که بخلق و خوی از هر چیز — از مردم این جهان جدا بودی

مرگ تو صواب کس نبیند زانکه — پوشنده زلت و خطا بودی

چون اقدم و چون بنا بر نی ما — فرخ ترا از اقدم و بنا بودی

از هیبت دیو و دیو مردم — چون خسرو بود بر خبا بودی

گردنده جهان بر آسیا ماند — تو شاه چو قطب آسیا بودی

گشتی ز نبا ز و آنها نه — زان پس که بنا ز ما نا بودی

در المدیح

هر که زود دیر بود بزدان بی فرمانی — درد او را نکند هیچ خردمند درمانی

همه دردی را درمان بتوان کرد بجهد — نغز راست آنکه ز درمانش همی درمانی

چون بود دردی کان را نتوان درمان کرد — چون بود رنجی کان را نبود آسانی

چه کسی کش بگزد مار بروزی صد بار	چه کسی کش رسد از نفرین بلای پنهانی
گرچه خوش مرد بود دایم از بند بود	پر از آژنگ رخ و پر ز گره پیشانی
گر میان فلک و خر بود خفته بود	خر خاری کند او داو فلک پیکانی
پشت خم دیده گرد بوش بنداد	که همی گوئی بر سرش فکند ثهلانی
نتواند بمراد دل نشست بجای	نا نه آرام بجانش بد و کرشانی
چه از این بتر آن دست بگردد هیچ	جگرش ابد سنم ز بروز بر گردانی
بمهی بگره نانوش بزانو زند	خوابش از چشم گریزد چو ز دام اوطانی
ز پی آنکه بروز و شب بیدار بود	عمرشان دیر بود گو بپندار بدانی
مرد زندانی از چاه و ز زندان بجهد	نفرینی تنها برهد نبود زندانی
ببلائی ز گنه پاک شود قول نبوت	چه بلا دانی کز نفرین بد تو خوانی
کافر از نفرین درد و زخ ببیند شد	نبود داد گری در نظر بدانی
همچو دردوشان بلک لعمر تو نشی بخورد	نفرینی گرش بود نعمت نوشروانی
آفرین باد بر مفلسی و پای دوانی	لعنت ایزد بر نفرین سود سلطانی
نفرین از مال بود هست دیرینه ابکه را	نفرینی کرده عطاهای شما برانی
بوالمظفر که خداوند جهان فتح و ظفر	وقف کرده است بر او با نعم روحانی
میر ثانی فضلو نکره او دایم جهان	همه فضل نیاورد و نبارد ثانی
کین او کرد زمانه سبب محکمی	مهر او کرده سنان سبب ثنا دانی
او همه کار بهنگام و باندازه کند	نه دردنک آرد در کار نه بشیمانی
چون توانی که کنی کار و بخواهی بکنی	آن زمانی که بخواهی بکنی بتوانی
ای ز جود تو جهان جنت بجانوران	آن بوی دلبر نازش و کام جانی
دست تو ابر و کش سیل همه دینار	تیغ تو بحر ولی کش موج همه مرجانی

هرچه

هرچه داده بپیوست بدین بگشای	هرچه قارون بنهفت است بدین بفشانی
بروان اندر بابستر از تو چیزی	بزبان اندر شایسته تر از احسانی
آفرین از تو گرامی شد و خواسته خوار	یا فتند فضل گرانی ز تو مال ارزانی
زین همه خلق همی گوید باد به ترا	که جز او را بجهان در نرسد سلطانی
آسمان نبیل و دستان نکند بتو روا	بکه کوشش بی نبیل و بی دستانی
نیکوی جنگ همه نعمت خصمان شده	آنکه باید بیکی جنگ دگر بستانی
آنکه گردون را یکساعت فرمان نبرد	نکند روزی در امر تو بی فرمانی
آن کجا گوی ببرد از همه خوبان بهنر	پشت پیش تو که باد کند چو کمانی
هرگز از مهمان خالی نبود مجلس تو	بکند گنج تو از مال همی مهمانی
بر بادان کنی از بار و بر خیل عدو	بر ولی ژان کف تا نو شد دم بارانی
راحت روح پدید آرد و پیدا از تو شاد	ز هر باد تو گردد چو بی ریحانی
چه گنه کردم گوئی که خداوند جهان	نه همی دارد دیدار توام ارزانی
ملکا نفرسم از خدمت تو باز گرفت	نفرینی جود تو کرد است مرا خود دانی

في المديح

کمر بسته همه کین شه ز کان بکار آید	همه بگروه بخو بخواری همه بکار بکار آید
یکی ز کان مسعودی بقصد خلق مسعود آید	نخان بکین کاری عدل داده بجو بخار آید
بسان کوه از انبوهی و چون بلند از فراو	چو شیر ان از گران خیمه چو دبوان از بیکار آید
چه محمودی چه مسعودی چه مودودی چه داودی	چه خاقانی چه سلطانی چه دیوانی چه بیکار آید
جهانجوی باید و ساید جهانگیری بجم شد	جهانسوزی بکرد همی جهانداری بیکبار آید
ز جان و مالشان یکبارگاه داد کرده آید	اگر یکساعت دیگر نگشتی شاه دیدار آید
چو عمار ابن خسرو ز ناری گرد پیدا شد	بر ایشان روز روشن شد بکردار شب تار آید

باندک لشکر اندک کرده مر بسیار انبا را	سپه را شاه دانا بر زهم پشتی و بسیاری
همه خویشان و پیوندان همه اندر هزیمتگه	دلیر داری ز بیکدیگر همی جستند بیزاری
اگر خسرو نبخشودی و در خورشان نفرمودی	ز مستی جان و ز اینجا نه جنگی و نه بیکاری
چه از ز دعذر باد ولیکن در مکر باشد	اگرچه کار زرکان هست مکاری و غداری
خداوندا پراکنده همه پیوسته خلق را	چه از زنکان چه از کرکان نجسته از آنکار چه ازداری
ز نشان تنها کردی بصحرای سراب اندر	میان تنها کردی ز خونشان جویها جاری
و ز انجا تاختن کردی بسوی ملک محکم	کرویا رش نیابد در مجلس باد آوردی
فلک بهانه ابر اوبعه و مردان جنگ آور	گر بهر رزمی از شهری بخو بخواری و عیاری
برادر فند تا زان خیل بودند دم یاسانی	و گرچه پیش تو آمد برابر فتن بیدار شود
دژی را همه گردون نکردی پست بامون	بیکساعت چنان کانجا نبی آن هر گرانکاری
امیر بیکیتی در شده آواز چون غولان	یکی ساعت بود کوه و یکی ساعت بود غاری
بناید باز پیدا آدم هنوز هوش باری تن	چو کشتی هنری جو بد بخاری صبر دو داری
بالاری و سرداری بسنگ ایکی زند	بالاوران نیابد هست بالاوری و سرداری
کو گرزگاه آدم پادشاهی چون تو بیدار	عجب ضایع شده باشد همه عرش تو بیداری
ز دانش تو اگوهر ز امنظر ز اخبر	ز بخت صاعقه باد دبدست ابرکرداری
چو تو گردون نیاورده چو تو گیتی نپرورده	تو هستی حاجت مردم تو هستی چون پرباری
نکو روی و نکو رای و نکو دین و نکو خوی	نکو فر و نکو کیش نکو فال و نکو کاری
الا تا سرخی از گلنار نبود هیچ ناپیدا	الا تا سبزی از زنگار نبود هیچ متواری
رخ تو باد گلنار و حلق خصم گلنار	سر غیاد ز زنگاری و گور خصم زنگاری
همیشه باش بر خورد از این دولت و زین نعمت	کریو قدادوده بی داری و بر دم خاه وجود داری
بمان اندر جهان شادان که در جهان جهانبانی	بزی بر مسند شاهی که شاهی را سزاواری

تم

ترجیع در مدح شاه ابوالحسن

بمهر ماه دیداری سپردم دل پنداری	همه شب ها رود غم دل از چشم آید پدیداری
دلم دایم گرفتار است در عشق نگاری	نباشد عشق را چون او بعالم در گرفتاری
اگر دل عاشقی نارد بمهر ماه دیداری	من اندر مستی و داغ و غم چرا بیچم بخرواری
اگرچون ابر شد چشم بگریانی روا باشد	تن من چون هوا شد ابر دانم در هوا باشد
خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا	مرا و را چرخ لشکرگاه و انجم لشکری بادا

چو آن زلف بخم بینم نخم پشتم بخم گردد	چو آن چشم دژم بینم روان من دژم گردد
چو بر من بگذرد شادان دلم بی خشم	رخ بیمار گون من نصیب درد و غم گردد
چو از لهو چون سنبل بگرد گل رقم گردد	کنار من ز خون چشم پر آب بقم گردد
خیال او بچین اندر همی نقش صنم گردد	مرا و را فر و حور العین همی خاک قدم گردد
دلی دادم که هر ساعت مرا و را کام کم گردد	مرا جانیست کز عشق تو دایم گرد غم گردد
خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا	مرا و را چرخ لشکرگاه و انجم لشکری بادا

رخی دارد چو ماه نو شود بی کلاه غازه	اگر خواهی به فیروزی دو صد شمع و چراغ ازوی
ز موی شو کسب او ز روی چو چراغ ازوی	چو بگشاید سر زلفین خود مشکین دماغ ازوی
سیاهی عارب خواهد همی تیر زاغ ازوی	ز لبش هو شکم ... غ نیست لعل و لاغ ازوی
نگارم چون شود خندان بخندد باغ و راغ ازوی	الهی غ از باده لعل لبش بر می فراغ ازوی
تن من زار شد چون نان که نشاکلاغ ازوی	نگر دور یکساعت در تیغ و سود داغ ازوی
خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا	مرا و را چرخ لشکرگاه و انجم لشکری بادا

بتی دارم چو ماه نو ز بر سیم گرد اندر   دلی دارم چو نیلوفر میان لاجورد اندر
ز مهر نیکوان آمد همه عجزی بمرد اندر   هوای آهوان دارد دل شیران نبید اندر
هوا آرد همی پیشی بباشد در نبرد اندر   جفا آرد همی کاهش بصبر و خواب و درد اندر
دلش مانندهٔ آهن میان آب سرد اندر   رخش مانندهٔ یاقوت نیپ سرخ و زرد اندر
فراق او همی آرد رخ من زیر گرد اندر   چو جان دشمن خسرو نهید اندر نبرد اندر
خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا   مر او را چرخ لشکرگاه و انجم لشکری بادا

بنزد بوالحسن کآفاق آباد است از احسانش   علی کز همت عالی نشیند بخت کیوانش
چو اندر بزم بنشیند همی ماه سما دانش   چو اندر صف بخواهد کین همی پیل دمان خوانش
نباید روز کوشش برابر چرخ و کیوانش   نباید بعد بخشیدن برابر ماه تابانش
نظر آنکه گاه جود بر دل نیست فرمانش   نظر مانند سالاران و سلطانان کیهانش
اگر دستان گه کوشش ببیند بند دستانش   ببوسید پیکر نامش دست و پای دستانش
خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا   مر او را چرخ لشکرگاه و انجم لشکری بادا

زمانه بهتر از ماند نهر کس نیکخواهش را   ستاره نیکتر خواهد هر کس نیکخواهش را
گرامی تر نیام او دعا کردی الهش را   ببخشودی تو ابر ار بالودی گناهش را
وگر آهو بچشم اندر کشیدی گرد راهش را   اگر شیر آمدی پیش و ندیدی گرد کاهش را
سپهر از آفت کیوان همی ماند سپاهش را   جهان بر گوشه گیرد همی باید کلاهش را
معاند جای جاه اوست بنگر جایگاهش را   تجارت رسم و راه اوست بنگر رسم و راهش را
خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا   مر او را چرخ لشکرگاه و انجم لشکری بادا

خداوند سپهر او و خداوند زمین دارد   کجا او را قدم باشد بزرگان را جبین دارد
همیشه مهر و کین او نشان کفر و دین دارد   همیشه دست و تیغ او نشان مهر و کین دارد
فضا از بر عنان دارد قدر زیر نگین دارد   فلک فرمان بر آن دارد که پیشی بر زمین دارد
مر او را بر تر از هر کس همی چرخ برین دارد   ز هر جان بد خواهانش مر این الکین دارد
سپهر رشحانی بخشید کز دولت مکین دارد   جهانش جام و مر بخشید کز جنت آستین دارد
خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا   مر او را چرخ لشکرگاه و انجم لشکری بادا

خداوند جهان باشد کسی کش تو خداوندی   کند پیوند با بخت آنکه تو با او بپیوندی
خداوندا بتو نازد هر جایی خداوندی   یکی را حنظل و زهری یکی را شکر و قندی
موالی را همه سیدی معادی را همه بندی   که هم شاه جهانگیری و هم شیر علاوندی
همی کردی ز گوهر گنج و درج را پراکندی   از این مرجان چون چهره شب جام خود آکندی
درخت عدل بنشاندی درخت جور برکندی   از این گیتی و زان گیتی بنام نیک خرسندی
خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا   مر او را چرخ لشکرگاه و انجم لشکری بادا

امیر نامور بادی چو ما را نامور کردی   همیشه کان زر بودی که ما را کان زر کردی
بدین خلعت فرستادن مرا تاج سر کردی   چو تو جفت نظر بودی مرا جفت نظر کردی
مرا این بس که تو بیت بیت شعر من ز بر کردی   که جان بد سگال از غم زیر و زبر کردی
نبودم نامور اول تو ام پس نامور کردی   نبودم پر هنر اول تو شاهم پر هنر کردی
بدین یک ره که سوی من بچشم دل نظر کردی   مرا زهر فریب هر درد لچون شکر کردی
خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا   مر او را چرخ لشکرگاه و انجم لشکری بادا

ترجیع در مدح شاه ابوالحسن

هوا شد عاشق آسا باز و صحرا دلبر آیین شد   بکبر اگر بپر رسم آمد بکبر اخنده آیین شد
چمن بخانه چین شد درخت گل بت چین شد   چو گوی لعبتان چین بنفشه چین و چین شد
درخت گل بشاباش چو آمد گاه بر زین شد   چو مو بید بند شد و آنگاه که بعد خوابگین شد
نمین چمن پر عنفاند هوا چون پشت شاهین شد   شکوفه نجم پروین گشت و لاله برج شاهین شد
هما تا لشکری روزی بر فرق دریا ترین شد   که همچون نیزه گاه او دیباتین گوهر آگین شد
الا تا روز نو گردد روز او پایم پیروزی   همیشه لشکری را روز عیدی باد و نوروزی

ببستان سحرگاهان نسیم مشک ناب آید   دهان گل ز چشم ابر هر شب گلاب آید
گل اندر بوستان اکنون بدیگر آفتاب آید   عقیقی روی مشکین زلف و نیکاروی خواب آید
بنفشه چون دل عاشق کبود و پیچ و تاب آید   بزلف لاجوردی فرق و بوی مشک ناب آید
چو بلبل باد درخت گل بشعر اندر عتاب آید   ز نغز شعر بلبل از سر بستان جواب آید
شبانگاهان چو دست میر در افشان سحاب آید   سحرگاهان چو روی شهر درخشان آفتاب آید
الا تا روز نو گردد روز او پایم پیروزی   همیشه لشکری را روز عیدی باد و نوروزی

ز نقش گونه گون باغ و بستان شاد است پنداری   درخت طلت در باغ بگشاد است پنداری
همه شیر نبی شبه بن بگل داد است پنداری   بر او ناگاه هزار آوا چو فرهاد است پنداری
جواهر هر زمین بستان فرستاد است پنداری   جهان از ابر و خو خبر بابا داد است پنداری
چمن چون بخت بغداد از بغداد است پنداری   کواکب از آسمان بر گلبن افتاد است پنداری
ز گل بر بلبل خوش بانک بیداد است پنداری   که بیش شهر ز جود گل بغر یاد است پنداری
الا تا روز نو گردد روز او پایم پیروزی   همیشه لشکری را روز عیدی باد و نوروزی

هوا دارد سحرگاهان پر از لولو کنار گل   صبا دارد شبانگاهان شمیم مشکبار گل
مگر گل یار بلبل گشت و بلبل گشت یار گل   که گه گل در کنار او و سرگه او در کنار گل
برآید باد شبگیران و بگشاید حصار گل   شود سوسن و سوسن نهان زیر فشار گل
بعشق دلبران ماند بباغ اندر قطار گل   چو عاشق باز کرده چشم چهر از انتظار گل
زمین از آن همی گیرد زمان اندر کنار گل   که می خوش خورد خسرو که باشد روزگار گل
الا تا روز نو گردد روز او پایم پیروزی   همیشه لشکری را روز عیدی باد و نوروزی

بنا مخت بر آزادان پرانده باغ اکنون   بنا طبل عطاران پر از مشک است راغ اکنون
ز بوی نرگس و نسرین شود مشکین دماغ اکنون   ز هر شاخی بیفروزند همی شمع و چراغ اکنون
شود گویا هزار آوا و گردد گنگ زاغ اکنون   زره پوشید تاب آبدر و نیم باد و باغ اکنون
چو عاشق بلبل اندر باغ بجز نرگس نشد اکنون   ز شغل عاشقی کرانه بلبل فراغ اکنون
چو بزم خسروان گردد بساط و بوی باغ اکنون   بدو او خسرو بپیروزی کند می در ایاغ اکنون
الا تا روز نو گردد روز او پایم پیروزی   همیشه لشکری را روز عیدی باد و نوروزی

ستوده شاه شقلدی که دولت زو فرازد   گزیده میر طرامی که ملکت زو همی نازد
نبرده بوالحسن کاحسان نه گنج با ملکش سازد   علی کز همت عالی بگردون بر همی تازد
هزاران خیل جنگی را ببیک کوشش براندازد   هزار از گنج مشکر را ببخشش بپردازد
ز آن کوشش بگذارد و بد بر دو داغ بگدازد   بطارنج شود بد دل آن کوشش بنوازد
ز طبعش با غم آمیزد بدانش با بلا بجهاند   همیشه نیکو اندیشد همیشه شادی آغازد
الا تا روز نو گردد روز او پایم پیروزی   همیشه لشکری را روز عیدی باد و نوروزی

همه شادیست سهم او همه رادیست راه او — زمانه نیکخواه او ستاره نیکخواه او
از آنگاهی که پیدا گشت شادی یافت گاه او — نبوده رنج و شادی را بگیتی روی و راه او
زمین خویشتن دارد ز مه بهار اسپاه او — فرود خویشتن بیند فلک بهار اکلاه او
اگر باشند بر گردون عمر و خورشید گاه او — نباشد جایگاه او سزای پایگاه او
چو بگزینند گنه کار و ببین گیتی پناه او — بدان گیتی نباید یاد کرد از گناه او
الا تا روز نو گردد و زاو یابیم پیروزی — همیشه لشکری را روز عید باد و نوروزی

❀

همی چون عشری ناشن بگیتی در علم گردد — همه احکام اقلیمش بفرمان قلم گردد
جهان از عدل او وز بیم چون خان حرم گردد — زمین از داد او آباد چون باغ ارم گردد
همه گیتی ز دست او بجودی بی درم گردد — همه عالم ز تیغ او بجنگی بی سنن گردد
چو در مجلس کند شادی و در میدان قدم گردد — ولیکن از نیاز اید عدو را کام کم گردد
ز مین ختلان با جودش بسان رود زم گردد — ز خنگش گر کند رزم یاد همچون بحر زم گردد
الا تا روز نو گردد و زاو یابیم پیروزی — همیشه لشکری را روز عید باد و نوروزی

❀

نگردد هیچ ماهی نو نگردد هیچ سالی نو — که نفزاید بفر ایزد جهان را او جمالی نو
بود با دولت و تایید هر ماهش جلالی نو — بود با رامش و شادیش هر سال اتصالی نو
بیاید پیش از او بیند هر راه افضالی نو — هواخواهان او یابند هر روز نوالی نو
همیشه خیل او در غیرت شهر بد سکالی نو — ز شهر او بتیغ او برون آورد حالی نو
از او دارا عطائی نو ز با او در اسوالی نو — که مال و ملکش افزون باد هر ماهی و سالی نو
الا تا روز نو گردد و زاو یابیم پیروزی — همیشه لشکری را روز عید باد و نوروزی

❀

خدای او را همی دارد خداوند خداوندان — ازو یابند کام دل همه خویشان و پیوندان
بنالد بدخواهان چو تیغ او شود خندان — چو شیران پیش اندر چون اندر چنگ و دندان
همی گیرد جهان یکسر بتیغ او ازو هر مندان — همی بخشد بفر خ روز بفرخ فر فرزندان
عدو بنده است و فرزندانش همچون او خداوندان — خرد مند است و فرزندانش همچون او خردمندان
کند هر روز در رزم اندر گند دشمن شیران سندان — خداوندی خدا دادست او را با خداوندان
الا تا روز نو گردد و زاو یابیم پیروزی — همیشه لشکری را روز عید باد و نوروزی

❀

همیشه تا جهان باشد بکام لشکری بادا — همیشه خانه شادی مقام لشکری بادا
همیشه نامه دولت بنام لشکری بادا — همیشه بر سر گردون لگام لشکری بادا
سر شاهان بر بهانه بکام لشکری بادا — بمغز دشمنان اندر حسام لشکری بادا
طرب یاد امی و ما به ز جام لشکری بادا — رسیده نو همه شاهان پیام لشکری بادا
جهان و گردش دوران بکام لشکری بادا — همیشه خسرو گردون غلام لشکری بادا
الا تا روز نو گردد و زاو یابیم پیروزی — همیشه لشکری را روز عید باد و نوروزی

ترجیع در مدح میر ابو المعالی

بر گل سوری ز مشک تبتی پرچین کنی — تا رخ من همچو زلف خویشتن پرچین کنی
عاشقان را با فرح مجلس بهشت آیین کنی — دشمنان را از دو سنبل بال خویش آگین کنی
قامت من چنبری زان قامت سرو یمین کنی — من شوم پیچان چو مرجان چون پروین کنی
چون ز بر آشوب و بر لب جای او زین کنی — جان من مانند آتشخانه برزین کنی
بهر دلم کردی و دانم کاخوم و دین کنی — چشم من گوهر فشان چون دست ظل الدین کنی
پادشاه شهریاران بو المعالی جاودان — با سعادت باد و با عز و مولی جاودان

❀

چشم شوخت گر بنالبت نهاد آورد مرا — زلفت آزار در مرا بدبخت نهان آورد مرا
مهر تو بر چهره زرد و زعفران کارد مرا — هر کسی در مهر تو بیدانش انگارد مرا
عشقت از گردون گردان نالکی بادارد مرا — کی بود گوئی که عشق اندست بگذارد مرا
گرچه داغ عشق تو بخت خوار دارد مرا — هم قوام الدین بجای خویش باز آرد مرا
خدمت او کی بدست جود بسپارد مرا — مدحت او از غم گیتی نگه دارد مرا
پادشاه شهریاران بو المعالی جاودان — با سعادت باد و با عز و مولی جاودان

❀

ای شده روشن ز رای روشن تو رای من — زلف تو دلبند من روی تو دل آرای من
شکر و بادام نوشین کاه و جان افزای من — آن یکی شادی کش من این یکی غمزای من
گر بجستی ز دیدار مرا آنکس که او دارای من — من جدا گشتی ندیدن و دیدن و دل رای من
گر ندانی جای من زندان نگهبان جای من — فخر میران زمانه بر کرد اند جای من
آنکه سود از خدمتش بر فرق و گوهر ثنای من — آنکه داند راز پنهان من و پیدای من
پادشاه شهریاران بو المعالی جاودان — با سعادت باد و با عز و مولی جاودان

❀

آن کجا بر نیکخواهان خار چون شمشاد کرد — دشمنان را کرد غمگین دوستان را شاد کرد
خاست چون کاه کرد و کلات را چو باد کرد — گنج ویران کرد و خان نامداران آباد کرد
هم موالیرا ز بند درد و غم آزاد کرد — هم معادیرا ز بن نالیدن و فریاد کرد
او سرای دین و دانش را بدل بنیاد کرد — مهربان گیتی بدان شد کو بمهر آباد کرد
خشم او در دست خصمان لاجرم پولاد کرد — رعد کیشه تیغ او پولاد را چون لاد کرد
پادشاه شهریاران بو المعالی جاودان — با سعادت باد و با عز و مولی جاودان

❀

چون خوی او عنبر بار او شکر تاب نیست — با سنان و نیزه او اژدها را تاب نیست
آفتاب و ماه را با طلعت او تاب نیست — چون حدیث او بپاکی لؤلؤ خوشاب نیست
کوه آهن باشد از تیغ او جز آب نیست — خسروان را جز ز خاک در گه او آب نیست
شهریاران را بجز درگاه او محراب نیست — جز در او در جهان بگشوده دیگر باب نیست
از خیال تیغ او در چشم دشمن خواب نیست — در نبرد ش جز بکوی و باه شیر غاب نیست
پادشاه شهریاران بو المعالی جاودان — با سعادت باد و با عز و مولی جاودان

❀

دوی صحرا را سنانش گونه مرجان دهد — هر چه بیجا نست چون سنگ آب لطف جان دهد
در دمند از از کاخ کف او درمان دهد — بر زمین آید مدار گردون گردش فرمان دهد
کهتران خواهند ورا او نعمت نعمان دهد — شنبلیدش با فروغ از کلاله نعمان دهد
شاعر بیدرا باحسان دانش حسان دهد — آفرین بر خسروی کش ایزد احسان دهد
چون عیان در زمکر شیر ارادت الجوزا دهد — خوشتر از نصرت و بدخواه را خذلان دهد
پادشاه شهریاران بو المعالی جاودان — با سعادت باد و با عز و مولی جاودان

❀

دوستان را جاودان پر گوهر کانی کند — دشمنان را دیده ها پر خشت کانی کند
گر کسی دیگر جز او رای سخن دانی کند — راست همچون بنده باشد کر بر دانی کند
گر بجنگ آهنگ خاقان و لشکر خاقانی کند — خانه شان از خون همی چون چشمه خاقانی کند
گر بر خصمان او سنگی و سندانی کند — از میان سنگ و سندان چشمه سندانی کند
چشم بدخواهان او نیلی و ریحانی کند — خار بر خواهنده چون خرمای گیلانی کند
پادشاه شهریاران بو المعالی جاودان — با سعادت باد و با عز و مولی جاودان

❀

تا جهان باشد جهان محتاج تاج الملک باد — قبلهٔ شاهان گیتی تاج تاج الملک باد
در زمین دشمنان تاراج تاج الملک باد — گر چه بر بادی نشست معراج تاج الملک باد
این جهان پر دستبرد دیباج تاج الملک باد — بر همه شاهان نهاده باج تاج الملک باد
خوش تر اندر روز و اندر شبان در تاج الملک باد — خوان دانش را مکان دراج تاج الملک باد
ز ابر بادی در جهان امواج تاج الملک باد — مهر دولت را فلک آماج تاج الملک باد
پادشاه شهریاران بوالمعالی جاودان — با سعادت باد و با عزت موالی جاودان

ترجیع در مدح میر ابوالفضل علی گوید

سپاه نوبهار آمد و زو گیتی دگرگون شد — کنون هامون همچو گردون گشت و گردون همچو هامون شد
چو گیسوی دلبندان زمین گلبوی و گلگون شد — بعنبر گل سرشته شد بصندل آب معجون شد
ز جبل نوبنفشه بر چون دیبا و اکسون شد — دهان گل ز چشم ابر پر لؤلؤ مکنون شد
زمین چون دو گلگون شد هوا چون چشم مجنون شد — کنون آمد که گر شادی کنی بر فال اکنون بر وفق شد
فریدند اندرین ایام چون بر کام میمون شد — خجسته بر بوالفضل همچون بر فریدون شد
بشاهی در جهان تا هست آب و آتش و بادا — امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

کنون یک چند بستان از بهشتی برزی بینی — بهر جائی که بنشینی نشاط و خرمی بینی
درختان را چو روز عرض جیش دیلمی بینی — بزیر هر درختی دیگری آدمی بینی
گر هر چه خوش انگبین تو چون مردمی بینی — شده روز اندر افزونی و شب اندر کمی بینی
زمین را چون هوا بینی هوا را چون زمی بینی — یکی را اذکی بینی یکی را ابرمی بینی
ز بوی اندر میان خوید بر آهو کمی بینی — ز مهر نیکوان بر دل فزوده خرمی بینی
بشاهی در جهان تا هست آب و آتش و بادا — امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

درافشان

درافشان لاله اندر خوید چون آتش بر آب اندر — چو پروین صف زده گلها گوناگون بتاب اندر
بنفشه چون سر زلفین بت رویان بتاب اندر — ز بوی او همه بستان بود پر مشک ناب اندر
هزار آوا ز باکلبن بفریاد و عتاب اندر — کند با سرو بن قمری بدلشادی خطاب اندر
زمین از ارغوان و گل بیاقوتی نقاب اندر — هوا از ابر نیسان کشته در مشکین سحاب اندر
ز دیبای دو رنگ جامهٔ نیلوفر آب اندر — عروس آیین بخنده گل بر و چشم شراب اندر
بشاهی در جهان تا هست آب و آتش و بادا — امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

درخت گل همی ماند عقیق آگین عماری را — بر او پاشید چشم ابر در شاهوار یرا
خشاید گفت بستان را که ماند خلد باری را — سزد گفتن که ماند خلد بستان بهاری را
پدید آمد بباغ اندر کنون هر مرغزاری را — بود بستر ز برگ گل بدان مرغزاری را
همه صحرا همی ماند همه دیبای بهاری را — میان باغ ماند آب عنبر آگین بخاری را
نسیم سنبل او زان می کند عود قماری را — ز رنگ گل پدید آرد همی یاقوت ناری را
بشاهی در جهان تا هست آب و آتش و بادا — امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

خوشا نشست بلبل بر کران گل — نوگوئی بوستان کرداست ایرا پاسبان گل
سراید ناله شبگیران شده در میان گل — تو پنداری که بر دندان شده دردی دهان گل
ببین برگ گل و سیمین برو نشان گل — که یکسانست رنگ و بوی تو با رنگ و بوی آن گل
بباغ اندر نوگوئی هست بلبل ترجمان گل — که گل داند زبان او و او داند زبان گل
بباغ اندر بگو بشنو ز بلبل داستان گل — بهار گل غنیمت دان که می آید خزان گل
بشاهی در جهان تا هست آب و آتش و بادا — امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

همی چندی دل و جان از ایاز و ز دم مستی در — ز بید کرد از خواب شنم بیداری و هستی در
نشان بینی جنم زیاد خود هستی در — کنون از باده هشیارم و زانده و هامستی در
ببازی هنری بودم بگاه شند دستی در — کنون بطره همی گشتم بیماری و سستی در
مغ آسا باید م کردن بگیتی می پرستی در — که هشیارم افکند از بلندی سوی پستی در
غم و تیمار گوئی هست خود بر السنی در — کنون چون دشمنانت شاه ماند تیم پستی در
بشاهی در جهان تا هست آب و آتش و بادا — امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

نبرده جعفر آن کا حکام یزدان داد کام اورا — همی گردون هند ناکام چرخ بزرگ کام اورا
جهانداران فراوانند لیکن هست نام اورا — امید آنکه هر زمان کی شود گیتی تمام اورا
فلک خواهد که هر روزی کند ده سلام اورا — نگردد جز بر آن چیزی که باشد او کام اورا
نزیبد جز بگردون بر جز فضلی مقام اورا — براه دشمنان اندر همیشه باد دام اورا
میان کارزار اندر ثنا خواند حسام اورا — قرین باد اهر و فی نگین و تیغ و جام اورا
بشاهی در جهان تا هست آب و آتش و بادا — امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

اگر در دشمن اندر است مدیح او ثنا بستی — مرا و را خود خداوندی اگر جمشید نه بستی
وگر در لشکرش چون او سوار دیو بند بستی — ده دیوان از او وز کشور او بخت بند بستی
وگر چون همت عالی او گردون بلند بستی — کرد انسی که را اینجا ناگه گردون رهنمند بستی
وگر گردون گردانش تو بندی و ابند بستی — چنو دیگر کجا هرگز یکی گردون گزند بستی
ز شاهان کی چنو دیگر یزدان وار جهند بستی — کرادی و بزرگی را سزاوار و پسند بستی
بشاهی در جهان تا هست آب و آتش و بادا — امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

کرا

کرا بشنود پند او بپیچد در دو بندش — نگردد کس کی کارد سوی او بندش
خداوند همه گیتی کناد او را خداوندش — چنان چون از پدر میراث او را و هم فرزندش
وگر شاهی نیارد ابر روان و جان پیوندش — بپاده بسپرد کارش بخیزد بر کشد بندش
اگر یزدان دهد روزی بدو بادی که هر چندش — بدان گیتی و این گیتی بدو کرده خرسندش
ندانم در جهان کی کسی که در جنگ او پیکندش — ندانم شاخ بید آری که انبیخ او بیفکندش
بشاهی در جهان تا هست آب و آتش و بادا — امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

چو او در جنگ روز جنگ بجز در چنگ اندر — بگرید آهن و پولاد از بیمش بسنگ اندر
نترسد گو دلاور در ز چنگال پلنگ اندر — بپارد شیر دندان نام او بی درنگ اندر
ز زخم دشمنان تیغش بود دایم بزنگ اندر — ثنا او چنان کانکه بدخواهان بتنگ اندر
بود چون کوه با بر جا هنگام درنگ اندر — بود بیچون و اعم زمان بر کشتاور ننگ اندر
مر او را شیر نر باشد همی هنگام جنگ اندر — که آهوئی بجنگ شیر باشد تیز چنگ اندر
بشاهی در جهان تا هست آب و آتش و بادا — امیر و سید و منصور بوالفضل علی

بپیروزی و بهروزی خداوند جهان بادی — ز جاوید و جوانست او تو جاوید جوان بادی
بعیش و داد چون بهرام و چون نوشیروان بادی — گکند بود است ایشان را تو شاها جاودان بادی
بلا و درد دشمنان بادی بجان دوستان بادی — گل شادی و رامش را همیشه بوستان بادی
چنانچون من همی خواهم ز ادام چنان بادی — چنان خواهم که گویندم که شعر و مدح خوان بادی
تو با شاهان گیتی چون یقین پیش گمان بادی — خبرهای همه شاهان بر پیش تو عیان بادی
بشاهی در جهان تا هست آب و آتش و بادا — امیر و سید و منصور بوالفضل علی بادا

ترکیب بند فی المدیحه

نوبهار آمد کزو گیتی جوان گردد همی | روی هامون همچو روی نیکوان گردد همی
تا پدید آمد نشان لاله و شمشاد و گل | آبی و نارنگ و نرگس بی‌نشان گردد همی
لاله و نرگس ز هر جائی پدید آید همی | کاین ز پیکرهای گوناگون عیان گردد همی
مسند بلبل همی پیروزه و بیجاده گشت | مفرش آهو حریر و پرنیان گردد همی
گر بهار چین ندیدی نوبهار باغ بین | کاین نگار و نقش کی پیدا از آن گردد همی
بوستان مانند لشکرگاه افریدون شود | شاخ گل همچون درفش کاویان گردد همی
آسمان چون پرشکوفه بوستان بود و باز | بوستان چون پرستاره آسمان گردد همی
بیکران از ناز بیش و صبر کم باشد همی | عاشقان را صبر پیر و غم جوان گردد همی
پیکر دروی دو بیدار از گلها گوناگون | گلستان از رشک بهشت جاودان گردد همی
بلبل از غلغل بباغ اندر بنالاید همی | عاشقان را دل ز بانگ او بفریاد آید همی

❀

ابر گرباری از سرشک از لولو لالا که کرد | باد پویان از نسیم از عنبر سارا که کرد
آن هزاران جامه دیبا بباغ اندر که بافت | وین هزاران پیکر با نقش دیبا که کرد
باغ را پیرایه‌های رومی و چینی که کرد | شاخ را پیرایه‌های بسد و مینا که کرد
گنج قارون زیر خاک اندر نهان بود ای شگفت | گنج قارون را میان بوستان پیدا که کرد
فرشهای کوهسار از دیبه رومی که ساخت | عقدهای میوه دار از لولو لالا که کرد
بی‌گناهی زاغ گویا را چنین گنگی که داد | بی‌نوائی عندلیب گنگ را گویا که کرد
گر نبات زهره و جوزا که عشقه | مهر خنا را همبر زهره و جوزا که کرد
فرشهای خسروی در باغ و بستان که فکند | نقشهای مانوی بر کوه و بر صحرا که کرد
خاک را رنگین که کرد و آب را پرچین که کرد | باد را مشکین که کرد و بید را شیدا که کرد

از شکوفه بوستان ابرفگون بینی همی | وز شقایق کوه را شنگرف گون بینی همی

❀

ابر بر گیرد همی با لولو خوشاب را | باد بر دارد همی معجون عنبر ناب را
این ببار آید ز عنبر سوسن آزاد را | وان ببار آید بلولو لاله سیراب را
از شقایق دشت ماند کلبهٔ زراد را | وز شکوفه باغ ماند کلبهٔ ضراب را
نیم کفته گشته شاخ نسترن بر همچنانکه | سیم گون پیکان بود پیروزه گون نشاب را
قطره باران نشسته در میان شنبلید | چون بزر اندر نشانی لولو خوشاب را
کرد رنگین ابر همچون روی دوست خاک را | کرد پرچین باد همچون موی زنگی آب را
نو بنفشه رسته هر سو بر کنار جویبار | خاک کرده رنگ و بوی زلف پرشکناب را
روی دلجویان بدو دادست گونه نار را | زلف دلبندان بدو دادست گونه تاب را
از نوای صلصل و آهنگ بلبل صبحدم | نیست ره اندر دو چشم بوستان بان خواب را
گلستان گردد کنون چون چهره کام جنیبان | تاج گل گردد همی چون تاج خاتون جنیبان

❀

کرد باغ و بوستان را خرم و آباد گل | خرمی با گل بود دائم که دائم باد گل
خوش بود خوردن همی معشوق نیز بر گل که هست | بر نگاه خرمی را ما بر و بنیاد گل
اندرین پالیز رسته همسر بادام گل | وندر آن بستان شکفته همبر شمشاد گل
چون هوا تاری شود بر گل فشاند ابر در | تا جهان روشن شود بر ما فشاند باد گل
می کند بر شاخ گل فریاد بلبل گونه گون | گرد بر بلبل همانا گونه گون بیداد گل
همچو دلجویان بنالیدن زبان بگشاد عندلیب | همچو دلبندان بخندیدن دهان بگشاد گل
جان من بند هوای مهر جانان بسته کرد | ور ببر بیند رخی یار مرا باد گل
گر هوا بر من بگرید هر زمانی زار زار | بر چمن چون او بخندد هر زمانی شاد گل

بود از باد خزان ویران اگر بستان و باغ | کرد باغ و بوستان را خرم و آباد گل
چون شمال باد بوی بید و شمشاد آورد | بوی او زلفین دلبند مرا یاد آورد

❀

تا جدائی برگزید آن ماه دستان ساز من | جز بگاه ناله شبگیر نیست آواز من
گر بر او همراه من شد مهر من همراه او | ناز من در ساز او شد رنج او در ساز من
جای صد ناز گردد نزد من یک رنج او | جای صد رنج گردد نزد او یک ناز من
گر نگشتی وامق و غمخوار اختر ایوب من | ور نبودی نا مساعد دولت ناساز من
پیش رنگین نیره چون بودی شیرین من | پیش کبکی برده چون بودی دل چون باز من
روز کن دستان کریا نک ناله بر دستان من | روز کن بیگانه کاب صبح بی بیگانه من
تا نپوید سوی من شادی نپوید سوی من | تا نیاید یار من رامش نیاید باز من
رنج باشد یار من چو او نباشد یار من | غم بود انباز من چون نیست او انباز من
یاد من آید چشم جان پرداز عاشق سوز او | چون بر بینم تیغ شاه معرکه پرداز من
خسرو گیتی علی کز دولت پیروز او | جز بشادی نگذراند بخت فرخ روز او

❀

روز کوشش نتابد شیر گردون جنگ او | اژدها زنهار خواهد روز جنگ از چنگ او
تیغ رادی زیر دندان چهل پنهان گشته بود | کف گوهربخش او برزد و دیگر زنگ او
کوه و دریا بر نگیرد روز رادی جود او | چرخ و انجم بر ندارد روز مردی جنگ او
گر بکوه قارن اندر می گسارد بزم او | مشک گردد خاک او در باد گرد رنگ او
آسمان تدبیر گردد دائم از تدبیر او | مشتری فرهنگ جوید دائم از فرهنگ او
گر کند شبرنگ او با چرخ گردون رایض | بی گمان از گرد گردون بگذرد شبرنگ او
چرخ دائم هست بسته زیر زین و بند او | ملک دائم هست بسته زیر بند و تنگ او

این برد فرمان آنکس کو برد فرمان او | وان کند آهنگ آنکس کو کند آهنگ او
ماده از نیرنگ سازی چرخ گردون باز دست | گر بجنگ اندر ببیند روز کین نیرنگ او
شاد باش ای جاودان شاها که شادی پرورست | رادی از گیتی بتو زیبد که رادی پرورست

❀

روز کوشش چون تیغت شیر جان اوبار نیست | روز بخشش چون کف ابر گوهربار نیست
تا بریده تیغ تو روز وغا پیکار نیست | تا بسوده کف تو روز عطا دینار نیست
در خور گفتار هر کس تو را گفتار نیست | جز نکو کردار و دست اندر جهان کردار نیست
از پی لولو کند دل بحر شاعر در جهان | وز پی گوهر که رادی در جهان بوداد نیست
این جهان را چاکر تو دانا همه لشکر چه سود | هیچکس را با فضای آسمان پیکار نیست
از همه شاهان ترا آزادی مقدار بیش | زانکه زر و سیم را در دولت تو مقدار نیست
شاد تو زانکه دل تو شاد خواهد دل شاد | زار تو زانکه تن تو زار خواهد زار نیست
مرد همی با رسم چون با بی و پیرایه شد | زانکه شعر من دهی چون باروچین راه نیست
رسم امسال مرا از پار افزون تر بده | زانکه شعر من نکو باشد چو شعر پار نیست
بنده شد گر بهر دگر جان همت والای تو | بگذراند هر زمان از شعر والای ترا

❀

افکند آشوب و شور اندر جهان صمصام تو | اوفتد آرام و حال اندر فلک از نام تو
روز کین اندام هر کس را بلرزد از نهیب | روز کین باشد نگه دارنده اندام تو
زانکه تو مردم نوازی جان بپیشت مردمان | هست نازو خسته اندر حسرت ایام تو
کام تو گردد روا از گردش گردون از آنکه | می نگردد آسمان هرگز مگر بر کام تو
پادشاهان خسروانی جام نوشند از کف | خسروانی می نباشد جز که اندر جام تو
مهتران دهر را باشد دل اندر بند تو | سرکشان ملک را باشد سر اندر دام تو

گر چه دام کس نگردد توسن گردون دون / توسن گردون مسخر گشت اینک دام تو
شعر بی نام تو نشنیدم بدیوان اندرون / زان کجا نیکو نباشد شعر من بی نام تو
گر دل اندر شعر بندم وز هوا خالی کنم / مردم آزادم اگر اندر شعر خود غالی کنم

گر من از بند هوای دیگران آزادمی / سر بسجده پیش هر کس بر زمین ننهادمی
جز ترا نگزینمی و جز ترا نستایمی / با تو مهر شادمانی با تو مهر شادمی
هر که خواهد سرفرازی اوفتد در داوری / سرفرازی خاستم زان در رهت افتادمی
کار گیتی راست ناید جز که با اندیشه تو / رشته های کار خود زان بدست تو دادمی
جز ترا کس را ندادی تو و اگر [illegible] / جز ترا کس را ندادی بوی اگر بنهادمی
نیستم الا ز تو گر آنکه من ویرانمی / نیستم الا ز تو گر آنکه من آبادمی
گر چو دیگر بندگان بودی که تو بودی / همچو دیگر بندگان اندر دل تو یادمی
خرم و دلشاد باشد هر که غمخوار تو بود / چون تو غمخوار منی من خرم و دلشادمی
مر مرا در شعر گویان جهان شاه آمدی / من در شعر دری بر شاعران بگشادمی
گر نخواهی داشتن شاها مرا آگاه کن / ور نخواهی داشتن هم این سخن کوتاه کن

تا بود شادی روان شاه گیتی شاد باد / تا بود سختی ز سختی کار او آزاد باد
تا می و معشوق باشد با می و معشوق باد / تا گل و شمشاد باشد با گل و شمشاد باد
تا فلک بنیاد باشد ملک او بنیاد باد / تا جهان آباد باشد ملک او آباد باد
دوستانش روز شادی بد [illegible] یار باد / دشمنانش روز سختی خنجر پولاد باد
جان دشمن نار باد و خنجر او آب باد / خیل دشمن خاک باد و حمله او باد باد
تا حدیث خسرو و فرهاد باشد در جهان / او بسان خسرو و دشمنش چون فرهاد باد

با

با معادی زهر باد و با موالی نوش باد / با مخالف چون بلا و با موافق داد باد
تا بود هشتاد حد عهد او با هر کسی / حد عهد عمر او هشتاد در هشتاد باد
خسرو فیروزگر فیروز بادا جاودان / شاه بزم آرای بزم افروز بادا جاودان

ترکیب بند در مدح شاه ابوالخلیل

یافت نی در باد گر باد ابر گوهربار بار / باغ و بستان یافت دیگر زابر گوهربار بار
چونکه از باد بهارش هر دم زمین خرم شود / بر زمین گوهر ابر چشم خویش گوهربار باد
هر کجا گلزار بود اندر جهان گلزار شد / مرغ نوروزی سرایان بر سر گلزار زار
باد بفشاند همی بر سنبل و شمشاد عنبر / ابر بفروزد همی بر لاله و گلنار نار
تا شمر شد از صبا پرچین چو زلف نار ناز / باغ بفروشد همی چون لعبت طناز ناز

چون بطرف باغ بنماید گل خودروی روی / دست دلبر گیر و جای اندر کنار جوی جوی
برده از مرجان بگونه لاله نعمان سبق / برده از مطرب بستان بلبل خوشگوی گوی
بسته از یاقوت [illegible] لاله و گلنار زلف / یافت از کافور و عنبر خیری خوشبوی بوی
از نسیم سنبل و گل گشت چون خرخیز باغ / وز دم زلف بت من گشت چون مشکوی کوی
چشم من چون چشمه آمو گشت از هجر او / تن بجوی و زخون مژگان چو چشمه آموی موی
بر سر گل مشک بار از زلف عنبر بیز او / خون عاشق خیره از غمزه خونریز ریز

ای بجوید بر بستان کابل و کشمیر مهر / مردم از بس آوری بر روی ماه [illegible] چهر
گر کسی بر بیند لعل [illegible] / پر عبیر و عنبرش گردد که تعبیر مهر
لاله سرخی یافت و نیم از تو هنگام بهار / آب از من یافت زردی ماه [illegible]
هست بر سر اشک شکر [illegible] / موی را شب [illegible] مدام و روی [illegible]

غمزه تو عاشقان را دائم در دل جگر / همچو خسرو بر جگرها می زند زخم تیر تیر
بوالخلیل آنکو بگیتی زو شد موجود جود / جعفر آن کش چوب گشت از طالع مسعود عود

ای که دست داد تو بخشید بر آمال مال / ای که بر سر گسترانید طایر اقبال بال
ای که باد تیغ او بر بحر عمان بگذرد / گرد داند بحر عمان را ز هول [illegible]
زال زند اندر دل زال از شمشیر تو [illegible] / دور از شه خنگ تو از هول آن زلزال زال
بد سگال از بیم تو چون نال شد باریک و زرد / از غم و تیمار سال و ماه نالان نال نال
گر شب یلدا آورد چون لاله هند از کین تو / باز فشاند بر تو [illegible]
جان خصمانت نهان در غم بطبع [illegible] / ور دل یارانت سود [illegible]

تا جهان آباد باشد جان [illegible] آباد باد / کز همه عیبی [illegible] کار آزاد باد
دشمنانت همانند روز و شب [illegible] / دوستانت سال و مه با لاله و شمشاد شاد
باد همچون لاله پیش تیغ تو پولاد نرم / پیش تیغ دشمنانت سخت چون پولاد باد
باده گلگون خورد و فریاد نای و بانگ چنگ / تا کند بلبل فراز شاخ گل فریاد باد
داد بستان از بهار و عمر خرم بگذران / کاسمان از خرمی روی زمین را داد داد
باده از گلگون رخان بر سمن بویان ستان / با بتان بنشین بکام خویش و از بستان ستان

ترکیب بند در مدح شاه ابوالحسن

باد نوروزی جهان را جامه از دیبا کند / تا رخش از یاقوت ساده [illegible] کند
گلستان را چون یکی سجاده گون پیدا کند / مرغ دستان ساز را بر شاخ گل شیدا کند
ابر آذاری ز دریا روی در صحرا کند / باد نیسانی ز صحرا روی در دریا کند
آن دهان لاله ها پر لؤلؤ لالا کند / وین کنار سبزه ها پر عنبر سارا کند

چون

چون سحرگه بلبل اندر گلستان آوا کند / مردم نابوده عاشق عاشقی پیدا کند
بوستان پیروزه گون شد شاخ گل بیجاده رنگ / باده بر یاد گل و شمیم و گل گیرند از باده رنگ

پرده نگاری جهان همی رنگ بر دارد همی / باغ و بستان لعبتان خوش پدیدار همی
پرده رخسار صورت جو از ایدر پیدا آرد همی / هر که بیند بوستان را چرخ پندارد همی
باد بر گل نافه مشک تبتی بارد همی / کوه و صحرا را گونه گونه رنگ بسپارد همی
قمری خوش بانگ بانگ از چرخ بگذارد همی / بانگ او هر کس سایه رود انگارد همی
عاشقان را دل بدست عشق بسپارد همی / بر زبانها از جوش جان بار بگذارد همی
عشق مردم افزون شود چون لشکر [illegible] / بخت مردم هر که عاشق بخت هنگام [illegible]

خیل سرما رفت و خیل نوبهار آمد است / قمری بالیده بر شاخ چنار آمد است
روزگار عاشقان و باده خواران آمد است / ابر بالا گشته همچون سوکوار آمد است
گوهر از دریا همه بر میوه داران آمد است / ابر بر صحرا و بستان لاله بار آمد است
باد هر سو روان چون غبار آمد است / تا بنفشه زلف و لاله رخ نگار آمد است
تا هفت لاله گرد جویبار آمد است / گوئی از یاقوت گرد جویبار آمد است
عاشقی گر بد کنون و باده خوردن خوش بود / خاصه آنکس را که ساقی لعبت دلکش بود

خوش بود می خوردن اندر گلستان هنگام گل / تا شه گردد جان من از باده و از نام گل
جام می پر کن که گیتی کرد پر می جام گل / داد می بستان به آغاز گل و انجام گل
نیکتر باشد کشیدن می بشادی نام گل / می نکو باشد بشادی خام گل هنگام گل
آورد باد سحر در بوستان پیغام گل / ابر آراید مر او را بر جم اندام گل

ای خوش آنکس کو غنیمت بشمرد ایام گل   عندلیب آسا شود مست و خراب از جام گل
نرگسا اکنون سوی گل پیغام نبر آورد   دست نه ریش سوی گل جام دین آورد

گلستان از لعبتان نغز چون خرخیز گشت   بوستان و گلستان چون بربر و کشمیر گشت
لاله و گل باز برنا گشت و سبزه پیر گشت   سبزه با باران چنان چون کودکان از شیر گشت
شاخ و برگ بید چون پیروزه گون زنجیر گشت   غنچه ها بر شاخ چون پیکانها بر تیر گشت
گرچه گل را اندکی در آمدن تاخیر گشت   آمد و از وی گلستان عنبر و خرخیز گشت
بوستان از بانگ مرغان پر خروش و زیر گشت   گلستان از رنگ او هر چون سریر میر گشت
قبله شد آدمیان میر ابو نصر اصیات   آن نکو گردون بو بر سان پاینده شد ادیان

بوالحسن کاندر جهان کس نیست بی احسان او   مردی و رادی بسالها رسم و آیین او
چون بمیدان نیزه و برداند کار آن او   چون به ایوان باده بگسارند و طلالان او
کافر از دوزخ بنالد باد با میدان او   مومن از جنت بنالد باد با ایوان او
اول نعمت بود برگشتن از فرمان او   آخر نعمت بود بگسستن از پیمان او
باد جای جان بدخواهان سر پیکان او   باد در جان هزاران کس فدای جان او
از نجوم اندر سعادت مشتری را بار نیست   وز ملوک اندر شجاعت لشکری را یار نیست

تا جهان باشد نباشد جز بکام لشکری   آسمان باید که باشد خاک گام لشکری
چون ببیند قیصر رومی حسام لشکری   تا ابد روزی نشاید سر ز کام لشکری
ور ز هیبت بشنود خاقان پیام لشکری   سکه و منبر بیارایند بنام لشکری
فیلسوفان عاجز آیند از کلام لشکری   صد سلامت باشد اندر ملک سلام لشکری

قبلهٔ شاهان نباشد جز مقام لشکری   وای آنکو سر برون آرد ز دام لشکری
ای پناه مهتران ای پیشگاه خسروان   چون تو هرگز نیست بی بدنا تاج کلاه خسروان

خسرو ایران و سالار همه توران توئی   خسرو برنا که داد و دانش پیران توئی
زینت شاهان توئی پیرایهٔ میران توئی   فخر این دوران توئی تاج این ایران توئی
گاه شمشیر اژدهای پر خشم پران توئی   گاه تدبیر آفتاب پر تدبیران توئی
آنکه بستاند بمردی ملکت ایران توئی   وانکه زو آباد گردد عالم ویران توئی
باز پیل افکن توئی باز هرهٔ شیران توئی   از جهانداران سر و شاه جهانگیران توئی
پالنگر ... جهان را ابلق پیکار تو   تا جهان باشد بگو بند آنچه کردی یاد تو

فاش گشت اندر جهان آن خسروانی سور تو   وان بسور اندر ببخشیدی صد هزاران جور تو
وان چراغ و نور و شمع دیدگان دیع نور تو   هر دو را زانور داده طلعت پرنور تو
آن نکات اندر طراز لولو منثور تو   وان بعضو اندر نثار عنبر و کافور تو
وان صف میران پناه مجلس معمور تو   وان فرستادن بر ایشان خلعت منشور تو
کز بسی خلعت سپردن نامد شنگبخت تو   وز بسی منشور دادن ماند شد دستور تو
من دریغ چهرهٔ عالی همی خوردم ز دور   هر زمان آفرین تو همی کردم ز دور

مهر شاهان گیتی با همت کهترم   گر بخدمت نامدم معذور دارد بهترم
من بدیوان و سرای پادشاه دیگرم   گرچه نگذارد که دیگر وزارد ...
هر دو درگه را یکی بینم همی چون بنگرم   من چو ایدر باشم آنجا هم چو آنجا ایدرم
مدتی دولت مهنگار از چرخ بگذاردم   خادم این درگهم جاوید و خاک آن درم

من ز مهر نام تو مولای آل جعفرم   تا ابد روزی سرا زم مهر تو بیرون بآدم
روز بدخواه تو شب باد و شب تو روز باد   جاودانه روز تو با عید و با نوروز باد

ترکیب بند در مدح شاه ابوالخلیل فرماید

تا خزان آورد روی خویش سوی باغ و راغ   ابر یکساعت نیاساید ز تعبیه کردن فراغ
از لب دریا بر آمد بامدادان خیل ابر   آسیا زخیل و خدنگین ز یلیکت ساغ
برق هر ساعت بشاید رو چو داغ نافه   واسمان گرد دار زیر خیل گرد دو رو داغ
تا حواصل عرض کرده طوطی و طاوس کوه   تا کرده هر من تبد و پیروزه باغ
بلبل از بستان گریخت از گلستان کلاغ   تا این نازنین بند جای آن بگرفت زاغ
طوطی بستان گشت ... از زیج و شبلید   گر نه نرگس بودی روی باغ پر سیمین چراغ
تا نشادروز شاخ سرو دیزد برزمین   چون بر آید ماه روی دلبر خسرو زباغ
مهر ماه آورد سوی ما نشاید چو ما   این بود بر از هزاران مهرگان روز مهر ماه

تا چمن را آسمان با سیب و آبی جفت کرد   بوستان را روزگار از لاله و گل کرد فرد
شاخ چون مینا میان باغ شد چون گهربا   آب چون صندل مینا جوی شد چون لاجورد
شب همه دو کاست ... تیره گون و سیب زرد   باده سرخ و برگ زرد و مهر گرم و باد سرد
همچو نافه نیکوان آبی ز شاخ آویخته   وز میان ناف آهو بر کرانش بوی گرد
باغ زرد و باد برگ از شاخ بر روی ریخته   چون فشاند باده دستار ...
همچو پیر سالخورده بد ز خ نو باغ   خورد باید باز خو نو نبیدی سالخورد
شاخ تا از باد گشته گوشه بوی که نار   همچو پشت چشم خشم خشت شود زرد
باد از پالیز با بلبل اگر سیار کوی گل   روز دیگر جای بلبل باده گیر و جای گل

تا بباغ اندر ز برگ گل همی شد کلبتان   من ز روی دوست هر ساعت کنم گلباران
من همی خوانم ز بر وصف جمال و قد تو   گر نخواند فاخته نعت گل اندر گلستان
گر نباشد سنبل اندر باغ و بستان باک نیست   من ز زلف دوست بینم هر زمان سنبلستان
گر نباشد در چمن نرگس دو چشم یار من   بس بود نرگس ندیده هیچکس نرگس چنان
گر نباشد چون جنان از سوسن و شمشاد باغ   من ز روی و موی جانان کاخ ... چون جنان
گر گل از بستان برفت و بلبل از بستان بماند   غم نباشد هست با ما مطرب بستان زبان
این همه باک انچه شادی و نزهت کرد نیست   نزهت آن باشد که آید شه ز دم شادی کنان
گر نباشد گلبن و بلبل فراق افکند دهر   از وصال دوست هر ساعت ... ابتدای

با پری پیکر بتی کش چهره چون حوری بود   خوش بود پیوند خاصه کز پری دوری بود
شد و سنی خوشتر آن کش بیش ... باری بود   وصل جانان خوشتر آن کش بیش مهجوری بود
کام و دام عاشقی ز دیکو و دوری بود   همچو ناز و دوزخ کرمستی و مخموری بود
مثل کافوری سزد گر چند زمهر آن مهی   گر رخ و زلفش بر مشک و کافوری بود
شادی وصل از پس غمهای هجران بود   در وصال او مقبلانم گل سوری بود
در فراق او گل سوری مقبلانم بود   روز خوش اندر پس شبهای دیجوری بود
عاشقان را از نهیب هجر بیماری بود   همچو خصما ز هول شاه رنجوری بود
تا جهان باشد خداوندش حسام الدین بود   هر که مهر او نجوید جاودان غمگین بود

شمس میران و شمع شهریاران بوالخلیل   آن مؤالف دو عزیز و آن مخالف دو ذلیل
شیر و پیل از خسروان او دل ... خواندن   کو بگاه زهره شیر است و بگاه زور پیل
ای نشسته بر جبینت ایزد بقای جاودان   ای سر شمشیر تیرا ... چون جناح جبرئیل

هیچ مهری بی علل همچون سپهر نجّار نیل … هیچ ملکی بی خلف همچون جهان بی بدیل
بر تو دارد جهان از همه شرقی و غربی … عدل تو دارد جهان را با همه خیر و عدیل
نعمت مصری مو الیرا معادیر را هنگ … از قیاس رود نیل و پیرو و دو دود و نیل
ملکت که گم گشته از دای تو باز آمد به راه … همچو بیماران بداد و همچو گمراهان دلیل
از بس کز دست تو باید زر جعفری … بو الخلیل گشته خواهد وز کار جعفری

دشمنان را جان ستان و دوستان را جان ده‌ای … ریگ هامون را بجز گوهر و مرجان ده‌ای
سعد وانده بدسکالان را بگو هو سعد ده‌ای … زر و گوهر بیکجا هان را بگنج و کان ده‌ای
رنج و راحت خلق را از کوشش و بخشش ده‌ای … آب و آتش خلق را از خامه و پیکان ده‌ای
یار تو باشد هر کار اندر و نعز دان بدانکه … جان عدو دائم بیام و طاعت یزدان ده‌ای
روزگار تو سزد گر روزگار دانکو بطبع … سر نپیچد هرگز از کاری که تو فرمان ده‌ای
زر که ستوان از جهان الا بدشواری ستد … آنچه بستانی بدشواری بخلق آسان ده‌ای
گر بهجر ابکند زعب بخار و خاک ابر هر ده … قدر سیم و زند همی و بوی مشک بادیان ده‌ای
بی نیاز جهان همه موجود شد از جود تو … داد یارانرا سعادت طالع مسعود تو

گاه داد و دین و دانش در جهان یار د نیست … گر بجوئی چون تو اندر این هنر دیار نیست
دشمنان را ز عدو چون ز پناه گشت انطراز نیست … خوار بز بر دیل تو اندر هم دیار نیست
جز عطا دادن گاه باده خوردن شغل نیست … جز عدو بستن بروز کارزارت کار نیست
تا جهان باشد بیاد آسمان آزاد تو … زانکه کس را در جهان انعام تو آزار نیست
آفرین خوان ابر تو جاودان مقدار هست … زر و در بیار ابر تو ما عرض مقدار نیست
گر چه مدح لنک اندازی تو بسیار شد … روز بخشش گنج قارون نزد تو بسیار نیست

انکی

انکسی کو عار دارد کش فلک بوسد زمین … گر ببوسد خاک درگاه تو او را عار نیست
تیره گردد روز کار و جلت پیل ابرهه تو … خیره ماند روز بخشش نام نیل اندر نفی

شادمان و فتح براه و شادمان باز آمدی … دشمنان از گداز و ملات برد انآمدی
دوستان از دل فروز و نعمت افزون آمدی … رنج و سپار دیدی باز با ناز آمدی
کس نه بیند چون تو انجام بد آغاز نیست … زان کجا دانسته و بینده آغاز آمدی
هر چه نتوانست گفتن گفت عماز آمدی … شادمان اینجا بر غم جان عماز آمدی
آسمان یار تو بادا و دهر دمساز تو باد … زانکه با هر کس بنیکی یار و دمساز آمدی
جانم از تن رفته بود اکنون بتن باز آمدت … که سفر با کام دل سوی حضر باز آمدی
تا تو از این ملک رفتی جان بتن تنها بماند … جانش باز آمد بتن تا تو با عز باز آمدی
جان و تن را دوی مرا امسال و هر که خواسته … خاسته باشد بجای جان و تن ناخاسته

تا بود شاهی و شادی شاد باش و شاه باش … با سعادت یار باش و با ظفر همراه باش
از تنت چشم بد و دست بدان کوتاه باد … با کف و عمر دراز و با غم کوتاه باش
هیچ مخلوق از در روزگار آگاه نیست … هر کجا باشی ز راز روزگار آگاه باش
جان بنا آگنده باش و دل ز غم برکنده باش … راحت خواهنده باش و افزاینده جاه باش
چون رسول جاه داری خوب و دانندگی … بر سریر ملک عالی چون رسول جاه باش
بر همه میران عالم جاودانی میر باش … بر همه میران گیتی جاودانه شاه باش
بر مخالف خشم باش و بر موالف نوش باش … بر معادی چاه باش و بر موالی جاه باش
تا مه و خورشید باشی چون مه و خورشید باش … تا فلک جاوید باشی چون فلک جاوید باش

مسمط در مدح شاه ابو خلیل

نگاری کالهٔ رخسار و سمنبر … صبا از و مشکبو لب و سمنبر
سهی سرو بت کش مثل سیمبر … هزارش خوشه سنبل بسیم بر
ز روی و موی آن سرو سمنبر … پر از عود است مجمر و پر سیم بر
بجوی سپید و سیه و سم ستبر … صبا هست از برش بوی سمنبر

میان همچون کناغ بسته دارد … دهان همچون شکافه پسته دارد
دل حوران بمژگان خسته دارد … دل و جان مرا ز غم ها رسته دارد
پری را دل بگیسو بسته دارد … مرا دل از جفا بشکسته دارد
بروی و رای او پیوسته دارد … خدا و مهر و کین هفت کشور

ندانم تا ز بهر زو تا فتد دل … کم جان داده‌ام هم بافتد دل
ز من بسته بزلف و تافته دل … که باشد بی رخ او تافته دل
ز نام و جامه دارد یافته دل … ولیکن نیست از من تافته دل
مرا دارد هوا بشتافته دل … بمهران نگار ماه پیکر

بعارض هست چون ماه دو هفته … بگرد او گل سوری شکفته
دو زاغ اندر دو سوی ماه خفته … گلی هر یک بچنگ اندر گرفته
دهان چون حلقهٔ مرجان سفته … درو سی در تا سفته نهفته
همانا هست سوی باغ رفته … که شد پر در و مرجان باغ یکسر

جهان

جهان پیر برنا شد دگر بار … زمین بی در و دیبا نیست یکبار
دو فردوس شد بر بوستان بار … نثار آسمان از بوستان بار
شد از باد آمدن چون سینه بار … هزار آواز با گل عاشقی بار
کنون گردد روان با ناز انبار … کنون باید سرود رود و ساغر

شقایق و نرگس اندر کوه ساده … بیابان سبز پوشان ایستاده
بکبر اهمه سیمین جام داده … بکبر اتاج مرجان بر نهاده
ببین نرگس دو چشم خود گشاده … بنفشه چون بلشکر در پیاده
یکی زهره استبرق فتاده … یکی نا سوخته عنبر بر آذر

همی گردد صبا پیرامن گل … همی دزدد ز دل پیراهن گل
هوا گر نیست عاشق بر تن گل … چرا بندد گهر بر گردن گل
بر نیسان گشته بستان معدن گل … نخسبد مرغ جز بر خرمن گل
سراپان زند واف از دامن گل … خروشان عندلیب از شاخ عرعر

ایا ابر سپهر چرخ نیلی … نه در دریائی نه جیحون نه نیلی
چرا چندین گهر باری نه سیلی … چرا اشکی کنی نه ژنده پیلی
به آب اندرا با دریا عدیلی … بنا باز آتش دوزخ بدیلی
گهی چون دست خسرو بو خلیلی … گهی چون تیغ شاهنشاه جعفر

چو گیتی نیا ورد و نیارد … زمانه کین او جستن نیارد

اگر بر دل خلاف او نگارد　　بخارد مرگ گرد جان بخارد
ز بس کو دوستان را حق گذارد　　ز بس بر دشمنان ذلت گمارد
مر او را دوستی و دشمنی دو دست دارد　　کز نفع به ضر است و خیر به شر

گرش بودی همه گیتی خزینه　　ببخشیدی و ننمودی هزینه
جهان چون خاتم است او چون نگینه　　بجز بگذارد تا مرداد دینه
بسان دوزخ است او گاه کینه　　چو سنگ او و عدو چون آبگینه
زمین بحر و دمان مردم سفینه　　زمان باد مخالف شاه لنگر

چو او در جنگ آرد تیغ در چنگ　　ندارد پیل تاب و شیر نر چنگ
بیابان در و غار بر تیغ او تنگ　　پلنگ از هیبتش مانده درنگ
دهد خواهندگان را سیم چون سنگ　　فراز درگهش از هفت اورنگ
نیارد تاب با او پیل در جنگ　　هزبر از او مسخر کرده چون خر

ز دستش تیغ و کلک و جام نازان　　ز رخشش پیل و شیر و ببر نالان
بر نعمت نیکخواهانش نوازان　　بمحنت بدسگالانش گدازان
برادری با ولی چون آب سازان　　بمردی با عدو آتش فرازان
ز فخر نام او بر چرخ بازان　　نگین و خامه و مجوق و منبر

جهان او دانا از خصمان گرفتن　　دلش فیروز آمدن پیروز رفتن
از او نارد دل خصمان شکفتن　　وزو گیرد گل دولت شکفتن

دل

دل دشمن بتیر درد سفتن　　ز روی دوست گرد رنج رفتن
کنون باید بشادی می گرفتن　　که شاه آمد بپیروزی بلشکر

بشغل خویش شهنشاه ایران　　همی پیروز شد در جنگ شیران
ز جای خویش شد همچون دلیران　　بجای خویش باز آمد هژبران
از او شد خانهٔ بدخواه ویران　　نشستند در سر پای او همچو میران
که تدبیر باشد بر وزیران　　هم از گوهر هم از دانش ازو سر

عدو سوز است چون آید بمیدان　　ولی ساز است چون آید در ایوان
بمردی بیشتر از پور دستان　　سپاس از او بود پور نریمان
چو موسی جست آتش در بیابان　　بدیدش نور و پس شد غیب تابان
ازین خسرو بسی دید او برهان　　چه گویم خسرو است او یا پیمبر

یکی گردد بپیروزی دو خانه　　بمردی باشدش ملک شهانه
سپاهی پیش او شد بی کرانه　　همه شیران جنگی و جوانه
جگرشان گرد پیکان را نشانه　　کمانشان کرده در گردن کمانه
دو خورشید است روشن بوده زمانه　　ازین گل تا قزان مردم توانگر

یکی خورشید در برج حمل شد　　یکی در خانهٔ میر اجل شد
از آن خورشید صحرا پر حلل شد　　وزین خورشید دولت بی خلل شد
از آن بستان پر از مشکین کلل شد　　وزین ایوان پر از زرین لعل شد

از آن نسرین و نرگس بی محل شد　　وزین شد بی خطر دینار و گوهر

نه چونین سود افریدون و جم کرد　　نه چونین سود سام و رستم کرد
زمین پر زر و دینار و درم کرد　　جهان بر خلق چون خلد ارم کرد
بزرگان را خداوند علم کرد　　سترگان را بفرمان و خدم کرد
فزون از آسمان شادی و غم کرد　　بقا بادش بشادی خصم غمخور

از این پیوند گیتی شاد گشته　　همه ویرانها آباد گشته
ولی را خاطر چون شمشاد گشته　　ملک را درج بر دل یاد گشته
برادر نیز بی مز باد گشته　　ز بند دشمنان آزاد گشته
شه از روی برادر شاد گشته　　چو شد شادان ز روی شه برادر

جهان دایم بکام شاه بادا　　سرای دشمنش بیراه بادا
همیشه جفت مهر و ماه بادا　　یکی روزش بهفتاد ماه بادا
ز رویش چشم بد گمراه بادا　　از او دست بدان کوتاه بادا
خرد زو در زکار آگاه بادا　　خدایش یار باد و چرخ یاور

مسمط در مدح میر شمس الدین

بتی کام روان بت پرستان　　بغمزه درد جان تندرستان
دو چشمش جایگاه بند دستان　　دو زلفش چون کمند پور دستان
ز رویش گل چنین اندر زمستان　　هشیواری مرا دارد چو مستان
ز مویش خانه گرد سنبلستان　　ز رویش بوستان گرد شبستان

بگل

بگل بر تافته شمشاد دارد　　مرا زان تافته دل شاد دارد
بر از لاله و دل از پولاد دارد　　بغمزه سنگ را چون لاد دارد
به بر سوسن آزاد دارد　　چو من صد بنده را آزاد دارد
چو مشکین زلف پیش باد دارد　　شود در نو باغ و بستان سنبلستان

روا باشد که از خوبی بنازد　　که دل جز با هوای او نسازد
برویش او بت چین سرفرازد　　اگر زی او بیازی دل ببازد
اگر مهرش چو آتش دل گدازد　　چو دیدارش ببیند دل ببازد
سپاه مهر او بر من بتازد　　چو خیل مهرگان بر باغ و بستان

بباغ آمد سپاه مهرگانی　　برید از گلستان گل مهربانی
چو یاقوت کبود است آب خانی　　ز خیل میغ شد گردون دخانی
بهی چون گوی های زر کانی　　چو گرد مشک بر گوهر فشانی
بیامد زاغ با ناخوش زبانی　　ز بلبل نشنوی یک چند دستان

ز بوی و رنگ خالی شد چمن زاد　　بنالد نیز بلبل در چمن زاد
ز زخم سیب پر خون شد دل ناد　　ز شرم نار سیب افروخت چون ناد
میان سیب و به افتاد آزاد　　وز ایشان باغ را بشکفت بنیاد
چو شد پر سیم سوده دشت و کهساد　　پر از زرین ورقها شد گلستان

گرفتند باد و رنگ از روی من رنگ　　گرفتند باد و رنگ از گل به نیرنگ

شده بر لاله کوه و بوستان تنگ — گرفته جای او دانا رو نارنگ
برآید نیم روزان ابر شبرنگ — بتابد برق از و همچون شباهنگ
چو تیغ میر شمس الدین گه جنگ — میان گرد خیل میر خسنان

❀

شده پاک از بدی میر مجدد — گشاده بدره منصور و موید
نقش صانع ز ازجان محمد — بد و دین محمد شد موکد
چو تاج الملک با تیغ مهند — بود پیش وی اندر دین مطرد
بود با او دو صد خیل مجدد — چو با ایزد پرست ایزد پرستان

❀

هنر بابش ز هر کس بیش یابد — هنر بو از ابر او بیش یابد
جهان را ز داد و دین بیش یابد — چو دانش بیش جوئی بیش یابد
چو او را دل تو نیک اندیش یابد — دل خود را بکام خویش یابد
وفاش آیین و مهرش کیش یابد — بری یابد روانش از بند دشمنان

❀

دعا خواهند کاز ایزد بپاسخ — فریدون آمد از کیش شاسخ
گرفته اسب بخشش را فلک رخ — بتابد جاودانش بخت فرخ
قوام الدوله چون او هست فرخ — سزد صد بنده شان چون شاه فلخ
اگر خواهی که بر شیران نهی رخ — ز خدمتشان تمامی داد بستان

❀

ابو نصر است شاه شهریاران — نشاط دوستان و رازداران
خزان با طبع او گردد بهاران — کف رادش چو ابری زرفشان باران

همی دارد بدولت روزگاران — بکام خویش و کام دوستداران
براو زیرکان و هوشیاران — چو بیماران بر پیش شد پرستان

❀

خداوندی دگر چون فخر میران — فلک نارد بصد دوران و سیران
جوانی با هش و تدبیر پیران — بدو هر روز ملکی نازه گیران
از او آباد شد این ملک ویران — بجلک است او جهان را جان شیوان
بخشت از بخت دو توران و ایران — که شاهنشاه خسنان را بجنت آن

❀

دو شاه دو دبیر و دو ورد یابند — چو آتش سوی کین جستن شتابند
بدست و دل چو ابر باران بتابند — بچرخ ملک هور آسیابند
بخز اندر چو دوران شتابند — عدو را و ولی را نار و آبند
از ایشان آرزوی دل بیابند — همه بیگانگان و هم نشستان

❀

الا تا بر زمین و بر حوالی — ز دریا گرز و بستان خالی
مبادا گیتی از دو شاه خالی — ز شه بونصر و حزو بو المعالی
ز هر دو خصم پست و دوست عالی — معادی غم کش و شادان موالی
بکی غزان چون شمس المعالی — بکی زنگی چو شاه زاولستان

❀

بود بر کامشان دور زمانه — عدوشان تیر محنت را نشانه
ملکشان باد و دولت جاودانه — مبادا ملک ایشان را کرانه
بجود و عدل بادند یگانه — ولی زیشان کند آباد خانه
کند در گور از ایشان خصم لانه — ولیرا باد از ایشان خانه بستان

فی المقطعات

بتی بروی چو لاله شکفته بر دیبا — تنم اسیر بلا کرد و دل اسیر هوا
دلم بصحبت او همچو پشت از شکسته — تنم ز فرقت او همچو زلف اوست دو تا
ملیحت دارد تیغ و غمزه دارد تیر — ز دست کرده رها و ز غمزه کرده رها
ز غمزه و ز دو پیشانه ز دست و دل ملم — از آن ز دست خطا شد از این ز غمزه خطا
ز تیر غمزه و لبرا کند همان عدا — ز تیغ دست عدو را دهد همیشه جزا

دلا تا کی همی جوئی منی را — چه داری دوست هرزه دشمنی را
چرا جوئی وفا از بی وفائی — چه کوبی بیهده سرد آهنی را
ایا سوسن بناگوشی که داری — بر شک خویشتن هر سوسنی را
یکی زین بر زن تا ما هوشی — که بر آتش نشانی بر زنی را
دل من ارزنی عشق تو کوهی — چه سائی زیر کوهی ارزنی را
ببخشا ای پسر بر من ببخشا — مکش در عشق خیره چون منی را

مرا بی وفا خواند آن بی وفا — که هرگز نگوید سخن بی جفا
ز من چون رسد بیوفائی بدوست — که دشمن نبیند ز من جز وفا
ندانم صواب از خطا زین قبل — صواب من او را نبیند خطا
نیازارد آن را بجان هیچکس — که دل داده باشد مرا در عطا
از آن پس که من دیر باشم بدو — بجز نیکی از من نیابد جزا
ولیکن از دل خویش گوید سخن — اگر نا سزا باشد و گر سزا
همیشه خلاف من آنکس کند — که من جز بهم او را همیشه رضا

قضا گردان کار ما از سخن — همه کار نیکو کند مان قضا

ای همیشه جان بد خواهان نکینده ملا — بر تو بهروزی و پیروزی همیشه مبتلا
جز بقول نیکت نامد هرگز از لفظت نعم — جز بفعل بد نیامد هرگز از قولت لا
آن نحا لفرا که گیتی در بلا بود از بدش — زار بنشاندی و گیتی را رهاندی از بلا
گشت چون زهر هلاهل نوش دیگ — چون شد در جنگ و کهنی خیلگر
آن بلا کاورده در جانب بد خواهان ملک — فاش گشت اندر جهان همچون حدیث کربلا
من بدین فتح و ظفر گفتم مدیح بی عدد — چون بیلمی بیابم من بخوانم در ملا
تا بر آید مورد باشد تا بر نباشد کل بود — سر بسان مورد باد و روی بادت چون گلا

ای ماه بر شده در پیش تو روز بهی را — با پشته و شاه پشته بهی را و شهی را
اندر و درم کرده تهی گنج ملا را — وز مدح و ثنا کرده ملا گنج تهی را
شمشیر تو و کلک تو در مجلس و میدان — نفع و ضرر آورده بدیرا و بهی را
مهر تو کند سرو سهی نال نوان را — کین تو کند نال نوان سرو سهی را
مدح تو نکرد است فراموش رهی هیچ — از بهر چه کردی تو فراموش رهی را
تا بوی بود چون خط معشوق سمن را — تا رنگ بود چون رخ عشاق بهی را
دینار و درم بخش که تا از دهانت — پیدا و نهان دان تو نکوئی راه بهی را

نبود صعب از هجر بتان هیچ عذاب — که شب و روز جدا دارد از من خور و خواب
اندر این گیتی کس یاد نکردی ز گله — گر بدان گیتی چون هجر بدی هیچ عذاب
تا غم فرقت آن ماه بمن باز نخورد — ظن نبردم که بسی خلق چنین دارد تاب

شد خمیده تنم از فرقت آن زلف بخم / تا فکند شد دلم از حسرت آن جعد بتاب
ای سفر کرده و برده ز من آرام و قرار / ز آتش و آب دل و دیده مرا کرده کباب
اشک من سرخ‌تر از روی تو و چون تذرو / بخت من تیره‌تر از موی تو در پیچ و تاب

اگر ببستان آسیب خورد نار و سیب / بجانه باز پشیمان شدست از آسیب
ز درد سیب بخون در غریق شد نار / ز شرم نار برنگ عقیق شد رخ سیب
می عقیق بر آن نار و سیب باید خورد / بناله رود و سرود و حدیث تازه و زیب
ز برف کوه شده سیمگون نشیب و فراز / ز برگ باغ شده زردگون فراز و نشیب
همیشه تا که جهان هست باد خسرو را / ز بوسه دادن شاهان دهر سود رکیب
خدایگان جهان لشکری که هیچ کسی / برا ورا نکند بتقبل و فسون و فریب
ز طبع ناصح او دور باد رنج و عنا / ز جان حاسد او دور باد صبر و شکیب

ز تو آفت هر چیز پدیدست سبب / سبب آفت من فرقت آن سیم غبب
گه سوی دهن من خواب نیاید شگفت / ور طرب سوی دل من نگراید عجب
کاندران بستد اندوه و غمش معدن خواب / وندرین در بگرفت اندهاو جای طرب
دل من غافل از آنکه مرا گیرد خواب / تن من لرزان ز آنکه مرا گیرد تب
من ز نادیدن آن ماه بر آنم که همه / من ندانم بشتران چو بدان خاییم لب
که یکی یاد دل او طلب من نکند / که دلم باشد صد بار درو کرده طلب
ای بناکام من و خویشتن از من شده دور / خویشتن را و مرا کرده گرفتار تعب
سبب شادی و غم چشم و لب تست همه / مرگ و روز مرا شمس و کف میر سبب
میر ابو نصر محمد که خداوند جهان / بگزیدیش ز جهان هم بحسب هم بنسب

نسبش از عجم و قدوهٔ شاهان عجم / حسبش از عرب و قبلهٔ میران عرب
دل او بحری موجش همه دینار و درم / کف او ابری سیلش همه دیبا و قصب
آفت و راحت خلق است بشمشیر و قلم / که ز پولاد بود آفت و راحت ز قصب
کف او ابر کرم باد بود وقت سخا / تیغ او شیر دمان خوار بود گاه غضب
از پی آنکه ذهب خوار بود بر در او / روی خصمانش بود زرد همیشه چو ذهب
مهر او مهر درخشنده و خواهنده حمل / کین او آتش سوزنده و بدخواه حطب
ای بشیر بنی چون جان و بخوشی چو جهان / وی پسندیده چو تدبیر و ستوده چو ادب
گر کند بولهب از مهر تو در دوزخ یاد / برهد جان و تن بولهب از نار لهب
ور بکوه اندر عاصی شود اندر ملک تو / میش با گرگ تو بیرون برد از نیش عصب
لقب و نام یکی دارد هر میر و ترا / بکرمی دو ترا هست و صد نام و لقب
خلق در دامن تو همواره بود دامن خدا / خلق در طاعت تو پاک بود طاعت رب
بنشین خرم و خندان و جهان از بشان / بستان از کف عناب لبان آب عنب
تا شب و روز همی آید پید از فلک / تا گل و خار همی آید پیدا ز خشب
باد بر ناصح تو خار بسوبانی گل / باد بر حاسد تو روز بسان یکی شب

ز اول اردی بهشت گشت جهان چون بهشت / از قبل آنکه درو شاه جهان زد بهشت
ای ملک خوبکار خوب خوی و خوب خشم / باد نه چندان بقا کاب و گل و شاخ و کشت
نامهٔ عمر تو چرخ تا بقیامت نوشت / جامهٔ فر تو دهر با کف اقبال رشت
یزدان از نور خویش جان و تن تو سرشت / تخم نشاط آسمان خود برای تو کشت
باد دل دشمنانت چون جگر بر و خشت / بستر ایشان ز خاک بالش ایشان ز خشت
با تو ز نیک و ز بد با همه خلقی کنشت / خانهٔ دشمنت باد چو ویران کنشت

هست جهان خدای از تو بشادی بهشت / یکسره و بگذار شاد هزار اردیبهشت

ببرای سپنج مهمان د ا / دل نهادن بهمسکی نه رواست
ز بر خاک اندرونت باید خفت / گرچه اکنونت خواب بر دیباست
با کسان بودنت چه سود کند / که بگور اندرون شدن تنهاست

ملکا تنت بجان آمد و جان از خرد است / اورمزد تو فرخنده سپید ار خواست
شادمان بنشین و بنوش لقرون بنان / باده بستان که جهان باد ز خصمانت تهی است
وعدهٔ عمر تو از یزدان صد بار ده است / وعدهٔ ملک تو از باری ده بار صد است
بخت پیروز تو پاینده زوال از که خاست / بخت خصمان تو چون آب میان سبد است
در بر بخشش تو بخشش پرویز هبا / بجو شو لفظ تو دستان زدن باربد است
نبود نیک کسی را که بداندیش تو گشت / با بداندیش تو گردون برین بخت بد است
دشمن خود بود آنکس که بود دشمن تو / آن کجا دوست ندا دوست تو جان خود است
بزمی بر تو چنانی که بگردون و زحل / که بجان در تو چنانی که بجان در خرد است
هست معراج تو منسوج بچشم تو چنان / که بچشم دگران مکنه پلاس نمد است
همه کامی تو فنج همی زند که فلک / همه کام تو ناحق تو فنج زد است
هر که او دست مکین تو شادی شب و روز / برتن و جانش ز بخت بد دائم نکد است
باد چندانت بپیروزی در ملک بقا / که مر آفاق درون مرده و دن و دام و دد است

ای آنکه چون تو ز نور ملک شهریار بخت / آمد بهار خرم و کس شاد خوار بخت
اندر جهان شدنت بباید جهان جهاد / تا تو همی نهادی کس را جهان ببخت

تا تو قضای باقی از درد خستگی / اندر همه جهان تن کس بی قرار نیست
جاوید جانت را بتن اندر قرار باد / کز تو بگیتی اندر کس را قرار نیست
عمر تو در نشاط و خوشی بی شمار باد / زیرا که با تو دانش و هنر را شمار نیست
جان تو با تن تو ملک ساز کار باد / چندانکه باد و خاک بهم سازگار نیست
تو دوستدار خلق و ترا چرخ دوستدار / نفرین بر آن کسی که ترا دوستدار نیست
پشت و پناه خلق جهانی ز هر بدی / پشت و پناه تو بجز از کردگار نیست
جز مدح و آفرین تو کارم مباد و / در دولتت بجز طرب نیز کار نیست

ای آنکه مر ترا بجهان در نظیر نیست / آنکو خطر نیافت ز فضلت خطیر نیست
ای یادگار آنکه نبودش نظیر کس / ای دلفروز آنکه کس او را نظیر نیست
تو ماه روزگاری و او مهر روزگار / چون او و چون تو بزمین ماه و مهر نیست
چندان که داشت تاج و سریر و لوا و جاه / چون تو سزای تاج و لوا و سریر نیست
دست مخالفان تو هست از دهان قصیر / دست حسودت از کرم و چون قصیر نیست
چون روی دوستان تو گلنار و لاله نیست / چون روی دشمنان تو زرد و زریر نیست
آن کز تو نیست گشته جلیل او جلیل نیست / وان کز تو نیست گشته حقیر او حقیر نیست
چون دست تو برادی ابر بهار نیست / چون لفظ تو بپاکی در و منیر نیست
شادان بزی و شاهی با میر جاودان / کز هر دو چون در روز تو کس را گزیر نیست

چو باد خزان بگذرد بر درخت / کند پرنیان بر تنش لخت لخت
از آن پس که در باغ بلبل بباخت / ز بیجاده تاج و ز پیروزه تخت
دواوین خز زرین نهاد است زاغ / بشد بلبل از باغ و بر بست رخت

بکهسار کافور بیزد هوا — بپا البرز دینار ریزد درخت
یکی چون خوی شاه آزاده خوی — یکی چون کف شاه پیروزبخت
ملک لشکری کو بشاهین عقل — همه علمهای جهان را بسخت
بر اعدای او سد چون خاره باد — بر او باد چون موم پولاد سخت

شهریارا حق مکن کافتاب شهریار است — باد لالای که با هر شادیی اندر خور است
جان و دل را مونس است و با گل و با گوهر است — نوبهار مجلس است و آفتاب لشکر است
از جهان همچون صدف گشت و تو او را گوهری — بر صدف چندان شرف نیست که او را گوهر است

تا نگارین من سرائی گشت — پیشه من غزل سرائی گشت
تا جدا گشتم اندرو زلفت ز ناش — پشتم از بار غم دوتائی گشت
چشم بیخواب من بر آب اندر — غرقه چون مرد آشنائی گشت

مرغ وفا برون ز جهان آشیان گرفت — عنقا صفت ز عالم وحدت کران گرفت
از خون دل کنار زمین موج زد چنانک — ز آسیب موج دامن مغرب نشان گرفت
طوفان درد کشتی دل را ز راه برد — سیلاب غم خرابی جان در میان گرفت

همیشه شاه شادی به بخت خویش شاد است — بملک الله چه پیروز است و بخواه خوش هماد است
ز خوی با خلیل الملک چون خاره نوش شاد است — علی نعما او من عکس دل او روز و شب شاد است
همیشه کار او جود است و این شغل او داد است — هر آنچیزی که شاهان را ببایست ایزد او را داد است
معان بدسگالانش ز بند غم بکفر باد است — روان بدسگالانش ز بند محنت آزاد است

بقا بادش چندانی که آب و آتش و باد است — که هم شیر است و هم شاه است و هم گرباد و هم راد است

ای شهی کز مهر تو چون مهر نا گردد جهت — جام بستان که عید فرخ و جشن جهت
هیچ جنبش باد او با دو ملکت نا دیده جهت — رخ ز می چون لاله زار و عود ارغوان نازوی جهت
بار ضیای تو و لیرا خار گر مدحو نحر بر — با خلاف تو عدو را شهد گردد چون کبست
گر بدر باد رضا کردد چوماه خصم تو — زو بر آن آید بزو بنیش چو ماه بر است

بهشت من بدو گیتی بجز هوای تو نیست — مرا بهشت و سرا هم بجز سرای تو نیست
دلم نباشد راضی ببد ز بدون آن — که بسته باد دل و جان و او بجای تو نیست
تنم بپای بیست و دلم بپای مهست — مرا دو چشم و دل او جان و دل بپای تو نیست
هوای تو بیرستنم در روا شد است چنانکم — به هر کجا بنهم دست جز هوای تو نیست
اگر همیشه وفا خوشتر از جفا باشد — وفای هیچکسم خوشتر از جفای تو نیست
خدا یگانا جور و جفا نباید کرد — برانکه پیشه و کار دیگر بجز وفای تو نیست
اگر سپهر برین در گه و سرای تو است — مرا سپهر جز از درگه و سرای تو نیست
اگر ببوسد پای من آسمان بمثل — عبیر و مشکم چون گرد خاکپای تو نیست
عزیز داد کبرا که دو سه داد تو گشت — اگر سزای تو هست و اگر سزای تو نیست

تا ماه مرا دو فتن با خیل و سپاه است — هر روز مرا دل به و دیده براه است
پرگرد سپاه است دو رخسار من از غم — تا بر گل رخسار او گرد سپاه است
چون زلف مرا دش غم هجر انتر دو دست — چون چشم سیاهش ز غم روز سیاه است
از دو فتن او دامش و آرامش من رفت — گر زو دستاید بر من کاد نیاه است

اندیشه او بر دل من کوه گرانست — ور زو بخ عنا گوشه من کوته کاه است
چون قامت او هست دلش یکسر با من — درد من از اینست او دل چه گناه است
ای آنکه ترا ماه تمام از بر سرو است — ای آنکه ترا لاله سرخ از بر ماه است
دردی بجهان نیست که من پیش تو خورده — گر بر من بیچاره ببخشی نه گناه است

ای پادشاه و با همه خلق خدای تو راست — از داد و راستی همه پیروزی تو راست
ملک تو همچو رنج بداندیش تو فزون — رنج تو همچو ملک بداندیش تو بکاست
طبع تو پاک و جان تو پاک است و تو پاک — قول تو راست و رای تو راست است و قول تو راست
از پادشاهی تو هر آنکو مراد کرد — بر جای خویش خاسته بر جان پادشاست
خوشا و لا پیش آو بزرگا و حبذا — کش پادشاه داد گر و پاک پارساست
چون تو ملک براستی و داد کی نشست — چون تو ملک بدانش و دولت کرا بجاست
تا مر ترا بخت شهی بر نشاند بخت — شاخ ستم زبست و نسیم بکی بخاست
اندر بقای تست همه خلق را بقا — چندان بقات باد که خورشید را بقاست

بدیست تو ملکا ملک خسروانی هست — بدین جهانت فرمان و کامرانی هست
تو یادگار فریدون و آن جمشیدی — ز هر چه بر دل و دیدار تو نشانی هست
همه سعادت تو نایید از آسمان خوشتر — ترا سعادت تأیید آسمانی هست
عدل تو بندیی هست و جهانگشائی هست — مگر تو بخشش و جهانستانی هست
ز ابجر می و سود بکن دد ایام — که بر مراد جهانت کامرانی هست
بزندگانی دلشاد باش و خرم زی — همانه تا بجهان نام زندگانی هست

ایا بتیغ و قلم رنج [illegible] دشمن گنج — ز عدوی ترا داده روزگار شکنج
بنا ز دست و لی کرده پا د با بکماد — برنج روی عدو کرده جنبش با آرنج
ز دیده خون دل افتاده بر رخ عدوت — چونا رد اندر نشانده بقصد دندان زنج
بسان موسی عمران ز دست فرعونان — همه جهان بگرفتی بتیغ و بترنج
هر آنچه زان بنا کانت بود بگرفتی — و زانچه بود طمعشان خدای داد نخج
بروز بخشش تو ملک جان پرور — بروز کوشش تو رسنانت جا آهنج
غالقان ترا فو لاهست و نیست علی — چنانکه خورد نشان تا خلنج کانند خنج
بسا کسا که بر کس نهم زر بخشت — شد از عطای تو دینار پاشش گوهر سنج
چنانکه تا زمی سوی و غابر و مصاف — بروز صید بتازد عقاب زی سارنج
ز نیکی آید نیکی چنانکه عادت تست — همیشه نیک سگال و همیشه بی الفنج
خدا یگانا گنجور تو چه دید در من — که تو بگوئی پنجاه ده بیا در رنج
بمن برنج دل و جان رسید در رنج — چو گنج مال بگنجور تو رسید بگنج
ترا جواهر گنج سخن فرستم من — مرا فرستد گنجور تو سوالی رنج
بقات بادا چندانکه کام تست بکام — که چون تو کس ننهد دل بر پنج

باد خدا یا ز مرگ منت چه آید — بی گنههان داز غم مکش که نشاید
خامشی خویش خوار داری لیکن — خامشی من ترا همی نگزاید
تا تو بگوئی سوی من نگرانی — هیچ سعادت بسوی من نگراید
گر بر تو دست من رسد عجبی نیست — آنکس کو می خورد نقش برباید
آمدن تو و رو زو شعر باید نیکو — چونان کز طبع زنگ غم بزداید
طبع باید گشاد شعر نکو را — جز سخنان تو طبع می نگشاید

گر نه بکار است شعر نیک نگویی — خامش باش ار نه شعر نیک بباید

ملکا تا ز آسمان کبود — چون تو هرگز کریم و رادی نبود
هرگز از تو کسی بلا نکشید — هرگز از تو کسی جفا نشنود
عید فرخنده باد بر تو ملک — باد یزدان ز جان تو خشنود
تا نهادی درد و بحر داشت همی — روز رزم تو زرد گشت کبود
ما همه بندگان چو شیفتگان — دل غم آلود و دیده خون آلود
تا بدین ما به حال تو یزدان — خلق را صنع خویشتن بنمود
پس تو بخشود باد بر تو بعین — بر همه مردم جهان بخشود
دار و گیر جهانیان را چرخ — تن و جان و دل تو را بربود
تنت با لو کرد کار درد — تو د کردی درست و خرم زود
گر جهان بر تو وقف کرد خدای — نکند بر تو هیچ دشمن سود
باد چندان بقات در شاهی — که بود نام بت پرست و جهود

فراق تیغ جانان دل و جانم بدرد داد — دلم پر آب و چین دارد تنم پر تاب و خم دارد
کسی کو کم کند یاری که دارد خوی جم دارد — سزد گر با بلا از درد و لیکن بیش و کم دارد
ایا شاهی که تیغ تو زمین را زیر دم دارد — فلک فرق همه شاهان تو را زیر قدم دارد
زمین اندر عدم گوهر فزون از ابر کم دارد — بجود از تو کند موجود وجود ما اندر عدم دارد
مرغان جان بغم چندین که جان بیمار غم دارد — از ایرا که سعی جان برابر ایشان هم سفر دارد
تنم بر دل برابر از آن سزد گر دل بدم دارد — قضا ایزدی خواند ستم بر وی ستم دارد
هر جائی که او باشد بجود و جود کرم دارد — خدای ما بجای او فزون زین جود و کرم دارد

اسب طرب و عیش تو ای شاه بزین باد — جان و تن خصمان تو پی سپر زین باد
خورشید زمینی و خداوند زمانی — از جود زمان دشمن تو زیر زمین باد
از هیبت تو پشت مخالف چو کمانست — بر جان بداندیش تو از مرگ کمین باد
چندانکه زمینست ترا زیر رکابست — چندانکه سپهر است ترا زیر نگین باد
از سجده میران و بزرگان همه ساله — درگاه وصال تو پر از شکل جبین باد
داد است ترا پیشه و شادیست ترا کار — تا روز قضا پیشه و کار تو همین باد
بارامش و شادی طبع تو قرینست — با رامش و آرامش طبع تو قرین باد

خدایگان جهان را طبیب دارو داد — موافق آمد از بهر آنکه نیکو داد
اگر چه روزی موئی بکاست از تن شاه — هزار سال بجسم و روانش نیرو داد
جهان و جان و دل او نتش همه باد فدا — که هر چه چاره مرا چون نگه کنم او داد
ایا خدای ترا داده صد هزار هنر — هم او بدشمن تو صد هزار آهو داد
مباد خسته یکی موی ز پشت و پهلوی تو — که بخت خصم ترا درد پشت و پهلو داد
ز نور خویشتن ایزد بیاموزید تو را — زیرا نکهت عنبر دست و تیغ و بازو داد
ترا زمانه زبانی بداد گوهر بار — و لیکن چشم عدوی تو باز لؤلؤ داد
ایا مبارک دار روی تو مبارک باد — که دشمنان ترا بخت مرگ دارو داد

ماهی دل من برد و دل خویش بمن داد — من هستم از او خرم و او هست ز من شاد
بی من نکند شادی و بی من نخورد می — همواره چنین بوده و بی من چنین باد
با ناله و فریادم و با خواهش و کاهش — از بس که همی روز جدائیش کنم یاد
من بیت خویش ایمن و نعمتم ایمن — برگشته زمانه همه ز آن خواهم فریاد

ای او لو شد هوا بپوشیده بدیبا — وی سوسن آزاد بپوشیده بنفشا
آنکس که ترا کشت هوای دل من کشت — و آنکس که ترا زاد هوای دل من زاد
ترسم که تو از مهر من آزاد کنی دل — وز مهر تو هرگز نشود جان من آزاد

دل مسکین مرا کز دم دو دیده بگزید — تا برفت آن صنم دلبر و دو دیده بگزید
طرب از من بگریزد اندوه از من بگریخت — طرب از من برمید و خود از من برمید
گر بیابمش بیاورد که من خواهم یافت — ور نیابمش بیاورد که من خواهم دید

تا زمین زرد گشت و طبع هوا سرد — وطل می سرخ گیر بر طی زرد
چرخ سپهر خام گشت تا تو سپید خام — وابر باب اندر آن پشت سپید گرد
زاغ گرفته است باغ مسکن بلبل — تا در گرفته بباغ جایگه و رد
باد ز گلبن بیفکند سرخ بیاوجب — وابر بصحرا چو ب زرد بگسترد
باد خزان بر چمن ز بیه فشاند — شاخ همی را چو دست شاه جهان کرد
میر زمین لشکری که از کف رادش — از گهر و زر و سیم گرد بر آورد
از سر یاران او مباد جدا ناذ — از تن خصمان او مباد بری برد

خدایگانا با تو زمانه ساخته باد — دلت فروخته باد و تنت فراخته باد
هر آنکسی که نخواهد فروخته دل تو — روانش آخته باد و دلش گداخته باد
مخالفان ترا چرخ کرده باد نوان — موافقان ترا مشتری نواخته باد
ملوک لب بسان چراغ روشن باد — تن عدوت بسان کمان ناخته باد
تو خوی جان و روان جهان شناخته — خدای در تو همه نیکوئی شناخته باد

بنیر محنت چشم عدوت دوخته باد — ملیت دولت کار دولت ساخته باد

خدایگانا چشم دولت فروخته باد — بآتش غم جان عدوت سوخته باد
بر دو گوهر خوی تا که دشمن تو — خرید باد غم و خرمی فروخته باد
سپاه محنت بر دشمن تو تاخته باد — و رزو بریخ و بلا کینه تو توخته باد
بروز پاک جهان بر عدوت باد سیاه — هوا بپیره شبان پیش تو فروخته باد
مخالفان ترا سر بگرز کوفته باد — منافقان ترا دل بتیر دوخته باد

چو باد خزان بر درختان وزید — همه کس ببوی خزان دم خزید
هوا گشت تاری و روشن شد آب — جهان گشت پیر و جهان شد شدید
بباغ اندرو است آبی و نار و سیب — بجای گل و لاله و شنبلید
تر آواز کبک آید اکنون ز کوه — تر بانک تذرو آید اکنون ز خوید
شده شاخ در باغ زرد و نوان — مگر حمله و ضرب شاه دید
ملک آفریننده تا آفرید — بمردی و رادی چو تو ناف زید
بشادی زیاد و همه ساله باد — دو دخت می را کف او کلید

تا جهان باشد بکام و نام شاهنشاه باد — آفتابش تاج باد و آسمانش گاه باد
دست بیدادی بدوران زمان کوتاه کرد — باد عمر او دراز و دست او کوتاه باد
مشتری همساز او را سال و مه همراه باد — و آسمان بدخواه او را روز و شب بدخواه باد
خوان او و ملک او پاینده همچون کوه باد — دشمن او زرد و ناپاینده همچون کاه باد
دوستانش را همیشه جایگه بر تخت باد — دشمنانش را همیشه مسکن اندر چاه باد

پیشگاهش چرخ باد و همنشینش بخت باد   غمگسارش هر که باشد غمگسارش ماه باد
تا بود شاهی و شادی تا بود داد و داد   داد باد و داد با دو شاه باد و شاد باد

شاه شد آدمی همیشه بنده بستانش باد   تا گل و شمشاد باشد با گل و شمشاد باد
باد یزدان جاودانش چاره و فریاد باد   دایم ایچارگان را چاره و فریاد باد
عادت او هست نیکی چرخ با او نیک باد   پیشهٔ او هست رادی بخت با او راد باد
هر که آزاد است باد اینده در گاه او   جان او دایم ز بند درد و رنج آزاد باد

باد بهاری ز خنده‌ها روز نوشاد   نیز نگوئی حدیث بصره و بغداد
نام و نشان بهشت کنند مجوئی   گر بنشینی میان لشکری آباد
هست ز دودش پر از نگار چو دیبا   هست نبیرونش استوار چو پولاد
همچو سپهر برین بلند و بالا   همچو که بیستون درست به بنیاد
زیر وی اندر چو سلسبیل روان آب   وز بر آن چون حدیث حور پریزاد
کرده لب جوی او مثال مصلیغ   یاسمن و نرگس و بنفشه و شمشاد
شاه درو او میر لشکری و جهان پیش   تا بر اید باد کار لشکری این باد

سرای دولت و شادی همیشه جای تو باد   همیشه قبلهٔ شاهان در سرای تو باد
همیشه تا خم آسمان بسوی تو باد   همیشه تا فتن مشتری برای تو باد
هر کجا تو بوی بخت همنشین تو باد   هر کجا تو گرد روی چرخ رهنمای تو باد
جهانیان همه هستند پایدار بتو   سر سران جهان زیر خاک پای تو باد
همه کسی شود از روی دلگشای تو شاد   هزار شادی بر روی دلگشای تو باد

چنانکه پشت و پناه و معین خلق توئی   خدای هر دو جهان نام و معین باد

جان بدخواهان تاج خسروی بخت باد   گنج شادیها همیشه جان او گنجور باد
دو سرای دشمنان او همیشه شیون است   دو سرای دوستان او همیشه سور باد
از حدیث او جهان پر لولو منثور باد   دیدهٔ خصمان او پر لولو منثور باد
دیده‌ها روشن شود از طلعت پر نور او   جاودان اندر جهان از طلعتت پر نور باد
سر سپرداست و دانش سر ز فضلش بهره‌ور   دست غم دور از لب اباد و چشم غم دور باد

دولت خورشید شاهی جاودان بر پای باد   ملکت امید میران هر یکی بر جای باد
دشمن تاریک زالان باد همچون زیر پای   دو سرای او همیشه با نوای بربط و نای باد
تا فراز پایهٔ عرشش رسیده باد سر   بر سر مشتری ابر او ابرش رسیده پای باد
تا مردم روی جان افروز شهر آرای او   جاودان آن روی جان افروز شهر آرای باد
شاه نیکو رای و نیکو خوی و نیکو سیرت است   آسمان را سوی او دایم بنیکو رای باد

خدایگانا تا کار جهان شناخته باد   همیشه از پی تو با نشاط ساخته باد
سجود جان همه بکشران فروخته باد   به تیغ سر زده همه بر افراخته باد
لباس ملک بیرا کو فتاده بود ز ملک   تو بر سر ملک اندر تو شناخته باد
موافقان ترا از تو دل فروخته باد   مخالفان ترا از رنج تو گداخته باد
ترا خدای بهر نیکوئی نواخته باد   چو خلق را همه نیکوئی نواخته
ز روزگار همه کام خویش یافته باد   به تیغ کین تو پر دشمنان آخته باد

خدایگانا تا دایم از اسلام است باد   همیشه از بر تو تاج بو علامت باد
بطبع دوستدار داد و دولت طلا اگر کس   ز روزگار عدوی ترا ملامت باد
مخالفان همه بر اهل امنت نو   بقای بخت تو پیوسته تا قیامت باد
همیشه همبر تو سرو ماه عارض باد   همیشه در بر تو ماه سرو قامت باد
جهانیا تا اگر دی عدیل نار بعدل   ندیم دشمن تو محنت و ندامت باد
بجان و تن همه کس را سلامت نو   ترا بر جان و تن از هر بلا سلامت باد
چنانکه کار ملا استقامت نو   ز بخت کار ترا دایم استقامت باد

همیشه چشم دل و جان شاه روشن باد   بر و عمر دشمن از فتح نواله جوشن باد
همیشه جایگه دشمنانش زندان باد   همیشه جایگه دوستانش گلشن باد
هوای روشن بر حاسدانش تاریک باد   زمین تاری بر ناصحانش روشن باد
حسود او دوانش سال و ماه بیمار باد   عدوی او را جان سال و ماه بی تن باد
همیشه خانهٔ او جایگاه شادی باد   همیشه خانهٔ دشمنش جای شیون باد
سنان چاکر او را همیشه چاکر باد   زمانه دشمن او را همیشه دشمن باد

جایگاه شاه یا برگاه یا بر تخت باد   وز بد اندیشان او روی زمین پر درد باد
روز کوشیدن زمینش پر گرد باد   روز آسودن زنانش پر بهار و رخت باد
بر هوا خواهان او آهن چو شمع نرم باد   بر بد اندیشان او دوستی چو آهن سخت باد
از پی و پیش همیشه کام باد و باد   زیر و بالاش همیشه تاج باد و تخت باد
یارمند و دستگیر خسروان عالمست   یارمندش چرخ باد و دستگیرش بخت باد

از بلاهای دهر جان شاه گیتی فرد باد   جان بدخواهان او جفت بلا و درد باد
فلک گرم از دعوی آب جود او دشت   جان او بی رنج باد و روی او بی گرد باد
روز و شب در مجلس او با نان نو شاد باد   سال و عمر بر درگاه او با ملک بر پا بود باد
دوستانش از شادی روی دایم سرخ باد   دشمنانش از زاری روی دایم زرد باد
با سلامت جفت باد و با سعادت یار باد   از ملامت دور باد و از ندامت فرد باد

چو چرخ باد خزان را بباغ راه دهد   ببرگ سبز رز از باد رنگ کاه دهد
ز ابر پیش هوا پردهٔ سیاه کشد   بکه سپیدی از آن پردهٔ سیاه دهد
بباده گونه چون مهر و ماه باد دهد   بباغ گونهٔ زر ابر و مهر و ماه دهد
یکی ز زر همی دشت را از زر نو شد   یکی ز سیم همی کوه را کلاه دهد
خدایگان جهان لشکری که روز نبرد   ز خصم تاج ستاند به دوستگاه دهد
بقاش باد چندانکه ملک عالم را   ز بدکنش بستاند بنیکخواه دهد

بجز نشاط و طرب طبع تو طلب نکند   کسی بود که ترا بیند و طرب نکند
کسی که بخشش و بخشایش تو دیده بود   حدیث بخشش و بخشایش عرب نکند
جهان طلب نکند هر که یافت درگه تو   کسی که درگه تو یابدش طلب نکند
اگر کسی بوفا و سخا نسب جوید   بجز بدست و دل راد تو نسب نکند
کرا بخواهد یزدان حرام روزی کرد   بدست راد تو روزیش را سبب نکند
بقات باد چندانکه هیچ مخلوقی   ز شب نشاند روز و روز شب نکند

خسروا طبع تو روز و شب نشاط آورد   دشمنانش از ندیدی روی خون پالود باد

از تو خشنود است یزدان وز تو خشنود است خلق / جاودان از بخت و دولت جان تو خشنود باد
پیش جان دوستانت دود همچون نور باد / پیش چشم دشمنانت نور همچون دود باد
یار جانت نازنین باد و جفت طبعت کام باد / یار نامت مدح باد و جفت شغلت سود باد
این جهان آن تو خواهد بود من دانم درست / گوش زان دارم همی من کاینچنین باشد بود باد

خسروا گردون بتاج بخت تو محتاج باد / کار تو با نام جفت بخت و جامت تاج باد
روز بدخواهان تو چون روز زر شبتاج باد / نیک خواهان ترا شب چون شب معراج باد
خنجر تو شیر باد و دشمن تو گور باد / نیزهٔ تو باز باد و خصم تو دراج باد
تا جهان باشد ترا هرگز بکس حاجت مباد / وین جهان دائم بکهر چاکرت محتاج باد

خدایگان جهان را ز بخت یاری باد / علی الدوام ز اقبال و بختیاری باد
بمردمان زمین بر شکار ازو هست / باختران فلکش بر کامکاری باد
بگاه حزم نگهدار نقش یزدان باد / بگاه رزم نگهدار جانش باری باد
شود سپید ازو چشم دوستان روشن / جهان بجان و دل دشمنانش تاری باد
همیشه هست بتیغ و سنان حصار گشا / عدو همیشه بزندان او حصاری باد

بر سبزه همی آب روان آب دواند / وز شاخ همی باد خزان برگ فشاند
این هیچکس از آینهٔ چین نشناسد / وان هیچکس از زر و ورق باز نداند
همچون تن دل رفته بیمار جدائی / باد سحری شاخ سمن را بنواند
از بسکه ببارد شب و روز ابر خزانی / از کوه سوی دشت همی سیل براند
گر شد که بماند بکف ابر ولیکن / کو گوهر بارد بکف ابر بماند

تا ملکان لشکری آن شاه دلیران / کو ملک جهان همچو سکندر بستاند
چندانش بقا باد بشادی و بشاهی / کز مهر تو مهره خوی و خون بچکاند

دولت شاه جهان پاینده چون خورشید باد / ملک عمر او چو عمر ملک جمشید باد
ناصحش را رخ چو پیش مهر لاله برگ باد / حاسدانش را رخ چو پیش باد برگ بید باد
جز بیزدانش مباد امید اندرین گیتی بکس / شهریاران را امید بیشتر بتیغ او امید باد
روز او فرخنده باد و بخت او پاینده باد / کام او پیوسته باد و عمر او جاوید باد

بباغ برگ بید بیاد جعفری ماند / ز برگ باغ بنفسوج ششتری ماند
درخت سبز براو ماند جای جای همی / بلبل چو رو ببیر ابر پری ماند
میان باغ بیا موت بحر بهار تماشا / رخ ترنج بدینار جعفری ماند
اگر نماند گل و لاله نظری در باغ / نبید بر گل و بر لاله نظری ماند
هوا بید شد بدخواه بوالحسن تماشا / چمن بروی بداندیش لشکری ماند
بآفرین مه و مهر و مشتری ماند / که روی او به مه و مهر و مشتری ماند

این چه بند است که بر من غم آن ماه نهاد / دل من برد و خون ندو دیده بگشاد
دل من برد بگفتار دل آزار بنج / که همه غارتش از داست و همه جولش داد
بجفا کردن داد است ولی بردن زنخ / بوفا کردن ز عفت و بدل بر دن داد
مدهم گفت بتو جان و دل و غم مدهم / این بدین برفت و بدادن بدین برفت نهاد
از میان همه این خیل بد و دادم دل / از میان همه این قوم بد و بود دم شاد
ندهد دل بمن آن ماه و ز من خواهد دل / ندهد داد من او جور و ز من خواهد داد

مهربان بود دلدار من او را چه رسید / دادگر بود دلا ندر که مرا او را چه فتاد
که یکی روز بدو روز بش همی یاد دهم / که یکی ساعت از داد همی ناید یاد
هرگز او داشت نخواهد که منم شیفته دل / دل او چون دل من شیفته و ناشاد باد
که هر آنکس که دل اندر کف معشوق نهد / همه چیز جفا کوش ببایدش نهاد

اگر بمهر من آن ماه را نیاز آید / چنانکه زود برفتن زود باز آید
برزم رفت و بسی رنج تا بسازی کرد / دریغ باد خودی تا ز رزم ساز آید
همی دهیم بنازا زفراز که من چشم / امیدوار که او تا کی فراز آید
دراز وعده نگار است و من از او بیم / اگر چه وعده اش از عشق من دراز آید
سپاه فرخ آن ماه آفتاب طراز / زخون دیده همی بر دو رخ طراز آید
اگر ببر بیند خود آن بت نیاز مرا / بدان نیاز همی هر که عاشق بناز آید
پس از فراقش روزی مگر وصال آید / پس از نشیبی روزی مگر فراز آید

آن را که همی جستم بخت بمن داد / اکنون بنشاند دلم از ناز و طرب باد
از بخت بر آرام و از یار بشادی / شاد است تن همچو من آن ماه پریزاد
گر شادم از آن یار وفادار عجب نیست / کز یار وفادار همه خلق بود شاد
گر لاله رخ و شمشاد زوید بجهان نیز / بویا مرا ز لقد رخ لاله رخ شمشاد
تا من بزیم قصهٔ تو شاد نخوانم / کرد بدن او مجلس من گشت چو نوشاد
چون آهن و پولاد خوی بود جدائی / از لقد دلم نرم شد آن آهن و پولاد
بی یار نباشد دل من نیز هزاری / همین نبود نیز دل خسته بفریاد
دیگر نکشد بند غم آن ماه ز من نیز / اکنون که من از بند جدائی شدم آزاد

غم خوردم بل عاقبت کار نکو گشت / همواره مرا عاقبت کار چنین باد

تا آفرید کار مرا رای و هوش داد / بیکس نرم نباید از خویشتن بیاد
آن روزگار شیرین چون باد برگذشت / این روزگار تلخ همان بگذرد چو باد
گر باد روزگار مساعد شود مرا / از هرچه آرزوست بیابم تمام داد
هست اوستاد من بغم عشق روزگار / از روزگار به نبود هرگز اوستاد
زین صعبتر بروی مرا کارها رسید / زین سخت تر بدست مرا بندها فتاد
الا خدای بکید در هیچکس نبست / الا هزار در دیر از آن بر دلش گشاد

هرگه که مرا از آمدن تو خبر آید / از جان و دلم اندوه دیرینه برآید
بسیار عنا دیدم در کار نگار من / از بخت همی کانم نزد دگر آید
هر روز من از آمدنت شاد کنم دل / هر روز همی بخت نشاطم ببر آید
اکنون که بدانیش مرا جان ببرآمد / دانم که غم دوری ما هم ببرآید
گر غم بفراق اندر مان بیشتر آمد / شادی بوصال اندر مان بیشتر آید
اکنون که سعادت ز در من گذر آمد / دانم که غم عشق ترا هم گذر آید

شماسپر آن بت که دلبر و چابک آورد / شمع صد مجلس و سرمایهٔ صد لشکر بود
بگه بزم دلفروزتر از یوسف بود / بگه رزم عدو سوزتر از حیدر بود
سرفدا کرد و یکی بار بپا مدبر من / آنکه خوبان همه هستند ترا او شان سر بود
گر همه مثل تو ترشند بگوهر مخرید / زانکه سرتاسر تن گوهر و تن گوهر بود
من بر او دیگر نگزینم یاری که مرا / نه چنو دیگر باشد نه چنو دیگر بود

ای آنکه همیشه دل تو دادی جوید   طبع تو همه گرد در رادی پوید
چون ماه سخای تو همه جای تابد   چون مشک عطای تو همه جای بوید
از مشک بنام تو همی بوی خیزد   از خامه بفر تو گل سوری روید
از من بگسستی تو بگفتار حسود   گر یاد کنی آن دلم از درد بموید
از هر گنهان مرا عذر تو جستی   چون هست گناهم ز تو این عذر که جوید
بر خصم کسی عذر دروغ نپذیرند   ور دوست کسی دست بیک خاک بشوید

ملکا کار تو بسامان باد   کار اعدای تو پریشان باد
رنجها را بقات فرمان ده   دردها را لقات درمان باد
راحت جان صد هزار تنی   صد هزار آفرین بر آن جان باد
چشم رایت همیشه روشن باد   دل و جانت همیشه خندان باد
روز و شب خلق را نگهبانی   ایزدت روز و شب نگهبان باد
فر فرهنگ تو فراوانست   دولت و عمر تو فراوان باد
راحت بندگان پنهانی   جانت در زینهار یزدان باد

خدایگانا تا چرخ برین زمین نو باد   بروز کوشش روح الامین امین تو باد
همیشه دولت و اقبال در پناه تو باد   همیشه فره و فرهنگ در یمین تو باد
بهمت تو فلکی و بر آفرین ملکت   زبان هر کس گرهان بآفرین تو باد
همیشه پیشه تو در جهان وفا و سخاست   وفا رفیق تو بادا و سخا قرین تو باد
همه نشستن در همنشین خود تو باد   همه گه شنن خورشید بر نگین تو باد

شاد زی با سیاه چشمان شاد   که جهان نیست جز فسانه و باد
ز آمده شادمان نباید بود   وز گذشته نکرد باید یاد
نیک بخت آن کسی که داد و بخورد   شور بخت آنکه او نخورد و نداد
باد و ابر است این جهان فسوس   باده پیش آر هر چه بادا باد
ماه و آن جعد زلف غالیه بوی   ماه و آن ماه روی حور نژاد

تا آخر صفحه از رودکی است

مرد مرادی نه همانا که مرد   مرگ چنان خواجه نه کاریست خرد
جان گرامی به پدر باز داد   کالبد تیره به مادر سپرد

حاتم طائی توئی اندر سخا   رستم سگزی توئی اندر نبرد
نی که حاتم نیست با جود تو راد   نی که رستم نیست با جنگ تو مرد

مهتران جهان همه مردند   مرگ را سر همه فرو کردند
از هزاران هزار نعمت و جاه   روز آخر یکی کفن بردند

زلف ترا جیم که کرد آنکه او   خال ترا نقطهٔ آن جیم کرد
از دهن تنگ تو گوید کسی   دانگکی نار بدو نیم کرد

تا کی گوئی که اهل گیتی   در هستی و نیستی لئیمند
چون تو طمع از جهان بریدی   دانی که همه جهان کریمند

مخالفان ترا گر بنا بملک بود باد   بتیر محنتشان دیده و دل آزده باد
ز داشتن وز داد باد نفس شریف   ز زر بر کان و رعان در سرای تو ورده باد
خجسته جشن سده بر تو شاه فرخ باد   میان کشتزار عمر تو سنبله صده باد
ملیست حکم قضا دام در دو دیده ولا   بگرد جان و تن دشمنان تو تنیده باد
عطات باد چو باران مواتفان   سر مخالف ازین بتیغ غم زده باد
بروز کوشش تیغ تو میزبان و دنا   زبون بگرد جهان دشمن تو چون ... باد
بساط ملک تو گسترده باد جاودان   بساط ملک و بقای عدوت برچیده باد
ز غم فرو شده بادا بخاک تیره عدوت   ز خدمت تو ولی بر ستاره آمده باد
تو شاه از آن که کافتاب عالم آرا   همیشه تو شه باش و همیشه آن کرده باد
سوی تو آمده بادا همه نشاط بحق   همه غمان تو سوی دل عدو شده باد

هر که را دهر از عماد الدین بدو نیکی دهد   جانش را جاوید پیش و بیش فرزونی دهد
خار و خارا در بستانش اکل سوسنی دهد   دشمنانش را فلک شمشاد بی بوری دهد
سائلی زاد بهر زر بخشش شاپوری دهد   از عطای در هم و دینار شاپوری دهد
آسمان زاجا کر کرسی سا موری دهد   از پی غم حاسدش را جنت ماسوری دهد
هر که اندر خدمت او تن بر نجوری دهد   گنج شادی را بجان خویش گنجوری دهد
ایزدم بر کام و نام ملک دستوری دهد   گر مرا دستور شرقی وعده دستوری دهد

از فراوانی که خشکا ماد کرد   زان خطا نه مرا ببید ار گرد

نو بان گرد دغم عاشقی   نگارا مکن این همه زشت باد

مرا رنج بسیار کرد روزگار   بشادی کسم نیست آموزگار
نه هستند یاران من مهربان   نه هستند خویشان من سازگار
زمانی همی نالم از یار بد   زمانی ز رنج و بد روزگار
شود نیک روز بد از یار نیک   مرا بد تر از روزگار است یار
مرا دل نگار است دایم ز دوست   ز دشمن بود هر کسی دلفکار
اگر دشمن و دوست یکسان بود   چه دوست و چه دشمن چه خوار و چه خار
از آن دشمنی کو بود در دو دوست   تواند رهاندن بدستان و چار
چگونه تواند ز دشمن گریخت   کسی کش بود دشمن اندر کنار
ایا عاشقی بی دل و بی روان   گهی گریه خوار و گهی سوگوار
چه نالی چو رعد و چه گرئی چو ابر   چه گرئی تو چندین چه پیچی چو مار
همیشه ز دل نالی و بد مهیج   که دارند جان گرامیت خوار
که دیدی این رخ یار پیمان شکن   برفت از پی یار بی زینهار

آذر فروزی خور شاها بیا آذر   آیین ماه آذر بوی می است و آذر
باد ابد رو ماند دشمنت چو کاه   بکین ارشاد مانده صد اورمزد آذر
بلک بخشش تو کردن بار رو دیگر دی   ایمن بری ز گردون همچون پیر زال دی
هم بد سگال مالی هم بد سگال ما   هم با سخاهایی هم با وفا برادر
نوبت جهان بر همن تو باد چشم خرم   از هیبت تو دشمن جوشن دهد بجادر
روی عدوت پر چین و خون ترکرده چین   از تیغ توشه چین لی برنده و نوادر
دوری ز بند و دستان بارای و هوش دستان   بازور بود دستان با فر پیل نوند
گر خلق بی نوائی دانا شود نوائی   ملکی از نا نوائی گیتی بناز و بکند

ای مکان سعد و کان جاه و ارکان ظفر — جشن فروردین فرخ بر جهان افکند فر
بر تو میمون باد و فرخ باشد این فیروزه گر — می خور و بفروز جاویدانه تو شمع کامگر
از تو بفروزد خود منزل کیمیا گر — زانکه با معنی بسیاری و لفظ مختصر
رنج و ناز دوستان و دشمنان بر دیگر — مرده کی باشد شهی کش همچو تو باشد پسر
سیم و زر در دولت تو همچون سنگ باشد بی خطر — کینه جو یار از ملاقی مهر و دزدان اثر
خسروا تو خیر خیری دیگران خیر بشر — چون تو هرگز نافرید ایزد کریم اندر بشر
گاه رادی ذی تو یکسانست کان سیم و زر — گاه مردی از تو ترسانست بور و زال زر
نزد سلطان رفتن تو گشتن از ... — رفتنت فرخنده باد و آمدن فرخنده تر
چون بود باز آمدنت آید پیروز و ظفر — ما بنازیم و دل دشمن شود زیر و زبر
تا جهان باشد مبادا جز تو سالار دگر — زانکه رادی بی خلاف و هیچ بی مکر
گر نبودی بنده وانقری شکسته بال و پر — بارکش بودی بجای پای بر دام و رسن
تا تو یاد آری بدولت او بود ساعت شمر — روی گشته چون زریر و چشم گشته چون شمر

ایا ز عز و شرف تاج بر نهاده بسر — زمانه برده همه عمر دشمنانت بسر
اگر بجای پسر دختر آیدت چه زیان — که دختر چو تو باشد بر از هزار پسر
اگر شهی را باشد دو صد پسر همه شیر — یکی بود که سزد افسر پدرش بسر
نرد خزی بر تخت ملک چهار ارکان — که بر بساطش بوسید گوهر اسکندر
تو روزگار بدی بی بهانه خندانا — که روزگار نشاند دعا جو دیگر
همیشه تا مه و خور و فلک دهند فروغ — ز رامش و طرب و عیش بر جهان برخور

تا هست جان مؤمن بدخواه جان کافر — نوروز باد خرم بر میر ابوالمظفر

پیوسته باد با او تایید و دولت و فر — او شاد باد دایم از شهریار جعفر
از هیچ کار و بار در دل مباد گیعز — بر دوستان مبارک بر دشمنان مظفر
روی و لبش باد از ناز چون معصفر — و ز رنج باد دایم روی عدوش اصفر
چون در مصاف باشد با تیغ و رمح مغفر — گرد در رخ سواران از بیم او ز عنبر
مانند خاک گردد باکینش خاک اذفر — خاک سیاه گردد با مهر او چو عنبر
تا اندهست و شادی تا مؤمن است و کافر — بادا رخانش احمر بادا لبالش اوفر

برخیز و بمیخانه خرام ای بت کشمیر — می خور که همی گردد دانند و جوان پیر
آن نافه هر گوهر و آن کاشف هر راز — کر رطل همی خندد چون برف بشبگیر
گر بوی بسنگ آرد سنبل دهد از سنگ — ور گونه بعنبر آرد شنگرف شود قیر
بر یاد یکی یار بغداق کر تو گوی — با نصرت هم پشت است با دولت همشیر

نگارینا شنیدستم که گاه محنت و راحت — سه پیراهن سلب بوداست یوسف را بعمر اندر
یکی از کید شد پر خون دوم شد چاک از تهمت — سوم یعقوب را از بوی پیرهنش گرد چشم تر
رخم ماند بدان اول دلم ماند بدان دوم — نصیب من شود در وصل آن پیراهن دیگر

ای وصل تو آب و هجر تو آذر — مانند تو من ابد ازمادر
آذر شود اندرضای تو آذار — واذار ز خشم تو شود آذر
با مهر تو لاله روید از سندان — با فر تو آب زاید از آذر
از بیم تو خصم ترک و جوشن ها — کرداست بدل بمعجر و چادر
در غیبت دهنای چون سلمان — در حضرت راستگوی چون بوذر

ای میر بجنگ کافران در مغز — با میر بیان طوس بن نوذر
مگذار جهان بدانش و رامش — تا هست جهان تو ان جهان مگذر

ای چون بهشت مجلس و چون آسمان حصار — تا روز حشر باد در او شاه شهریار
دیوارهاش محکم و عالی سپهر زر — ایوانهاش خرم و رنگین بهشت وار
مغز اندر او نیابد چیزی بجز نسیم — چشم اندر او نه بیند چیزی بجز نگار
دیبا بر پیش نقش نصاویر او چو خاک — خارا بحکم پردوار او چو خار
باد اندر او بجمله نیابد همی گذر — دیو اندر او بجلوه نیابد همی گذار
مانند قدر و همت شاه جهان بلند — چون بخت و دولت ملک عالم استوار
شاه اندر او نشسته بشادی و خرمی — پیش اندرش نهاده همه گیتی آشکار
هر سو که بنگرد همه باغ است و بوستان — هر جا که بگذرد همه جوی است و جویبار
نقش بهشت بیند و آرایش بهشت — بوی بهار یابد و پیرایه بهار

ای افسر زمانه و ای شاه روزگار — اندولت آفرید ترا آفریدگار
رادی و راستی است ترا روز و شب بکار — مردی و مردمی است ترا سال و ماه کار
باشد شکار شاهان دایم پلنگ و کبک — شاهان ار منند همیشه ترا شکار
اندر میان لشکر تو کی عیان بود — گر که شود هزار و افزون شود هزار
بادات روز خرم و فرخنده ماه و سال — مولات خاک بوس و معادیت خاکسار

ای بست جفا با دل و گشته ز وفا دور — کرده دل من زار بغول و بغم نفود
قول تو نوازم چه مرا دارد غمگین — فعل تو مرا همچو ترا دارد رنجور

گفتم بنهم برد گری نام تو آخر — تا چون تو نباشد همه شهر بشهره
گر نام مدیر ابیهی بر بنهمند بی — نعود ابن ذ نجود و رشد آن زندیق دو
بر سنگ سیه نام نهادندی یاقوت — بر خاک سیه نام نهادندی کافور
گل را بنگارند و لیکن ندهد بوی — مه را بنگارند و لیکن ندهد نور
نه حور شود دیو گرش نام نهی حور — نه دیو شود حور گرش نام نهی دیو
زین راه برون آی و ز این اسب فرود آی — تا گنج بلا دانبود جان تو گنجور
ما یکدگر را بنواز بیم و بسازیم — هر دو ز یکی باشد و هر دو ز یکی سور

منم و حسرت دیدار یار زار و نژاد — همی بگریم چون ابر نوبهاری زار
یکی درخت بکشتم ببوستان امید — که تا ز بود ش برگ و نشاط بود شاد
بآب مهر ش پرورده ام و بباد هوا — بآفتاب وفا و بماهتاب دماد
بمهر باد فراق از کنار من ش بکند — از آب چشم و دو پا کنار کرد کنار
چو یاد آیدم از مشکبوی نرگس او — شود دو نرگس من لاله برگ لولوبار
چو یاد آیدم از شعر او سنبل او — جدا شود ز دل و جان من شکیب و قرار
بسی چشیدم از آن مشکبوی دو لب می — نماند با من حاصل مگر بلای خمار
بسی ببوییدم گلبوی لاله رنگ و خش — فراق او بدل من خلید همچون خار
چنانکه داد از آن ماه داد من بستد — مراد هاد صبوری بعشق او دلدار

ای تو فی بجادکار ترا چاره و فریاد رس — ایزد از هر بند و محنی ترا فریاد رس
هر که را رنجی مدید آمد تو بودی یار او — بر نهاد در رنج تو چو گرد کار یاری بس
جز بکر دار نشاط و ناز ننگر ای فلم — جز بگفتار وفا و جود نگشا نفس

ایزدت عز پادشاهی داد هرکجا که — خالق عالم از هر کاری توفیق فزایدت

بوصل اندرون یافتم کام خویش — رهاندم ز دام غم اندام خویش
نشستم چنانچون همی خواستم — برآرام دل باد لا دام خویش
نمودم بدو روی گلرنگ خویش — نمود او بمن روی گلفام خویش
ایا کام من دیدن روی تو — همی یابم از روی تو کام خویش
دل از دام هجر تو کردم رها — کشیدم ترا شاد در دام خویش
ازین خوبتر چون بود روزگار — کردیدم جهان زیر صمصام خویش
بزیر زمین برد بدخواه را — برآورد بر آسمان نام خویش
بهنگام خویش آنچه من کرده ام — نکرد است خسرو بهنگام خویش

دلشاد نشستم بمقام پدر خویش — بر غم نکند سرد دلم رهگذر خویش
کز هرچه بگیتی خبری هست مجیّم — بسیار ندادم ز بزرگی خبر خویش
گر بوده سنانم ز عقیق شکر دوست — گرز هر کنم بود دل دشمن شکر خویش
بر پشت زمین باز خصم بیتیا — تا حشر بپایم بجهان باز خویش
زین رستن از اندیشه بیهوده دشمن — شکرم همه هست از ملک دادگر خویش

رهی سوار و جوان و توانگر از ره دور — بخدمت آمد نیکو سگال و نیک اندیش
پسند باشد مر خواجه را پس از ده سال — که باز گردد پیر و پیاده و درویش

رودکی

کاروان شهید رفت از پیش — وان ما رفته گیر و می اندیش

از شمار دو چشم یکتن کم — در شمار خرد هزاران بیش

این مکرر است

تا مهر برفروخت برج حمل چراغ — پر شمع پر چراغ شد از لاله راغ و باغ
دیوانست زاغ گوش و مغرب عندلیب — کز بانگ او ز باغ هزیمت گرفت زاغ
از ماغ شد غدیر بکردار صد رباب — وز میغ گشت چرخ بکردار پشت ماغ
در باغ بگذری ز فروغ و نسیم گل — رنگین شود دو دیده و مشکین شود دماغ
از مهر او کناغ فرو ریزد چون چنار — وز کین او چنار گدازنده چون کناغ
آموختن توان ز یکی خویش صد ادب — افروختن توان ز یکی شمع صد چراغ
در باغ و راغ باد ترا عیش جاودان — تا جای سرو باغ بود جای لاله راغ

خزان ببرد بهاء همه بهار ز باغ — ز برگ زرد بدیدار ورد رهان زاغ
چراغ شمس فلک زیر ابر گشت نهان — شد از ترنج همه باغ پر ز شمع چراغ
شمال سرد پدید آمد و پدید آورد — چهار چیز بجای چهار چیز بباغ
بجای نرگس سیب و بجای سوسن نار — بجای نسرین آبی بجای بلبل زاغ
هوا پر آتش و دود است ازین عجایب که گو — همی خلد بر اسبان مهر گیتی داغ
خدایگان جهان لشکری که تیغ و کفش — ز جنگ و جود نخواهد هیچ فراغ
جدا مباد سه چیز از سه چیز او شب و روز — ز تن سلامت و از دل خوشی و دست ایاغ

دی بپیوند بی نبود کسل — روی بر تافت زین تافته دل
با چنان موی کز او مشک شمام — با چنان روی کز او ماه خجل
نتوان راز نهان داشتن از خلق — نتوان ماه بر اندود بگل

آنچنان ماه که بگذشت براو — سر زلفش از سوی شب وده ملک ز چگل
تا همی جان و دل از من ببری — وای تو گر نکنم منت بحل

ایا چراغ شهان جهان امیر اجل — بدیعت ماثر فرد و زین و تیغ اجل
بابر و دریا ماند بنان گاه سخا — ببرق و صاعقه ماند سنان گاه جدل
بدانش و دهش و جود و داد و دولت و دین — بنا فرید بعدل ملک خدای عز و جل
دلیل دولت و بخت و بجای شکر و ثنا — کنون بجای بنا یادگار میر اجل
اگر بید پسری ده دهد خدای عوض — دگر بجد خلق صد دهد خدای بدل
تو چرخ دولتی و هم بر تو نازد نشاط — مباد دور ز نزدیک تو نشاط و ناز و دول
بر چو خرابود از جستن شهاب زیان — بر شاخوار رسد از رفتن شکوفه خلل
همیشه تا بفلک بر زحل بقا دارد — همیشه تا بزمین بر بود ثبات جبل
ثبات ملکت تو چون جبل بود محکم — بقای دولت تو بر دوام همچو زحل

این مکرر است

ای بهنگام سخا ابر کف و دریا دل — مشتری خارزند بداردتو و ماه خجل
از سواران چگل خار و خجل خیل عجم — ز تو خارند و خجل خیل سواران چگل
کین تو در دل چون مار بتو بود کرکم — مهر تو در دل چون رنج بود بر گل
نتوان کردن بی کشتی دریا بپر راه — گر فتند تا بکف راد تو دریا پر پل
بتو داد است خداوند جهان خیل جهان — اندر او مشتری و شمس و قمر کرده محل
کارهای تو جهاندار همی دارد راست — شاد بنشین و جهان را بجهاندار هل
ملک عطای تو چو جیل باد و بود خلق جهان — باد در مملکت ترا سال چهل بار چهل
دل و جان تو خدا از قبل شادی کرد — دل بپیوند بشادی و غم از دل بگسل

بر او دمن دو صد مهر ای امید کرام — ببید خوردن بر خویشتن بدار حرام
اگرچه داری امروز روزه فردا باز — نماز کرده ز نرگس بکلم بند خرام
برسم و شیوه بهرام جای بستان — که هست بنده تو صد چو بهمن و بهرام
مخالفان ترا از تیغ و تیر تست آشوب — موافقان ترا از کف داد تست آرام
تو نی بقای زمین و تو نی بقای زمان — تو نی پناه انام و تو نی امید کرام
همیشه روز تو نوروز و بخت تو پیروز — مخالفانت بی آرام و کار تو پدرام

ای بکرم بی چو ابر و خسرو شاه کریم — ما هست خاک قدم ملکت و اصلت قدیم
گرچه گرامی است سیم و گرچه عزیز است زر — زر و تو خوار است و هم ز تو ذلیل است سیم
بی بدلی در جهان چنان گو گرد سرخ — بی عوضی در جهان چو نان در یتیم
هست رضای تو راست همچو رضای خدا — هست کلام تو پاک همچو کلام کلیم
از دل تو چاکران همیشه امید وار — از دل تو دشمنان همیشه با ترس و بیم
هر که ترا نیکخواه نیکوئی او را دلیل — هر که ترا بدسگال ندامت او را ندیم
ز مهر تو بی درم ولی همیشه غنی — ز کین تو بی سقم عدو همیشه سقیم
نعمت ناز و نعیم سپاس دادم ز تو — گر تو بجنتی بمن نعمت باغ نعیم

ای آنکه ز تو باد بر اندام جهان دام — چون بسته ترا دست جهان دام بر اندام
زان پس که همی کام بکام تو زند چرخ — چون دام بکام تو همی چرخ زند گام
ایام همه عالم ز ایام تو خوش باد — ایام تو چون تلخ شد از گردش ایام
ای خوبتر از یوسف و مطلوبتر از می — چون بود مرا او را بود خوب سرانجام
زین بند بپای تو بدل تا حیرت دردم — چون پای تو وی از بند بدل تا جیب شام

خورشید چو تو شاپور بروم اندر دی بند | خورشید چو تو بهرام بهند اندر دی دام
اندر روم بکام دل باز آمد شاپور | وز هند بناکام دل باز آمد بهرام
چون راست شود دولت این بیند باید | افکنده و خسته بود دولت مادام
باید که بود مردگی شاد و کسی زار | نیکی ببدی بدل شده و کام بناکام
زود از پی آرام پدید آید آشوب | زود از پی آشوب پدید آید آرام
سلطان بنیاریک شبنکه چه کرد | کو را بمصاف اندر بگرفت بصمصام
او عاصی بد با اصل تو با اصل و بطاعت | او دشمن دین تو و دوست وی از کفر و تو از اسلام
چشم همه خون بارد هنگام گریستن | نامی نزند بی تو طلب چشم بهنگام
چرخ برساناد سوی ملک و سوی بود | دهر برساناد سوی باب و سوی مام

هرگه که مرا از طلعت تو دور بمانم | چون ماه ز دوری خورشید تو دور بمانم
سود همه گیتی بمی سودی باشد | ترسم که من ای سید بی سود بمانم

زان زرد شد از داغ و درد رویم | زیرا که بوصل تو نیست رویم
من راه بناید بسوی تو دانی | هر چند بسوی تو راه جویم
زان پس که همه روز با تو بودم | پوشیده نبود از تو روی و مویم
چونان نگسستی ز من که روزی | تا (نازد) بوی تو باد نشد بویم
تا روی بتو داب چشم شوید | من روی به آب دیده شویم
چون برگذری نام تو نگویم | از دور کند بر خروش رویم
در دیده شود سرشک رویم | چون دور کند پیک تو نگویم
با کس نتوانم حدیث گفتن | که گاه بخلوت غم مویم

دانم بجهان کس نگه ندارد | من راز تو جز با تو با که گویم

آرزومند روی جانانم | برود زار زار و همی جانم
ارزو را و درد دوری را | بجز از صبر چیست درمانم
همه چیزی همی توانم کرد | صبر کردن بهجر نتوانم
بر غم و درد من بس است گوا | رنگ رخسار و آب مژگانم
دل بدادم بدست خویش بطمع | تا دل از دست باز بستانم
ظن خطا شد مرا در آن معنی | دل بدادم کنون پشیمانم

هرگه که من بزلف وی اندر نگه کنم | شادی و خرمی ز دل خویش بر کنم
گردد روان سرشکم و گردد طپاده | گردد دژند جانم و گردد نوان تنم
هرگه که دست بر شکن زلف او برم | بر خویشتن ز حسرت و تیمار بشکنم
گاهش بروی بر زنم و گه بکف کشم | گاهش هزار بوسه بهر موی برزنم
بیهش بیوفتم که شبی دیده باشمش | در بیهشی کجا بوم اندر سب نفکنم
بیتو بزلف تو نتوانم نهاد دل | بی تو چو موی گردم گر هست آهنم
تا حریگاه مسکن و ماوای او شده است | زندان شده است جای منه آنجا مسکنم
از هجر آن چو لاله رخ و روی بهشت | من روز ها ز زاری چون ابر بهمنم
اید و ستر زجان و جهان تا برفته | از درد و غم بکام بد اندیش و دشمنم
تا جعد تو بمشک کنادم بیاکند | هر شب ز دیده جامه بلولو بیاکنم
اندر جهان بعشق پراکنده نام من | از بس که خون ز دیده بر رخ پراکنم
ای روشنائی دل تا دور ز دیدنم | تاری شده است از غم این چشم روشنم

از دوست بمن دوش نشان آمد پیغام | پیغام دلفروز و نشان نهای غم انجام
از حسرت هجرانش بودم چو هر نو | از شادی پیغامش گشتم چو مه تام
هم وعده چنانست که باید دل از دوست | هم وعده چنانست که باید دل از کام
آرام و نشاط از دل ما پاک برفته است | تا رفت ز من دلبر من آنماه دلارام
یارب بسلامت برسان سوی من او را | با شادی و خوشیش بشهر آر بهنگام
گر زان لب و آن روی نیابم گل و مل | ما نیز بچینیم گل از باغ و مل از جام
وام است مرا بوس من خاصه دل | وز تو بستانم بمراد دل خود وام

اندیشه بسی دارم و نگویم | زیرا که کسی نیست چاره جویم
کوشم که مگر دو بیدار یابم | تا جان و دلم از غم بد و بشویم
کسی را در جهان مهربان نبینم | من راز دل خویش با که بگویم
با هر که بگویم بخندند ازآن | پیدا کنند همی از شهر و کویم
ز اندیشه و اندوه دل فکارم | وز حسرت و تیمار زرد رویم
آرام همی جویم و نیابم | تیمار همی یابم و نجویم

نهادم بر جدائی دل نهادم | نیابی تا تو باشی نیز یادم
شکیبائی ببستم با دل خویش | در شادی بروی اندر گشادم
فراوان اوفتادم در غم عشق | که پنداری که این بار اوفتادم
رها کردم بصبر از هر کسی دل | جفا و جور کس را این ندادم
نهادم قفل خرسندی بدل بر | بر تیمار فراقت دل نهادم
اگر چون ذره گردم در فراقت | نخواهم کاورد سوی تو بادم

فراوان محنت عشقت کشیدم | فراوان بر جفاهات ایستادم
بجستی تا بدی یکروز مهرم | نکردی تا بدی یکروز یادم
تو دانم بیشتر زین صحبت تو | نه از بهر جفاهای تو زادم

خدای داند کز غم چگونه رنجورم | غمان گیتی گنج است و من چو گنجورم
چو زیر طنبور از غم همی بنالم زار | بدل ز شادی و خوشی همی چو طنبورم
بشهرهای خراسان و شهرهای عراق | چو آفتاب بافشان عزیز و مشهورم
بشهر خویش خجلم بحال خویش ذلیل | از آن چنینم کز شاه خویشتن دورم
از آن ملکی که ز من دور گشت تا ایدر | بچشم یاران چون مرده خورده در گورم
بگاه مهر مرا ار بود برهمه شهر | کنون بپیش یکی هفت ساله مأمورم
شده چو خانه زنبور با غم از ترکان | همی خلند بغم ها چو زنبورم

رودکی

ضیغمی نسل بلنه بر فنر زدیو | آهوی نام نهاده بکران
آفتابی که ز چاملت شده | بر سر ذره نماید چو کلان

رودکی

آنکه رونده است گوش بر در آن بانگ | گلک فصیحست و تیر چشم و جهان بین
تیزی شمشیر دارد و روش ماد | کالبد عاشقان و گونه غمگین

رودکی

آنکس که بیک چشم زدن برد دل من | زد آتش از خنده در آب و گل من
هرگز نکند سوی من خسته نگاه | از آنک نخواهد که شود شاد دل من

هان صائما نوالهٔ این بغل مزعفران   زین بی نمک ابا منه انگشت بر دهان
لب تر مکن بر آبی که طلاق است تیغ   دست از کباب دار که زهر است توامان
با کام خشک و با جگر تفته درگذر   امید و نکرد و سراسر این سبز گلستان
کافور همچو گل چکد از دوش شاخسار   ز بوی چو آب بر جهد از ناف آبدان

سرنگون ماندست جانم زان دو زلف نگون   لاله گون گشته است چشم زان دو لعل لاله گون
تا بناگوشش ندیدم مه ندیدم با دو   تا زنخدانش ندیدم چه ندیدم سرنگون
اژدها زلفش خیره ماندم من که چون گوید سخن   از میانش خیره ماندم من که چون باید برون
روزگار از چشم بد دارد نگه او را اگر هست   گو رخسارش خط جادو رقم چه افسون

ای بزم را چو جام و چو جنگ را چو جوشن   فرخنده باد بر تو فرخنده ماه بهمن
بی تو مباد روزی تا روز حشر گیتی   دایم رسد بگوشت آواز مرگ دشمن
گیتی ترا پسندد شادی ترا فرستد   تو چون بنی و گیتی مانندهٔ برهمن
از طلعت تو اقبال فرخنده باد طلعت   با دولت تو دولت پیوسته باد دامن
آنکس که سوخته جانست از بخت خرمن   چرخش بر آید دولت بخشش بسوز خرمن
ابری بروز بخشش بیری بروز کوشش   علمش ترا سپهر است میدان ترا نشیمن
جان و تن و دل من هر سه فدای نامت   بادا فدای جانت جان و تن و دل من

به بیرون خانه بر بن برزنین   مگر دم ملک بنادرود در نهمن
پر از بوستانش بهمن و بهار   پر از گلستانش بهار و بهمن
ز بس بوی فرخار وادش هوا   ز بس نقش کاملش آلش زمین

فراوان

فراوان درد او خورده مهر اجل   می سرخ بر نرگس و یاسمین
مرا همسر جان خود داشتی   چو از مرگ در جانش آمد کمین
ز دست من آن ظالمان بستدند   همی خواهم از غم علی الظالمین
از آن بر بقیه ملک بوالخلیل   یکی ساختم بر دو او دمین
دو آباد کردم بوقت دو شاه   که دانش قدم همان و همین
یکی شد یکی جاودان زنده باد   جهان را امیر و جهان را امین

ای زدوده دل و زدوده سخن   تازه گشت از تو روزگار کهن
شاعران سر نهاده اند بتو   مال تو زین قبل نگیرد تن
بگشای دل یکی بر ما   بزدای دل یکی بسخن
بی تو رادی چو دیده بی دیدار   بی تو شادی چو دست بی ناخن
وعده کردی مرا بزر و تحو   وعدهٔ خویش را خلاف مکن

ای آفت شهر و فتنهٔ برزن   از روی تو خیره مانده مرد و زن
ماهی و که دیده ماه سنگین دل   سروی و که دیده سرو سیمین تن
ای من رهی آن دو چشم تو بیمار   ای من رهی آن دو دست تو بیزن
زین آستان تشنه دلشد عاشق   زان بوده تن خسته تن شده دشمن
گر من ز غم بمیرم سزد با تو   با مهر همی روی سوی او من
چون جوشن پوشیدی گرد تن   شد بر علم اد لم بند جوشن
پیراهن آتش آن دل تن باد   ز آتش چکنی تو بر پیراهن
نه در خور جنگ و در خور دری   ای در خور بزم و در خور گلشن

یارب تو بگردان نیت خرد   زین عزم درست کردن و رفتن
گر میر مرا رها کند زنده   نذر باید مرا ازین غزا کردن

بوستان زرد شد ز باد خزان   تا هوا سرد شد ز باد بزان
گشت رنگ رزان چو رنگ زریر   تا گذشته است رنگ رزان
مرغ زنو دست شه نهاده ز کوه   همچو کوه سرای خشت پزان
شهریار جهان نشسته بناز   دل ربوده بجود ازین و از آن
دشت کرده ملا ز خون عدو   جام کرده ملا ز خون رزان
شاد و بی غم ز باد دو دائم باد   کرده دم غم دل عدوش گران

گر ندیدی بهشت و حور العین   اینک این مجلس امیر ببین
جام می را چو حوض کوثر دان   ساقیان را بسان حور العین
مطربان نشسته در مجلس   ز دو گریان چو عاشق مسکین
بر یکی سو امیر عبد الله   آن خداوند مهتران زمین
وز دگر سوی بو المعمر گرد   هست خورشید علم و دانش و دین
تا برون آید از صدف لولو   تا بتابد از آسمان پروین
دولت و عز میر ملاان باد   او بشادی و دشمنش غمگین
او بماد امیر عبد الله   بر نهاده بکف می رنگین
تا زمین پادشاد باد این تان   تا زمان پادشاد باد آن تن
حاسد آن همیشه چون زهاد   ناصح این همیشه چون شیرین

ای

آرامش جان من ادام روان من   روشن بتو چشم من شادان بتو جان من
بالات چو تیر من مژگان چو سنان من   گیسو چو کمند من ابرو چو کمان من
بیهوده چرا داری ای سرو روان من   تو میل چرا داری از وصل روان من
از بس که همی جویی انده ز زبان من   دیری است ز عان من تا دل است عیان من
دانیم ز هر حالی ای جان جهان من   من با دهان تو تو با دهان من
هستی ز دل آن تو هستی ز دل آن من   بلبل نیست زبان تو شیرین چو زبان من

آواره شد از مسکن و ماوا صنم من   از طعنهٔ بد گوی و ز بیداد شمن
هم بسته زبان من و هم خسته روان من   هم سوخته جان من و هم سوخته خرمن
اندر عرف آن عارض چون تا بپیشانی   گریان تو و نالان تو چون ابر بهمن
گریان گر و بیگاه بر هجر ز غم شب   نالان گر و بیگاه بر اندر دو بهمن
بد گوی همی گوید هر روز یکی زرق   بدخواه همی سازد هر روز یکی فن
گردن بفرازند همیشه بغم من   خون من دلسوخته شان باد بگردن
او روز و شب اندر دل من دارد ماوا   او سالها اندر تن من دارد مسکن
هرچند تواند برون کرده ز تن   گر من نتوانند برون کرد ز دل من
هرچند بر آهن نتوان بست دل من   دانم که دل من بتوان خست به آهن
هرگز ز دل من نشود دوستی او   گر من بجز ان تابوم و دوست با من
بت روی مرا هجر و بلای سفر آمد   هنگام می روشن و وقت گل و گلشن
تیره شود از دود دل این دیده گریان   تیره کند از گرد ره آن عارض روشن
خواهد ز پی آنست که آنجاست نگارم   زیرا که همه چیز بود خوار بمعدن

از یار بریدن بس از او وا گزیدن — هستم ز شگفتی همچو من یار گزیدن
چون سیم کشیده شده موی سر من — از ناله نهان کردن و اندیشه کشیدن
از بسکه بخندید ز هر گونه بگویم — هستم گه و بیگاه بانگشت گزیدن
بسیار شدند اندُه و کم گشت نشاطم — ز اندیشه کم گفتن و بسیار شنیدن
اندیشه بسیار نهفتن بدل اندر — چون کوه کشیدن بود این صبر کشیدن
اندیشه بپوشیدن و بیمهر نمودن — بیمار رخی دیدن و دو دیده دریدن

ای دل ترا بگفتم کز عاشقی حذر کن — مگذر از نیکوان و از مهرشان گذر کن
چون روی خوب بینی دل را فرا دهم تو — چون تیر عشق بارد ز شرم خود سپر کن
فرمان من نبردی ز جام خود نجستی — پنداشتی که گویم هر ساعتی نظر کن
هر گام عاشقی را صد گونه درد و محنت — گر این نیست باید از عاشقی حذر کن
تا کام من بر فتی در دام عشق ماندی — چون نیست روزگارت ما را یکی خبر کن
اکنون بصبر کردن تا به مراد دل ها — زین چاره با زمانی دیگر چاره دگر کن

بر گرد مه ز عنبر دام زده بتا چین — چندین هزار خوبی پنهان بزیر پرچین
فرزین زلف کان را بر رخ تو بند کردی — تا رایگان دلم را شه رخ زدی بفرزین
غمگین دلم ز وصلت گردد همانه شادان — شادان دلم ز هجرت گردد همانه غمگین
از دولت وصالت مسکین شود توانگر — سازد توانگری را هجر تو بار مسکین
بتخانه های مشرق ویران کند شکسته — بت چون پرستد آنکو بیند شعاع جبین
عیار کودکی تو با من همی نسازی — من با هوات گشتم چوگان عاشق مسکین

ایا شده ز تو مدحتگران و زراندان — هنرنمای و سرمایه هنروزان
دل موافق میر از عطای تو خرم — تن مخالف شاه از نهیب تو لرزان
معاندان تو در غم فزاینده اند و نقصان — موافقان تو با عز اند و با فرزان
بفضل خویش مرا پار در سمر کردی — کنون بباید دادن سپس فزونتر آن
شعیر پار گران بود و شعر ارزان بود — کنون گران شد شعر من و شعیر ارزان

ای آفتاب روشن تابان میان گلشن — آرام شهریاری نام تو شهره روشن
از فخر نام داری وز نام نیک جوشن — فرخنده باد بر تو نوروز و سیر گلشن
گیتی بتو است خرم گردون بتو است روشن — تا در روان ماند رنج روان دشمن
دوران بود دشمنانت سوسن شود چو سوزن — در دست دوستانت سوزن شود چو سوسن

بلند بخت و دولت بادا من تو ایمن — ویران شوند در آتش دشمنت با خرمن
با دوستان همی زی با دشمنان همی زن — با دوستان بساغر با دشمنان با آهن
هستی بگیتی کان زر و جود دار تو معدن — هستی برای بخشش در فضل ارچو مسکن

آنکس که گشت ایران از جهل او پر آشوب — بسپرد جان بدولت بر شهریار تو
همچون خراسان کهن بوده جهان بد او — بر شهریار بود سپاه ویش بشاد تو
آید چنو سوار دگر بر زمین اگر — آید در آسمان کهن کرد کار تو
بگذار روزگار بشادی و خرمی — خسته شود ز غم دل خصم نژاد تو

آمد بر و مهرگان و ماه نو — باد فرخنده هر سه بر خسرو

ای خسرو تاج بخش لشکر کش — صد بنده بود ترا چو کیخسرو
بخت تو گذاشته سر از کیوان — بدخواه تو پشت مانده اندر گو

خداوندا بپیروزی همه گیتی گشادی تو — ز بخت و دولت پیروز و سال اندر شادی تو
از آنگه باز کز مادر به پیروزی بزادی تو — هر جایی که می باشی بپیروزی نهادی تو
اگر داد نشاط و جود چون بحر اورادی تو — ببیدار سیاووشی و فر کیقبادی تو
ز بهر آنکه بر گردون گردان او فتادی تو — بکار دادی و شادی شب و روز آبادی تو
برادی بر دل ظهران بشادی گشادی تو — چنانکه هست شاد از تو ز دولت شاد بادی تو

اکنون زند خنجرت ای شاه کام تو — واکنون کنند جانها زایشان بنام تو
گر تو یکی پیام فرستی بشاه روم — آید بسر بخدمت دار السلام تو
هستند نامداران خاقان این جهان — خوانند خطبه باز بر عالم بنام تو
امید دشمن تو بمیدان روم بود — تا شکنند ها پیرش زدام تو
گر هند و روم و میان ز هیبت تو سر بسر — با آنکسی که هست چو صد غلام تو
اکنون اگر بکار تو ناید علو و فراد — از بر بمانده زخم حسام تو
باشد مقام با فخیلش میان خاک — چون پشت اسب جنگی باشد مقام تو
تا فلک را بود براو ستام او — تا مور را بود بر او پیام تو
هرگز مباد کار جهان جز برای تو — هرگز مباد دور فلک جز بکام تو

امیر بر همه میران خداوند امیری تو — بطبع و رای برنائی بعقل اندر و پیری تو
چو دولت تا گرانی تو چو نعمت تا گزیری تو — سزاوار قبادی تاج و کاووس سریری تو

جر

هر کاری که خواهد بود در گیتی نصیر تو — جهان بر ما چو از پیغمبرانی دیگری تو
بجان دوستان اندر چو نوش و طیبی تو — بچشم دشمنان اندر چو زهر آلوده تیری تو
از اکنون تا که آدم امیر ابن امیری تو — بدانش بی بدیلی تو بیک و بی نظیری تو

ای شهریار بهر تو بس کرده کار تو — اندیشه نیست گر نبود خلق یار تو
تو دستگیر خلقی و او دستگیر تو — تو گوش دار خلقی و او گوشدار تو
ایزد ترا ز خلق جهان اختیار کرد — کار جهان نباشد بی اختیار تو
هر چند خلق کار تو آشفته تر کنند — او راست تر کند ز همه خلق کار تو
کز ایزد دولت و ناید بجز بخت تو — از روزگار آدم تا روزگار تو
در بوستان بخت درخت سعادتی — فرهنگ و دانش است همه برگ و بار تو
اندیشه های خلق بدانی ز بهر آنکه — بخت است و دولت است و خرد آموزگار تو
باشد نهان دشمن تو بر تو آشکار — بر دشمن تو هست نهان آشکار تو

ای خسرو جوان جوان بخت گاه تو — در خورد چو اول شب شوال ماه تو
فرخنده باد بر تو و بر دوستان تو — این مجلس و آیین و این بزمگاه تو
هستی تو یادگار فریدون و هیچ او — آیین تو نماند هر روز و راه تو
هر ساعتی باد بکی شهر و گنج تو — هر ساعتی باد بکی تاج و گاه تو
کین مخالفان ترا گرد بند تو — مهر موافقان ترا گرد جاه تو
هر روز دشمنان ترا ماه در پیج — هر ماه دوستان ترا داد ماه تو
هر ماه نو بدست تو بادا بر هنا — هم بسته هم گشاده نگین و کلاه تو

ایا خسرو راد آزاده خو — نزاده ازین دهر آزاده تو
نبرد هنر بر ان چنان آیدت — که با مرغکان کودکان را لهو
عفو تو افزون‌تر است از گناه — گناه من افزون‌تر است از عفو
ولیکن تو کردی عفو جرم من — برای کریم و به طبع نکو
کسی را که یکره عفو کرده — دگر ره نباید عقوبت بدو

شد از غم نزار از دوری تو چو دوک تن — وز فراق روی تو بگداختم چون نی
جان من پاینده اندرین مشکین موی تو — دل بود در دوش زیر فرخ دلجوی تو
از فریب مژگان و کمان ابروت — جز از این هیچ عیبی نباشد معنوی تو
تا فکنده گوی نیکویی تو در میدان حسن — هیچ چوگان زن ندید از من بیکران گوی تو

امیرا به تو فرخنده عید فرخ باد فرخنده — مبارکباد از دل شادی مبارکباد اختر
بدیشان کو بادی تو فر از بخت پاینده — ز دل بنیاد کاهنده بداندیش فرخنده
هر آن چیزی که اکنون دبیر خواهد دگر کند — همه کردی بسان خالق دو گیتی آکنده
تو تا دارنده مردم خدا پاینده باد دارنده — که شاد و زنده چند انیم تا تو شادی زنده
ز امی بنده زان خواهم همی تا شاد و فرخنده — که بی تو زنده نبود و آن بی‌جان من زنده

ای بفر و خود خود خورشید سپاه — او فروزنده ز گردون تو فروزنده گاه
اگر تابان بر چرخ و گهی زیر زمین — تو بوی تابان برگاه و بیگاه
زو نگارنده سپهر از تو نگارنده زمین — زو درخشنده نجوم از تو درخشنده سپاه
زو بود نازنده بتان اشجار و نبات — از تو نازنده دل احرار همه سال به جاه

هنش

شهنشاهان کلاه تو فرازان همه وقت — او به برج حمل افرازد هر سال کلاه
جز بیک بار نیفزاید و بکاهد — که تو از فر الهی و وی از فر اله
ماه در خانهٔ خورشید شبی باد و بود — باز خورشید بود ماه و در خانهٔ ماه
برسد هر زمان خورشید شبی خانهٔ خویش — تو سوی خانهٔ خویش آیی و بی‌برج بخواه
گر تو برآمدت نیک مکافات را — هست رخ همچو زر و دل و جان چاه
جان من در شرع نداست و تنم زار و نزار — جاه چو گندم ز بر تابوت رخ زرد چو کاه
راه اربودی سوی تو بسر تاختمی — آه کامسال چو هر سال اینم بودی آه
رهی و بنده آنم که مرا شده دهد — که به پیروزی بیهوده خداوند تو را له
تا تو آنجایی حالست بناهم شب و روز — چون تو باز آیی یکشب نبود بنده بناله
تو پناه همه خلقی بگه شادی و غم — بگه شادی و غم چرخ ترا باد پناه
باد تو روزت فرخنده و پیروزت روز — تو به شادی ز بر گاه و عدو در بن چاه

شد از چار نجسته سپاه بر شکسته — بر او شاد موفق چار باد نجسته
همیشه باد دستش بدست ساغر و دسته — رخ و لبش شکفته و دل عدوش شکسته
همیشه باد دل آن که بد و چون دل بسته — که دل ندارد با او بدو ستاری پیوسته
همیشه همچو فرشته در امرش باد وارسته — که فعلش آن فرشته است و عیش آن فرشته
دو دیده بدش دولت بدو چو باد نشسته — زمانه پیش برپای و او بتخت نشسته
بزم شه اندر بازار خو بروبان بسته — بباغ دولتش اندر درخت شادی رسته
ز نقش رنج و عتبه رجانش اندر جسته — زمانه بادش باد و شاه بادش خجسته
به آب دولت باد اعدام روتش شسته — سر مجلس سبز و تن عدو تن خسته

ای بند بلا دیده و از بند بجسته — مردانه شده آمده بر شهر خجسته
بنشین و طرب کن به می و مطرب و معشوق — کز جستن تو هست عدو زار نشسته
از دست عدو راست چنان آمده اینجا — کز دست رود باز گرسنه سوی مسند
ماه از قبل خویش بدینسان نپریدیم — یزدان جهان داد به پایان بدیسته
خود کردی شیری و دلیری که بجستی — جز تو بجهان نیست کس آنجای بجسته
بگشاد در شادی تا تو بگشادی — کز بستن تو بود در شادی بسته
زانست توی شیر بگردون که هرگاه — از خود بزن خویش ز سول فرسته
آنکس که همی خواست شکسته دل تو شاد — از گردن تواش زود شود پشت شکسته
آن باد پس و بجست و آن باد پر غم — خصمات همه آواره و ضدان همه خسته

ای نیزهٔ تو گوی و دل دشمن انگله — خصم تو ز رو هیبت و حسام تو شکله
با خوی تو نیز مشک بکار و نه غالیه — با روی تو نیز شمع بکار و نه مشعله
شیرین حدیث شاهی و شیرین مناظره — نیکو خصال مهتری و نیکو معامله
بر کارهای شر بتغافل همی زنی — بر کارهای خیر ندادی تغافله
از هر آنکه یکدله بخشی را عطا — گو هم همه مدیح و ثنای تو یکدله
خشنود از آن شدند همه مردمان ز تو — کز دست تو همیشه در دم نبود گله
از درد و رنج راه نپرداختی بمن — چون کرده ام پرنده ش اندر آن قیله
تا لاجرم چنان شدم از آرزوی تو — کز هم همی ندانم سنبل ز سنبله

ای جان بدسگالان جهنت گداز کرده — وی طبع نیک خواهانت انبساط کرده
شد روز خجسته عید مبارک آمد — اندر گشاده باب این دو فراز کرده

درها

درهای رنج باد ابر تو فراز دایم — درهای عیش بادت پیوسته باز کرده
از خلق بی‌نیازی و هستی جهانیان را — از خاستهٔ بخشش دل بی‌نیاز کرده
چون می خوری امیرا باده طراز بخور — کز مشک ناب کرده بر گل طراز کرده
گر شعر کوته آمد چون می‌خورم تو معذور — شعر دراز خوانم فردا نماز کرده

دلی دیدم بسی تیمار دیده — فراوان سختی و خواری کشیده
به غم پیوسته و ز شادی گسسته — رمیده زان و با این آرمیده
خریده انده و شادی فروخته — فروخته راحت و زحمت خریده
ببند زلفک دلبند بسته — بخار غمزهٔ خوبان خلیده
بپرسیدم کیرا کاین دل که جست — مرا گفت ای بلای عشق دیده
چنان گشتی که نشناسی دل خویش — دل تست اینکه هست از تو رمیده
بنالیدم چو نام دل شنیدم — ببارید م بر رخ بر آب دیده
چو من بیهوش و بیدل باشد ای جان — اگر چه عاشقی باشد شمیده
بود زم مهر خوبان تا توانم — ندارم تن بر نج اندر خمیده
که من بسیار خوبان را گزیدم — ندیدم چون تو خوبی را گزیده
نداند تلخی هجران کسی که — نباشد تلخی هجران کشیده

شد پیر جهان و شد جوان باده — وز نقش و نگار باغ شد ساده
نارست بجای لاله بنشسته — سیب است بجای سوسن استاده
آلوده رخان او بخون رز — وا کنده دهان این بر بیجاده
خورشید زمانه لشکری کو را — هست ایزد کام و آرزو داده

بر تخت نشسته جاودان خرم   با ناز و نشاط و مطرب و باده

ای نیکخوی مردم ای نیک خوی شاه   تو نیکخواه شاه و ترا بخت نیکخواه
اندر میان رزم نمانی مگر به شیر   اندر میان بزم نمانی مگر به ماه
هم آلت نبیدی و هم آلت سلاح   هم زینت سرائی و هم زینت سپاه
هیچون دل فرشته دلت خالی از بدی   هیچون تن ستاره تنت فارغ از گناه
با دولت تو کاه بیالد بسان کوه   با هیبت تو کوه بنالد بسان کاه
آهنگ راه دارد و شاهان بدین دو روز   من هیچکونه اسب ندارم سزای راه
من بنده را امید بفضل و سخای تست   کز فضل تو نباشد بادا او فخر نشاه

شادی ز دلم دور شده خواب ندیده   تا من بنم آرزوی دلارام نو دیده
گر پیش من و جان و دل و دیده نباشد   سوی تو فرستم دل و جان و تن و دیده
از من بجز آواز و حدیثش نماند   تا من بنم آواز و حدیث تو شنیده
تا بی سببی خویشتن از من بکشیده   گشتم ز غم هجر تو چون زرد کشیده
تا هست میان من و تو پرده کشیده   من پرده دلم دو روز و شب پرده دریده
تا تو بگسستی شدم از خواب گسسته   تا تو ببریدی شدم از خود بریده
گوئی ببدم رنج فراق تو فزنده   گوئی نبدم ناز وصال تو خریده

ای بگرد روز از شب قمر آورده   گرد مشکین بگرد قمر آورده
زان لعل شکر گفتار زهر آورده   هیچکس دیدی زهر از شکر آورده
سرو را مانی گلبر لیلاو دستر   سرو کی دیدی گلبرگ بر آورده

ای ستم کرده و زنهار و فا خورده   دل من برده و دای سفر آورده
این بران و تن کراستاده همی خواند   لاله را دیدی از شاخ بر آورده

ابروی تو بر روشنی از مهر و ماه بر   زلفین تو ببوی ز مشک سیاه بر
تو چون بنفشه و دگر نیکوان چو کاه   دانی هر اینه که بنفشه ز کاه بر
گر من دل کسی ننوازم مشو زجا   کاندر جهان سراهمه کس نیکخواه بر
هرچند نیکوان جهان باشند پاک   نزد دل من تو از همه جا و جاه بر
هستند بر سپهر فراوان ستارگان   لیکن بر نیت بودی مهر و ماه بر
هرچند عاشقم دل عاشق نگاه دار   زیرا اگر داشتن دل عاشق نگاه بر
کاین عاشقی چو بازی شطرنج هند بیت   گاهی بود بلعب پیاده ز شاه بر

آمد رسول آن بت آزاده   آن چشم پری چهر و پری زاده
ای من سپرده دل بهوای او   او جان و دل بصحبت من داده
گفتم که یاد نا دی بیدل را   هیچون تو در بلای غم افتاده
بند خطش گشادم و کرده بر من   از چشم چشمه خون بگشاده
گشتم نوان چو مرد بچاره   کردم سرشک دیده چو بیجاده
دادم جواب و گفتم هستم من   او را بجان و چیز و دل استاده
زان کار دهر شد که فلک بینم   هر روز بود شغلی بنهاده
دستم ز شغلهاش بجان دستم   هستم بجا ستاره پیش آماده
ساده کنم دلم ز غمان هر زمان   بر من جهان شود بخوشی ساده
گر شعر خوش نیامد معذورم   کم طبع خوش نباشد بی باده

ببار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی   و یا چون بر کشیده تیغ پیش آفتابستی
بپاکی گوئی اندر جام مانند گلابستی   بخوشی گوئی اندر دیده بی خوابی خوابستی
سحابستی قدح گوئی و می قطره سحابستی   طرب گوئی که اندر دعای مستجابستی
اگر می نیستی یکسر همه دلها خرابستی   وگر در کالبد جان را ز لبد بودی شرابستی
اگر این می بابر اندر بچنگال عقابستی   از آن تا ناکسان هرگز نخوردندی صوابستی

مشوش است دلم از کرشمه سلمی   چنانکه خاطر مجنون ز طره لیلی
چو گل شکر و هیم درد دل شود تسکین   چو بزش روی شوی وا رهانی از آتش
بغنچه تو شکر خنده نشانه باده   بسنبل تو در گوش چهره افعی
ببرده نرگس تو آب جادوی بابل   گشاده غنچه تو باب معجز موسی

مرا ز منصب تحقیق انبیاست نصیب   چرا بجویم از جوی خشک بونانی
برای پرورش جسم جان چه رنجه کنم   که حیف باشد روح القدس بیگانی
بحسن صوت چو بلبل مقید نظمم   بجرم حسن چو یوسف اسیر زندانی
ببین نشستم من با اکابر و اعیان   بباد مود مشان آشکار و پنهانی
نخواستم ز کسان مگر کرد بستوری   نبافتم ز عطاها مگر پشیمانی

از ازرق است

ای آنکه در غمی و سزاواری   وندر جهان سرشک همی باری
رفت آنکه رفت آمد آنکه امد   بود آنچه بود خیره چه غم داری
مستی مکن که نشنود او مستی   زاری مکن که نشنود او زاری
شو تا قیامت آید زاری کن   کی رفته را بزاری باز آری

آزار بیش بیند زین گردون   گر تو بهر بهانه بیازاری
گوئی گماشته است بلائی او   بر هر که دل تو برا و بگماری
ابری پدید نی و کسوف نی   بگرفت ماه و جهان گشت تاری
اندر بلای سخت پدید آید   فضل بزرگوار و بسالاری
فرمان کنی و یا نکنی ترسم   بر خویشتن ظفر ندهی باری
تا بشکنی سپاه غمان بر دل   آن به که می بیاری و بگساری
هموار کرد خواهی گیتی را   گیتی است کی پذیرد همواری

دل تنگ مدار ای ملک از کار خدائی   آرام و طرب دار و مده از طبع جدائی
صد بار فتاد است چنین هر ملکی را   آخر برسیدند بهر کام روائی
آنکس که ترا دید و ترا بند دو خانه   داند که تو با شیر بشمشیر برائی
وانان که گرفتار شدند از سپه تو   از بند بشمشیر تو یابند رهائی

ای بر همه میران جهان یافته شاهی   می خور که بدانند چنان شد که تو خواهی
می خواه که بدخواه بکام دل تو گشت   در بخت بداندیش تو آورد سیاهی
روزه شد و تسبیح و تراویح بیکجای   عید آمد و آمد می و معشوق و ملاهی
چون ماه همی جشن شب عید همه خلق   من روی تو جستم که مرا ماهی و شاهی
هرگاه بر افزون بود و گاه بکاهش   دایم تو بر افزون بوی و هیچ نکاهی
مهری تو و حکم شد نشاهی تو خرم   بر خیره ندادند ترا مهری و شاهی
خورشید روان باشی چونان برود نخجی   دریای روان باشی چونان تو کاهی
آنها که همی میل سوی ملک تو کردند   بر سر بنهادند سر از تاخت راهی

دام طمع ماهی در آب فکنند   نه مرد بجا آمد و نه دام و نه ماهی
هنر نشود گرچه قوی گردد گردن   کاهی نشود گرچه هنر دارد کاهی

ای در دم یافته از دست تو آزادی   ای کرم داشته از دست تو ارزانی
تو بگیتی در فاشی بگهر پاشی   تو چو لقمانی هنگام سخندانی
تو توانائی داری همه چیزی   لیکن خویشتن دیدن نتوانی
آنچه بستانی از خصم بهشیواری   ببر یکی بخشی در بزم به آسانی
همه میران همواره بفرمانند   همه کاری بر جمله سلیمانی
ذی تو مهمانی دائم بود و گوهر   نبود یک شب نزد تو بر مهمانی
همه گفتار سخاوت را معنائی   همه دعوی شجاعت را برهانی
دو جهان باشند در پیش تو بیچاره   بمصاف اندر شیران بیابانی
تو از آن زندان آخر برآید دل   بر هی روزی چون یوسف زندانی

ای همه از رادی و از راستی   جان و دل از راستی آراستی
شمع سخاوت را افروختی   سرو سیادت را پیراستی
بی تو خداوند ناقص بود   راست چو پیراهن بی آستی
تا بنشاندست بجبر و بدرست   غم ز دل مردم بنشاستی
در دل یاران و دل دشمنان   درد بیفزودی و غم کاستی
طبع تو از راستی آمد پدید   دوست ندارد کجی از راستی
از امرا جمله ترا خاستم   کز شعرا جمله مرا خاستی

ای گشته یادگار ز کردار تو شهی   دیدار تو مبارک و گفتار تو بهی
از هر بهی بهی تو و بر هر سری سری   از هر مهی مهی تو و بر هر شهی شهی
تا دادنت باشد کار تو این مدام   گاهی جهان ستانی و گاهی عطا دهی
از چشم خصم چشمه خون بر فرو چکد   چون دست بر کشی بشمشیر و زهی
با هیبت تو کوه همی کاه شود بکهن   با دولت تو خار همی سرو شود سهی
گر پشت اندر آید در پا بود جنگ   با اسب و با سلاح ز دریا برون جهی
امسال هست یار خدا یار هست   خانه ز نان خالی و میدان تهی
کشتم بدیع لب و خندان ز نان فرو خند   سیم بکار کل شد از این هم تو آگهی
کار رهی بساز که دایم تو ساختی   از غله و نبید بده بهره رهی
تا چون رخ صنم بود اندر جهان گلی   تا چون رخ شمن بود اندر خزان بهی
باد از رخ عدوی تو همچو بهی بتم   روی تو باد همچو گل از شادی بهی

ای شاه جهانگیر جهاندار جهانجوی   عید است و لب یار و لب جام و لب جوی
از درد و غمان جان و روان تو رها باشد   تو زاینده اندیشه بیاسای و روان جوی
در دشت همی باد بهار آید گاه   بر باد بهاری بستان باده خوشبوی
گه گوی همی باز و گهی صید همی کن   ای تیغ تو چوگان و سر دشمن تو گوی
شمشیر تو چون روی دل خصم سود   گر خصم تو باشد بمثل آهن و از روی
چندانت بقا باد بشاهی که تو خواهی   بدخواه تو از بیم تو بگداز چون موی

خدایگانا جهانت کام و فرمان روان دادی   بمدح و آفرین من ز بان خلق بگشادی
ندیدم کین من جستی ز دولت یاد من دادی   بدان کز من بپیچید کسی بلا و رنج او دادی

بمستی و بهشیاری بخواندی مرا ای   منم فریاد از او آن مرا دادم تو فریاد
هم تدبیر و هم رای هم مرد و هم راد   هم نام هم کامست هم معنی و هم بنیاد
زبختم هست خشنود و دولت هستم آزاد   الا ای دولت محکم همیشه هم چنین بادی

ای همه رادی و راستی و درستی   با فنی از در وز کار آنچه کرجستی
زود بمستی رسید دست زمانه   هر که ترا خواهد از زمانه بمستی
دولت تو محکم است و بخت تو پیراست   رشته تدبیر بد کنش تو گسستی
با تو بچیند چنان بود دگران را   چون بن کو با پلنگ گرد کستی
شاخ سزی کی بدست عدل بکنند   روی ز بزرگی بر آب جود بشستی
قیصر رومی بتو خراج فرستد   سر بنهد گر بدو پیام فرستی
باد تن تو درست و دولت تو راست   چونکه تو با خلق راستی و درستی

ای آفتاب شاهان شاهی و بخت قرینی   پاک از همه بلائی چون گیتی آفرینی
با راستی رفیقی با رادی قرینی   مانند ملک شاهان تو دای آفرینی
گرچه مه زمانی و رچه شه زمینی   از همت شهانه بر چرخ هفتمینی
از بحر دان جهانی و ز دامنان گزینی   از هر این ز یزدان جز راستی نبینی
هم نو دتاج و تخت هم قراسب و زینی   هم شاه بی خلافی هم مهر راستینی
بر خانه سخاوت مانند نگینی   بادا ثران بصلح یا خواستند مکینی

ای پادشاه عالم پاینده پادشائی   رادی و راست گوئی پاکی و پارسائی
پاینده چون زمینی تابنده چون هوائی   هم بر زبان و کیلی هم بر زبان گوائی

آنکس که با تو دارد یکساعت آشنائی   تا روز حشر باشد با روز آشنائی
باز بتست سپهری با فره خدائی   با نام نیک جفتی وز راه بد رهائی
سالار شاه بندی شاه جهان گشائی   جز بخت را نزیبی جز تخت پادشائی
خواهنده را تو شاطی بدخواه را بلائی   از راستی و رادی آزاده گوهرائی
ز داد تو بی جاه شد صحح از تو شد بهائی   در بخشش آفتابی در کوشش اژدهائی

شاه زمینی و پادشاه زمانی   جز بهتر بد و بی هیچ خلق نمانی
جد تو گرچه جهان بپیری بگذاشت   تو بگشادی همه جهان بجوانی
جان ولی را همه سلامت و سودی   جسم عدو را همه بلا و زیانی
از آتش مال خویش روزی باشد   میل ندارد بگنجهای نهانی
عمر بشادی و خرمی گذراند   داند چونانکه تو همی گذرانی
بخشش و بخشایش است کار تو دایم   زانکه همه رازهای گیتی دانی
جشن خزان است و وقت خون رزانست   خون رزان خور بیاد جشن خزانی

کنون چون بباغ اندرون بگذری   بجز نار و سیب و بهی ننگری
بهم ساخته سیب سرخ و سپید   چو مریخ پیوسته با مشتری
هوا گشت چون نیلگون پرنیان   زمین گشت چون سبز گون ششتری
ز نیلوفر و گل بدل داد مان   می زعفران چرخ نیلوفری
شده بلبل از باغ و با او شده   گل نار زیبا غوان طری
سیه پوش زاغ آمده با فغان   چو بد [illegible] لشگری
ملک اندرون جاودان زنده باد   ز اندر نج خا [illegible] غم بری

ببیروزی شدی شاها که از آفتی بپیروزی — سر هرکس تو افرازی دل هرکس تو افروزی
امیران چون شب تار اند و تو تابنده روزی — نگر داد از تو هر گز دور هر روزی تو پیروزی
برسم خسروان باشی و کین ایشان توزی — بنزد خسروان سازی و جان دشمنان سوزی
همه میران گیتی را ادب و دانش همی آموزی — هر کس نیکی اندازی و نام نیک اندوزی
الا تا باغ از نوروز پوشد فرش فیروزی — بپیروزی نشست عیدی باد و نوروز و نوروزی

خداوندا از خصمان برنج اندر نفرسودی — معادی بود پیران از تو تو از تا بید بر سودی
بما الغفرا ز راه چشم خون دل بپالودی — موافق را بنازو نوش جان و دل بیالودی
لب دانش به فرهنگ نیک و رنگ بزدودی — تو هر کرا بدانائی ره فرهنگ بنمودی
بنا رو نیکوئی روزی بعمر اندر بنا سودی — همیشه این چنین بادی که تا اکنون همی بودی
مرا مقدار و جاه و نازدری شاهان تو افزودی — مرا هر کس بر اخواندی و تو یار بد بستودی
اگر دیر آمدم شاها تو از حق ملول بودی — گناهم ابجنب بیگناهم را ببخشودی

آنکس که با تو دارد یکساعت آشنائی — تا روز حشر باشد با نام روشنائی
با قوت سپهری با فره خدائی — با نام نیک جفتی و ز راه بد جدائی
بر دشمنان بلائی بر دوستان نوائی — هم بخت را مزینی هم تخت را بهائی
در حلم چون زمینی در فضل چون سمائی — هم در خورد بحشی هم لایق ستائی
فضل و هنر بگیتی از تو شده هبائی — بیگانه از درشتی با نیکی آشنائی

ای پیشه تو رامش و پیروزی ترا بهی — گل رفت و لاله رفت و ترنج آمد و بهی
از دست لاله روی بیار گل بوی و مونسی — بفزای بر ترنج و بهی رامش و بهی

داد تو روزگار ز دولت همی دهد — تو داد روزگار بجوشی همی دهی
کردی ز نام نیک همه شهر را ملا — کردی ز زر و سیم همه گنجها تهی
راه نشاط گیرد و از غم رها شود — آنکس که کمترین رهیت را شود رهی
آن از میان آهن و پولاد سر نهد — گر دست خود بر آهن و پولاد برنهی
کارت همیشه بخشش و بخشایش است از آنکه — افعال روزگار فزون و ما به آگهی

ای طبع تو سرشته ز رادی و راستی — دور از زمان تو کژی و نارواستی
مهر خدای راست سوی راستان بود — ز آنست راست کار تو را بهر که راستی
چیزی که خواست بر تو ندیدلت خصم تو — بر هر کسی پدید که چیزی که خواستی
از روزگار شاه فریدون تا کنون — چون او ندیدن و دانش و دولت تو خواستی
آنان که از کژی بجای بنظر شتند — از راستی و داد فزوشان بیاستی
اندر جهان نکندی و هولی که هیچ شا — از بیم تو بیرون نکند دست از آستی

ای سرپا داران و راستان بدرستی — روی زمین از بلای بخل بشستی
سرو نشاطی ببلغ دولت رستی — نیک نه دی شاخ و بیخ و نیکو رستی
تا تو بدی جز بکام شاه نرفتی — تا تو بدی جز مراد مهر نجستی
هرچه تو خواهی همان بود بحقیقت — هرچه تو گوئی همان بود بدرستی

همی گذشت بکوی اندرون بت شکوی — ز روی او شده جای نشاط و رامش کوی
جفا نمود و بمن روی باز کرد بخشم — ز خشم چون گل صد برگ بر فروخت روی
برفت و ماند مرا دل فکار روز ازیجا — ز دیده بود و رخ از جوی خون گشاده جوی

رخم بزردی زر است و تن بزاری زار — دلم ز ناله چو بلبل تن ز مویه چو موی
بعشق خوبان گر با تو دانش است بورز — بگیر دخوبان گر با تو مردمی است بپوی
از این نداد خداوند مهر خوبان را — ز مردم آنکه خداوندشان نداد نکوی
هر آنکه گوی ز خوبان نکو از جوید — دلش همیشه بود همچو پیش چوگان گوی
اگر دو دست کند بخت نام و کیش من — ببوسه داد دل خویش بخواهم از دوی

دلم بدیگر جای و تنم بدیگر جای — تنم بغربت و دل با تو مانده اندر وای
بلا همی تن ز دل منت کاشکی همه سال — تنم بنزد تو بودی و دل بدیگر جای
دعا کنم بخدای جهان همه شب و روز — مگر رسد بمن آرزوی و مروی آرای
درود و دود دلم روی آسمان بنهفت — دعای من تو درین سپس همی بخدای
مکوش یار خدایا بجور بنده خویش — که بندگان هزار بند جاه یار خدای
سرای من بنوا آراسته است الالها — که سرو کبک خرامی و ماه چنگ سرای
اگر تو نیز نیائی همی چه کمتر از آن — که چون پیام فرستی بمن که جز بیای
بجان بخرم پیوند مهر تو بزدل — بسر ببایم نز دیدت تو بسر بپای
اگر ببینی بجستوی تو ز من بجهان — اگر کسی را جستوی مر ابجای

بجائی تو ای راحت جان بجائی — بجائی که هر چند خواهم نیائی
بریدم همه آشنائی ز وصلت — فراقت بر داد طرب آشنائی
راه هر زمانی هوایت بپرسد — که در هجر آن ماه خامش چرائی
ایا یوسف حسن تا تو برفتی — چو یعقوبم اندر غم مبتلائی
بجانت خریدار بوده است عاشق — که هستی چو یوسف خود جانفزائی

نه از وسنان شکسته ست وصالت — که ما روی سودای ضم موسائی
چراغ وصالت میان باد کشته — که را او بتیره باشد سر از روشنائی
چه سود است هجر و وصالت که ما را — زبانم کشیده است تیغ جدائی
جدائیت حکم خدایست بر من — جدا چون کنم من ز حکم خدائی

چونان شدم از شادی دیدن نامه که گفتی — دادند بمن خط بملک دو جهانی
بر دوست کمان بجز این بود گمانی — ای دوست دلم بر تو غلط بود گمانی
هم قول تو هم وعده تو هر دو بود است — هم راست دلی با من و هم راست زبانی
ای جان جوانی اگرت باز ببینم — حقا که فدای تو کنم جان جوانی
چون ماه خزان از بر من بودی جستی — از زلف دخم گشت چو نارنج خزانی
گردد چو گل سرخ بهار دخم از یاد — گر روی بهار یرانی من برسانی
من هرچه بخواهم ز لب تو بستانم — تو هرچه بخواهی ز کف من بستانی

آن ماه سرو بالا آن سرو ماه روی — اندر وی او دلم نشکیبد بهیچ روی
چشم ز مهر ماهش گشته بسان ابر — جسم ز عشق سروش گشته بسان موی
اشک و رخم ز عشقش بنهاده در خزان — از عشق آنکه غالیه گیسو زلف جوی
از حسرت دو نار و دو گلنار او مرا — چون نار کفته چشم و چو گلنار کفته روی
چون ماه کاسته شد از عشق روی آنکه — ماه تمام بجله برد پیش روی اوی

ای مهر اگر تو قصد بجان حرم کنی — اطراف او بزینت باغ ارم کنی
رنج دشمنان تمام بد بسته الم دهی — با دوستان حدیث بلطف و کرم کنی

هنگام جنگ روی زمین پر عدو کنی — هنگام جود گنج روان بی‌عدد کنی
برداشتی بتیغ ز روی زمین ستم — لیکن ز کف همی بدرم بر ستم کنی
گر هر ستم نه تو چه زبان روزگار را — بر دشمنان ستم بتر از دوستم کنی
بدخواه را تو زنده بنوک سنان کنی — خواهنده را تو شاد بنوک قلم کنی

این مثنوی از قطران نیست

ای ز تو ذره گنج خورشیدی — گرهت بسته در تو امیدی
چنگ هر گاه که بر چنگ زنی — باز گردی و بر آهنگ زنی
گر چه از کسوت صورت فردی — پیرهن قالب آدم کردی
گرم کن بتکده ا ه مرا — جلوه ده تیغ سحرگاه مرا
همچنان نراشی در سخنم — گر چو پرواز کند از دهنم
درد را تازه گی از صبر دهی — آب را تازه گی از ابر دهی
چنگی و پرده گی چنگ توئی — نغمه پرده و آهنگ توئی
چون شود طعنه همی پیراهن — جیب را چاک زنی تا دامن
نقطه دایرهٔ دردم کن — همچو یکتائی خود فردم کن
هر کجا بلبد و پریشان باشد — کز نشیند و زنند از غم دم
صبح را از رخ خود خندانی — اشک را چهره بخون غلطانی
چون شوی شعله و در شمع افتی — روشنی گردی و در جمع افتی
سرکشی از سر دود انگیزش — بکفن خانهٔ گور انگیزش
در خرابات که نقش تو کم است — جامه گرد گریبانت خم است
باز پیراهن دیگر پوشی — گرچه زین جامه مکرر پوشی
جمع را پرده در شمع توئی — شب توئی شمع توئی جمع توئی

آنچنان دم زنی و جسم دم — از جنون عشق ای مایهٔ غم
که ز باد نفسم گل رقصد — ناله در سینه چو بلبل رقصد

زند دولت این کهتر کهتران — بنزد ملک آن مهتر مهتران
سپهدار ایران ابو الیسر کوست — جگر سوز دشمن دل افروز دوست
بجسم اندر از روح پاینده‌تر — بجان اندر از عقل تابنده‌تر
برادی چو ابر و بمردی چو ببر — ز تیغ و کفش رنج بر ببر و ابر
ز دریا گه جود بخشنده‌تر — ز آتش عدو را گدازنده‌تر
برزم اندرون مرگ بارد چو میغ — ببزم اندرون جان دهد بیدریغ
روان شاد گردد بدیدار او — خرد باز گردد بگفتار او
اگر بنگرد دشمن از چهر او — دل و جان بیاراید از مهر او
ببخشیدن زر از آن شادتر — که درویش چون بنده باشد بند
نرفی نکند نغز گوید سخن — نرجو نکند هرگز بجوید سخن
ایا آفتاب جهان جهان — پناه بزرگان و پشت کهان
تو دانی که من نیکخواه توام — همه ساله اندر پناه توام
تو آنی که من با تو یاران بدم — بشادی و غم با تو هم مان بدم
بشهر اندرون با تو نامی شدم — بنزدیک خسرو گرامی شدم
یکی نزد خسرو نشاندی مرا — بگردون هفتم رساندی مرا
بجاه تو ام هر کسی چیز داد — ز مهر تو مهرم بسی چیز داد
بخدمت همی خواند شاهم فزون — همی کرد هر روز جاهم فزون
مرا بو نیز شهر بر بر خاست — بجان اندرم آتش بر خاست

چو من عزم تبریز کردم همی — بدل باد تبریز خوردم همی
بسی نیکوئیها بدید بر وقتم — بشیرین زبانی بسی گوفتم
هم از مهر خرم بوی هم ز من — نباید ترا خاسته کم ز من
همه نام هست و همه کام هست — همه با تو مارا دم آرام هست
تو آنجا بشرف ز ند داری بزن — هم اینجا بهر چیز با من بزن
چه خواهی که را جوئی اندر جهان — بجز ره چرا بوئی اندر جهان
چو بشنیدم این دست برداشتم — ترا بر سر خویش بگماشتم
بسی خلعت و خاسته دادیم — بکام دل آنجا فرستادیم
چو من رخت بر بستم از بخت خویش — رسیدم بکام اندر از بخت تو
شدند این بزرگان خریدار من — بود خوش همی شان بدیدار من
بود خوش دل من بدیدارشان — روا نیز ز گیتی جز دیدارشان
چو آن نیکوئیهات یاد آورم — ز درد جگر خیره گردد سرم
چو یاد آیدم روی فرزند تو — بنالد دل خویش و پیوند تو
بگردارشند دنبال اندر دلم — بشادی و غم دوستکال اندر دلم
کر گر بگران بر دلم غم بدی — بدیدار اما دلم کم بدی
بجانان جان تو با جان من — فدای تو باد این تن و جان من
مرا گفتند کان بخت آید بروی — ز اندوه و شادی مرا باز گوی
بدین پا بر اندر کنون هر چه بود — ترا درد بد باز خواهم نمود
تخت از کرمهای میر اجل — که دستش ز زر رفت و تیغ از اجل
همی آن کند با من از نیکوئی — که گر باز گویم ترا نیکوئی
ز هم پیشگان پیش دارد مرا — ز گردون همی بگذرد مرا

نژاد و هرگز این کرد با هیچ تن — نژاد هیچ تن هستم این دیده من
دگر میر فرخ که فرزند اوست — که گیتی گشاینده دلبند اوست
ابو نصر مملان که هر ساعتی — فرستد بنزدیک من خلعتی
نه یکساعت از پیش بگذاردم — چنان چون بباید همی داردم
بر آنم کز این پس عطا دم دهد — بجام سعادت عطا دم دهد
دگر میر عبدالله از جز من — زبان بر گشاید بجز انجمن
از او هر چه خواهی ندارد گران — همان خلعتم خواهد از دیگران
کز او بگذری بر خدای بزرگ — که دادش بزرگی خدای سترگ
جوان مرد شیر او زن پیر مرد — ز نیکی ندانی که با من چه کرد
گهی استر و اهوا دم دهد — گهی بغفرشا هوا دم دهد
بجز وارهای فرستد مرا — وز اینده پیاپی فرستد مرا
ز حسان ساوی بشادی درم — بشادی ز حسان ساوی درم
مرا داد دار جان و تن دوستر — کس اندار دم از من دوستر
بدین جایگه از دولت خسرو است — که هنگام رادی چو کیخسرو است
دو صد و دستم از وی که بایدش — زمانی سخا و زمانی سخن
مرا معطیانند از این بیشتر — من این قوم را داشتم بیشتر
که میرند و میرانامی ترند — ز جان بر تن من گرامی ترند
اگر چه من آنجا بگنج اندرم — ز نادیدن تو برنج اندرم
مراد دیدن روی تو بایدی — و گر آن نبودی مرا شایدی
بدیدار تو شاد بودی دلم — وز اندیشه آزاد بودی دلم
من از جز شاه جهان لشکری — فروزنده شهر و هم لشکری

یکی شعر گفتم بریخ روان — بمعنی نغز و بلفظ روان
اگر نیک ماند بجای آوری — مدین چاکر خویش رای آوری
بعز مای این شعر خواندن بدو — همان رسم چاکر نماند بدو
اگر خلعت او نیامد رهی — چو ماه دو هفته بیاید رهی
بر مهتران جاهش افزون شود — دل حاسدانش پر از خون شود
چو استاد بو المعمر آید بشهر — درختی همی بر گشاید بشهر
دعا کن ز بهر من او را بسی — که چون او نباشد بگیتی کسی
بسی آفرینش ستایش نمای — بسی در ثنایش ثنایش نمای
همان آسمان سخا بوالفرج — که هرگز مبادش ز شادی فرج
فراوان ز چاکر درودش رسان — که بادش فدا جان و چیز کسان
هم استاد ما بو علی را که هست — برادی گشاده همه ساله دست
بسی آفرین کن ز بهر رهی — که هرگز مبادا ازیشان تهی
رسان سوی مملکان دعاهای من — که گو فع مکن آن تقاضای من
هم اندر سرای تو دادم ردی — سزد گر من او را کنم جان فدی
علی را همی بوس هر روز پیش — هم از بهر چاکر هم از بهر خویش
هزار آفرین کن تن خویش را — بنفرین بزن دشمن خویش را
برخلق سرا هر زمان یاد کن — بیان خط جان مرا شاد کن
که گر نیست راهم بدیدار تو — شوم شاد باری بگفتار تو
ز خط تو من دیده روشن کنم — دل از گفتهای تو گلشن کنم
کنم شاد از آن خاطر خویش را — تمام مرهمی این دل ریش را

رباعیات

این وصل و هوای مهر تو بس ما را — مهر تو بفریاد رسد از پس ما را
پرهیز نبد از مردم ناکس ما را — طعنه بزند بدین سخن کس ما را

چون بنوازد بر پیش من زیر کیا — مدهوش کنم همه دلم زیر کیا
ای بت تو نواز او زار چو زیر کیا — باد دیگر از تو دو جهان زیر کیا

با روی تو در بماه حاجت نیست مرا — وز دو لب تو شکر شکار است مرا
تا ایزد پشت و بخت یار است مرا — جز با می و معشوق چه کار است مرا

بسپرد بپای ناکسان دهر مرا — تا کرد مجال بادشان قهر مرا
با دیدن تو نوش شود زهر مرا — ور نه نبدی جای در این شهر مرا

من خفته بدم دوش ولی از بر جا — بر بالینم رسید یکی شاخ گیا
بخشش غم و درد و حسرت و بار بلا — از هر سه بلا جان و دلم گشت رها

مادر چو بزاد آن بدعا خواسته را — کرد است نشان آن مه پیراسته را
خالیست میان آن مه ناکاسته را — گر مهر بود کسی چنین خاسته را

ای شاه چو کرد کارنگا داد ترا — در ملک بقای جاودان داد ترا
سلطان که بنیکویی کند یاد ترا — معشوق بیار او فرستاد ترا

ای نوش لب و لاله رخ و سیم قفا — کردی دو رخم برنگ چون زر قفا
گر تو بنمودی مرا مهر و وفا — چندین نکشید می بدین شهر جفا

یک نیم دلم کلیچه یک نیم کباب — یک نیمه در آتش و دگر نیمه در آب
مسکین دل من خراب کردی بعذاب — اکنون تو همی خراج خواهی ز خراب

تا فتنه دلم بر آن لب میگونست — صبرم کم و عشق هر زمان افزونست
گویند برون فتاد رازت چونست — راز از چه درون دل که دل بیرونست

ای گشته خجل ماه فلک از نظرت — شد بنده شکر زان لب همچون شکرت
تا ئی بر من تا که بگیرم ببرت — شرط آنکه بود دیده من رهگذرت

روی تو بشبهای سیه روز منست — عشقت بخزان و چار و نوروز منست
قد تو دلارا و دلفروز منست — گیتی بمراد بخت پیروز منست

تا کی باشم صبور در محنت دوست — کارام دل و جان من از دیدن اوست
گر زین دوستی نیابد آن دوست — از دوست همیشه دور بودن نیکوست

چون دیده من دید ترا در وی بخت — مسکین دل من هوای دیدار تو جست
اکنون که ترا هوای من نیست درست — با ناز مکن یاد دل من باز فرست

آنخ

ای که وفا نباید از مهر تو جست — در وعده خلاف و در پیمان سست
بی شرمی و بیدادگری پیشه تست — دست از تو بصابون ثقه باید شست

چون جان و روان خویشتن داشتمت — دشمن بودی بدوست انگاشتمت
چون تو بندی چنانکه پنداشتمت — از مهر تو بس کردم و بگذاشتمت

تا من بودم بود مرا دولت جفت — وین دولت بیدار من اکنون بخفت
بدگوی مرا طعنه چه بتواند گفت — الماس بابریشم کی بتواند سفت

بالات بود بسان سروان بهشت — با خال تو خال حور فردوسی زشت
رضوان که همی عنبر زلف تو سرشت — یک نقطه همی چکید بر تو بهشت

دارنده داد و دین ملک ملانست — چون شیر بروز کین ملک ملانست
با دانش و دین و فر بزین ملک ملانست — تا حشر بافرین ملک ملانست

آرام دل و لب ملک ملانست — از مهر و وفا ملی ملک ملانست
بر تیغ ظفر حلی ملک ملانست — در جاه بر از علی ملک ملانست

تابنده چو خورشید ملک ملانست — مانند جمشید ملک ملانست
فرخنده چو ماه عید ملک ملانست — چون ابر دجا و بید ملک ملانست

هنگام سخا و جامه و جام تراست | فرمان شهان و نامه و نام تراست
اصل ادب و ثبات اندر ایام تراست | تقدیر مراد و بخت و هنگام تراست

بلخ همه جهان سرای و باغ شاه است | بلخ همه دگر سرای لشکرگاه است
لشکر که درون خیمه و خرگاه است | خرگاه پر از شیر و پلنگ سپاه است

مانند شهر نز شمس الدین است | بر خلق فکنده فر شمس الدین است
بنیاد ادب و خیر فی شمس الدین است | شاهان سر بنده ور شمس الدین است

بر ملک فکنده پرتو شمس الاسلام است | وز ملک ربوده نرخ شمس الاسلام است
هر ز ملوک کرخ شمس الاسلام است | میران زمی اند و چرخ فخر الاسلام است

تا پرده شاه روی من خرگشت | آن دل که برا و فتنه شد و زو برگشت
اکنون که بنزد هر کسی کمتر گشت | بر من ز جهان و جان گرامی تر گشت

با آنکه دلم از غم هجرت خونست | شادی بغم تو ام ز غم افزونست
اندیشه کنم هر شب و گویم یارب | هجرانش چنین است وصالش چونست

چشمم ز غمت بهر عقیقی که بسفت | بر چهره هزار گل ز دادم بشکفت
رازی که دلم ز جان همی داشت نهفت | اشکم بزبان حال با خلق بگفت

نبی ز تنم برنج و نبی بشکنج | کاری که کنی بخت بیا عقل بسنج
آن کو بخورد درد و غم و رنج بگنج | گنجش برود بد و بماند همه رنج

تا دلبر من بر ابرو افکند شکنج | هر روز یکی درد دلم گردد رنج
رنج از دل و جان جهان بکاهند بگنج | من بر تن و جان بگنج بفزودم رنج

صد بار بدل پند بکردم نشنید | وز خود ز دانی بد و رسید آنچه رسید
این دیده بیچاره بنو دو بنگرید | دیدی که ز دیدن او دید و چه دید

هرکان رخ و عارض و دهان و لب دید | می معدن سیم و روز جفت شب دید
هرکان خط و خد و زلف و آن غبغب دید | خورشید بعقرب و ماه در عقرب دید

گویند هر درد بود صابر مرد | تا کی خورم اندوه و غم و حسرت و درد
تا کی ز فراق دوست فریاد کنم | در فرقت دوست صبر نتوانم کرد

آن که دل من از تو خرم گردد | روی تو همی چراغ عالم گردد
چون از سخن دلم پر از غم گردد | چون بنگرمت غم از دلم کم گردد

از دوستی تو جز ندامت ناید | بر تو ز بهی همی علامت ناید
از ما روی بیمار سلامت ناید | کز تو بیرم جز که ملامت ناید

تا کی ز فراق بر دلم بند بود | اندوه فراق بر دلم چند بود
آن دل که بدلبر آرزومند بود | در فرقت او چگونه خرسند بود

بیدادگرا مگرد بیداد مگرد | کز خلق بر بیداد بر آوردی گرد
ز سم بجوری ز درد ما دور نگرد | بیداد رسد بهر که بیدادی کرد

نبی ز دلم باد شد و نبی گرد | نبی ز تنم گرم شد و نبی سرد
گفتم که وفا متاع مهر اندوزد | چون درد دلم همه جفا بار آورد

از چشم و دل من آب و آتش خیزد | وز هر دو زمانه رستخیز انگیزد
نشگفت که زان جور زمین بگریزد | کز آتش و آب هر کسی پرهیزد

بادام تو گاه غمزه شکر شکند | یاقوت تو گاه بوسه شکر شکند
جز خود آن ترا که جهتر شکند | گوهر بخرد هر آنکه گوهر شکند

از دست و سنان آب و آذر خیزد | وز خشم و رضات زهر و شکر خیزد
مؤمن که دلش ز مهر تو برخیزد | از خاک برون ز حشر کافر خیزد

بر شاخ گل دولت تو خار نماند | جز بخت تو هیچ بخت بیدار نماند
سرما نشر اجز ابتو با زار نماند | جز ما شین ملک ترا کار نماند

ای شاه نخستین سفرت میمون باد | هر روز یکی حصنت افزون باد
خصمان ترا دیده و دل پر خون باد | وز باده همیشه روی تو گلگون باد

هرچند ترا زمان بجان دربان کرد | یزدانت دعا کر همیشه ایران کرد
هرچند ترا بکام دل سلطان کرد | بر جان تو مهربان دلش یزدان کرد

ایزد چو بزرگ شهریاری نکند | بر روی بدان نگاهداری نکند
از هر چهار کشادنت داشت نگاه | ایزد مگر اف هیچ کاری نکند

آنرا که چو من زبان گهربار بود | بر داشته از ابو گهر بار بود
آن نخلی را که آن گهربار بود | بر دو دگر تو بجز گهربار بود

نوروز بهمن چهر همایون آورد | چون فرخ مهرگان فریدون آورد
هر کس بجهان رهی دگرگون آورد | مرد تقی و وفا وجود فضلون آورد

شاپور دعا بل بجد گردونی باد | فضلون ز جهان جفت همایونی باد
عمر و طرب هر دو بافزونی باد | عالم همه شاپوری و فضلونی باد

ایزد همه دولت جهانی بتو داد | با دولت و ملک کامرانی بتو داد
پیری بجهان داد و جوانی بتو داد | منشور همیشه زندگانی بتو داد

ایزد همه ساله هست یار مردم راد
بر مرد دری نبست تا ده نگشاد
مارا بدل خادمی سروری داد
برداشت چراغکی و شمعی بنهاد

تا مهر فکند بر من آن سر بلند
مهر همه عالم از دل من بر کند
چون مهر ز چرخ بر نمی نور افکند
مه را چه خطر باشد و که را چه گزند

آنرا که چو تو نگار دلکش باشد
پیوسته ز خوی بد دلش کش باشد
هرچند بهفته‌ایش روزی بینم
آن روز که نزد من بود خوش باشد

هان تشنه جگر مجوی ازین باغ ثمر
وین دستهٔ این ریاحین بدرود
بیهوده ممان که باغبانست قضا
چون خاک نشسته گیر و چون باد گذر

بسیار شنیدم من و دیدم بسیار
کاشفته شود بر تو از هر سو کار
آخر فلکت پشت شد و گیتی یار
تو شاد شدی مخالف دشمن زار

تا تو نکنی بد شمن و دوست نظر
نه نفع رسد بدشمن و دوست ضرر
شاد است موافق تو با گنج ظفر
زار است مخالف تو با درج خطر

با من ز قضای بد بر آشفته یار
آرام دلم یکی و خصمان بسیار
درمانده تر از من اندر آفاق مدار
مظلوم ز روزگار و مهجور زیار

ای زلف تو از رخان تو پر چین تر
وز خون دو چشم من رخم رنگین تر
هر روز دلفروزتر و شیرین تر
هر روز تو دلبر تر و من مسکین تر

موی تو بقیر ماند و روی بشیر
مولای توام لبان و اقبال تو شیر
در عاشقی ای مرا بهر باد بشیر
دو ماه بود شب سیاه بان بر شیر

ای کشته به بیداد و بلی که بهر
هرگز نشود دلت ببیداد سیر
دیریست که من شنیدم از اهل دلی
کز بد نرهد هر که ببد هست دلیر

نیمی ز تنم کمان شد و نیمی تیر
نیمی ز دلم جوان شد و نیمی پیر
بسیار عنا خوردم بر چشمه شیر
از چشمه شیر من بروز آید قیر

چون کشته ببینیم دو لب کرده فراز
وز جان تهی قالب فرسوده بر آن
بر بالینم نشسته می گوی براز
کی کشته ناز من و پشیمان شده باز

بنگر که چه گفت یار دلم چشم براز
چشمی که نیامد از غم هجر فراز
گفتا که ازین گرهش دو روز دراز
من رفتم و آن رفت و دگر ناید باز

گر روز قضا خدا ترا پرسد باز
گوید که چرا کردی بر عاشق ناز
تو عذر چه داری بر او عذر بساز
خواهندهٔ تو مگر که من باشم باز

نیمی ز دلم کباب شد و نیمی باز
نیمی ز تنم بنا ز و نیمی بگداز
زانکس که مرا طمع بشادی بد و ناز
آورد مرا کنون بتیمار و نیاز

خاموش بوم تا نکند چندین ناز
او که گنه کرده به عذر آید باز
من صبر کنم بحسرت و سوز و گداز
تا آنکه گنه کرده به عذر آید باز

گر خیزد هیچ دلبر از هیچ طراز
تارش گل و پودش ز نمود شد طراز
آن دلبر روی تست ای شمع طراز
در وصل تو نیست هیچ رنج طراز

آن بت که همین لفظ بود دشنامش
از حسن و لطافتست هفت اندامش
آن بد که نمود بنده را بادامش
بنمود بچنگ هفتخوان هم نامش

تا غایب شد بت از کنار شمنش
می خون گردد بتن ز غایب شدنش
گر مژده دهد کسی ز باز آمدنش
پر در بکنم کنار همچون دهنش

ای گشته ببیداد و بدی کردن فاش
خواهم که کنم بوصل هجران تو لاش
آنرا که کنی همی بیابی پاداش
خود را و مرا کرده بغم خوردن غاش

چون چشمهٔ آفتاب بر چرخ ملک
بر پیل نشسته شاه با فر ملک
از فر وز اختر شده بر زد ملک
با فر او نبشته النصر لک

دیدار بتان بغش و دلشان غمناک
دیدار تو پاک و دلت چون دیدن پاک
مشکی تو بر من و همه خوبان خاک
با بستی مشک ننگی خاک چه باک

سه چیز ترا سه چیز داداست جمال
خد یا خط و زلف را گل و عارض خال
سه چیز مرا از سه چیز برداشت مثال
دل ز آتش و چشم ز آب و تن باد احوال

تا کالیده وصال آن تنگ کمال
افکنده نبد با طرب و حسن و جمال
هرچند وصال خوش بود در هر حال
خوشتر نبود ز نا سکالیده وصال

گویند مرا بگرد آن ماه چگل
بر خیز ز شکیب و صبر زنجیر بدل
زنجیر بدل چه سود از صبر که هست
زلفین چو زنجیرش زنجیر گسل

چون ماه بود میان ز پر میر اجل
چون شیر بود بگاه کین میر اجل
گر نامه کند بشاه چین میر اجل
چین جمله کند ز بو نگین میر اجل

تا کرد جهان زیر قلم میر اجل
بر چرخ برین بزد علم میر اجل
از بس که همی کند کرم میر اجل
بخشد ز عین بر درم میر اجل

تا با تو شدم ز گردش دهر بحال
هر روز مرا بسر زند دهر بحال
ای یار مرا بیک زبان ده دو مال
تا بسپارم بچون توئی ده مال

دیدم صنمی ز نور باری تر ز گل — دیدم پسری بروی محراب چگل
زو بین بدو دو فکنده آن مهر گسل — از دیده بجان بوزند از دست بدل

از طعنهٔ و قول دشمن ای مهر گسل — جز باد دگر هیچ نباید حاصل
گر طعنهٔ او مرا بگیرد اندر دل — اندر دو توان چشمهٔ خورشید بگل

هم هست مرا هوای آن زلف بخم — لیکن ز عشق از نخستین شده کم
دیده که بنبیند و فرو باید غم — گر شادی و گر بهر بنشانم خود غم

هر چند که و بجان نزد دوری زیم — من خویشتن از جملهٔ ها بجا شمرم
در بند وفای تو چنان چشم سرم — گر شرم تو در جمال تو در نگرم

زان زلف چو شمشاد بفریاد دلم — شمشاد ببیت و لاله بگشاد دلم
زان روی چو لاله یافته داد دلم — غمگین شد از این و گشت زان شاد دلم

تا کی ز فراق دوست فریاد کنم — از آه درون رخ خزان چو لاله کنم
بیداد کنی بر من و من داد کنم — بر یاد رخ خوب تو دل شاد کنم

ما شاخ هوای تو ز دل بر کندیم — مهر تو ز جان و دل برون افکندیم
چیزی که بجان دوستان نپسندیم — با جان و روان خویشتن چون بندیم

ما تا من غزل مهر تو بنوشتیم — گستردهٔ وصال مهر تو بنوشتیم
یکبار بدل ز مهر تو برگشتیم — مهر تست درو بدیم و سبوی کشتیم

ما دل ز هوای مهر تو ببریدیم — مهر تو فروختیم و دل بخریدیم
از جور و جفا و کین تو آن دیدیم — کز هیچکسی بداستان نشنیدیم

یکباره دل از هوای تو بگسستیم — با آنکه بجا وفا کند بپیوستیم
ما سنگ شکیبائی بر دل بستیم — از دام بجستیم و چه نیکو جستیم

هندوبچه‌ای بر داد زراه دلم — در چاه بلا فکند ناگاه دلم
گر برنارد ببوسه از چاه دلم — یکباره بر آید از دلم آه دلم

کوشم که بنوشم اندهٔ و بخروشم — پیدا کند این دود بدین تا کی پوشم
چون گفتهٔ بخردان همی بنیوشم — باز خم زمانه هر چه بگریزم کوشم

از مهر تو گنج خویشتن پالودم — پالودم گنج و درد دل بفزودم
هر چند مرا چو ازوفا بنمودم — بگرو نگردی بوفا خشنودم

با چشم و لب شیرینت و شکر بینم — با زلف و رخت عقیق و عنبر بینم
هر روز ملاحتیت دیگر بینم — آرام دلم بوصلت اندر بینم

ای کرده ببند دوستی بسته دلم — با تو بهوای تو بمهر پیوسته دلم
هرگه گردد بدرد و غم خسته دلم — روی تو کند ز درد وارسته دلم

چون بی تو بوم جفت غم و درد بوم — چون با تو بوم ز درد و غم فرد بوم
با تو بدو رخ سرخ تر از ورد بوم — بی تو بدو رخ چون سمن زرد بوم

خواهم که همیشه با تو پیوسته بوم — دل با دل تو بدوستی بسته بوم
تا بی تو بوم ز درد و غم خسته بوم — چون با تو بوم ز درد و غم رسته بوم

از بسکه ز ناکسان رسید آزادم — این شهر همی ز ناکسان بگذارم
چون باد وفا و مهر تو یاد آرم — من باد عال ناکسان بردارم

ای دوست بیا تا دیگر گیریم — وا دادو جفا از میان بر گیریم
هر یک بیکر را خود بر اندر گیریم — کینه بنهیم و صحبت از سر گیریم

یوسف رخا کز او فغان کرد دلم — چون دست زنان مصریان کرد دلم
تا غازه بچه مهربان کرد دلم — وامروز نشانهٔ غمان کرد دلم

ما دل ز وفا و مهر تو برداریم — بر باب نگار دیگر هر دم تنگ داریم
ما دل بهوای آن کسی نسپاریم — کز صحبت او بچشم مردم خواریم

تا هجر من آشفته خاموشم — چون یاد آرم فراق تو بخروشم
از من ز همی که هست چندان هوشم — کان کاکر بدل بخرم بجان بفروشم

تابنده آن دو خال تابنده شدم — همچون سر زلفین تو تابنده شدم
در پیش تو ای نگار تابنده شدم — چون مهر فروزنده تابنده شدم

روی تو گل و بوی تو نسرین دارم — من عشق و بنبید خوید آیین دارم
من تا بزیم همیشه کابین دارم — من مهر تو کیش و عشق تو دین دارم

افتادم در دام بتی سیم اندام — وز صحبت او دلم رسید است بکام
تا من بزیم مرا تمام است بحق — گر دلبر من بسر برد مهر تمام

بیمارم و ناردان لب پندارم — در بوی آبی درست ببیمارم
گر آبی و ناردان مرا بسپاری — جان و تن خویشتن بتو بسپارم

هر گه که ز ابطبع پاک انگارم — هر ز جان و جان پاکت یادم
گر تو بجد هیچ کس مرا انگاری — بالله که ترا بجان خود بگذارم

یک بوسه ندادی بمن ای بت افرنی — تا دل بردی ز من بدستان و فسون
گر آنکه همی جان طلبی بوسه بیاد — کاتش زآهن با همی آید برون

آن زلف سیه بلا همی جانت ایجان / جانم ز غمت ای بجانت ایجان
بند و گره و شکن شکنت ایجان / در هم شد و شیفته زانت ایجان

از کبر دلا دست بمعشوق مزن / لا نه که زنی ز دست معشوق مزن
افتاده بهجرانت گو شکر نهم / ای دل هنر عشق اندرون بوق مزن

ای کام دل من و بلای جوران / روی تو می و چشم تو از مخموران
مژگانت همی کین کشد از مهجوران / چون تو نباید بتر بگین از توران

بر چرخ جوانمرد شبیخون کردن / چون خون علی بقصه صد خون کردن
انکار بتوحید فلاطون کردن / بهتر ز خلاف مهر ضلون کردن

در کار جهانیان گشاد است از تو / در بخشش گنج و جود داد است از تو
اندر دل هر که هست یاد است از تو / شادیش مباد آنکه نه شاد است از تو

ایدوست مرا بدشمنان دادی تو / وز مهر و هوای دشمنان شادی تو
گر زینت بخانهٔ تو شادی تو / یکباره ز چشم من بیفتادی تو

خورشید بچهر و سرو بالای تو / خورشید نشاط را تو بالای تو
هم با تو بوم اگر چه بالای تو / باشد که مرا ز بر بال آئی تو

ای مایهٔ نیکوئی مقام دل تو / بند سر زلف تست دام دل تو
هر چند شد از بدی دلت سخت ترش / آخر برسی تو هم بکام دل تو

از دیده میان رود خونم بی تو / گوئی که بر آتش اندرونم بی تو
از فکرت خویشتن برونم بی تو / ای دوست بیا ببین که چونم بی تو

سرگشته و زار و بیقرارم بی تو / آشفته و رنجور و فکارم بی تو
جز ناله و آه نیست کارم بی تو / جز این دو دگر کار ندارم بی تو

سوزنده چو شمع در گدازم بی تو / شب تا بسحر بسوز و سازم بی تو
نه سوی شراب دست یازم بی تو / نه سوی نشاط قد فرازم بی تو

ای دل صنمی ببرده قرار من و تو / آشفته چو زلف اوست کار من و تو
بگداخته کوه از تف آه تو و من / گریان شده سنگ از دل زار من و تو

آن چشم نگر بناز و خواب آلوده / وین چشم نگر بخون ناب آلوده
مهتاب رخش بمشک ناب آلوده / کرده ز نمش گلاب آب آلوده

گر بنده بدم کنون شدم یکره شاه / مانند شود از پیاده بر یکره شاه
تا بر تو عروس من شود یکره شاه / تا در غم تو شوم همی یکره شاه

تا دست من از دامن تو شد کوتاه / دستی زده ام بدامن ناله و آه
یا درد دل تو اثر کند نالهٔ من / یا خرمن عمر من بسوزد ناگاه

برداشت شب من از سر آن چتر سیاه / زان پس که دل سیاه بس برد ز راه
عمدا بر صوفیان شد از شمع سیاه / تا تو بر صوفیان کند نیز سیاه

ای طرهٔ تو ز مشک و از عنبر به / روی تو ز ماه و قدت از عرعر به
گر قامت من چو زلف تو چنبر نیست / چون دور ز زلف تست آن چنبر به

گر سوی هوا دلم همی جوید راه / پیوند مرا سوی زمین آید ماه
بر سنبل و بر سمن بیفزاید جاه / کز سنبل و از سمن شود ماه پناه

دوش آمد دست سوده و آسوده / آسوده ز رنج و مشک بر بر سوده
پالوده ز دست با سلح آلوده / آلوده ز شادی و ز غم پالوده

ای عالم علم جاودان از درگاه / دربان ملک مرا بران از درگاه
چون قصد سلام داشتم چندین راه / از بهر سلام کرده ام چندین گاه

ای زهره جبین نیست چو رخسار تو ماه / نه بر رو شبی بسان زلف تو سیاه
خط تو دمید و شد بتر حسن رخت / از سنبل تر بلی شود ماه تباه

تا گرد درم در آمدان سرو سهی / پر غم دل من کرد ز هر غصه تهی
از ناز و بهیش یافتم روز بهی / بپر دبکیا د بمن تا دو بهی

تا از بر من تو دوست دور افتادی / جان و دل من دور فتاد از شادی
بستی کمر هجر و بد و بیدادی / تا خون دلم ز دیدگان بگشادی

گه برده دلم بر تو حاصل بندی / از خون دلم دو پای در گل بندی
گر این دل تو بنزد من ناوردی / گر با دل من دل تو یکدل بندی

تا جامهٔ مدح تو بپوشید رهی / با چرخ ستمکاره بکوشید رهی
تا از تو حدیث خوش نیوشید رهی / از شیر ژیان شیر بدوشید رهی

اقبال و مراد و کامرانی داری / بر بخت بلند مهربانی داری
پیروزی و فر آسمانی داری / کام دل و دولت و جوانی داری

هر گه که کنی مصاف لشکر شکنی / وز خشم و رضات شهد و شکر شکنی
هر روز یکی سپاه دیگر شکنی / گر قصد کنی جهان بهم بر شکنی

چندین سخن تلخ شنودن تا کی / آزار بر آزار فزودن تا کی
بر جای وفا جفا نمودن تا کی / نیکی کشتن بدی درودن تا کی

زانگه که مرا بیافریدست خدای / هر روز فزون بود مرا داغ و وای
گر بفکندم طعنهٔ بدگو ز پای / نتواند کند کوه را باد ز جای

صد بوسه بدادمش بزیر کف پای / صد خواهش کردم که دگر بنده نمای
نشنود که بود رای او دیگر جای / خوبان همه صد روی بوند و یک رای

راز دل از این و آن نهفتن تا کی / نقش طرب از هر سه ستردن تا کی
از دوست جفا و جور خوردن تا کی / دیدن نه جی و بدی شمردن تا کی

ای ترک بگو خبر از کجا افتادی / کاندر دل و جان من فکندی فریادی
یکبوسه مرا بمستی اندر دادی / ای ترک همیشه مست و خرم بادی

افکنده و کنده اند آن شمع سرای / افکنده کمند و کنده بدخواه ز جای
نوشیده و پوشیده و استاده بجای / پاشیده شبه بر گل و پوشیده قبای

گر دل بوفای تو همی باد آشتی / این شهر ز جور خلق بگذاشتمی
من با تو اگر تخم بلا کاشتمی / تا دیده شمردمی و برداشتمی

+ عناب لبا چو برگ عناب شدی / بد رنگ بیامدی و شتاب شدی
نادیده منت تمام نایاب شدی / چون رنگ بیامدی و چون آب شدی

هرچند



هرچند تو در کنار من بیشتری / زی جان و دلم بدو سخن پیشتری
گه بر دل من ز غمزه چون نیشتری / از خویشتن و خویش مرا خویشتری

بیجاده لبا یاسمن اندام منی / شادی و نشاط و راحت و کام منی
آرام دلم بردی و آرام منی / بر جان و دلم دای و دو دام منی

ای آنکه بخنگی تو دادی همتا / با من بوفا و مهربانی هم تای
جادو بنمود هرگز از تو به آئی / ای زند روان و دیده و دل بپای

ای ترک ستمکاره و بیدادگری / تو داد رها کنی به بیدادگری
خواهی که بپیچی تو ز بیدادگری / شو داد کن و ز کرده بیدادگری

ای آنکه بروی قبلهٔ خوبانی / دلها را دل و تنها را جانی
گفتم بدلت خبر بدم از نادانی / اکنون که بدیدم است بجان ار دانی

حسب الامر حضرت مستطاب ملاذ الاسلام مقتدی الانام
السید السند و الفاضل المعتمد المؤید الحاج سید نصر الله التقوی
التقوی مد ظله العالی علی رؤس الانام سمت تحریر و اتمام
یافت بید اقل الکتاب محمد علی بن عبد الخالق المصاحب
۱۳۳۶
المتخلص بعبرت فی رابع ربیع الثانی من شهور سنة
ستة و ثلثین و ثلثمائة بعد الالف من الهجرة النبویة علی هاجرها الف السلام و التحیة

عدد ابیات ۹۲۳۸

